ما و حافظ

بسم الله الرّحمن الرّحیم

با توجه به این‌که روح غزلیات حافظ نوعی از معنویت خاصِ اسلامی‌ابرانی را متذکر می‌شود؛ لازم می‌آید که برای عبور از تاریخِ منجمدِ مادی، حافظ به جامعه و تاریخ ما برگردد و عشق که نهایی‌ترین مقصد دین‌داری است و حافظ، قهرمان و سردمدارانِ چنین سلوکی است؛ در جامعه‌ی ما مدّ نظر دینداران قرار گیرد. از این جهت سعی بر آن است که در حدّ ممکن هر هفته متذکر غزلی از غزلیات ِ حافظ گردیم.[[1]](#footnote-1)

استاد شفیعی کدکنی معتقد است خداوند برای ما ایرانی‌ها نعمتی بزرگ‌تر از حافظ قرار نداده است.[[2]](#footnote-2)

باده از نظر حافظ آن حال و حالتی است که انسان را از وسوسه عقل آزاد می‌کند لذا می‌گوید:

روی خاکیّ و نَمِ چشم مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طربخانه از این کَهْگِل ساخت

حافظ از این که همواره امکان تعالی در هر تاریخ و در هر شرایطی هست و باید در هر حال آن راه را شناخت می‌گوید:

از کران تا به کران لشگر ظلم است ولی / از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

حافظ متذکر می‌شود که اگر در مسیر رجوع به حق قرار گرفتی دیگر نباید نگران ضعف‌ها و سستی‌های جزئی شوی. زیرا به گفته‌ی او:

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

در راستای آن‌که خود را نباید در معرض حسودان قرار دهیم می‌فرماید:

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در آن درج است / کلاهی دلکش است، اما به ترک سر نمی‌ارزد

و در نظر به زندگیِ حقیقی که مطابق ذات نیازمند به حق ظهور می‌کند می‌گوید:

گنج زر گر نبود، گنج قناعت باقی است / آن‌که آن داد به شاهان، به گدایان این داد

سخن حافظ بدون خودشناسی و خداشناسی لازم برای مخاطب آشکار نمی‌شود و بنا نیست گوهر او را هرکس درک کند. خود او می‌گوید:

دوستان عیب من بی دل حیران نکنید / گوهری دارم و صاحب‌نظری می‌جویم

و مولوی نیز که از ابعاد تو در توی انسان آگاه است و می‌داند انسان دارای «من»‌های فراوانی است، چه مَن‌های گذشته‌ی او و چه مَن‌های آینده‌ی او که به صورت آمال در او وجود دارند. در این رابطه می‌گوید:

زین دو هزاران مَن و ما، ای عجبا من چه منم؟ / عربده را گوش بده، دست مزن بر دهنم

حافظ تا آن‌جا از حضور در عالم معنای خود گزارش می‌دهد که در محضر تجلی صفات الهی قرار گرفته و برای او فناء از خویشتن محقق شده. لذا می‌گوید:

بی‌خود از شعشه‌ی پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلیِ صفاتم دادند

بعد از این روی من و آینه‌ی وصف جمال / که در آن‌جا خبر از جلوه‌ی ذاتم دادند

ماده‌ی خام شعر حافظ آگاهی است. هنر حافظ در این است که عمیق‌ترین و رندانه‌ترین و سهمگین‌ترین مطالب را در زیباترین الفاظ و ساده‌ترین کلمات می‌ریزد و مانند کوه استوارش می‌کند، این هنر بی‌نظیر حافظ است.[[3]](#footnote-3)

غزل حافظ به گونه‌ای است که عارف‌ترین انسان‌ها و فیلسوف‌ترین انسان‌ها با خواندن آن‌ها، گمشده خود پیدا می‌کنند.[[4]](#footnote-4)

غزل «1»

در چگونگی طی‌کردنِ راه سخت عشق

**الا يا ايُّها الساقی اَدِر کَاساً و ناوِلْها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها**

شعر با گردش ساقی و گردش «میّ» شروع می‌شود که به عنوان «باء» بسم الله است.

مخاطبِ حافظ ساقی است و سخن را با او آغاز می‌کند زیرا اوست که «میّ» می‌دهد و مست می‌کند ولی نه «میّ انگوری» که نتواند مشکلات عالم را حل کند بلکه میّ‌ای که ساقی همچنان ادامه دهد و آن را بگرداند تا منقطع نشود، مثل حرکت دوری که بر عکس حرکت افقی و مستقیم که پایان‌ناپذیر است. حافظ طالب میّ است که تمام شدنی نباشد علت آن که آن میّ باید مستدام باشد آن است که بقای عشق به بقای آن سرمستی است در حالی که در ابتدا عشق، خود را آسان می‌نمایاند. فرمود: ابتدا عشق خود را آسان نمود. ولی حقیقتاً آسان نیست تا بدون ادامه‌ی میّ‌دادن امکان ادامه‌اش باشد.

حقیقتاً راه عشق، راه سختی است و هجران‌ها و صبرها می‌طلبد و ملامت‌کشیدن‌ها دارد. حضرت امام خمینی«رضوان‌اللّه‌تعالی‌علیه» در این رابطه می‌فرمایند: «کی می‌توانی خواند در محراب ابرویش نماز / قرن‌ها باید در این اندیشه سرگردان شوی».

**به‌بوی نافه‌ای کاخرصبا زان طره‌ بگشايد/ ز تاب‌جعد مشکينش‌چه‌خون‌افتاد در دل‌ها**

با وزیدن صبا، بوی نافه در فضا می‌پراکند، بوی نافه‌ای که با عطر افشانی خود و از تاب زلف مشکین‌اش، عالمی به‌هم می‌ریزد. با جعدِ زلف و با زلف پیچ در پیچ‌‌اش که همان تجلیات گوناگون حق‌تعالی است در عالَم کثرات -که محل تقابل و تضاد و جنگ و صلح است- چه خون‌هایی که در دل‌ها افتاد و مشکل عشق هم از همین جا است که باید از این کثرات به سوی وحدتِ جاری در عالم نظر کرد و تا انسان خون دل نخورد آن وحدت ظهور نمی‌کند.

به میّ سجاده رنگین‌کن، گرت پیرمُغان گوید/ که سالک بی‌خبر نَبْوَد، ز راه و رسم منزل‌ها

حافظ راهِ عبور از کثرت به سوی وحدت را نشان می‌دهد که آن پیروی از فرهنگ سالکِ راه‌رفته است که تنها چنین افرادی که خودشان راه ولایت را طیّ کرده‌اند، شایسته‌ی پیروی هستند و این غیر از آن است که در فضای علمی قرار گیریم و از خضر بپرسیم چرا چنین کرد و چرا چنین نکرد. ساحتِ عبور از کثرت به وحدت، تلاشی است که با هماهنگی با نگاه سالکِ ره‌رفته‌ ظهور می‌کند.

**مرا در منزل جانان چه امن عيش چون هر دم/ جرس فرياد می‌دارد که بربنديد محمل‌ها**

حتی اگر من در منزل جانان از مشکلات عشق رها شده باشم، باز ایمن نیستم. زیرا راه به انتها نرسیده و هر لحظه سُروشی در گوش ندا سر می‌دهد که حرکت کنید و راه‌های طیّ نشده سلوک را با عبادات نیمه شبان ادامه دهید.

**شب تاريک و بيم موج و گردابی چنين هايل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها؟**

در راستای مشکلات عشق، اقیانوسی را رو در روی خود داری که در دل تاریکی شب با موج‌های خود تو را در برگرفته و گرداب‌هایش تو را در چنگال خود دارد و این چیزی نیست که هر کس که در وادی عشق قدم ننهاده است بتواند دریابد و معارفی آنچنان را که عشق بر او هدیه می‌کند را تصور کند و بدان راه یابد.

**همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشيد آخر/ نهان کی مانَد آن رازی کز او سازند محفل‌ها**

وقتی سالک به دنبال کارهای خود می‌رود و بخواهد درد فراق خود را درمان کند و کامِ جانِ شعله‌ور خود را جواب دهد، کارش به بد نامی می‌کشد و عقل اهل دنیا و ظاهربینان او را تحمل نمی‌کنند و لذا سالک با یک نوع بدنامی در این مسیر روبه‌رو می‌شود و این چیزی نیست که کسی بخواهد در این مسیر باشد و از آن فرار کند بلکه از آن محفل‌ها سازند و بدنامی سالک را نُقل محفل خود می‌کنند و باید تحمل کرد زیرا این نوع بدنامی بالاتر از خوش‌نامیِ بین اهل دنیا است - حتی اگر بگویند مگر علی نماز هم می‌خواند؟ - با این‌همه آن شخصیت آسمانی عالم‌گیر شد و راز شخصیت او نقل مجالس و محافل اهل معنا گشت.

**حضوری‌گر همی‌خواهی از او غايب مشو حافظ / مَتَی مَا تَلْقَ مَن تَهوی دَعِ الدنيا و اَهْمِل‌ها**

با توجه به آنچه گفتیم اگر به واقع حضور می‌خواهی از معشوق ازلی غایب مشو زیرا او در تو هست و توجه به غیر او را از تو می‌پوشاند و غایب می‌کند. حال هر وقت آن محبوب جان را ملاقات کردی، دنیا را رها کن و آن را واگذار، وگرنه نه آن حضور می‌آید و نه می‌ماند و این است نقشه‌ی راه جهت طی‌کردن راه سخت عشق. بدین معنا که از ایدآل نباید چشم برداشت ولی باید دید چگونه می‌توان به آن رسید. نباید کارهای دشوار را سهل بپنداریم. السلام

غزل «2»

**صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببين تفاوت ره از کجاست تا به کجا**

اندیشیدن به صلاح زندگی و عافیت‌طلبی و مشغول مشهورات شدن کجا و مسیری که سالک الی الله انتخاب کرده که آن خراب عشق بودن است، کجا؟ انسان در خراب عاشقانه جز به محبوب و معشوق نمی‌اندیشد و لذا جایی برای مصلحت اندیشی نمی‌ماند زیرا بسیار تفاوت است بین عافیت‌طلبی و رفاه و شهرت با زندگی در زیر سایه عشق و تنها به معشوق نظرداشتن که آن معشوق همان ساقی غزل اوّل باشد.

**چه نسبت است به رندی صلاح و تقوا را؟ / سماع وعظ کجا نغمه رُباب کجا؟**

رندی که همان خراب‌شدن در عشق معشوق است و به خاطر او از همه‌چیز می‌گذرد، چه نسبتی دارد با کسی که به صلاح و مصلحت و تقوایِ ظاهری و احترام عمومی می‌اندیشد. همان‌طور که نسبتی بین شنیدنِ وعظ با نغمه‌ی رُباب که همان نغمه‌ی عشق است؛ نیست.

**دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس / کجاست دير مغان و شراب ناب کجا**

دلی که هوای کوی دوست دارد از صومعه که محل عبادت و صلاحِ تقوای ظاهری است به تنگ می‌آید. در آن جا عبادت هست ولی معرفت نیست و عملاً کار به ریا و سالوس کشیده می‌شود.

سالک طالب راهی است که از خرقه سالوس و عبادت بی‌محتوا آزاد باشد و آن را در عرفانی باید یافت که در ایران باستان از دیر مغان به ما خبر داده‌اند و باید از شراب مست‌کنند‌ای که در آن عبادت‌گاه نصیب مقیمان آن درگاه می‌شده جستجو کرد.

**بشد که ياد خوشش باد، روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا**

به یاد خوش لحظه‌های وصال که عموماً هر کس با شروع لطفی که خدا بر او می‌کند، تجربه کرده است. سالک همواره در طلب آن وصال روزگارِ خود را ادامه می‌دهد تا باز آن کرشمه‌ی معنوی راه بگشاید و آن عتاب قدسی تحذیر نماید.

**ز روی دوست، دل دشمنان چه دريابد / چراغ مرده کجا، شمع آفتاب کجا؟**

آن کسی‌که در مسیر دینداری، دشمن عبادت عاشقانه است و راه دیگری را برای خود انتخاب کرده، هیچ بهره‌ای از جلوات روی دوست ندارد تا جانش در مسیر دینداری شعله‌ور گردد بلکه عبادات او همانند شعله‌ی چراغی است که هیچ نوری ندارد در حالی که نور عبادتِ عاشقانه که نظر به ساقی دارد، مانند آفتاب عالم تاب تمام وجود سالک را روشن می‌کند و همواره از ساقی تقاضا می‌کند «اَدِرْکأساً» کاسه‌ی میّ مست‌کننده را قطع مفرما.

**مبين به سيب زنخدان که چاه در راه است / کجا همی‌روی ای دل بدين شتاب کجا؟**

گودی چانه یا سیب زنخدان را که صورت را زیبا می‌کند تنها مبین، زیرا سیب زنخدان در عین زیبایی، چاه هم دارد و اگر می‌روی متوجه باش چاهی در راه است و مسیر بی خطری نیست. پس ای دل کجا با چنین شتاب می‌روی و نسبت به مشکلات و مخاطرات راه تصور درستی نداری، مخاطراتی مثل آن‌که ظاهر شریعت تو را مشغول کند و از نغمه‌ی رباب عشق محروم گردی.

**چو کُحل بينش ما، خاک آستان شماست / کجا رويم بفرما از اين جناب کجا؟**

ای ساقیِ میّ اُنس، سرمه‌ی چشم ما خاک آستان شما است و در آستان عظمت شما خاکساریم. با این خاکساری کجا رویم؟ غیر از اینجا، کجا می‌توانیم برویم؟

**قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست / قرار چيست، صبوری کدام و خواب کجا**

از سالکی که در مسیر عشق الهی ره پیموده است، انتظار آرام و قرار و سرو سامان داشتن، انتظار بیهوده‌ای است. از او چنین توقعی نداشته باشید. برای چنین سلوکی قرار و صبوری و خواب که اهل عافیت برای خود تعریف کرده‌اند، معنا ندارد زیرا در غیر آن صورت جان او دیگر در معرض تجلیات الهی قرار ندارد و این همان مرگ حقیقی یا مرگ امکان‌های اوست.

والسلام

**غزل شماره‌ «3»**

فراموش نکنید با حافظی روبه‌رو هستیم که هر چه دارد از اُنس سحرگاهان اوست با معبودش و این‌طور از آن خبر داد: «هر گنج سعادت که خدا دادا به حافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود».

**اگر آن ترک شيرازی به‌دست آرد دل ما را / به خال هندويش بخشم سمرقند و بخارا را**

ترک شیرازی اشاره به معشوق ازلی است که مدّ نظر حافظ است و عموماً حافظ در این رابطه اشاراتی دارد و نباید به دنبال مصداق ترک شیرازی بود. خال هندو، خال سیاه است چون هندو یعنی سیاه. حافظ در ازاء نظری که معشوق ازلی به او می‌اندازد از آبادترین سرزمین های عالم ناسوت روی برمی‌تابد و دیگر هیچ کجای این عالم مطلوب او نیست. به خال سیاه او که مقام اندکاک همه‌ی کثرات در اخدیت است، هیچ جایی برای هیچ‌چیز قائل نیست.

**بده ساقی میِّ باقی که در جنت نخواهی يافت / کنار آب رکن‌آباد و گل‌گشت مصلا را**

خطاب به معشوق ازلی یعنی ساقی که جلواتش مست‌کننده است می‌گوید. ای ساقی میّ باقی بده -که همان نور ازلی و ابدی است- و آن حال و مقامی است که در بهشتِ مردم عادی یافت نمی‌شود. در آن نور ازلی سالک کنار آب رکن‌آباد و گُل‌گشت مصلی وارد می‌شود که مظاهر میّ باقی است نه آن که مکان‌هایی در شیراز باشند. همان‌طور که عرض شد حافظ اشاراتی در منظر خود دارد که نباید در بیرون به دنبال مصداق‌هایی برای آن بود.

**فغان کاين لوليانِ شوخِ شيرين‌کار شهرآشو/ چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان يغما را**

«لولی» یعنی مست. می‌گوید این مستان شوخ و شیرین‌کار و شهرآشوب چنان صبر از دل می‌برند که ترک‌ها و مغولان، خوان یغما را به آن صورت بردند و چیزی باقی نگذاردند.

عمده آن است که بتوانیم نظر به مستان راه عشق بیندازیم که چگونه انسان را از خود می‌گیرند و با حق مأنوس می‌کنند.

**ز عشق ناتمام ما جمال‌يار مستغنی است/ به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زيبا را**

حافظ در مقایسه با عشق لولیان عشق خود را نسبت به حق ناتمام و ناقص می‌یابد زیرا یار به خودی خود صاحب همه کمالات است و از دوست داشتن‌های ما بی‌نیاز می‌باشد. همان‌طور که اگر چهره‌ای زیبا باشد نیاز به آرایش ندارد، زیبایی ازلی وابسته به غیر نیست.

**حديث از مطرب و میّ‌گو و راز دهر کمتر جو/ که‌کس نگشود و نگشايد به حکمت اين معما را**

باید در این دنیا از مطرب و میّ که همان شادی و مستی عارفانه است، سخن گفت زیرا معمای هستی به گونه‌ای نیست که با فلسفه و علم بتوان آن را گشود. راز دهر یا معمای هستی چیزی نیست که با تفکر گشوده شود، چیزی است که بر قلبِ آماده ظهور می‌کند بدون آن‌که لازم باشد انسان رویکرد رازجویی بر عالم داشته باشد که مجبور شود با نگاه فلسفی به عالم بنگرد. حضرت امام خمینی«رضوان‌الله‌تعالی‌‌علیه» در این رابطه دارند: «اهل دل عاجز ز گفتار است با اهل خرد/ بی زبان با بی‌دلان هرگز سخن‌پرداز نیست».

**من از آن حسن روزافزون که يوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زليخا را**

حُسن روزافزون یوسف یعنی تجلیات مدام الهی که هر لحظه جلوه‌ی بر‌تری را ظهور می‌دهد و یک لحظه ثابت نیست تا امکان مقاومت در مقابل آن ممکن گردد. چگونه می‌توان در مقابل حُسن لایتناهی مقاومت کرد و از خود و از ثبات شخصیت خود خارج نشد. مگر حُسن معشوق ثابت است که عاشق بتواند ثابت بماند و ثبات خود را از دست ندهد و در مقابل آن حُسن، تن به شکست ندهد؟

حافظ نگاه ما را به دریچه‌ی عشق باز می‌کند، بدین معنا که عشق، انسان را تا کجا اوج می‌دهد؟

**اگر دشنام فرمايی و گر نفرين دعا گويم / جواب تلخ می‌زيبد لب لعل شکرخا را**

وقتی عشق ما ناتمام است و حدّ عشق او اداء نمی‌شود معلوم است که معشوق عاشق را پس می‌زند و جواب تلخ به او خواهد داد. جواب تلخی که زیبنده لب لعل معشوق است که در نهایت کمال است و تنها برای کسی امکان اُنس فراهم است که در نهایت عشق باشد و جناب حافظ گزارشی از عشق ناتمام خود می‌دهد.

**نصيحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند / جوانان سعادتمند پند پير دانا را**

ملاک سعادتمندی، عطشِ طلبِ نصیحت از پیر راه است که به جامعیت رسیده و هر نکته‌ای که می‌گوید ذیل حضور جامعی که در عالم یافته اظهار می‌دارد و افق حقیقت را در مقابل طالب نصیحت می‌گشاید و از این جهت جناب حافظ اشاره به بیت قبل می‌کند که انسان با عشقِ ناتمام، جواب جان خود را نداده است و تا از منیّت خود چیزی باقی گذاشته، به توحید به همان معنای وحدت وجودی‌اش، نایل نمی‌شود.

**غزل گفتی و دُر سفتی بيا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثريا را**

عقد ثریا یا خوشه پروین مجموعه‌ ستاره است که به صورت گردن‌بند در آمده.

حافظ خطاب به ساحتی از حضور خود که منجر به گزارش این غزل شد، می‌گوید: به خوبی از متن این غزل آن حقیقت ظهور کرده و آن را باید به گوش افراد رساند. زیرا آنچنان منظم است و از وحدت بهرمند می‌باشد که عالم افلاک -که از نظر حافظ عالم مجردات است- در مقابل این نظم و وحدت، عقد ثریا را که صورت وحدت متعالی عالم مجردات است، به پای آن می‌ریزد.

حافظ در این بیت متذکر می‌شود که چگونه شاعر در جستجوی الفاظی برای اظهار ما فی الضمیرش می‌باشد تا آن معانی در قالب الفاظ ظهور کند و وقتی توانست آن را اظهار نماید در رضایت خاطر به خود و در حدیث نفس خطاب به خود می‌گوید: «غزل گفتی و در سفتی بيا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثريا را».

غزل «4»

همچنان که قبلاً عرض شد ما با حافظی روبه‌رو هستیم که به قول خودش: «هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ / از یُمن دعای شب و ورد سحری بود».

**به ملازمان سلطان که رسانَد این دعا را / که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را**

حافظ نظر به ملازمان سلطان حقیقت دارد تا او فقرای کوی خود را فراموش نکند و به شکر کمالاتی که دارد فقرای کوی خود را از آن درگاه مراند.

**ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب، مددی دهد خدا را**

از نفس امّاره، این رقیبِ دیوسیرت به خدا پناه می‌برم تا مگر او با همان شهاب‌های ثاقب که شیاطین را از نزدیک‌شدن به عالم ملکوت نفی می‌کند؛ وسوسه‌های نفس امّاره را از نزدیکی به قلب دور نگه دارد و بتوانم در فقر ذاتی خود تماماً به نور غنای حق نظر اندازم. مسلّم شهابِ ثاقب با القائات شیطانی برخورد می‌کند و از این جهت باید متوجه بود رقیبِ دیوسیرت یک شخص نیست، بلکه ابعاد مختلف نفس امّاره است.

**مژه‌ی سياهت ار کرد به خون ما اشارت / ز فريب او بينديش و غلط مکن نگارا**

اگر با مژه‌ی سیاه و نیزه‌گونه‌ات خون ما را می‌ریزی، همچنان این عاشق‌کشی را ادامه ده و از خونِ ریخته‌شده‌ی ما ملالی به‌ خود راه مده که این ملالت فریبی بیش نیست، و حیات ما در این کشته‌شدن‌ها است.

**دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو از اين چه سود داری که نمی‌کنی مدارا**

عذار بر افروختن، یعنی بر افروختن چهره.

تو وقتی چهره بر می‌فروزی چنان روشنایی از خود نشان می‌دهی که دل عالمی را آتش می‌زنی. تو به جهت غنای ذاتی‌ات سودی از این کار نمی بری که با عاشقان خود در کشتن‌شان مدارا نمی‌کنی، مگر آن‌که قصد تکوینی محبوب چنین است که جای مدارا با عاشقان در میان نیست.

**همه شب در اين اميدم که نسيم صبحگاهی / به پيام آشنايان بنوازد آشنا را**

از اول شب در این امیدم که وقتی صبح فرا می‌رسد، پیامی آشنا از محبوب شامه‌ام را نوازش دهد. این امیدی است که به بیداری شب و تضرع سحرگاهان دارم و با آن حالت زنده‌ام و قصه عشق من به محبوب از این قرار است.

**چه قيامت است جانا که به عاشقان نمودی / دل و جان فدای رويت بنما عذارْ ما را**

چهره‌ای که معشوق نشان می‌دهد و برافروزد، چهره‌ی عادی نیست، قیامت است. قیامتی که هرکس نمی‌بیند و تنها کسی می‌بیند که عاشق است و حجاب‌های دیدن حقیقت از جلو او عقب رفته، به همین جهت در ادامه می‌گوید: «دل و جان فدای رویت، بنما عذار ما را» یعنی آنچه را نمایاندی همان مطلوب ما است همان را بر ما بنمایان. مثل زائری که با نور استقبال امامِ خود روبه‌رو می‌شود و همین نورِ استقبال آنچنان می‌کند که زائر هیچ‌وقت از زیارت امام خود دست برنمی‌دارد.

**به خدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحرخيز / که دعای صبحگاهی اثری کند شما را**

حافظ طالب جرعه‌ی سحرگاهی است تا به نور آن جرعه دعای صبح‌گاهیِ خود را صاحب اثر کند و تلاش روزانه‌اش را جهت دهد. دعایی که در دل آن تقاضای خیر و صلاح برای مردمان در آن نهفته است.

**غزل 5**

در این غزل نیز با حافظی روبه‌روئیم که می‌گوید: «هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ / از یُمن دعای شب و ورد سحری بود».

**دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا**

در اثر آن عشق، دل در حال از دست‌رفتن است، گویا دیگر در اختیار من نیست. خطاب به دل‌خوشان راه سلوک که دل را از دست داده‌اند تا صاحب‌دل شده‌اند؛ می‌گوید به داد من برسید زیرا در کلافه‌ی رازِ پنهانی گرفتار هستم که هر چقدر می‌خواهم با کنترل دلِ خود آن را پنهان کنم امکان ندارد و راز پنهان بالأخره آشکار خواهد شد مگر صاحب‌دلان تصرفاتی بنمایند و سالک را در وقار لازم حفظ کنند.

**کشتی شکسته‌گانيم ای باد شرطه برخيز / باشد که بازبينيم ديدار آشنا را**

در چنگال عشق حال کسی را داریم که در میانه‌ی دریا دچار کشتی‌شکسته‌گی شده و امید هیچ نجاتی از طریق کشتی نیست مگر آن‌که باد نجاتی و نفحاتی، تخته‌پاره‌های کشتی جان پاره‌پاره‌شدن توسط عالم کثرات را به ساحل برساند و از آن طریق ما در مسیر رسیدن به معشوق خود از طوفان سهمگین زندگی دنیا، جان سالم به‌در بریم و به نور باد جانفزای شرطه، باز با دیدار آشنا که همان دیدار محبوب است نایل شویم و با آن دیدار روبه‌رو گردیم.

**ده روزه مهر گردون، افسانه است و افسون / نيکی به جای ياران، فرصت شمار يارا**

گردش روزگاران، هرچه می‌خواهد باشد، همه افسانه و افسون است و برای ظهور نور حق و تجلیات عشق یک راه بیشتر نمانده است و آن نیکی به جان یاران است و پرتو محبت به یاران سلوکی را انعکاس سیر الی الله دانستن؛ و این فرصت را از دست مده.

**در حلقه‌ی گُل و مُل، خوش خواند دوش بلبل / هاتِ الصُّبوحَ هَبُّوا يا ايُّها السُّکارا!**

در فضایی و حلقه‌ای که گل و شراب تو را احاطه کرده، چه قدر خوب بلبل نغمه‌سرایی کرد که ای ساقیِ بزرگ که مستیِ می‌آفرینی، صبوح و آن شراب صبح‌گاهی را بر ما ببخش تا روز خود را با دل خوشی تمام شروع کنم. در شبانگاه با تجلیات خود سرمست‌مان کردی، حال در صبح‌گاهان نیز از آن تجلیات پیمانه‌ای عنایت فرما تا روز خود را با سرخوشی مالامال از عشق تو آغاز کنیم.

**آيينه‌ی سکندر جام میّ است بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا**

آیینه‌ی سکندر که در آن همه‌چیز به صورت جامع دیده می‌شود، چیزی جز میّ معرفت و شیداییِ قلبی نسبت به حق نیست، پس همه چیز را در آن آینه و آن جام بنگر تا احوال ملک دارا -که ملک داریوش سوم است و عبرت‌گرفتن از شکست او از اسکندر- را بر تو عرضه دارد و راز حاکمیت بر احوالات و خطورات خود را بیابی.

**ای صاحب کرامت شکرانه سلامت / روزی تفقدی کن درويش بی‌نوا را**

حافظ به عنوان درویشی بی نوا که طالب تفقد از صاحب کرامتِ معنوی و آینه سکندر است و از آن جامِ میّ معرفت که همه‌چیز در آن دیده می‌شود، می‌خواهد که با سرازیرکردن آن میّ، نگاه او را به حقیقت نافذتر گرداند و شکرانه‌ی سلامت صاحب کرامت را که از خطورات و وساوس آزاد شده چنین تفقدی می‌داند که سایرین را دستگیری کند.

**آسايش دو گيتی تفسير اين دو حرف است / با دوستان مروت با دشمنان مدارا**

از آن‌جایی که آسایش دنیا و آخرت رعایت انصاف و مروّت با دوستان و مدارا با دشمنان است، تفقد به درویش بینوا را، چه او را دوست به‌شمار آوری - به جهت ارادتی که به تو دارد- و چه دشمن داری - به جهت کوتاهی‌هایی که می‌کند- پیشه کن.

**در کوی نيک نامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغيير کن قضا را**

گذر ما به کوی نیک نامی نیفتاد و اساساً ما را به آن‌جاها راه نداده‌اند، مائیم و همین بدنامی و رندی؛ و بهتر است همین‌طور که هستیم با ما مدارا کنی و اگر این طور ما را نپسندی باید قضا را تغییر دهی و این غیر ممکن است پس با همین حال که ما داریم ما را دستگیری کن و تفقد نما.

**آن تلخ‌وش که صوفی ام‌ُالخباثش[[5]](#footnote-5) خواند / اَشْهَی لَنَا وَ اَحْلی مِن قُبْلَةِ العُذارا**

تلخ‌وش همان شراب است که تلخ‌وشی آن موجب خوبی آن است. صوفی که حافظ در اینجا می‌گوید باید شخص خاصی باشد زیرا صوفی شراب را امُ‌الخبائث نمی‌داند. آن شخص خاص ظاهراً عماد فقیه بوده است.

می‌گوید آن شراب را که صوفی ام الخبائث می‌خواند و مادر همه پلیدی‌ها می‌داند. هم برای ما شیرین است و هم اشتهاآور و آن از بوسه‌ی یک گل‌عُذار بکر، شیرین‌تر و اشتهاافزاتر است.

حافظ در این‌جا نظر به شرابی دارد که در ازاء دستگیری‌های ریاضت‌گونه صاحبان کرامت به میان می‌آید که سخت است و تلخ‌وش ولی آن شعف مستی که در ازاء آن پیش می‌آید از همه لذت‌های عالم ماده بهتر و بیشتر است و به همین جهت از صاحبان کرامت می‌خواهد با او مدارا کنند زیرا حاضر است آن ریاضت‌های سخت را به جان بخرد به امید تجلیات مشاهداتی که سالک را تا فنای کامل و مستی نهایی جلو می‌برد.

**هنگام تنگدستی در عيش کوش و مستی / کاين کيميای هستی قارون کند گدا را**

در راستای ریاضت‌های تلخ‌وشِ عارفانه هرگاه قبضی حاصل شد و از آن احوالات شهودی دستت خالی شد، از عیش عاشقانه و مستانه کوتاهی مکن و خوشی پیشه کن که این عیش و مستی اگر بینوای درمانده باشی تو را به قارونی تبدیل می‌کند مثل کیمیایی که مسّ را طلا می‌کند، سالک را به توحید می‌رساند. این معجزه توجه به فقر ذاتی است که چگونه جهت انسان را با اُنس کامل با خدا جلو می‌برد و عیش واقعی به مستی مطلوب سالک را به ظهور می‌رساند.

**ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بده بشارت رندان پارسا را**

این‌که گفته شد در هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی؛ سخن ترکان پارسی‌گوست که با این سخن به مخاطبان خود عمر می‌بخشند و آن‌ها را از مرگ غفلت از فقر ذاتی می‌رهانند. ای ساقی میّ معرفت و شهود رندانی که در هنگام تنگ‌دستی در عیش و مستی فرو رفته و با چشم‌پوشیدن از دنیا، پارسایی پیشه کرده‌اند را؛ بشارت ده که می‌توانند در این مسیر از دست تو از آن میّ بهرمند شوند.

**سرکش مشو که چون شمع از غيرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا**

در مسیر عشق سرکشی مکن تا دلبری که سنگ خارا در دست‌اش مانند موم نرم است، از سر غیرت تو را بسوزاند. زیرا شمع هم می‌خواست به جای اظهار فقر، با درخشندگی ضعیف خود لاف برابری با نوری را بزند که در سینه‌ی اولیاء است و لذا نرم شد و تمام گشت و سرکشی‌اش او را سوزاند و نابود کرد چون خودبین بود

**حافظ به خود نپوشيد اين خرقه‌ی میّ‌ آلود / ای شيخ پاکدامن معذور دار ما را**

حافظ از شیخ پاکدامنی که مخاطب خود قرار داده عذرخواهی می‌کند که این خرقه‌ی میّ آلوده‌ای که پوشیده از سر اختیار خود نبوده بلکه اقتضای حکم ازلی و الطاف الهی این‌چنین بر او رانده شده که رند باشد و در مسیر طلب مستی و عشق به حضرت محبوب توجهی این‌چنین داشته باشد و از تقوای ظاهری عبور کند؛ پس ای شیخ پاکدامن که از مست انتظار رعایت قالب شریعت را داری او را معذور دار.

**باسمه تعالی**

غزل 6

به حافظی رجوع داریم که مقصد و مقصود خود را عشق الهی قرار داده تا آنجا که می‌فرماید: «عشق‌ات رسد به فریاد گر تو مثال حافظ/ قرآن ز بر بخوانی با چهاده قرائت». در این غزل این‌طور شروع می‌کند:

**صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را**

**که سر به کوه و بيابان تو داده‌ای ما را**

ای باد صبا و ای سروش عالم غیب و معنا! با همان لطافتی که داری و از سر لطف به آن غزال رعنا که نسبت به ما رعونت دارد و بی اعتنایی می‌کند، بگو ما به دنبال تو سر به کوه و بیابان گذاشته‌ایم ولی هنوز از تو نشانی نیافته‌ایم که در راستای آن احساس به ما دست دهد که حضور متعالی او را در همه‌ی عالَم بیابیم.

**شکرفروش که عمرش دراز باد چرا**

**تفقدی نکند طوطی شکرخا را**

چه شده است آن کسی که شیرینی‌های عمر ما همه در دست اوست و عمرش برای این نوع شیرینی پراکنی‌ها دراز باشد، تفقدی به ما که طوطی شکرخا می‌باشیم نمی‌کند و تمنای ما را بی جواب گذاشته. گویا حرمان سوز ما را از انوار تجلیات شهودی نادیده گرفته.

**غرور حُسن‌ات اجازت مگر نداد ای گل!**

**که پرسشی نکنی عندليب شيدا را**

ای گل نکند زیبایی‌ها است آنچنان تو را مغرور کرده و مشغول کمالات‌ات هستی که آن کمالات اجازه نمی‌دهد از احوال عندلیب و طوطی‌ای که شیدای زیبایی‌های تو است پرسش نمایی؟ گویا از سر اسماء جلالی و نور کبریایی‌ات به ما نظر داری، در حالی‌که ما را طاقت آن نیست.

**به خُلق و لطف توان کرد صيد اهل نظر**

**به بند و دام نگيرند مرغ دانا را**

صید کردن اهل نظر چندان مشکل نیست، راه آن، اخلاق خوب و برخورد لطیفانه است که ما از تو انتظار داریم همان‌طور که مرغ دانا را با دام نمی‌توان اسیر کرد آن را با دانه می‌توان به دام انداخت. پس چرا با ما از سر استغناء و کبریایی نظر می‌کنی تا هیچ جذبه‌ای از طرف تو به ما نرسد و در قبض کامل بمانیم؟!.

**ندانم از چه سبب رنگ آشنايی نيست**

**سُهی قدان سيه چشم ماه سيما را**

ندانم چرا در محبوبان بلند قد و سیاه چشم و ماه سیما، رنگ آشنایی نیست و اینان اصولاً اهل آشنایی نیستند تا رسیدن به وصال‌شان آسان باشد. حافظ سختیِ راه عشق با محبوب ملکوتی را گزارش می‌دهد که چگونه عالم هستی طوری طراحی شده که انوار کبریایی ملکوتیان یعنی حورالعین که همان سیاه‌چشمان عالم معنا باشند به راحتی گشوده نمی‌شود و طلب عشقی بس بلند دارند.

**چو با حبيب نشينی و باده پيمايی**

**به ياد دار محبان بادپيما را**

اگر در مسیر سلوک به مقام قرب دست یافتی و مؤانس حق گشتی و در بزم محبت او به معاشقه و باده پیمایی رسیدی، محبان باده پیما را که آمادگی سیر سریع همچون باد را دارند، فراموش مکن و نظری به آنان بینداز تا با چنان تصرفی راهِ به سوی محبوب در مقابل آن‌ها گشوده شود.

**جز اين قدر نتوان گفت در جمال تو عيب**

**که وضع مهر و وفا نيست روی زيبا را**

در جمال کبرایی محبوب ملکوتی مهر و وفا که لازمه آن محروم‌شدن از فنا است، نمی‌توان یافت و اساساً مهر و وفا در این مسیر وضع و تعبیر نشده وگرنه به جای آن که سالک از انانیت به در آید و به مقام فنای از خود برسد در همان انانیت باقی خواهد ماند بدون آن که در محبوب فانی شود. مهر و وفای روی زیبا که در عالم شهود، تجلی اسم جامع الهی است، به آن است که خود را بنمایاند تا سالک خانه را جاروب کند و سپس مهمان طلب نماید او را سرِ پایین‌آمدن نیست، تو باید بال بگشایی و بالا روی.

**در آسمان نه عجب گر به گفته حافظ**

**سرود زهره به رقص آورد مسيحا را**

در آسمان معرفت و محبت هیچ جای شگفتی نیست که سرود زهره که اشعار حافظ باشد، مسیح را که مقیم ملکوت است، به رقص درآورد و در آسمان چهارم زهره با سخن حافظ سرودی را سردهد که حضرت مسیح در آن عالم از خود بیقرار شوند و از شدت بودن آن سرود، حضرت به وَجد آیند. تا این اندازه پیام حافظ در آسمان معنویت نفوذ دارد و اگر آن عالم پائین نمی‌آید و مهر و وفا از خود نشان نمی‌دهد، حافظ انسان را بالا می‌برد و همنشینی ملکوتیان می‌کند. پس با آن‌چه در این غزل گفته شد، راه رجوع به آسمان‌های معنوی را بر خود بگشا.

غزل 7

**باسمه تعالی**

**ساقيا برخيز و در ده جام را**

**خاک بر سر کن غم ايّام را**

در حالی‌که حافظ با روح حساس و شخصیت متعهد و مسئول خود از غم ایّام در فشار است، ساقی را خطاب می‌کند و از او می‌خواهد تا در قیامی مخصوص به خود جامی از میّ به او بدهد تا با معرفت کاملی که عشق مستی به همراه می‌آورد آن غم از بین برود همان‌طور که سروش وَحی غم ایّام را از رسول خدا با نشان‌دادن راه‌های هدایت، از جان مبارک آن حضرت زدود.

**ساغر میّ بر کفم نِه تا ز بر**

**برکشم اين دلق اَزْرَق فام را**

ساغری از میّ را طلب می‌کند تا بتواند لباس پرزرق و برق را که همان تن او باشد، دور بیندازد و از تعلقات که ریشه در نیازهای تن دارد آزاد شود و این ممکن نمی‌شود مگر با شرابی از تجلیات ازلی.

**گر چه بدنامی است نزد عاقلان**

**ما نمی‌خواهيم ننگ و نام را**

گر چه ممکن است آن جام میّ که ایّام غم را از بین می برد، نزد عاقلان دوران موجب بدنامی ‌شود ولی ما را باکی نیست زیرا گرفتار ننگ و نام نیستیم لذا نه طالب نام هستیم و نه از ننگِ بدنامیِِ عاشق‌پیشه‌گی در هراسیم.

**باده درده، چند از اين باد غرور**

**خاک بر سر نفس نافرجام را**

از همان باده که تقاضا کردم به من بده تا از باد غرور رها شوم. باده‌ای که خاک بر سر نفس آدمی می‌کند. زیرا هرکس، از میّ ناب عشقِ به حق بخورد جایی برای غرور در خود نمی‌یابد.

**دود آه سينه‌ی نالان من**

**سوخت اين افسردگان خام را**

از سینه‌ی نالان من که از غم ایّام در فشار است، دودی برمی‌خیزد که افسردگان خام را می‌سوزاند و آن‌ها را از خامی می‌رهاند و به شور مستی نزدیک می‌کند.

**محرم راز دل شيدای خود**

**کس نمی‌بينم ز خاص و عام را**

در مسیر انس با حضرت ساقی و آزاد شدن از غرور، رازی در دلم ظهور کرده که کسی را آماده درک آن نمی‌یابم، چه در خواص و چه در عوام. حتی خواص طاقت شنیدن رازهای سینه حافظ را ندارند و از این جهت در زمانه خود تنهاست.

**با دل آرامی مرا خاطر خوش است**

**کز دلم يک‌باره برد آرام را**

با این‌همه و در این تنهایی با دل آرام خود که همان محبوب ازلی است، دل خوش هستم به طوری که او یک باره آرامش و قرار را از من برده. دیگر از آن نوع آرامش‌های دنیایی که جواب نفس امّاره است آزاد شده‌ام و در شور و شعفِ انس با محبوبِ جانم قراری برایم نمانده.

**ننگرد ديگر به سرو اندر چمن**

**هرکه ديد آن سرو سيم اندام را**

اگر کسی به آن دل آرام قدسی رسید که در نهایت جمال و سیم اندامی است، دیگر به سرو چمن که مظهر زیبایی عالم ناسوت است نمی‌نگرد.

**صبر کن حافظ به سختی روز و شب**

**عاقبت روزی بيابی کام را**

حافظ به خود متذکر می‌شود که در مسیر عشق، سختی‌های روز و شب را تحمل کن و بردباری پیشه نما تا عاقبت آنچه به صورت نفحه‌ و نسیم می‌وزد و چون برق می‌رود بالاخره از تلوّن و تمکّن می‌گراید و از حال به مقام تبدیل می‌شود و در نتیجه در انتها به طور کامل در فضای اُنس با دل آرام و سروسیم اندام قرار می‌گیری.

غزل 8

**باسمه تعالی**

**صوفی بیا که آینه صافی است جام را**

**تا بنگری صفای میّ لعل فام را**

ای صوفی که برای دیدنی رخ معشوق، طالب آینه‌ی صاف هستی، آن آینه صاف همان جام میِّ لعل‌فام و لعل‌گونه‌ی محبت و عشق است که صاف است و آینه‌ی جام در آن بهتر دیده می‌شود.

**راز درون پرده ز رندان مست پرس**

**زین حال نیست زاهد عالی مقام را**

مسلّم این عالَم رازهایی در درون خود دارد که زاهدان عالی‌مقام که در بهشت دارای مقامی هستند، از آن رازها بی‌خبرند. از این رازها صاحبان محبت و معرفت آگاه‌اند. درست است که زاهد، تارک دنیا است ولی برای دنیایی برتر به نام بهشت، ولی رندانِ مست، پای بر سر دنیا و آخرت گذارده‌اند تا پرده از مقابل آن‌ها کنار رود و میّ لعل‌گونه‌ی عشق و محبت در منظر جانشان ظهور کند.

**عنقا شکار کس نشود دام باز چین**

**کان جا همیشه باد به دست است دام را**

عنقایِ محبت و عشق به راحتی شکار کسی نمی‌شود، پس دام زهد را جمع کن زیرا در جایگاه عنقایِ حقیقت این نوع دام‌های زهد و ریا بر باد است و استتحکامی ندارد. تا محبت و عشق در میان نباشد و تا از خود فانی نشوی حقیقت بر تو ظاهر نخواهد شد.

**در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند**

**آدم بهشت روضه دارالسلام را**

انسان چنانچه بخواهد در حضور باشد باید آزاد از گذشته و آینده، در عیش نقد که در «حال» قرار گرفتن است، خود را نگه دارد زیرا آبخور یعنی آبشخور و فرصت از دست می‌رود و بر این اساس آدم فرصت بهشت را که روضه و باغِ دارالسلام و جای امن بود از دست داد و از حال حضور که ماوراء و شجره ممنوعه بود محروم شد.

**در بزم دُور یک دو قدح درکش و برو**

**یعنی طمع مدار وصال دوام را**

این عالم چون بزمی است که چند باری بیشتر نوبت تو نمی شود که در معرض نفحات الهی قرار گیری، در این حال آزاد از گذشته و آینده از فرصت استفاده کن و یکی دو قدح انس با حضرت محبوب را غنیمت شمار. با گرفتار شدن در آینده منتظر نباش که خُمخانه را به تو بدهد و وصال مدام را طمع مکن تا از جذباتی که چون برق می‌آیند و سرمست‌ات می‌کنند، محروم شوی.

**ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش**

**پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را**

ای دل فصل جوانی رفت و با ماندن در گذشته و آینده هنوز گلی از عیشی نقد نچیدی. لااقل در سر پیری از ننگ و نام هنری برای خود به دست آور تا معلوم شود نه در قید نامی و نه در قید ننگ بلکه تماماً در طلب نظر به جمال محبوب می‌باشی با هر رسوایی که پیش آید.

**ما را در آستان تو بس حق خدمت است**

**ای خواجه باز بین به ترحم غلام را**

ای محبوب دل! ما در این آستان خدمت کرده‌ایم و سرِ عبودیت برآستانه‌ی تو سائیده‌ایم. آیا سزا نیست که به این غلامِ حلقه به گوش نظر لطفی داشته باشی تا لااقل در این زمان هم که شده گُلِ عیشی از آستانه تو چیده باشیم؟

**حافظ مرید جام میّ است ای صبا برو**

**وز بندگی برسان شیخ جام را**

ای باد صبا! مرا ترک کن و برو تو نمی‌توانی در من تحولی ایجاد کنی، من مرید جام میّ هستم و از طرف من به شیخِ جام، پیام بندگی و اخلاص و خدمت مرا برسان زیرا اوست که به عنوان پیر طریقت جام میّ را در دست دارد و معروف به شیخ احمد جام یا ژنده پیل است.

**غزل 9**

**بسم الله الرّحمن الرّحیم**

با حافظی روبه‌رو هستیم که نسیم بال فرشته‌گان را در قالب عبارات و کلمات آورده تا راهی به سوی آن عالم در مقابل ما بکشاید. در این غزل این‌طور شروع می‌کند:

**رونق عهد شباب است دگر بستان را می‌رسد مژده‌ی گل، بلبلِ خوش‌الحان را**

حال که با رفع حجاب‌های خودبینی و خودخواهی رونق عهد شباب برای سالک در گلستان عالمِ وجود ظهور کرده؛ مژده‌ی گل برای بلبلِ خوش‌ الحان در حال رسیدن است تا ترانه‌های مناجات اُنس با محبوب را آغاز کند که فرصت وصال سر رسیده.

**ای صبا گر به جوانان چمن باز رسی خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را**

ای باد صبا و ای نسیم صبح‌گاهانِ عالم ملکوت! وقتی از چنین انوار معنوی عبور می‌کنی و به گل‌های آن چمن که همواره مظهر انس سالکان با حضرت دوست بوده‌اند رسیدی، نسیمی از آن گل و ریحان و سرو را برای ما هم بیاور.

**گر چنین جلوه کند مغ بچه‌ی باده‌ فروش خاک‌روبِ در میخانه کنم مژگان را**

اگر آن مغ بچه‌ی باده فروش که با جلوات خود مستی می‌آفریند، با گل و ریحان و با رونق عهد شباب جلوه کند. اگر او چنان کند، کار من این خواهد بود که با مژگان خود خاک‌های در میخانه را جاروب می‌کنم، شاید که حقِ آن لطف را اداء کرده باشم و از این طریق جان خود را در معرض نفحات آن عالم قرار دهم.

**ای که بر مَه کشی از عنبرسارا[[6]](#footnote-6) چوگان مضطرب حال مگردان من سرگردان را**

ای محبوب من که در توانایی خود می توانی با عنبر مشگین خود بر ماهِ در آسمان چوگان بکشی و او را محو جمال خود نمایی، من به اندازه کافی سرگشته هستم، بیش از این با جلال خود سرگشته و مضطربم مگردان.

**ترسم این قوم که بر دُرْدکشان می‌خندد در سر کار خربات کنند ایمان را**

نگران آن‌هایی هستم که این حال را -که حالِ دُردکشی و رجوع به بنیادی‌ترین لایه‌ی حقیقت است- به چیزی نگیرند و حتی با خنده‌های خود به تحقیر اهل توحید و عاشقان جمال، دامن ‌زنند، خودشان اگر با جمال تو در خرابات روبه‌رو شوند، ایمانشان را از دست بدهند و قرارشان از کف برهد. این اندازه عشق معنوی و زندگی خراباتی نیرومند است و چون این‌ها از آن آگاه نیستند، به ما طعنه می‌زنند.

**یار مردان خدا باش که در کشتی نوح هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را**

به جای تحقیر و تمسخر مردان خدا، یار مردان خدا باش و با آن‌ها پیوند داشته باش. آن‌ها همچون یاران حضرت نوح در متن طوفانِ عالم‌گیر، در کشتی اَمن سلوک جای دارند و همچون ساکنان آن کشتی در مقابل طوفانی که عالم را گرفت و خاکی باقی نگذارد،آن‌ها با خاکِ اعتماد به حضرت حق، هیبت طوفان را به چیزی نخریدند، سالکان هر زمانه و زمانی طوفان حوادث را به چیزی نمی‌گیرند لذا دغدغه‌ی تحقیر اهل دنیا را نخواهند داشت.

**هرکه را جوابگهْ آخر ز دو مشتی خاک است گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را**

وقتی حقیقت زندگیِ دنیایی این است که آخرین منزل آن گورستان است که جز مشتی خاک نیست، به گرفتاران دنیا باید گفت چه نتیجه‌ای می‌گیرید حتی اگر خود را صاحب کاخ‌های سر به فلک کشیده کرده باشید و از نظر به جلوات محبوب ازلی باز مانید؟

**برو از خانه گردون به در و نان مطلب کان سیه‌کاسه[[7]](#footnote-7) در آخر بکُشد مهمان را**

از این خانه‌ی گردون دنیا که دائماً در دست انسان‌ها می‌گردد، خارج شو و چندان در بند نان مباش زیرا سیه کاسه دنیا که نان روزانه را در آن می‌ریزی و کاسه پاکیزه و تمیزی نیست، در نهایت مهمان خود را از بین می‌برد. حال چرا در بند زندگی عادی و روزمرّه باشیم و از دوست و محبوب حقیقیِ خود باز بمانیم؟

**ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد وقت آن است که بِدْرُود کنی زندان را**

ای نفس که یوسف‌وار در زندان تن و زندان طبیعت اسیر بوده‌ای وقت آن رسیده که به مسند خود که همان حاکمیت بر مصر تن است درآیی و از دغدغه‌های زندان طبیعت آزاد گردی زیرا «رونق عهد شباب است دگر بستان را»[[8]](#footnote-8) پس وقت آن رسیده که چون بلبلی خوش الحان ندای انس با محبوب حقیقی را از عمیق‌ترین لایه‌های وجود خود سر دهی و این همه عمر بر سر دنیا گذاردن را تمام کنی.

**حافظا مّی خور و رندی کن و خوش باش، ولی دامِ تزویر مکن چون دگران قرآن را**

ای حافظ حال که بنا را گذاردی از زندان تعلقات دنیایی آزاد شوی، تلاش کن در متن محبت و اُنس با حق قرار گیری و خوشی را در این فضا برای خود صورت بده، نکند حال که می‌خواهی از مسیر اهل دنیا جدا شوی مسیر مقدس‌مآبان را پیشه کنی که در ظاهر، قرآن به‌دست دارند ولی دل در گرو جذب شهرت و آبروهای دنیایی بسته‌اند. به ظاهر مشغول مشو که از باطن باز می‌مانی.

**غزل 10**

**بسم اللّه الرّحمن الرّحیم**

**دوش از مسجد سوی ميخانه آمد پير ما چيست ياران طريقت بعد از اين تدبير ما؟**

حافظ متذکر یک دگرگونی شدیدی است که در پیر طریقت‌اش پیش آمده و آن پیر طریقت از مسجد به سوی میخانه آمده. هر چه هست کاری است که عواقبی را به همراه دارد و می‌پرسد چگونه این کار سخت و سهمناک را باید تدبیر کرد که سالک از توقف در ظاهر و امور قشری سیر به سوی امور باطنی می‌کند و در برزخ مقابله با حالاتی قرار می‌گیرد که برایش تازگی دارد.

**ما مريدان رویْ سوی قبله چون آريم چون روی سوی خانه خمار دارد پير ما**

در شرایطی که شیخ و پیر ما از مسجد به میخانه آمده، ما چگونه رو به سوی قبله کنیم و به طرف کعبه روی بگردانیم؟ حافظ متذکر این نکته است که چگونه مریدان تازه کار در متن میخانه و سلوک همراه با عشق گمان می‌کنند شریعت و ظاهر دین رعایت نمی‌شود و خود را در دو راهی ظاهر و باطن گرفتار کرده‌اند و در متن کعبه و ظاهر عبادت، عبادتِ عاشقانه را نمی‌فهمند و در متن عبادت عاشقانه، رعایت ظاهر شریعت را نمی‌یابند. زیرا هنوز مانند پیرِ طریقت‌شان به مقام جمعِ شریعت و حقیقت نرسیده‌اند. گمان می‌کنند اگر عبادت عاشقانه شروع شد، آن شریعت نفی شده.

**در خرابات طريقت ما به هم منزل شويم کاين چنين رفته‌ست در عهد ازل تقدير ما**

برای آن که راه خانه کعبه را از راه خانه خمّار جدا نبینیم و بتوانیم به میخانه آمدن پیر را تدبیر کنیم باید با مجاهدت و به کمک انفاس قدسی مردان خدا در خرابات طریقت ما با همدیگر هم‌منزل شویم و در آن‌جا از همه‌ی قیودات نفسانی و علقه‌های روزمرّه بگذریم و این همان تدبیری است که باید در این مسیر داشت. در عهد ازلی که همه «بَلی شَهِدنَا» گفتیم این‌طور تقدیر ما شکل گرفته که با پیر خود در خرابات همه با هم، با او هم‌منزل شویم و به مقام جمعِ ظاهر و باطن برسیم.

**عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوش است عاقلان ديوانه گردند از پی زنجير ما**

اگر عقل -که همواره از سختی‌های راه محبت گریزان است- بداند خوشیِ گرفتاری در رنج زلف یار، چه اندازه خوش است و چگونه می‌توان در کثرت، نظر به وحدت داشت. عاقلان خود را به دیوانگی می‌زنند تا از این زنجیری که ما گرفتار آن هستیم، بهره‌ای ببرند و از اسیر محبت حضرت دوست شدن بی‌نصیب نمانند.

**روی خوب‌ات آيتی از لطف بر ما کشف کرد زان زمان جز لطف و خوبی نيست در تفسير ما**

وقتی روی خوب تو را دیدیم، روی خوب تو آیتی را بر ما مکشوف کرد که بعد از آن شهودی که پیش آمد جز لطف و خوبی در تفسیر ما نسبت به هستی و امورات آن چیز دیگری نماند و تمام عالم را مظاهر لطف و خوبی تو می‌بینیم، حتی در قهر تو لطفی که پنهان است برای ما ظهور می‌کند.

**با دل سنگين‌ات آيا هيچ درگيرد شبی آه آتشناک و سوز سينه شبگير ما**

در فضای دردِ فراق و این‌که تمام عالم را پر از نورِ یار می‌بیند و طالب اُنس با آن حقایق است. می‌گوید: آیا ممکن است آه آتشناک و سوز سینه‌ی شب‌گیر ما ارتباطی با دلِ سنگین تو که حکایت از جلال تو دارد، برقرار کند و بهره‌ای از انوار جمال تو به ما برسد و جواب تمنای وصال ما داده شود؟

**باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه نیست از سودای زلف‌ات بیش از این توفیر ما**

با ظهور کثرات، یعنی همان زلف تو است که وزیدن گرفته، حالت حضور و انس با تو در من از میان رفت. گویا حظّ ما از جمال نور تو و از مظاهری که در این عالم هست، بیش از این نیست.

**مرغ دل را صید جمعیت به دام افتاده بود زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما**

مرغ دل ما دارای جمعیت خاطر بود و از ما سوی الله روی بر تافته بود ولی تو با گشودن زلف و جلوه دادن کثرات در نظر ما آن دل به وحدت رسیده دوباره پریشان شد و نخجیر ما که همان دل ما است، از در اختیارداشتنِ آن صید محروم گردند.

**تیر آه ما زگردون بگذرد، حافظ خموش رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما**

تیر آه ما در این حالت چنان تیز است که از چرخ گردون با همه قدرت می‌گذرد پس ای کسی که مرا در عشق ورزیدن ملامت می‌کنی بر خود رحم کن و از قرار گرفتن در مقابل تیر آه ما پرهیز کن و یا ای محبوب من بیش از این مرا در فراق نگه مدار که تیر آه فراق من تند است و می‌رود که هر گونه کثرتی را که مانع اُنس من با محبوب می‌شود از میان بردارد.

**غزل 11**

**بسم اللّه الرّحمن الرّحیم**

**ای فروغ ماه حُسن از روی رخشان شما آب رویِ خوبی از چاه زنخدان شما**

ای سالکان دل‌زنده که حرکات و سکنات و گفتار شما فروغ ماه حُسنِ محبوب را می‌نمایاند و از چهره درخشان شما انوار الهی نمایان است، در آن حد که خوبی از گودی زنخدان شما که جمال شما را زیبا کرده، آبرو می‌گیرد. شمائید که به خوبی‌ها آبرو داده‌اید و از چاه زنخدان[[9]](#footnote-9) که چهره‌ی شما را زیبا کرده آب و آبروی خوبی بیرون می‌آید.

**کی دهد دست اين غرض يا رب که همدستان شوند خاطر مجموع ما زلف پريشان شما**

خدایا! چه زمانی این مقصود حاصل می‌شود که خاطر ما از کثرت بدر آید و این خاطر ما با زلف پریشان شما متفق شود و کثرات در وحدتی که ما طالب آن هستیم مندک گردند و زلف پریشان شما که تجلیات کثرات بی‌شمار است، همه در وحدتی که با نظر شما در ما محقق می‌شوند حضور یابند، تا نه کثرات و تجلیاتِ گوناگون نادیده گرفته شوند و نه آن‌ها به صورت مستقل ما را به خود مشغول کنند و این بهترین نوع توحید است که در سالک رخ می‌نمایاند.

**عزم دیدار تو دارد جانِ بر لب آمده باز گردد یا برآید چیست فرمان شما؟**

جناب حافظ در مقام یک سالک عرضه می‌دارد: در راستای رسیدن به توحید و عبور از کثرات این جانْ به لب آمده، قدمی تا برآمدن از تن ندارد، عزم دیدار تو را دارد ولی ای محبوب من این به اراده‌ی شما بستگی دارد زیرا ما کار را در مسیر عشق تا اینجا رسانده‌ایم که تنها در مسیر شوقِ دیدار نظر به انوار شما مدّ نظر جان ما است که آن را در همین حال که هست با تجلیات وُحدانیِ خود تغذیه کنی و یا با اسم جلال خود بر او بتابی و آن را به‌کلّی از بدنش به سوی خودت برکنی.

**دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری کاندر اين ره کشته بسيارند قربان شما**

در مسیر نظر به انوار جمالی‌ات با کاری که از طریق اسم جلالت کرده‌ای بسیاری در این عالم جان‌شان را داده‌اند و اگر می‌خواهی به ما نظر کنی دامن خود را بالا بگیر که خاکِ خون‌آلوده‌ای که خونِ به خاک‌افتادگان و فانیان تو پدید آورده‌اند، دامن تو را آلوده نکند که قربانیان خود در این راه بسپارند و ما نیز حاضریم کشته عشق تو گردیم و همین که دامان شما در عشق‌ورزی ما آلوده به منیّت و انانیت ما نگردد ما را کفایت می‌کند.

**دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنيد زينهار ای دوستان جان من و جان شما**

دل در غم معشوق آرام نیست و بی‌تابی می‌کند، دل‌دار را که با اُنسِ با او دل آرام می‌شود، آگاه کنید. هان ای دوستان! دل در حال خرابی و ویران‌شدن است و اگر دلدار را با خبر نکنید چیزی از من نمی‌ماند و در این موقعیت جان من در گرو جان شما است که من دلدار را از وضع آگاه نمائید قبل از آن‌که آخرین شعله‌های عشق او مرا از میان ببرد.

**کس به دور نرگست طرفی نبست از عافيت بِهْ که نفروشند مستوری به مستان شما**

کسی که گرفتار زیبایی جذاب و ملکوتی تو گردد عافیت را از دست می‌دهد و بی‌قراری را بر راحتی ترجیح می‌دهد و توجه به این امر بهتر آن است که مستوری و پنهان کردن اسرار را به مستان شما نفروشند تا آن‌ها از رازهای انوار باطن شما محروم نگردند زیرا آن‌ها از عافیت‌طلبی که مساوی است با محرومیت از اسرار توحید، عبور کرده‌اند.

**بخت خواب آلود ما بيدار خواهد شد مگر زان که زد بر ديده آبی روی رخشان شما**

با توجه به این‌که روی رخشان شما آبی بر دیده‌ی بختِ خواب‌آلوده‌ی ما زده، امید است که بیدار شود و راه را پیدا کند و رازها بر او گشوده شود زیرا روی رخشان شما در امور، چنین تأثیری را در ما ایجاد خواهد کرد که از آن طریق زمان هجران به‌سر خواهد آمد.

**با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای بو که بويی بشنويم از خاک بستان شما**

حال که در مقام وصال نیستیم و در عطش آن به سر می‌بریم و تنها عامل ارتباط ما با تو باد صبا و نفحات ربانی تو است که از کوی تو می‌وزد، با این باد صبا گل‌دسته‌ای بفرست، باشد که از این طریق شهودی از نسیم جان شما برای ما پیش آید و مقام جامعیت اسماء، جوابی مناسب به این شیفتگی ما باشد و مشام جانمان را سرمست کند.

**عمرتان باد و مراد ای ساقيان بزم جم گرچه جام ما نشد پُر میّ به دوران شما**

بزم جم، بزمی است متناسب با جمشید که بازگشت آن به فرهنگ ایران باستان است.

ای ساقیان بزم جم که در بزم جم، ساقی بودید عمرتان دراز باد و مرادتان برآورده باشد، گر چه جام ما در دوران شما از میّ پر نشد و دوران طلائی شما را درک نکردیم[[10]](#footnote-10) دورانی که دلدادگی با معشوق بر تعقل نسبت به حق غلبه داشت و عالَم، عالَم حضور در محضر حق بود، عالم اُنس بی‌واسطه با حق که عالمِ «السابقون السابقون» به‌شمار می‌رفت.

**ای صبا با ساکنان شهر يزد از ما بگو کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما**

حافظ در تجلیل از روحانیت مردم یزد سخن می‌گوید و از طریق صبا که نسیمی است قدسی به مردم یزد پیام می‌دهد که شما انسان‌هایی که حق‌شناسی نمی‌کنند را همچون گویِ چوگان می‌کوبید و نمی‌گذارید فضای شهر فضایی غیر قدسی شود.

**گر چه دوريم از بساط قرب همت دور نيست بنده شاه شماييم و ثناخوان شما**

ای مردم یزد اگر که از شما و آن شرایطی که جهت قرب الهی فراهم کرده‌اید دور هستیم، همت ما از آن شرایط دور نیست و در عالم شما به‌سر می‌بریم و مسیری که شما انتخاب کرده‌اید را می‌ستائیم.

**ای شهنشاه بلنداختر! خدا را همتی تا ببوسم همچو اختر خاک ايوان شما**

ای پادشاهی که ستاره‌ی تو بلند است و از عالم مادون برتر و بالاتری، ای سالک بلند همت، به خاطر خدا همتی بکن که ما نیز از حضور در آن عالم محروم نگردیم و بتوانیم بر آن ایوان کبریایی بوسه‌ای بزنیم و بساط اُنس خود را در آنجا پهن کنیم.

**می‌کند حافظ دعايی بشنو آمينی بگو روزیِ ما باد لعل شکرافشان شما**

در راستای تقاضایی که سالکِ بلند‌همت دارد، می‌فرماید: حافظ دعا می‌کند و تو نیز آن دعا را بشنو و بدان توجه کن و آمینی بگو تا رزق و روزی ما لعلِ شکرافشان شما باشد و با آن تجلیاتی که در نهایت زیبایی است جان خود را تغذیه کنیم.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

**غزل 12**

**بسم اللّه الرّحمن الرّحیم**

**ساقی به نور باده برافروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما**

خطاب حافظ به همان ساقی غزل اول است که شراب مست‌کننده‌ی عشق و محبت را به جان سالک می‌ریزد. از او می‌خواهد که جام جان او را با نور باده عشق روشن کند و جان او را برافروخته سازد و از مطرب می‌خواهد که بگوید چگونه در مسیر عشق و مستی کار جهان به کام انسان خواهد بود و تنها در این مسیر انسان به مراد خود می‌رسد و مسیر او بدون نارسائی به بنیاد هستی متصل می‌گردد و وصال حاصل می‌گردد. زیرا مسیر توحیدِ واقعی به چنین مقامی ختم می‌گردد.

**ما در پياله عکس رخ يار ديده‌ايم ای بی‌خبر ز لذت شُرب مُدام ما**

ما در باده‌ای که جان ما را به نور عشق نورانی کرده، عکس رخ یار را می‌بینیم و محبوب خود را در تجلیاتش مشاهده می‌کنیم و در مسیر عشق، در هر چیز که نظر کنیم به وَجه حقانی آن نظر می‌کنیم. مسیر عشق چنین مسیری است که دائماً انسان با حضرت حق به‌سر می‌برد و دائماً در لذت سرمستی با حق خواهد بود ولی آن‌کس در مسیر ظهور عشقِ به حق قدم برنمی‌دارد و از این ساحات بی‌خبر است آن را انکار می‌کند.

**هرگز نميرد آن که دلش زنده شد به عشق ثبت است بر جريده عالم دوام ما**

ارزش مسیر عشق در آن حدّ است که اگر کسی در آن مسیر قرار گرفت دیگر از تمام دل‌مردگی‌ها آزاد می‌شود و برای همیشه زنده دل خواهد ماند و به عشق ازلی خود که در ملاقات پروردگارش در جان‌اش پیش آمد نایل می شود و در جریده عالم و نظام هستی دوام چنین عشقی ثبت است و آن احساسی است از خود که تنها نظر به بقاءِ خود دارد.

**چندان بود کرشمه و ناز سُهی قدان کايد به جلوه‌ی سرو صنوبرخرام ما**

کسی که عکس رخ یار در مظاهر عالم هستی برایش ظهور می‌کند، در هر قامت بالایی کرشمه معشوق را می‌یابد و در آن با وَجه حق روبه‌رو می‌شود و در نتیجه هر سرو صنوبری برای او به صورت خرامیدن و چپ و راست رفتن معشوق ظهور می‌کند. همه چیز محل ظهور کرشمه و طنازی محبوب می‌شود.

**ای باد! اگر به گلشن احباب بگذری زنهار عرضه ده بر جانان پيام ما**

ای باد صبا که همواره با نفحات روحانی خود بر جان‌های مشتاق می‌وزی! زمانی که بر گُل و گُلشن دوستان عبور می‌کنی، پیام عاشقانه و محبت‌آمیز ما را به دوستان برسان و قصه‌ی یگانگی ما با آن‌ها را بازگو کن.

**گو نام ما ز ياد به عمداً چه می‌بری خود آيد آن که ياد نياری ز نام ما**

ای باد صبا! به جانان پیام ده چرا به صورت عمد سعی می‌کنی یادی از ما نبری؟ مگر نه آن که وقتی بخواهی به عمد یادی از ما نداشته باشی، خود به خود یاد ما کرده‌ای و ما را همین بس که در ذکر و ذُکر جانانِ خود هستیم هرچند غلبه‌ی وَجه جلالی او امکان تجلی وجه جمالی او را از ما بگیرد.

**مستی به چشم شاهد دلبند ما خوش است زان رو سپرده‌اند به مستی زمام ما**

مستی و غرق در خود بودن در چشم شاهد دل بند ما یعنی در معشوق ما برای ما چیز خوشی است. مستی در چشم او جلوه‌ای دارد که جلوه خوشی است و چشم او این مستی را دوست دارد و در همین رابطه زمام ما را هم به مستی سپرده‌اند زیرا محبوب ما هم در مقام خود مست کمالات لایتناهی خود است. از این لحاظ محبوب ازلی ما جز به خود که در کمال خود مستغرق است به هیچ چیز دیگر نظر ندارد و در این حال در عین خوشی و مستی است و برای هر موجودی همین مستی را دوست دارد که مستغرق کمال محبوب ازلی‌شان باشند.

**ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست نان حلال شيخ ز آب حرام ما**

نگرانی حافظ آن است که اگر کسی مسیر محبت به حق را با رعایت ظاهر شریعت عوض کرد در روز بازخواست، آن‌هایی که باده محبت را حرام می‌دانستند ملاحظه کنند که اثر این عاشق‌پیشه‌گی که به زعم آن‌ها حرام است، از نان حلال آن‌ها بیشتر باشد. زیرا آن کس که مراقب جمال محبوب است بیشتر به محبوب نزدیک است نسبت به آن که خود را تنها در حلال و حرام خالق محدود کرده است و از ظاهر شریعت قدمی بالاتر نمی‌آید.

**حافظ ز ديده، دانه‌ی اشکی همی‌فشان باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما**

حافظ متوجه است که مرغ وصل که باپروانه خود سالک را با مقام قرب بالا می‌برد از مسیر اشکی که طلب انس در آن باشد، به پرواز در آید. این مرغ وصل یعنی مرغ ملکوت با دانه‌های اشک شکار می‌شود و در نتیجه گشودگی بین سالک و محبوبش ظهور می‌کند. هرکس متوجه حضور قدسی خود در عالم ملکوت باشد همین که طلبش در او شکل گرفت، آن اشک به میدان می‌آید.[[11]](#footnote-11)

**غزل 13**

**بسم اللّه الرّحمن الرّحیم**

**می‌دمد صبح و کُلَهْ بست سحاب الصبوحْ الصبوحْ یا اصحاب**

سپیده دم در حال دمیدن است و سحاب حالت کلاه پیدا کرد، به این معنا که هوا ابرآلود است و صاف نیست، در عین آن‌که صبح است و افق روشن می‌باشد. در این حال ای اصحاب! در آشامیدن میِّ صبحگاهان عجله کنید که فرصت از دست نرود و از «وقتِ» خود به در آیید.

از اندک ابری که مانع تجلی کامل است، بهانه به خود راه ندهید و از فرصتِ پیش‌آمده که خورشیدِ جمال او در حال درخشش است، نهایت استفاده را بنمایید.

**می‌چکد ژاله بر رُخ لاله المدامْ المدامْ یا اَحْباب**

در حالی‌که ژاله بر رُخ لاله می‌چکد، ای دوستان! نظرتان را از میِّ محبت به حضرت دوست به جای دیگری نیندازید. وقتی قطره‌ی زلال صفای معنوی به طور خاص از رخ لاله‌ی عشقِ به حق ظهور کرد، همه‌ی تلاشِ سالک باید آن باشد که خود را در این فضا قرار دهد و از احساس متعالیِ چنین حالتی سیراب گردد.

**می‌وزد از چمن نسیم بهشت هان بنوشید دم به دم میّ ناب**

در چنین شرایطی که در صبح‌دمان ژاله بر رُخ لاله می‌چکد، از چمن‌زار مظاهر، نسیم بهشت می‌وزد و تمام فضا را آماده می‌کند که تا سالکِ طالب حقیقت در عالی‌ترین شرایط توحید که امکان تحقق عشق خالص در میان است، از نوشیدن میّ نابِ محبت کوتاهی نکند و نگذارد در چنین شرایطی غیر از رجوعِ به حق چیز دیگر در میان آید. این حالت را در پیاده‌روی اربعین در بین انبوه زائران حضرت سیدالشهداء«علیه‌السلام» و یا در حرم امامان معصوم«علیهم‌السلام» به‌خوبی می‌توان احساس کرد که چگونه نفحات الهی، شوری آتشین بر قلب‌ها انداخته به طوری‌که هرکس در تلاش است در نوشیدن میّ ناب که همان عشق خالصانه است، عالی‌ترین سبقت را به صحنه آورد.

**تخت زمرد زده است گل به چمن راه چون لعلِ آتشین دریاب**

گل که همان نور شکفته‌ی معنویت است، در عالی‌ترین شکل به میان آمده و تخت زمرّد خود را به چمن زده و راهی را به سوی تو گشوده است که همچون لعل آتشین، جان را شیفته‌ی محبوب نموده.

نور شکفته‌ی معنویت بر احساس حیات‌بخش تکیه زده و از آن طرف راه را در جلو ما گشوده که جذبه‌ی لعل‌گونه‌ی آن، جان ما را آتش زده. در چنین شرایطی چرا خود را پاس نداریم و به جای دیگری جز تخت زمرّدِ حیات‌بخش تکیه زنیم؟

**درِ میخانه بسته‌اند دگر اَفْتَتِح یا مُفَتِّحَ الابواب**

تنها راه در این دوران همین راه است که در مقابل تو گشوده‌اند. خداوندا که درهای اُنس با خود را می‌گشایی، این راه را همچنان گشوده دار، مثل راهی که شهداء از طریق انقلاب اسلامی در زیر سایه‌ی شیخ عارفانِ این عصر یعنی حضرت روح اللّه«رضوان‌اللّه‌تعالی‌علیه» جلوی خود گشوده یافتند و با شتاب به سوی آن رفتند و تقاضا می‌کردند؛ خداوند آن راه را همواره گشوده بدارد.

**در چنین موسمی عجب باشد که ببندند میکده به شتاب**

در چنین موسمی که «می‌چکد ژاله بر رخ لاله» و همه‌چیز برای برگشتِ «خدا» به دل‌های مرده فراهم است، عجب می‌نماید که درِ میکده را در مقابل این بشر ببندند و قصه‌ی عشق کهنه شود.

در موسمی که فرهنگ ایثار و شهادت تا آخرین قطره معنا پیدا کرده و سالکان راه‌رفته به‌خوبی متوجه‌ی نورانیت این روزگار شدند، نه‌تنها امکان برگشت به زمانه‌ای که دل‌ها قفل بود از میان رفته، بلکه روزگاری شروع شده که در این روزگار، امکان بستن میکده بسیار بعید است، زیرا تازه بشریت با صبح این تاریخ روبه‌رو گشته.

**بر رخ ساقیِ پری پیکر همچو حافظ بنوش باده‌ی ناب**

وقتی رُخ ساقی پری پیکر ظهور کرده و میّ عشق را به هدیه آورده، فرصت را غنیمت شمار و با نظر به جمال سراسر با صفای آن ساقی، باده‌ی ناب بنوش و جان خود را از حضور در چنین صحنه‌ای سیراب کن.

این شعر وصف صحنه‌ای است که شیخ عارفانِ این عصر، در مقابل تو گشود و فرشته‌‌منش بر جان جوانانِ این مرز و بوم، سروش تعالی نواخت و همه را از خود بی‌خود کرد تا تاریخ دیگری گشوده شود. تاریخی که انسان‌ها از حجاب مفاهیم گذشته‌اند و نظاره‌گرِ چکیدن قطره‌های زلال صفای معنویت بر قلب تک‌تک جوانان معصوم این مرز و بوم‌اند.

فرمود: «همچو حافظ بنوش باده‌ی ناب»، زیرا زیباترین عشق و ناب‌ترین باده مربوط به کسانی شد که با محبت به رخ ساقیِ فرشته‌پیکرِ این دوران در نهایت خلوص راه لقاء الهی را با شهادت خود طی کردند و ابرهای صبح‌گاهی، آن‌ها را از نظر به خورشید غافل نکرد.

والسلام

**غزل 14**

**باسمه تعالی**

**گفتم: ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب گفت: در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب**

به آن کسی که از خوب‌بودن در اوج خوبی و سلطان خوبان است و همه در پرتو خوبی او خوب می‌شوند یعنی همان معشوق ازلی است، گفتم: بر این غریب رحم کن، و او گفت: کسی که سالک وادی دل و رهرو مسیر طریقت است و در وادی بیکرانه‌ی دل قدم می‌گذارد، عموماً راه را گم می‌کند و به حیرت می‌افتد، زیرا آن راه، راهی نیست که در آن علامات عقلی و علم حصولی ظهور داشته باشد. سالک در این وادی از یک طرف در فقر ذاتی و از طرف دیگر در غربت کامل است. لذا راه در منظر او پنهان می‌شود و او راه را گم می‌کند. راه دل، راه بی‌کرانه‌ای است و حیرت و تنهاییِ سالک را به همراه دارد. پس این امر طبیعی است که تو خود را در غربت می‌یابی.

**گفتمش: مگذر زمانی، گفت: معذورم بدار خانه پروردی، چه تاب آرم غم چندین غریب؟**

به سلطان خوبان گفتم در راهنمایی‌ در این وادیِ حیرت و غربت تنهایم مگذار و مگذار زمانی طولانی در این حالت باشم، کمی با من باش. او گفت: چون تو نازپروده هستی**[[12]](#footnote-12)** و غمِ غربت نچشیده‌ای، تاب چنین غربتی را نداری و مرا معذور دار که تا در این حالت هستی بتوانم برایت کاری بکنم. چگونه وقتی سرد و گرم روزگار را نچشیده‌ای می‌خواهی به توحید برسی که تنها سالکانِ پخته بدان دست یافته‌اند؟

**خفته بر سنجابِ شاهی، نازنینی را چه غم؟ گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب**

در راستای عدم صلاحیتِ ورود انسانِ نازپروده در وادی توحید. می‌گوید: کسی که بر سنجابِ شاهی آرمیده و نازنین است، چگونه می‌تواند غم غریبی را بخورد که برای بستر زیرینش از خار و خاره استفاده می‌کند و سر بر آن بالین می‌نهد. طیّ طریقِ عوالم معنا، با اصالت‌دادن به دنیا و وسایل دنیایی سازگاری ندارد.

**گفت: حافظ! آشنایان در مقام حیرتند دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب**

به حافظ جواب می‌دهد: آشنایان که راه را می‌شناسند و در مسیر توحید به مقام آشنایی رسیده‌اند، در مقام حیرت‌اند و در این راستا دور نیست که سالک غریب، در این عالم، خسته و مسکین باشد. زیرا از یک طرف راه رسیدن به وادی توحید، بی‌کرانه است و از طرف دیگر دست او خالی است و از خود هیچ ندارد، پس جای هیچ تعجبی نیست که هرکس در وادی توحید قدم گذاشت آماده‌ی انواع تنهایی‌ها و غربت‌های ظاهری باشد، هرچند این تنهایی به هیچ‌وجه برای آن کسی که اهل راه است و نازپروده نیست، سخت نیست و فرصتی است برای ظهور ناله‌ی سحرگاهان.

والسلام علیکم و رحمة اللّه و برکاته

**غزل 15**

**بسم اللّه الرّحمن الرّحیم**

**ای شاهد قدسی، که کشد بند نقابت؟ وی مرغ بهشتی، که دهد دانه و آبت؟**

خطاب حافظ به شاهد قدسی است که در نقاب جلال خود است و به‌راستی در دسترس نیست. می‌پرسد چه کسی و کدام دست می‌تواند این نقاب تو را عقب بزند و روح قدسی و جلوات جلالی تو را به نظاره بنشیند و راهی به انوار بس متعالی بگشاید؟

در مصرع بعد، شاهد قدسی را با عنوان مرغ بهشتی خطاب می‌کند و می‌پرسد تو که مقیم بهشت هستی، آب و دانه‌ات را چه کسی تهیه می‌کند؟ که این یک نحوه ادلال است با آن مقام جلالی؛ که از یک طرف او را مرغ بهشتی می‌خواند و از طرف دیگر به جهت آن‌که مرغ است از او می‌پرسد چه کسی آب و دانه برایت تهیه می‌کند. از این طریق اوج ارادت و طلب اُنس خود را به میان می‌کشد، وگرنه متوجه است مرغ بهشتی نیاز به آب و دانه ندارد.

**خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز کاغوشِ که شد منزل آسایش و خوابت؟**

در اندیشه‌ی جگرسوزِ رسیدن به مقام وصل تو، خواب از چشمانم پریده که آغوش چه کسی منزل آسایش و خواب تو شد؟ چه کسی توانسته چنین راهی را طی کند که جانش محل تجلیّات جلالی تو گردد. برای فهم چنین راه و چنین سلوکی اندیشه‌ای جگرسوز نیاز است و هرکسی نمی‌تواند میهمان انوار جلالی الهی باشد. زیرا که باید در مقابل هیبت الهی، خود را ذوب کرده باشد.

**درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد اندیشه‌ی آمرزش و پروای ثوابت**

ای سالک درویش که باید متوجه فقر ذاتی خود باشی! آیا نباید در راه سلوک از خود بپرسی که جلوات جلالی او چگونه تجلی می‌کند و موجب نفیِ خواطر سالک می‌شود؟ می‌ترسم که با ادعای درویشی، در اندیشه‌ی آمرزش گناهان و کسب ثواب الهی نباشی. زیرا که این امور با نظر به انوار جلالی حضرت حق محقق می‌شود.

**راه دل عشاق زد آن چشم خماری پیدا است از این شیوه که مست است شرابت**

راه دل عاشقانِ کویش را آن چشم خمارین‌اش گشود و عاشق را به سوی خود هدایت کرد. ای چشم خمارین که به جهت جلال خود چندان روی نمی‌نمایی، پیدا است که شرابت نه‌تنها مست‌کننده، که مست است و عین مستی است.

**تیری که زدی بر دلم از غمزه، خطا رفت تا باز چه اندیشه کند رأی صوابت**

ای شاهد قدسی و ای صاحب چشم خمار جلالی! در تجلیّات خود تیری به قلب من زدی که تمام أنانیت‌ام در محضرت ذوب شود؛ ولی به جهت غفلت‌هایی که داشتم، آن تیر به خطا رفت و آن تجلیّات در جای خود یعنی در قلب من قرار نگرفت. ولی من مأیوس نیستم و از درک مزه‌ی انوار جلالی تو منصرف نمی‌شوم. منتظر می‌مانم تا ببینم بعد از این، رأی صواب و صلاح‌دیدت چه خواهد بود؟ امید است آن تیر به خطا نرود و به هدف اصابت کند تا من از خود فانی و به تو باقی گردم.

**هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی پیدا است نگارا که بلند است جفایت**

جناب حافظ نظر می‌کند به علوّ مرتبه‌ی شاهد قدسی، و به رسم درد و دل و یا بگو به رسمِ گونه‌ای از مناجات، حال خود را با او در میان می‌گذارد که به جهت بلندمرتبه‌بودنِ شاهد قدسی و هویت جلالی‌ات، ناله‌ها و فریادهای ما به تو نمی‌رسد و گویا این ناله و فریادها نفوذ لازم و عزم کامل را جهت رسیدن به آن مقام ندارد. لذا در بیت بعدی به خودش متذکر می‌شود که:

**دور است سرِ آب از این بادیه، هش‌دار تا غول بیابان نفریبد به سرابت**

برای رسیدن به سرچشمه‌ی حقیقت که همان سرِ آب است، آن سرچشمه از بادیه‌ی زندگی معمولی بسی دور و غیر قابل دسترسی است، مبادا با تصور آن‌که به‌راحتی می‌توانی به مقصد برسی فریب غول‌ بیابان‌های رفاه را بخوری و برای همیشه از اُنس با انوار جلالی او محروم گردی.

بر عکس آن‌که سراب خود را نزدیک نشان می‌دهد اما هیچ واقعیتی ندارد، و چشمه‌ی آب و سرِ آب، در دوردست‌ها قرار دارد؛ حقیقت نیز جایگاهی بس بلند دارد و لذا تا انسان‌ها در نفی أنانیتِ خود عزم لازم را پیشه نکنند، حقیقت برایشان رُخ نمی‌نماید.

**تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل باری به غلط صرف شد ایّام شبابت**

حال با توجه به امر فوق، در این زمان که باید تصمیم بگیری به کدام سو حرکت کنی تا بتوانی تا آخر، راه را ادامه دهی، تو در پیری چه راهی را طی خواهی کرد؟ آیا می‌دانی در حال حاضر چه آئینی را انتخاب کنی تا در آخر، خطاب به خود نگویی ایّام جوانی به غلط صرف شد؟

**ای قصرِ دل‌افروز که منزلگه اُنسی! یا ربّ مکناد آفت ایّام خرابت**

ای قصر دل‌افروز! ای جان شیدا که منزل اُنس با حضرت حق هستی و می‌توانی تا آن‌جاها جلو روی، مواظب خود باش. خدای را که آفت ایّام و روزمرّگی‌ها، تو را خراب نکند و در ایّام شباب از آبادانی تو باز بمانم.

**حافظ، نه غلامی است که از خواجه گریزد صلحی کن و بازآ که خرابم ز عتابت**

جناب حافظ، خطاب به خود می‌گوید: غلام واقعی، غلامی نیست که از خواجه‌ی خود که او را پروریده است گریزان باشد. بنابراین صلح کن و برگرد به سوی شاهد قدسی که هرچه مشگل هست به جهت عتاب محبوب است که فرمود: «إهْبِطُوا». تو با صلحِ با او از عتابِ هبوط آزاد می‌شوی و زمینه‌ی برگشت فراهم می‌گردد و در ساحت «لا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَ لا هُمْ يَحْزَنُونَ» قرار می‌گیری.

والسلام

**غزل 16**

**بسم اللّه الرّحمن الرّحیم**

**خَمی که ابرویِ شوخ تو در کمان انداخت به قصد جانِ منِ زارِ ناتوان انداخت**

جناب حافظ در خطاب به معشوق ازلی خود در مسیر محبتی که به او دارد، این‌طور سخن را شروع می‌کند: آن حالت کمانی که ابروی جذاب تو همچون تیری در کمان، به سوی من پرتاب کرد، قصد جان مرا نمود، جانی که در مقابل آن جذبه هیچ مقاومتی ندارد و تنها به اشارت‌های آن ابروی منحنی دل داده است.

سالک إلی اللّه در طی منازل در نظر به حضرت حق در اسماء و صفات در مرحله‌ای با تجلیاتی روبه‌رو می‌شود که از یک طرف سخت جذاب است و معلوم است آن تجلیات جهت شکار دل سالک از مقام ربوبی ظهور کرده و از طرف دیگر سخت جلالی و غیر قابل دسترس است و تا سالک تمام وجود خود را با همه‌ی أنانیت زیر پا نگذارد، بدان نمی‌رسد. لذا ناله سر می‌دهد که خم ابروی جلالی تو همچون تبری قصد جان مرا کرده. خم ابرو در اصطلاحِ عرفا مقام مجد و جلالی ربوبی است که موجب احتجاب محبوب است به حُجب عزّت، و عامل هلاکت محب است از خود. و شوخ‌بودن ابرو حکایت از غنای آن و عدم التفات آن به مُحب دارد.

**نبود رنگ دو عالم، که رنگ الفت بود زمانه، طرح محبت نه این زمان انداخت**

آن‌چه به عنوان عالم مُلک و ملکوت واقع شده، ظهور الفت است و رنگ الفت بود که موجب این دو عالم شد و این دوگانگی ریشه در یگانگی الفت و اتحاد دارد و همه‌ی عالم در نحوه‌ای از الفت نسبت به همدیگر قرار دارند - درخت با زمین ارتباط دارد و زمین با آسمان -. اصل هستی محبت است و خداوند بر اساس محبت، عالم را به‌وجود آورد و این محبت موضوع این زمانی و حادث نیست، بلکه تمام عالم بر اساس محبت که امری ازلی است، خلق شده و ربط خلق به خالق در محبت نهفته است و بقای عالم نیز بر اساس محبت خواهد بود و دشمنی، خلاف جریان عالم است.

**به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت**

گُل نرگس، نماد دوست‌داشتن و محبت به خود است از آن جهت که هر صاحب‌کمالی، کمال را دوست دارد و از موضع محبت به کمال می‌نگرد و مبدأ هستی که کمال مطلق است و از آن‌جایی که محبت به کمال مطلق، خودش کمال محسوب می‌شود؛ مبدأ هستی محبت است و نرگس به عنوان نماد کمال و دوست‌داشتنِ کمال و دوست‌داشتنِ خود با یک کرشمه، خودفروشی کرد. یعنی نظر به خود انداخت و خود را پسندید، به همان معنایی که حضرت حق در خلقت مخلوقات، خود را در آینه‌ی مخلوقات به تماشا نشست و چون نرگس، ظهور خود را می‌خواست، کرشمه کرد و آفرینش آغاز شد و همین نگاهِ به خود و آفرینش بود که صد فتنه در جهان انداخت زیرا موجب فریب افراد شد، به این گمان که رابطه‌ی خالق و مخلوق را جدا دیدند. این فریبی بود که چشم حق به خودش برای افراد ایجاد کرد، آن‌ها فریب غفلت خود را در انقطاع بین خالق و مخلوق خوردند ولی حضرت حق با نظر به کمال خود این عالم را خلق کرد تا جمال خود را در آینه‌ی تفصیلِ خلایق بنگرد.

**شراب خورده و خوی کرده، کی شدی به چمن؟ که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت**

می‌پرسد در راستای خلقت مخلوقات، شرابِ نظر به خود را از قدح محبت خوردی و از شدت مستی عرق بر جبین تو نشسته - به همان معنای ظهور مخلوقات- حال چه موقع با چنین موقعیتی در چمنِ مظاهر ظهور کردی و خود را در جلوات عالم خلق به میدان آوردی؟ زیرا که روی تو آن‌چنان در اثر محبتِ مذکور و مستی مورد نظر ارغوانی‌شده که هر سرخی را به آتش می‌کشد و جایی برای آن سرخی‌ها نگذاشته، از آن جهت که هر سرخی که در گُل‌های سرخ و ارغوانی چمنِ عالم خلقت به صحنه آمده، مظهر آن شیفتگی عاشقانه‌ای است که در تو بوده و هست. از این جهت سرخی گلزارها همه نتیجه‌ی آن محبت است.

**به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم چو از دهان توام، غنچه در گمان انداخت**

دیشب که از سر مستی و محبت از چمن عبور می‌کردم با نظر به دهان تو که مانند غنچه باریک است، به یاد غنچه‌ی چمن افتادم که چگونه این غنچه با گشودگی خود محل ظهور آن گل زیبا می‌شود! همان‌طور که مخلوقات عالم با همه‌ی تنگی می‌توانند محل ظهور محبت تو باشند. عاشق با اندک بهانه‌ای از هر چیزی به کمالات معشوق منتقل می‌شود و با نظر به کمالات معشوق، هر چیز زیبایی را وسیله‌ی نظر به کمالات معشوق می‌کند و در این‌جا با نظر به دهان کوچک معشوق به کوچکی غنچه منتقل می‌گردد.

**بنفشه، طُره‌ی مفتولِ خود گره می‌زد صبا حکایت زلف تو در میان انداخت**

«مفتول» یعنی پیچ‌خورده. «طره‌ی مفتول» یعنی زلف تابیده

وقتی صبا حکایت خوبی و زیبایی زلف تو را به میان انداخت، بنفشه از سر خجالت، طُره‌ی بافته و پیچیده‌ی خود را گره می‌زد و پیچ و تاب می‌داد.

**ز شرم آن‌که به روی تو نسبت‌اش کردند سَمَن به دست صبا خاک در دهان انداخت**

سَمَن، گل سفید خوش‌بویِ صد برگ است. می‌گوید: گل سمن از شرم آن‌که بی‌خردان آن را به تو تشبیه کردند، از سر خجالت، به دست صبا خاک در دهان خود انداخت که؛ «چه نسبت خاک را با عالم پاک!».

**من از وَرع، مِیّ و مطرب ندیدمی زین پیش هوای مغ بچه‌گانم در این و آن انداخت**

مغ بچه: مرشدِ کامل است که شراب محبت به سالک می‌چشاند.

می‌گوید: من قبل از آن‌که در فضای توحیدی که همان مغانه است، وارد شوم که سراسر عشق است، اهل ورع بودم و از میّ و مطرب خبری نداشتم و آن‌چه مرا وارد مکتب عشق کرد، توحیدی بود ماوراء ظاهر خشکِ زهدگرایان که چیزی از مستی و محبت نمی‌فهمند.

**کنون به آب میِّ لعل خرقه می‌شویم نصیبه‌ی ازل از خود نمی‌توان انداخت**

بعد از آن‌که از عالم زهد و ورع، وارد عالم محبت شدم، کارم به این‌جا کشیده که خرقه‌ام را با آب میّ لعل محبت به حق می‌شویم. این محبت، نصیب ازلی من بود و نصیب ازلی را نمی‌توان از کسی گرفت.

میّ لعل: محبت ذاتیه است. می‌گوید به آب محبت ذاتی خرقه‌ی وجود خود را از لوث خودنمایی می‌شویم که این همان «قالوا بَلی» است که نصیب هرکس شده و کسی نمی‌تواند از آن فاصله بگیرد مگر آن‌که از خود غفلت کند.

**مگر گشایش حافظ در این خرابی بود که بخشش ازل‌اش در میّ مغان انداخت**

با نظر به این‌که فضای زهد و ورع یک‌نوع بستگیِ دیده و فکر است، شاید گشایش من در این خرابی بود که وارد محبت و معرفت شوم. بخشش ازلیِ حضرت حق این بود که از میّ مغانه خراب شوم و فنایی را تجربه کنم که به دنبالش بودم زیرا گشایش واقعی جز این نیست و این تنها به دست مغانی که کاملی ره‌رفته است صورت گرفت.

**جهان به کام من اکنون شود که دورِ زمان مرا به بندگی خواجه‌ی جهان انداخت**

حال که از تنگی‌های زهدِ خشک و نگاه‌های ایدئولوژیک و بن‌بست‌های متافیزیکی خارج شدم، جهان به کام من است و بندگی خواجه‌ی جهان یعنی حضرت ختمی مرتبت«صلوات‌اللّه‌علیه‌وآله» که سال‌ها به دنبال آن بودم، نصیب من شده است.

والسلام

**غزل 17**

**بسم اللّه الرّحمن الرّحیم**

**سینه از آتش دل در غم جانان بسوخت آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت**

جناب حافظ در این غزل گزارشی از سلوک خود در مسیر اُنس نهایی با حضرت حق را به میان آورده است و می‌گوید با تجلیاتی که از طرف حضرت جانان که جانِ جان من است، در دل من ایجاد شد، چون آتش سینه‌ی مرا سوزاند و محبت و شوقی را به میان آورد که دیگر جایی برای غیر حق باقی نگذارد.

**تن‌ام از آتش دل در غم جانانه بسوخت جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت**

وقتی تجلیات انوار الهی در قلب سالک ظهور کند، آن‌چنان شوقِ بقاء آن انوار جان سالک را آتش می‌زند که سر از پا نمی‌شناسد، دیگر نه برای او رعایتِ تن مطرح است و نه رعایتِ جان، تمام وجود او صرف توجه به انوار است و باقی‌ماندن در سایه‌ی آرام‌بخش انوار الهی، زیر سایه‌ی تجلیات حریق نار محبّت.

**هرکه زنجیر سر زلف پری رویی دید دلِ سودا زده‌اش بر من دیوانه بسوخت**

هر آن‌کس که در بصیرتِ رجوع به وحدت در عالم کثرات گرفتار باشد و جلوات انوار الهی که از مظاهر تعیّنات جلوه کرده، دل او را ربوده و پریشان کرده است، متوجه احوالات من خواهد شد که در چه بلایی گرفتارم و چگونه حالی است حال سالکی که چون از طریق مظاهر عالم وجود در معرض انوار الهی قرار گرفت از یک جهت به معشوق خود رسیده است و از جهت دیگر جلال حضرت حق به جان او آتش زده تا او را از هرگونه انانیّتی آزاد کند و لذا دیوانه‌وار هیچ قراری نمی‌تواند داشته باشد.

**سوز دل بین که ز بس آتش اشکم، دل شمع دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت**

می‌گوید سوز دل من آن‌چنان عالم هستی را متأثر کرده که قصه‌ی سوختن شمع از درون، نمونه‌ای است از ترحمی که شمع بر سوز دل من و اشک‌های من نموده لذا چون پروانه‌ی عاشق که خود را به شعله می‌زند تا بسوزد، از سر مهر ‌به راحتی در همراهی با سوز دل من می‌سوزد و اشک می‌ریزد تا بلکه وسیله‌ی تسلی من باشد.

**آشنایی نه غریب است که دل‌سوز من است چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت**

آن‌که در چنین احوالی احساس مرا درک می‌کند، نسبت به این راه غریبه و ناآشنا نیست. عجیب این است که وقتی در این مسیر از خود فانی و به حق باقی شدم، بیگانگانِ از این راه نیز همراهی می‌کنند و احساس همدردی می‌نمایند، زیرا متوجه می‌شوند که در این مسیر هیچ شائبه‌ی خودنمایی و خودبینی در میان نیست، چیزی که مطلوب همه‌ی خلایق است.

**خرقه‌ی زهدِ مرا آبِ خرابات[[13]](#footnote-13) ببرد خانه‌ی عقل مرا آتش میخانه بسوخت**

خرقه‌ی خودنمایی مرا آب خرابات -که همان تجلی نور وحدت است- از بین برد و در همین راستا خانه‌ی عقل مرا که نمایش یک‌نوع فرزانگی در جمع عقلا بود، میخانه -که عالَم غلبات عشق است- به‌کلّی سوزاند تا در مسیر اُنس با حضرت محبوب از مزاحمت مفاهیم عقلی آزاد گردم و شاید این بزرگ‌ترین هدیه‌ای است که در مسیر سلوک عرفانی به عارف شیدا می‌رسد. به همین جهت در تبیین و توصیف این حالت در ادامه می‌گوید:

**چون پیاله‌ دلم از توبه که کردم بشکست همچو لاله جگرم بی میّ و پیمانه بسوخت**

همان‌طور که وقتی پیاله‌ی میّ بشکند دیگر چیزی نمی‌ماند که بتواند آن را جمع کرد، وقتی خرقه‌ی زهدِ سالک را آب خرابات بشوید؛ چیزی برای سالک نمی‌ماند مگر دل شکسته که تنها در آن آتش محبت محبوب می‌ماند و نه چیز دیگر، و همچون لاله‌ای داغ‌دار که از درون آتش گرفته، جگر سالک بدون داشتن آتش‌گیره‌ای که او را گرم کند، آن‌چنان متصل به انوار الهی می‌شود که نیاز به هیچ وسیله‌ای برای بقاء آن آتش ندارد. زیرا حقیقت انسان به سبب فقر ذاتی جز اتصالِ به حضرت حق نیست، لذا وسیله‌ای جهت این پیوستگی نیاز ندارد بدون هر «پیاله» و بدون هر«میّ» در آتش اتصال است.

**ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم خرقه از سر به در آورد و به شکرانه بسوخت**

بنابراین از گفتگو در رابطه با باقی‌ماندن بر خرقه‌ی زهد، کم کن و از نصیحت‌کردن برای باقی‌ماندن بر آن عالَم و آن تاریخ باز آی و مرا از سلوک در مسیر عشق باز مدار که مردمک چشم من، خرقه‌ی خود را -که همان حدقه‌اش باشد- از سر به در آورده و به شکرانه‌ی چنین اتصالی آن خرقه را سوزاندم تا چشمم آزاد از خرقه‌ی خود، بدون هیچ پوششی فقط به تو نظر کند و خرقه‌ی دنیا را که موجب کدورت مردمک چشمِ دل است را به شکرانه‌ی آن تجلیّات سوزاندم. به همان معنایی که در جای دیگر دارد «به جای خرقه، دل و دیده در میان آمد» سوختن خرقه‌ی مردمک چشم حاکی از اشک‌ریختن چشم است زیرا اشک سوزانی که از چشم بیرون می‌ریزد به منزله‌ی خرقه‌ای است که چشم از خود جدا کرده.

**ترک افسانه بگو حافظ و میّ نوش دمی که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت**

حافظ در این‌جا به خود می‌آید و خود را در بین دو گذرگاهِ حضور در عالم وحدت از یک جهت و حضور در عالَمِ کثرت از جهت دیگر می‌یابد. از یک طرف متوجه است در ابیاتی که سرود چگونه گزارش از حضور خود در محضر حق و غلبات عشق و محبتی که بر او رانده شده داده، و از طرف دیگر در همان حال می‌یابد که محبوب ازلیِ او بلندمرتبه‌تر از آن است که در دست حافظ قرار گیرد و آن‌چه او در وصف اتصال و انس‌اش با حضرت حق گفته نسبت به آن‌چه در پیش روی اوست، جز افسانه‌ای نیست. لذا به خودش توصیه می‌کند که ترک افسانه کند و ادعای گزارش از رؤیت او را پس بگیرد و تنها در زیر سایه‌ی آن محبت و مستیِ عاشقانه سُکنی گزیند هرچند سراسرِ شب به ذکر محبوب گذشت و شمع تجلی انوار الهی از حالت بسط به حالت قبض در آمد.

والسلام

**غزل 18**

**نگهبانی از برکات عیدِ «صیام»**

باسمه تعالی

**ساقیا آمدنِ عید، مبارک بادت وآن مواعید که کردی، مَرَوَاد[[14]](#footnote-14) از یادت**

جناب حافظ به ساقی یعنی آن پیر کامل و مرشدِ مُکَمّل که مست‌کننده‌ی میِّ محبت و معرفت است با فیوضاتی که به مریدان عرضه می‌دارد؛ اشاره می‌کند و آمدن عید را که با سپری‌کردن ماه مبارک رمضان فرا می‌رسد، تبریک می‌گوید به جهت رسیدنِ عید وصال و مقام جمعِ بین کثرت و وحدت. استدعای ایفاء مواعیدی که مرشد کرده است را می‌نماید. می‌گوید: ای مرشدِ ساقی‌صفت! آمدن عیدِ جمع بر تو مبارک باد و آن مواعیدی که در باب عطای باده‌ی استغراق، به مریدان فرموده‌ای را از یاد مبر؛ زیرا که سالک در پرتو شخصیت شیخ و مرشدش در تاریخی که در آن قرار دارد، می‌تواند به انوارِ اسماء آن زمان و زمانه نایل شود.

**در شگفتم که در این مدت ایّام فراق برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت**

در راستای قصه‌ی عشق به مرشدِ ساقی‌صفت که مرید را در پرتو فیوضات‌اش قرار می‌دهد می‌گوید: شگفتی‌ام از این است که در مدتی که دچار فراق بوده‌ام و عید وصل ظهور نکرده بود، تو با تجلی اسم جلال و مقام استغنای ذاتی‌ات، از حریفان، «دل» برگرفته بودی ولی آن‌ها به تو «دل» داده بودند. تو «دل» برده بودی، ولی حریفان «دل» به تو داده بودند و چنین نبود که تو «دل» برگیری و آن‌ها نیز «دل» از تو بریده باشند و از سایه‌ی عشق و دل‌دادگی به تو، خود را خارج کرده باشند. با این‌که در پرتو انوار اسم جلال، ایّام، ایّامِ فراق بوده و تو «دل» برگرفته بودی و به نحوی حریفان را فراموش کرده بودی؛ حریفان، «دل» باز پس نگرفته بودند و در این مدتِ فترت در عشق خود پایدار ماندند تا این‌که عید لقاء سر رسید.

**برسان بندگی دختر زر، گو به در آی که دم و همّت ما کرد، ز بند آزادت**

به دختر زر که میّ استغراق در عالم جمع و فنا است، بندگی ما را برسان و بگو حال که ایّام روزه‌داری به‌سر آمده و عید وصال رسیده پس تأخیر، مصلحت نیست و وقت تجلیّات مربوطه است؛ زیرا زمینه‌ی این تجلیّات را زهد و صیام یک‌ماهه‌ی ما فراهم کرده و همّت روزه‌داران، تو را از بند خفا آزاد نمود تا فرصت درخشیدن و تجلّی‌کردن‌ات فراهم شود و آغوش روزه‌داران، محل دریای توحید گردد.

**شادی مجلسیان در قدم و مقدم تو است جام غم باد مر آن دل که نخواهد شادت**

شادی و آزادی ما مجلسیان و حریفان دیرینه، در قدم و مقدم تو است که درخشیدن خود را به تأخیر نیندازی. آن‌کس که تو را ای عشق! در حال تجلّی و نمود بر عالم و آدم نخواهد، شایسته است که سراسر وجودش گرفتار غم باشد و با عبادات خشک و بی‌روح‍ خود به‌سر برد.

**شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت بوستانِ سمن و سرو و گل و شمشادت**

هزار شکر و منّت خدا را که از باد خزانِ ایّام فرقت و جدایی، بوستان زیبای اُنس با تو گرفتار قصور و سستی نشد. معشوق ما از تفرقه خارج شد تا ما به ظاهر‍ صوم و صلات خود مشغول نشویم و از دیدار تو محروم نگردیم.

**چشمِ بد دور کز آن تفرقه‌ات باز آورد طالع نامور و دولت مادر زادات**

آری! خدا را شکر که از تفرقه و بی‌سامانی نسبت به محبوب ازلی نجات یافتیم و آن به کمک طالع نامور یعنی بخت بلند و به كمك دولت مادرزادات بود که همان اقتدار تکوینی انوار عالم ملکوت است. این دو موجب شد چشم بد برای همیشه از این تفرقه دور باد تا مقام جمع و اُنس‍ ما با حضرت محبوب همواره پایدار بماند و برکات عیدی که آمد براي همیشه میهمان خانه‌ی «دل»ِ ما بماند که میهمانِ بسیار دلپذیری است.

**حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت**

ای حافظ! در هیچ حالی این تجلیّات را که در واقع مانند کشتی نوح، پناهگاه تو از طوفان حوادث است، از دست مده؛ وگرنه طوفان حوادث و وزش‌های وساوسِ خیال و اوهام به‌کلّی تو را از بنیانِ بندگی و اُنس با حضرت محبوب بر خواهند کَند.

با آمدن عیدِ‍‍ «صیام» شرایط برای تجلیّات اسم ساقی فراهم گشته و شرایط تحقق امیدِ امیدواران به آن ساقی که قلب‌ها را از شراب محبت سیراب می‌کند، فراهم شده. سالک خود را مخاطب همان خطابی قرار می‌دهد که حافظ به خود دارد و آن عبارت است از نگهبانی از انواری که سر رسیده، انواری که چون کشتی نوح می‌تواند انسان را از هزاران هزار وسوسه برهاند و تنها با این خودآگاهی است که خطر بر بادرفتنِ بنیاد شخصیت روحانی انسان دفع و رفع می‌شود، وگرنه روزه‌داریِ یک‌ماهه، نتایج لازم را به شخص روزه‌دار نمی‌رساند، مگر با نظر به کشتی نوح که سالک در عید «صیام» در آن وارد شد؛ از این به بعد نگهبانی خود از وساوس بسیار سهل‌تر است از آن جهت که در منظر خود متوجه انسان‌های کاملی شده است که آینه‌ی تمام‌نمای اُنس با حق‌اند. باید مواظب بود حال که می‌توان به‌راحتی به وساوس پشت کرد، این موقعیت از دست نرود.

رسول خدا می‌فرمایند: «إذا كانَ أوَّلُ يَوْمٍ مِنْ شَوّالٍ، نادى‏ مُنادٍ: أيُّهَا الْمُؤْمِنوُنَ! اغْدُوا إلى‏ جَوائِزِكُمْ.» ثُمَّ قالَ: يا جابِرُ! جوائِزُ اللّهِ لَيْسَتْ كَجَوائِزِ هؤلاءِ الْمُلُوكِ. ثُمَّ قالَ: هُوَ يَوْمُ الْجَوائِزِ.» هنگامى كه روز اوّل شوّال فرا مى‌رسد، مناديى صدا بر مى‌آورد: اى مؤمنان! به سوى جائزه‌هايتان صبح نموده و بشتابيد. سپس فرمود: اى جابر! جائزه‏هاى خداوند مانند جائزه‏هاى اين پادشاهان نيست. سپس فرمود: آن روز، روز جائزه‏هاست. و نيز فرمود: «كُلُّ عَمَلِ ابْنِ آدَمَ فَهُوَ لَهُ إلّاالصِّيامَ، فَهُوَ لى، وَأَنا اجْزى‏ بِهِ.» تمام اعمال فرزند آدم از آنِ اوست، مگر روزه كه براى من است، و من به آن پاداش مى دهم و آن همان لقای محبوب است در آینه‌ی محبت به سفینه‌ی نوح یعنی محبت به محمد و آل محمد.

والسلام

**غزل 19**

**باسمه تعالی**

**چو بشنوی سخن اهل دل، مگو که خطا است سخن‌شناس نِه‌ای، جان من! خطا این‌جا است**

از آن جایی که شناختن سخن، شناختن هستی است و سخن درست، سخن جهان است، و کسی که سخن را درست بشناسد، جهان و هستی را شناخته؛ حافظ می‌گوید: چون سخن اهل دل را که دارای لایه‌های متفاوتی است و به حقایق زیبای عالم اشاره دارد، بشنوی تصور نکن که آن سخن خطا است، زیرا تو متوجه لایه‌های متفاوت سخن آنان نشده‌ای تا در راستای تأویل سخن آنان، به باطن آن سخنان نظر کنی. از این جهت می‌فرماید: اگر سخن اهل دل را که عموماً به زیبایی‌های عالم قدس اشاره دارد، متوجه نشدی و گمان کردی آن اشارات به همین خواطر نظر دارد، لباس مقدس‌مآبی مپوش و آن سخنان را خطا قلمداد مکن. این نوع قضاوت در باره‌ی اهل دل به جهت آن است که در فهم سخنان آن‌ها و اشارات آنان قصور داری. در این‌ موارد خطا در فهم مخاطب است نه در سخن صاحبان اشارت.

به تعبیر هایدگر: «سخن؛ لانه‌ی وجود است» و مأوایِ هستی انسان می‌باشد و آن‌هایی که در جایگاه رفیعی از هستی جای دارند در سخن‌گفتن هرچند از تعبیرات محسوس استفاده می‌کنند ولی به حقایقی اشاره می‌کنند که هرکس امکان حضور در آن مأوا را ندارد.

جناب حافظ نظرها را متوجه‌ی «اهل دل» می‌کند؛ یعنی کسانی که منوّر به انوار الوهیت هستند و اگر اشاره به چشم و ابرو دارند، از آن ساحت سخن می‌گویند و در این رابطه می‌گوید اگر سخن‌شناس باشی و متوجه اشارات سخن آنان گردی، آن‌ها را متهم نمی‌کنی که سخنان‌شان مطابق شرع و ادب شرعی نیست و در خطا هستند، بلکه متوجه می‌شوی ماوراء روزمرّگی‌ها نظر به نوامیس هستی دارند و الفاظ به ظاهر عاشقانه‌ی آنان، معشوق حقیقی را نشانه رفته است از آن جهت که تفکر حقیقی با نمادهای رؤیایی به صحنه می‌آید.

**سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید تبارک اللّه از این فتنه‌ها که در سرِ ما است**

در راستای وسعت اهل دل و حضوری که در عوالم گوناگون هستی دارند، می‌فرماید: همت من - به عنوان حقیقت انسان- به قدری متعالی است که به داشتن دنیا و آخرت قانع نمی‌شود که می‌گویید چرا در سخنانم ادب شرغی را رعایت نمی‌کنم. آری! بس حضرت اللّه بلندمرتبه است از خلقت چنین ساختاری که در انسان قرار داده ، از آن‌جایی که انسان فتنه‌ها و شوری نامحدودی در سر دارد ، نه شیفته‌ی دنیا است و نه شیفته‌ی بهشت. زیرا اگر او به خواسته‌ای - چه دنیوی و چه اُخروی- تسلیم شود، شور خود را با معشوقه‌های مجازی به انتها رسانده و خود را در سیر به سوی زیبایی‌ها متوقف کرده.

**در اندرون منِ خسته‌دل ندانم کیست که من خموشم و او در فغان و غوغا است**

با نظر به بیت اول که در موضوع سخن بود، می‌فرماید: سخن تنها لفظ نیست، بلکه وقتی خاموش هستم کسی هست که در فغان و غوغا است و حرف‌ها دارد و هر اندازه که من نمی‌گویم او می‌گوید و به حکم ذات انسانی که در مقام خود همواره در حال تجلی است و از آن جهت که در حال تکلّم است و مافی‌الضمیر خود را در خود ظهور می‌دهد، کافی است به آن گوش بسپاریم تا آن فغان و غوغا را بشنویم و این با قرارگرفتن در مسیر سلوک إلی اللّه برای سالک ظهور می‌کند ، وقتی از تفرقه و خواطر پریشان، خود را آزاد کند، به حکم «نیّة المؤمِنِ خیرٌ مِنْ عَمله» یعنی آن‌چه در درون سالک إلی اللّه می‌گذرد، برتر از آنی است که بر زبان می‌آورد. سالک اگر به آن غوغا و فغانِ درونی که طالب بی‌نهایت عشق به زیبایی‌ها است جواب ندهد، در راه می‌ماند و گرفتار طمع به بهشت یا ترس از جهنم می‌شود و این از دست‌دادنِ دل‌دادگی است، همان دل‌دادگی که در ذکر «لا إله إلا اللّه» نهفته است.

**دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب بنال هان که از این پرده کار ما به نواست**

می‌فرماید ای سروش درونی که با آهنگ خوشِ معرفت و عشق با من سخن می‌گویی و در خرمن هستی سالکان آتش می‌زنی، دل من از پرده و حجاب آزاد گشت. پس همچنان به آهنگ خوش خود ادامه بده، زیرا که از طریق این سرود که اشاره به زیبایی‌های عالم دارد، کار ما به نوا و سامان است و آتش محبت با دستگیری سروش درونی و ساز قدسی آن، حجاب‌های عاشق را سوزانده و به خرمن هستی او آتش زده.

وقتی می‌فرماید: من خموش هستم ولی در اندرون من کسی هست که در فغان و غوغا است؛ نظر به «مَنِ حضوری» خود دارد که انسان با علم حصولی نمی‌تواند آن را بفهمد، در حالی‌که «مَنِ حضوری» در فغان و در غوغا است ولی انسان هیچ‌گونه تصوری از آن ندارد و وقتی ما خاموش هستیم، او حرف دارد و او همان باطن ما است و همه‌ی حرف‌های ما از ناحیه‌ی او است، او هیچ‌وقت ساکت نمی‌شود، زیرا از جنس عشق است و غلبات عشق و تنها آن مطرب یعنی سروشِ درونیِ طرب‌انگیز است که با شیفتگی کارش به سامان است.

**مرا به کار جهان هرگز التفات نبود رخ تو در نظر من چنین خوشش آرا است**

من با نظر به زیبایی‌های اصیل عالم قدس و طلب بی‌نهایت زیبایی، به کار جهان التفاتی نداشتم، زیرا گمشده‌ی من، این جهان و امور این جهانی که حجاب حقیقت‌اند، نبود، ولی زیبایی رخ تو که در موجودات این عالم ظهور کرده، این عالم را برای من دوست‌داشتنی نمود. به حکم «ما رَأيْتُ‏ شَيْئاً إلّا وَ رَأيْتُ اللّهَ قَبْلَهُ وَ مَعَهُ وَ بَعْدَه»[[15]](#footnote-15) سالک به جایی می‌رسد که هرچه می‌بیند با آن چیز و قبل از آن و بعد از آن حضرت اللّه را می‌بیند. جناب حافظ متذکر این نوع شهود می‌شود که چگونه رخ زیبای حضرت حق از هرچیزی ظهور می‌کند و سالک می‌تواند با هرچیزی که روبه‌رو می‌شود به نور حضرت حق منتقل گردد و عالَم را آینه‌ی جمال حق بنگرد.

**نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من خمار صد شَبه دارم، شرابخانه‌ کجا است؟**

می‌فرماید: در دل خود خیالی از محبوب خود و زیبایی‌های او پیوسته دارم که با نظر به او و جمالی که از او در خیال دارم، مدت‌ها است نخوابیده‌ام، در آن حدّ که گویی صد شب است از ننوشیدن شراب لقای او در خمارم، حال با توجه به این حالی که دارم بگویید شرابخانه که محل لقای جمال یار است، کجا است.

سالک با نظر به انوار حضرت محبوب به سبب تصور او در خیالش، که شب و روز مدّ نظر خود دارد، خمار فراقِ صدشبه دارد و به دنبال شرابخانه که مقام عشق و محبت است، می‌باشد تا چاره‌ی قبض خود را -که همان خمار صد شبه و گرفتار کثرت‌شدن است- درآن‌جا نماید که میّ محبت اُنس با محبوب در آن‌جا جاری است.

**چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم گرم به باده بشویید، حق به دست شما است**

از آن‌جایی که دل عاشق همیشه به حکم فراق، خون‌آلوده است، می‌فرماید: صومعه از خون دل من که همان فراق یار است، آلوده شده است؛ حال در چنین شرایطی که صومعه را خون دل من آلوده کرده، اگر این خون را با باده بشویید، شاید موفق شوید وگرنه آب به تنهایی این خون را پاک نمی‌کند. حال اختیار با شما است زیرا که خون عشق تنها با باده‌ی عشق شستشو می‌شود و نه با چیز دیگر، و آتش عشق را لقاء محبوب فرو می‌نشاند.

**از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند که آتشی که نمیرد، همیشه در دل ما است**

از آن جهت در دیر مغان که محل خلوتگه جرعه‌نوشانِ شراب محبت است، مرا عزیز می‌دارند که آن‌جا آتشگاه است و در دل من نیز آتشی نامیرا قرار دارد و آن آتشی که همیشه شعله‌ور است، آتش دل عارف باللّه است که آتش عشق به محبوب ازلی است. لذا با هر زیبایی دلش در هوای آن عشق شعله ور می‌گردد.

**چه راه[[16]](#footnote-16) بُوْد که در پرده می‌‌زد آن مطرب که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هوا است**

می‌فرماید: چه نوایی بود که مطرب آن را می‌زد، که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هوا است. این نوایی است که از سر محبت به گوش من رسیده که عمرم سال‌ها است تمام شده ولی هنوز صدای آن موسیقیِ محبت و آن نغمه‌ی الهی در گوش من طنین خود را دارد، همان ندایی که از حضرت حق بلاواسطه شنیدم که با نشان‌دادنِ خود در جلوه‌ی جلال و جمال، فرمود: «اَلَسْتُ بِرَبّکم»[[17]](#footnote-17) آیا من پروردگار شما نیستم تا تنها به من نظر کنید؟ می‌فرماید: عمرم در حال پایان است ولی هنوز این صدا در من هست و در لذاتِ سماعِ آن مستغرق می‌باشم. در همین رابطه با احساس چنین حضوری در خاتمه می‌فرماید:

**ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند فضای سینه‌ی حافظ هنوز پر ز صدا است**

ندای محبتی که در درون ما از ازل نواخته شده است، فضای سینه‌ی حافظ را هنوز از صدای خود پر کرده و تخم عشق در زمین جان انسان با خطاب «اَلَسْتُ بِرَبکم» هچنان پایدار است و فضای سینه‌ی او پر است از آن صدا. می‌ماند که ما همچون حافظ با آزادشدن از غوغاهای زمانه می‌توانیم به آن صدا گوش بسپاریم.

والسلام

**غزل 20**

**بسم اللّه الرّحمن الرّحیم**

**ای نسیم سحر! آرامگهِ یار کجاست؟ منزل آن مَهِ عاشق‌کشِ عیّار کجاست؟**

جناب حافظ در خطاب به نسیم سحر که از دل شب برمی‌آید و بهره‌ای از نفحات الهی را با خود به همراه دارد، می‌گوید: آرامگهِ یار که محل آرامش انسان نزد یار است، کجاست؟ اولاً: سراغ آرامگاه را می‌گیرد، یعنی جایی که انسان در آن به آرامش می‌رسد. ثانیاً: سراغ آرامگاهی را می‌گیرد که انسان با اُنس با دوست و معشوق حقیقی در آن قرار می‌گیرد. نسیم سحر از جایی و از عالمی بر قلب سالک می‌وزد که امکان اشاره به جایگاه محبوبِ حقیقی در آن هست و سالک را در سلوکی متعالی سیر دهد و از سختی و دوریِ راه می‌رهاند، لذا می‌پرسد: منزل آن مه عاشق‌کش عیّار کجا است؟ به دنبال منزلی است از منازل سائرین که در آن منزل با وَجه محبوبِ عاشق‌کش و عیّار روبه‌رو شود. محبوبی که عاشق‌کش است و مُحبّ خود را از خود فانی می‌کند و عیّار و مبصِر است. حافظ در عطش عشق از نفحات سحرگاهی، سراغ منزل معشوق را می‌گیرد تا در گوهر عشق، عمر خود را به شکوفایی برساند.

**شب تار است و رهِ وادی اَیْمَن در پیش آتش طور کجا، موعد دیدار کجاست؟**

وادی اَیْمَنْ، وادی کوه طور است که حضرت موسی در آن وادی به وصال حق نایل شده و در مقام اَمن وصال، آرامش پیدا کرد. جناب حافظ می‌گوید مسیر سلوک، همچون شب تار است هرچند وادی ایمن در پیش پای سالک است و لذا جای یأس و دلسردی نیست، گرچه راه طولانی و شب تاریک است. آن‌چه مطلوب سالک است در این شب تار، آتش طور و موعد دیدار است. آن چیزی که شب تار را روشن می‌کند و سالک می‌تواند جایگاه احوالات و خطورات خود را درست ارزیابی کند، نوری است که از آتش طور اشراق می‌شود و دیدار حاصل می‌گردد. قرآن می‌فرماید چون حضرت موسی آن آتش را دید؛ «إِذْ رَأى‏ نارا»(طه/10) به سوی آن حرکت کرد و به لقاء الهی رسید. «سوی آتش رفت و آب لطف دید» این آن آتشی است که نور به همراه دارد و معنویت خاص خود را به میان می‌آورد تا آن‌جا که فرمود: «فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا»(اعراف/143) چون پروردگارش از آینه‌ی کوه تجلی نمود آن حضرت را از خود بی‌خود کرد و موعد دیدار ظهور کرد و جناب حافظ طالب چنین مسیری است که به دیدار حضرت حق منتهی می‌شود.

**هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد در خرابات بگویید که هشیار کجاست؟**

هر موجودی که خلق می‌شود در ذات خود چون آینه‌ی نمایاننده‌ی نور حق است و تنها او را نشان می‌دهد نه خود را، نقش آن نقشی است که خود را خراب می‌کند تا حق را بنمایاند و کسانی‌ متوجه‌ی این امرند که خود، خراباتی باشند و در عالَم فنای به خود و بقایِ به حق به‌سر ببرند. از این جهت در خرابات و با چشم خراباتی هیچ هوشیاری که ناظر به خود باشد و خود را پاس دارد نیست، همه و همه آینه‌ی نمایش حق‌اند و به حق نظر دارند و در موعد دیدار واقع‌اند. لذا می‌گوید: «در خرابات بگویید که هشیار کجاست؟» زیرا در خرابات هیچ‌کس به خود هشیار نیست و همه فانی در حق‌اند، و با این دید می‌یابید هرکه در این جهان آمده، نقش خرابی دارد و خود را خراب و حق را نمایان می‌کند.

**آن کس است اهل بشارت که اشارت داند نکته‌ها هست بسی، محرمِ اسرار کجاست؟**

در رابطه با رؤیت حق و رسیدن به موعد دیدار، کسانی از هر موجودی در این جهان به بشارت دیدار مفتخر می‌شوند که متوجه‌ی اشارت‌های عالم وجود گردند و در ظاهر موجودات و قالب آن‌ها متوقف نشوند. جناب حافظ چون می‌داند این موضوع یعنی عبور از ظاهر و توجه به اشارت‌های موجودات، موضوعی مهم و امری است سلوکی، در ادامه می‌فرماید: «نکته‌ها هست بسی، محرم اسرار کجا است» یعنی نکته‌های فراوانی در این امر هست که انسان بتواند مخلوقات را نمادی از حقیقت بداند و متوجه باشد همه به حقایقی بس بلندمرتبه اشارت دارند و این را کسانی متوجه می‌شوند که محرم اسرار شده باشند و حجاب‌ها از آن‌ها برداشته باشد به همان معنایی که جناب مولوی فرمود: «نظر را نقض کن تا نغز بینی / گذر از پوست کن تا مغز بینی» زیرا مرتبه‌ی عالیه‌ی موجودات دارای جامعیت خاصی می‌باشند که حضرت حق در آیه‌ی 21 سوره‌ی حجر بدان اشاره دارد و می‌فرماید: «وَ إِنْ مِنْ شَيْ‏ءٍ إِلاَّ عِنْدَنا خَزائِنُهُ وَ ما نُنَزِّلُهُ إِلاَّ بِقَدَرٍ مَعْلُوم‏»؛ هیچ موجودی نیست مگر آن‌که جنبه‌ی اصلی و حقیقت آن نزد ما است و ما نازل نکردیم مگر به اندازه‌ی محدود از آن حقیقت را. حال سالکِ محرم اسرار هر موجودی را بشارت حق می‌داند برای عبور انسان به سوی آن حقیقت جامع که محبوب حقیقی است و در هر چیزی آن نکته‌ها را می‌یابد.

**عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو؟ دل ما گوشه گرفت، ابروی دل‌دار کجاست؟**

در مسیر نظر به کثرات که هر کدام وجهی از آن حقیقت را می‌نمایانند، عقل دیوانه شد و توان درک «کثرت در وحدت» و «وحدت در کثرت» را ندارد و لذا باید با زلف شکن در شکن معشوق که همان جلوات او در کثرات است، پای عقل را بست تا عقل در عالَمِ ظهورِ کثرت در وحدت و وحدت در کثرت، ورودی نداشته باشد وگرنه چنین جمعی که بین کثرت در عین وحدت است از منظر دل انسان رخت برمی‌بندد. در کنار عقل و با حضور عقل، دل گوشه‌گیر می‌شود و ابروی دل‌دار که اشاره به مراتب بالاتر می‌کند از منظر انسان در حجاب می‌رود و فضای اشارت در زندان عبادت متوقف می‌گردد. می‌گوید: «دل ما گوشه گرفت، ابروی دل‌دار کجا است؟».

**باده و مطرب و میّ جمله مهیا است، ولی عیش، بی یار مهیّا نشود یار کجا است؟**

در عالمِ وجود همه چیز که قدرت اشاره به عالم قدس و معنا داشته باشد فراهم است، چه باده که خیالات پاک باشد و چه مطرب دعوت‌کننده به جلوات زیبای مظاهر و چه دلِ زنده‌ی طالب عشق حقیقی ولی همه‌ی این عوامل وقتی به شکوفایی و فعلیت می‌آیند که آن یگانه محبوب در میان آید و خود را در خیال و مظاهر و دل به ظهور آورد. این است معنای زندگی دینی و قدسی که سر به فلک می‌زند و آرامش حقیقی را به بشریت برمی‌گرداند. گمشده‌ی بشر در فرارکردن از عالم کثرات نیست و خدای آرامش‌بخش در بیرون از این عالم به سراغ کسی نیامده. آن گنج مخفی در مخلوقات خود را نشان می‌دهد و ما باید آن یار را در همین عالم بیابیم، وگرنه زندگی سرد و بی‌روحی را دنبال خواهیم کرد.

**حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج فکر معقول بفرما، گُل بی‌خار کجا است؟**

حال که خواستی با نظر به عالم کثرات و چمنِ دهر به محبوب خود نظر کنی، طبیعی است که کثرات خود را بنمایانند و حجاب بین ما و محبوب‌مان شوند و آینه به جای نمایاندن صورت، خود را به صحنه آورد و این شبیه باد خزانی است که چمن دهر از آن جدا نیست ولی نباید جایی برای یأس در میان باشد و گمان کنیم امکان اُنس با حق در این کثرات ممکن نیست زیرا این کثرات چون باد خزانی چمن اُنس با حق را به زردی و حرمان تبدیل می‌کند، در این‌جا باید عاقلانه فکر کرد که نه گلِ بی‌خار هست و نه شهودِ بدون حجاب. پس مدت‌ها طول می‌کشد تا سالک به‌کلی در آینه‌ی کثرت، وحدت را بنگرد، بدون آن‌که از کثرت فاصله بگیرد و یا مشغول کثرات شود. این است مشکلات راه وصول. راهی که در شب تار و در خارستان و با وزیدن باد خزان باید طی شود ولی این راه با همه‌ی سختی‌هایی که دارد بسیار متعالی و ارزشمند است زیرا به منزل آن مَه عاشق‌کش منتهی می‌شود که مرز وجود هر انسانی به حساب می‌آید.

والسلام

**غزل 21**

**بسم اللّه الرّحمن الرّحیم**

**دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست گفت: با ما منشین کز تو سلامت برخاست**

جناب حافظ در این غزل از ظریف‌ترین موضوعات سلوک إلی اللّه سخن می‌گوید که سالک إلی اللّه همه‌چیز خود را در مسیر حضرت محبوب «جَلّ شأنه» داده؛ ولی او باز آن را کافی نمی‌داند و برای ادامه‌ی راه، او را ملامت می‌کند. می‌گوید با این‌که «دل» و «دین» را در راه او باختم و خود را از همه‌ی قیود آزاد ساختم، هنوز آن دلبرِ غیرت‌پرور، جهت ترغیب من به مقام برتر به ملامتِ من برخاسته و در مسیر آن ملامتِ پر حلاوت می‌گوید: با ما منشین که تو هنوز شایسته‌ی قرب و همنشینی نیستی، زیرا به فکر سلامت خود هستی و به مقام «موتوا قَبل أنْ تَموتوا» نرسیده‌ای و به تعبیر مولوی: «با «خودی» تو، لیک مجنون بی«خود» است».

**که شنیدی که در این بزم دمی خوش بنشست که نه در آخرِ صحبت به ندامت برخاست؟**

ای دل! از ابتدای ایجاد عالم تا امروز چه کسی را دیده‌ای که دمی خوش نشسته و راحت گذرانیده باشد و در آخر، صحبت به ندامت و پشیمانی بر نخاسته باشد؟ زیرا مُحبِّ صادق هرگز بدون اضطراب در محضر محبوب «جلّ شأنه» نیست مبادا ترک ادبی از او صادر شود. پس ای دل! عزم خوش‌نشستن از خود بیرون کن تا شایسته‌ی اسرار ربوبی گردی.

**شمع اگر زان لبِ خندان به زبان لافی زد پیش عشاق تو شب‌ها به غرامت برخاست**

ای محبوب راستین! اگر شمع از آن لب خندان تو و تجلی جمالت به زبان شعله، لاف نورانیت زد، به تاوان چنین ادعایی در نزد عشاقِ غیرتمند تو سر پا سوخت و به تهی‌دستی برخاست زیرا در مسیری که باید طی کند از گلیم خود پا را بیشتر دراز کرد و از خود ادعای نورانی‌بودن کرد ، لذا خانه خراب شد.

**در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو به هواداریِ آن عارض و قامت برخاست**

باد بهاری که از زیر عرش برمی‌خیزد و آن نفخه‌ای است به غایت لطیف و روح‌افزا با نسیمی خوش که گُل‌ها را به شکفتن می‌کشاند. حال این باد بهاری به هواداری و محبتِ آن عارض زیبا و آن قامت دلربا، وزیدن گرفت و برخاست و به سوی آن گل و سرو گذر کرد وگرنه به خودی خود میلی به گل و سرو نداشت. این ظهورِ تجلی جمالی حق است که سبب وجود عالم و موجب ظهور اسماء الهی می‌شود تا الوهیت او با قامت‌اش امتداد یابد.

**مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت به تماشای تو آشوبِ قیامت برخاست**

در خطاب به حضرت مصطفی«صلی‌اللّه‌علیه‌وآله» که در حالت استیلای شوق و غلبه‌ی جذبات معنوی در معراج خود، از عرش و کرسی گذر کرد می‌گوید: چون در آن عالم گذر کردی از ساکنان عالم ملکوت به سبب تماشای جلال تو در آن‌جا آشوبی شبیه آشوب قیامت برپا شد.

**پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست**

با به ظهورآمدن جمالِ حق‌نمای تو، سَروِ سرکش که به قد و قامت خود فخری کرد، از خجالت سرش را هم بلند نکرد و در مقابل رفتار تو پا از پا بلند ننمود.

**حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری کاتش از خرقه‌ی سالوس و کرامت برخاست**

جناب حافظ در خطاب به خود به عنوان یک صوفی، و با نظر به نفس امّاره‌ای که در جان سالک خانه کرده است، می‌گوید: این خرقه‌ی تزویر و ریا را از خود دور کن، باشد که از آتشِ دوری از محبوب خود به سلامت بگذری و جان تو گرفتار آتش قهر الهی که بر خرقه‌ی سالوس و ریا و خودبزرگ‌بینی می‌خورد، نگردد. هرچه آتش هست از سالوس و خودنمایی و از خود بزرگ‌بینی برخاسته، پس جا دارد در مسیر سلوک سخت مواظب این دو رذیله باشی تا از رسیدن به مقام تجرد محروم نگردی.

والسلام علیکم و رحمة اللّه و برکاته

**غزل 22**

**بسم اللّه الرّحمن الرّحیم**

**خیال روی تو در هر طریق همره ما است نسیم موی تو پیوند جان آگه ما است**

جناب حافظ با نظر به نتایجی که در سلوک خود به‌دست آورده، در خطاب به حضرت محبوب«جلّ‌شأنه» عرضه می‌دارد که خیال روی تو هیچ‌وقت از ما جدا نیست - چه در خواب و چه در بیداری، چه در خلوت و چه در جلوت- در هرجا که هست حضرت محبوب را در افق جان خود می‌یابد، آن‌هم نه به صورت یک باور عقلی، بلکه به عنوان حقیقتی که با هرچه روبه‌رو می‌شود روی او را به تماشا می‌نشیند. به همین جهت در بیت بعدی می‌گوید نسیم موی او -که همان آینه‌ی کثرات است- وسیله‌ی پیوند جان اوست با حضرت محبوب«جَلّ‌شأنُه». وسیله‌ی پیوند جانی که در هر مخلوقی به حضور حق آگاهی دارد. پس از عالم کثرات نیز نسیمی برمی‌خیزد که جان را به معشوق پیوند می‌زند از آن جهت که آن جان به حضور حق در همه‌ی مخلوقات آگاه است به همان معنایی که حضرت مولی الموحدین عرض حال فرمودند آن وقتی که از شهود خود گزارش دادند که: «مَا رَأَيْتُ‏ شَيْئاً الّا وَ رَأَيْتُ‏ اللّه قَبْلَه وَ بَعْدَه وَ مَعَهُ»[[18]](#footnote-18) من هرگز چيزى از موجودات را نديده‏ام مگر آن كه خدا را قبل از او و بعد از او و با او ديده‏ام.

**به رغم مدعیانی که منع عشق کنند جمال چهره‌ی تو حجت مُوَجَّه ما است**

مدعیان دینداری که که ادعای آن‌ها در این امر چندان صحیح نیست - زیرا عشقِ به حق را رسم دین‌داری نمی‌شناسند- جمال چهره‌ی تو حجتی قوی در صحیح‌بودنِ راهی است که ما پیشه کرده‌ایم. جمال چهره‌ی تو آن‌چنان جذّاب است که نمی‌توان آن را دید و عشق به آن را فرو گذارد و همین عشق به جمال چهره‌ی تو حجت موجه ما است که باید به تو عشق ورزید و تنها مدعیان دین‌داری چنین درکی ندارند زیرا راه خود را به سوی نظر به جمال تو نگشوده‌اند.

**ببین که سیب زنخدانِ تو چه می‌گوید هزار یوسف مصری فتاده در چَهِ ما است**

در نظر به تو و رؤیت جمال تو در هرچیز ببین چگونه سیب زنخدان تو -که همان جمال الهی باشد- خبر می‌دهد که هزار یوسف که خود محبوب عالمیان‌اند، در چاهِ زنخدان مشاهده‌ی اسرار محبوب ما حیرت‌زده فرو افتاده‌اند. این است داستان محبوب ما و این است سخن او که سیب زنخدان محبوب که همان جمال الهی‌اش می‌باشد، با عارف چه کرده است.

**اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد گناه بختِ پریشان و دستِ کوته ماست**

زلف، غیب هویت حضرت محبوب است و از آن جهت که در همه مخلوقات سریان و امتداد دارد، دراز است. در خطاب به حضرت محبوب«جلَّ‌شأنه» می‌گوید: حال اگر عده‌ای منکر لقاء تو هستند به جهت گناه بخت نامساعد و کوتاهیِ دست استعداد آن‌ها است و نه به جهت کوتاهی عطای تو.

**به حاجبِ درِ خلوت‌سرای خاص بگو فلان زگوشه‌نشینان خاکِ درگهِ ماست**

حافظ در راستای تلاش برای ورود به خلوت سرایی که مخصوص مخلَصِ خالص است، خطاب می‌کند که کسی به دربان و پرده‌دار حضرت محبوب که همان فرشته‌گان بارگاه الوهیت‌اند، بگوید که فلانی یعنی حافظ نیز از کسانی است که همه همت خود را در مسیر رجوع به ما و نفی خود صرف کرده و ملتمسانه شوق رؤیت جمال ما را دارد و جا دارد که به او اجازه ورود دهی تا از حجاب نجات یابد زیرا این عشق طاقت او را طاق کرده تا همچنان در آرزوی رؤیت جمال محبوب‌اش بماند.

**به صورت از نظر ما اگر چه محجوب است همیشه در نظرِ خاطرِ مرقّه ماست**

ای حاجب! یادآوری کن که اگر چه محبوب ما از نظر محجوب است و ما شاهد جمال او نیستیم ولی همیشه در خاطر مرقه و آسوده ما است و یک لحظه از یاد او فارغ نیستیم.

**اگر به سالی، حافظ دری زند بگشای که سال‌ها است که مشتاقِ روی چون مه ما است**

پس ای محبوب من به حاجب بگو اگر حافظ سالی یک بار توفیق در زدن پیدا می‌کند، در را به رویش باز کن زیرا که او سال‌ها است مشتاق روی چون ماه ما است و متوجه کمالات محبوب خود هست، هر چند توفیق در زدن پیدا نکرده، حال اگر توفیقی پیدا کرد و با ذکر و دعا و زیارت دَقُّ الباب کرد در را به رویش بگشا.

و السلام علیکم و رحمة الله و برکاته

**غزل 23**

**بسم اللّه الرّحمن الرّحیم**

**در دیر مغان آمد یارم، قدحی در دست مست از میّ و میّ‌خواران از نرگس مست‌اش مست**

جناب حافظ در این غزل حضور محبوب و معشوق را احساس می‌کند و گزارشی است از حال وصال‌اش از آن جهت که یارش به دیر مغان آمده، در حالی که قدحی در دست داشته مست از میّ و میّ‌خواران از نرگس مست‌اش مست‌اند. خودش از میّ مست بود و میّ‌خوارانِ دیر مغان از نرگس او مست بودند.

جناب حافظ در این بیت شاهد تنزل ذات از مرتبه‌ی احدیت و لاتعینیّ به مرتبه‌ی واحدیت و تعیّن اول می‌باشد. دیر مغان همان مرتبه لاتعیّن است از آن جهت که ساکنان آن دیار صُوَر علمیه و اعیان ثابته‌ی موجودات‌اند. همه ساکنانِ مقامِ لاتعیّنی یعنی اعیان ثابته از میّ تجلیِ حق نوشیدند. جمیل مطلق که مست از جمال خود بود به تجلی تنزل نمود و سالک از این تجلی در «حالِ» روحانی خاصی قرار گرفت و میّ‌خواران که اعیان ثابته‌ی مخلوقات‌اند همه در آن مقام مست تجلی جمال اسماء او بودند. حضرت محبوب به حکم «اِنّ الله جَمیل یُحبّ الجَمال» هم مست جمال خود است و هم اعیان مخلوقات را که آینه‌ی نمایش اسماء و کمالات او می‌باشند و از انوار او مست‌اند، دوست دارد.

**در نعل سمند او شکل مه نو پیدا وز قدِّ بلند او بالای صنوبر پَست**

در راستای آمدن یار از مقام لاتعینی به مقام تعین، این آمدن از مسافتی بس طولانی واقع شده لذا نعل اسب او چندان درخشان شده که گویا هلال ماه است که می‌درخشد و از قدّ بلند او -که امتداد الوهیت اوست از عرش تا فرش- صنوبر با آن‌همه بلندبالایی، پست می‌نمایاند، حاکی از آن‌که هر مخلوقی در مقابل جلوه‌ی اُلوهی او استقلالی از خود ندارد.

**آخر به چه گویم هست از خود خبرم، چون نیست وز بهرِ چه گویم نیست با وی نظرم، چون هست**

جناب حافظ در حالی که از خود بی‌خود شده می‌گوید: در حال جذبه‌ای که خود را نمی بینم و نیستم، چگونه بگویم که هستم و از خود خبر دارم؟ چیزی که نیست نمی‌تواند بگوید هست. نیستی زبان ندارد. سپس به معشوق اشاره می‌کند و می‌گوید: «از بهر چه گویم نیست با وی نظرم، چون هست» چگونه بگویم او نیست و من نظری به او ندارم، در حالی‌که من او را می‌بینم. زیرا هستی او در نیستی من است و با نیستی من هستی او معلوم می‌شود. آن‌جایی او آشکار می‌شود که من نباشم و آن‌جایی که من آشکارم او آشکار نیست. یعنی وقتی انسان با خود است با او نیست و وقتی با اوست با خود نیست زیرا در اثر تجلیّات الهی سالک در شرایط فناء از خود و بقاء به حق قرار می‌گیرد. و جناب حافظ در این بیت از این حالت خود گزارش می‌دهد. به همان معنایی که در روایات از ائمه داریم: «لَنَا حَالَاتٌ‏ مَعَ اللّهِ نَحْنُ هُوَ، وَ هُوَ نَحْنُ، وَ هُوَ هُوَ، وَ نَحْنُ نَحْنُ وَ مَعَ ذلك هُوَ هو وَ نَحنُ نَحنُ»[[19]](#footnote-19) براى ما حالاتى با خدا هست كه در آن حالت ما با خدا هستيم و در آن حالت او مائيم. و ما اوئيم. با اين حال او، اوست و ما، مائيم. نه ما خدائيم، نه خدا ما است‏.

**شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست و افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست**

می‌فرماید شمع دل مُحِبُّ موافق‌ام که نشاطی به دلم می‌داد وقتی او در حجاب رفت از نشاط فرو افتاد و وقتی که او در حجاب رفت، از نظربازان و صاحبان شهود فغان و ناله برخاست از آن جهت که معشوقْ رخ برگرفت و آن‌ها را از رؤیت خود محروم کرد.

**گر غالیه خوش‌بو شد در گیسوی او پیچید ور وسمه کمان‌کش گشت در ابروی او پیوست**

غالیه؛ مشکِ معطر را می‌گویند. می‌گوید: علت این‌که غالیه خوش‌بوست به این دلیل است که در گیسوی او پیچیده است- زیرا در گذشته گیسو را با غالیه معطر می‌کردند- حال می‌گوید قضیه برعکس است و غالیه با گیسوی معشوق معطر شده است و علت آن‌که وسمه - چیزی که برای رنگ ابرو بر ابرو می‌گذاشتند- کمانی شده به جهت آن است که به ابروی معشوق پیوسته و کمان‌کشی وسمه از کمان‌کشی ابروی اوست.

گیسو در نزد عرفا اشاره است به مرتبه صفات که با تجلیات الهی صفا و بوی خوشِ خود را نمایان می‌کنند و ابرو آینه‌ی مخلوقات است از آن جهت که به مقام وحدانیِ محبوب اشاره دارد. پس اگر غالیه خوش‌بو شده به سبب آن است که در دارالعطر صفات الهی پرورش یافته و اگر وسمه قدرت رنگ‌کردن دارد و زیبایی‌هایی را به بار می‌آورد موجب‌اش آن است که اشاره به زیبایی‌های عالم وحدانی دارد که جامع همه‌ی زیبایی‌ها است.

**باز آی که باز آید عمر شده حافظ هر چند نیاید باز تیری که بجست از شست**

می‌گوید عمر من تمام شده اما اگر توبیایی عمرم دوباره برمی‌گردد، هر چند که تیر رها شده از کمان را بازگشتی نیست با این‌همه اگر تو بازآیی عمر بازگشت‌ناپذیر من باز گشت خواهد کرد.

مطابق اولین بیت، حضرت معشوق از مقام احدیت به مقام واحدیت تنزل فرمود به لباب تجلیات اسمائی و در نتیجه سالکِ اهل شهود منوّر به مشاهده‌ی محبوب گشت و گرفتار محبت او شد ولی چیزی نگذشت که حضرت محبوب در حجاب تعیّنات رفت و شمع دل دمسازِ سالک فرو نشست، حال ناله سرمی‌دهد که اگر باز آن تجلیّات به ظهور آید، حافظِ پیر دوباره جوان گردد.

و السلام علیکم و رحمة الله و برکاته

**غزل 24**

**بسم اللّه الرّحمن الرّحیم**

**زلف آشفته و خُویْ کرده و خندان لب و مست پیرهن چاک و غزل‌خوان و صراحی در دست**

جناب حافظ در این غزل از شهود مثالی خود گزارش می‌دهد که چگونه در مسیر سلوک در نیمه شبی با صورت مثالیِ حقایق معنوی روبه‌رو می‌شود به همان صورتی که قرآن خبر می‌دهد که مقربان درگاه حق در جنّات نعیم با حورٌ عین روبه‌رو می‌شوند. می‌فرماید: «وَ حُورٌ عينٌ، كَأَمْثالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ»(واقعه/22 و 23). و برای آن‌ها حورٌ عینی هست مانند مرواریدِ دست‌نخورده.

همان‌طور که حقایق دارای نحوه‌ای از وجود معنوی در عالم قلب هستند، چنان‌چه آن حقایق از بالا در مرتبه‌ی خیال انسان نزول کنند، به زیباترین شکل ظاهر می‌شوند و در زیر سایه‌ی اسم لطیفِ حضرت حق برای سالک ظهور می‌نمایند و حافظ آن صورت مثالی را که برایش ظهور کرده، این طور گزارش می‌کند که دارای زلفی آشفته و چهره‌ای عرق‌کرده و لب خندان و مست و پیراهن چاک و غزل‌خوان و صراحی به‌دست بوده است.

**نرگس‌اش عربده‌جوی و لب‌اش افسوس‌کنان نیم شب دوش به بالین من آمد، بنشست**

آن صورت مثالی که جلوه‌ی جواب حضرت حق به سالک است، در موطن خیال، در حالی‌که چشم‌اش عربده‌جوی بود و از لبانش سخنی به گوش می‌رسید که حکایت از افسوس او داشت نیمه شب به بالین او می‌آید و می‌نشیند و چنین می‌گوید:

**سر فرا گوش من آورد به آواز حزین گفت ای عاشقِ دیرینه‌ی من، خوابت هست؟**

سر در گوش حافظ می‌گذارد و با صدایی غم‌انگیز به او عتاب می‌کند که ای عاشق دیرینه!‌ در این نیمه شب برای عاشق دیرینه، جایی برای خوابیدن هست؟ در حالی‌که خداوند شرایطی برایت فراهم کرده تا در منزل عشق از معشوق، صراحیِ شوق عشق بگیری و در نجوای با او آتش عشق را صدچندان کنی. برخیز که باده‌ی محبت حق با صورتی بس جذاب به سوی تو آمده.

**عاشقی را که چنین باده‌ی شب‌گیر دهند کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست**

آن صورت مثالی با همان لبان افسوس‌کنان می‌گوید: عاشقی را که در شب‌هنگام چنین باده‌ای نصیب شود، اگر با تمام وجود دل را به او نسپارد و با تمام جان آن را ننوشد و باده‌پرستی نکند، حقیقتاً کافر عشق است و از عشق چیزی نمی‌داند مگر ادعای عاشقی. زیرا وقتی با نفحات الهی که جانش را از محبت حق سیراب می‌کند روبه‌رو می‌شود، ناشیانه به چیز دیگری نظر می‌اندازد و خود را در معرض آن نسیم جان‌فزا قرار نمی‌دهد.

**برو ای زاهد و بر دُردکشان خرده مگیر که ندادند جز این تحفه به ما روز الست**

جناب حافظ در توصیف دل‌سپردن به تجلیات الهی در ساحت قلب و خیال، به زاهدی که هنوز در قالب عبادت مانده و به قلب عبادات نرسیده تذکر می‌دهد که چون متوجه حالات روحانی سالکان نمی‌شود به آن‌ها خرده می‌گیرد که این چه سخنانی است بر زبان می‌آورید و سخن از شهودی می‌گویید که به معشوقه‌های زمینی شبیه است. حافظ در جواب او می‌گوید این نوع رویارویی با حقیقت از جنس همان رویارویی است که همه‌ی ما در روز الست با حضرت ربّ داشتیم و آن‌چنان آن جلوه‌ زیبا و همه‌جانبه و جان‌افزا بود که چون حضرت ربّ ندا داد: «أَ لَسْتُ بِرَبِّكُم‏»(اعراف/172) آیا من پروردگار شما نیستم تا همه‌ی ابعاد شما را به ثمر برسانم و شما با مقصدقراردادن من به رستگاری برسید؟ همه گفتیم: «بَلى‏ شَهِدْنا» تو همانی که می‌گویی و ما می‌بینیم که چنین است. آری! موضوع رؤیت محبوب در میان بوده و زاهد بر دردکشانی که به بنیادین مراتب توحید نظر دارند، بی‌دلیل خرده می‌گیرد.

**آن‌چه او ریخت به پیمانه‌ی ما نوشیدیم اگر از خَمر بهشت استْ و گر باده‌ی مست**

ما در رویارویی با حضرت حق و نظر به تجلیات او در هر صورت و جمالی، تنها آن چیزی را در منظر خود داریم که حضرت ربّ در روز الست در پیمانه‌ی ما انسان‌ها ریخته، حال چه آن در صورت مثالی و ملکوتی جلوه کند و نیمه شب از عالم بالا در خیال ما ظهور نماید و چه صورت‌های زیبای عالم عین باشد. در هر حال سالک در هر منظری جمال ربِّ خود را می‌بیند و شراب ربوبیت حق را که در پیمانه‌ی جانش ریخته می‌نوشد. چرا که انسان در مسیر سلوک به جایی می‌رسد که در هر مظهری حق را و صورت ربوبیت و زیبایی‌های او را به تماشا می‌نشیند و دل به آن می‌سپارد.

**خنده‌ی جام میّ و زلف گره‌گیر نگار ای بسا توبه که چون توبه‌ی حافظ بشکست**

حال وقتی در مسیر سلوک، تجلیات الهی تا این‌جاها سالک را در بر بگیرد که از یک طرف جام میِّ ربانی با شفاف‌ترین تجلیات قلب او را به شعف آورد و از طرف دیگر انوار الهی تا مرتبه‌ی خیالِ سالک به زیباترین شکل و با زلفی مجعد ظهور نماید، چه جای نظرنکردن است و مشغول قالب عبادات‌ماندن و نظر به باطن آن‌ها که بدین شکل ظهور کرده، نبودن؟ اگر حافظ هم باشد که «قرآن ز بر بخواند با چارده روایت» توبه‌ی‌ متوقف‌شدن در ظاهر دین را می‌شکند و زندگی عاشقانه را شروع می‌کند به همان معنایی که مولوی در وصف آن می‌گوید: «عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هرکه جز معشوق، باقی جمله سوخت» و یا حافظ که می‌گوید: «عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ / قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت». از آن‌جایی که عشق در تعیّن معشوق شعله‌ور می‌شود، جناب حافظ در این غزل قصه‌ی عشقِ شعله‌ورشده‌ی خود را در تعیّن معشوق به ما گزارش می‌دهد.

والسلام علیکم و رحمة اللّه و برکاته

در رابطه با تمثُّلِ جلوه‌های زیبای ملکوتی، مرحوم آیت اللّه حسینی تهرانی از قول علامه طباطبایی«رحمة‌اللّه‌علیهما» نقل می‌کنند:

«علامه طباطبایی به معنویات، زیارت عاشورا و مداومت بر گفتن اذکار، توجه بسیاری داشت و می‌فرمود: استاد ما آیت‌الله قاضی فرموده‌اند: ذکری را که به شما یاد داده‌ام، تعداد خاصی باید گفته شود تا خاصیت ویژه‌اش برای شما آشکار شود، لذا در وسط اذکار سعی کنید آنقدر توجه داشته باشید که چیزی شما را به خود مشغول نکند و إلاّ آن ذکر اثر خود را از دست خواهد داد!

علامه ‌طباطبایی در این باره به داستانِ ذکرگفتن خود اشاره کرد و گفت: روزی مشغول گفتن ذکری بودم که باید چند هزارمرتبه گفته می‌شد و از این رو، چند ساعت وقت لازم داشتم. اتاق را خلوت کرده و شرایط را طوری فراهم کردم تا کسی به آنجا نیاید و من بتوانم آن ذکر را به تعداد مشخصی بگویم. مشغول گفتن ذکر بودم که احساس کردم آثار این ذکر، کم‌کم بر من هویدا می‌شود. ناگهان یک لحظه دیدم که از جانب راست من فرشته‌ای با جامی از آب بهشتی ظاهر شد و عرض کرد این یک جام بهشتی برای شماست آن را برای شما آورده‌ام تا میل کنید.

علامه طباطبایی در ادامه ‌فرمودند: چون استاد ما آیت‌الله قاضی، به ما فرموده بودند که وسط ذکر، به چیزی غیر از یاد خدا مشغول نشوید از این رو من هم به این فرشته، اعتنا نکردم! ملک می‌گفت: من فرشته‌ام و آب سلسبیل بهشتی برایت آورده‌ام از دست من بگیر و آن را بنوش.

آیت‌الله طباطبایی به آن ملک اعتنایی نکرد و لذا ملک که این صحنه را دید رفت عقب و از سمت چپ ایشان، ظاهر شد باز همان سخنان را تکرار کرد و علامه طباطبایی نیز این بار هم کوچکترین توجهی به آن فرشته نکرد تا این‌که سقف شکافته شد و آن فرشته بالا رفت.

علامه طباطبایی فرمودند: در این هنگام، حالی برای من پیش آمد اما باز هم ذکر را قطع نکرده و بر آن مداومت کردم تا اینکه ذکر به پایان رسید.»

البته این به اصطلاح فرشته، از آن نوعی نیست که جناب حافظ آن را ملاقات کرده است زیرا همان‌طور که استاد ایشان متذکر شده است اگر علامه به آن مشغول می‌شد از مراتب عالی‌تر محروم می‌گشت. ولی چون نظر قلب و جان خود را به مقامات و مراتب بالاتر معطوف نمود و با عالم بالاتر از مقام خیال آشنا گردید، در آخر عمر آن فرشته باز به سراغ او آمد ولی نه به آن شکل که نسبت به عالم اعلاء حجاب او گردد، بلکه در عین نظر به عالم اعلاء، خیالِ او را به نور تجلی انوار الهی به صورت خیالی تغذیه نمود و فرشته‌ای که با جناب حافظ ملاقات می‌کند از نوع اخیر است.

جناب شیخ بهایی به عنوان عارفی که سعی دارد در معاشقه‌ی با حضرت محبوب، مظاهر جلوه‌ی جمیل او را درست بنگرد؛ این‌طور سخن سر می‌دهد که:

علم رسمی سر به سر قیل است و قال نه از او کیفیتی حاصل، نه حال

طبع را افسردگی بخشد مدام مولوی باور ندارد این کلام

وه! چه خوش می‌گفت در راه حجاز آن عرب، شعری به آهنگ حجاز:

کل من لم یعشق الوجه الحسن قرب الجل الیه و الرسن

یعنی: «آن کس را که نبود عشق یار بهر او پالان و افساری بیار»

گر کسی گوید که: از عمرت همین هفت روزی مانده، وان گردد یقین

تو در این یک هفته، مشغول کدام علم خواهی گشت، ای مرد تمام؟

فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم هندسه یا رمل یا اعداد شوم

علم نبود غیر علم عاشقی مابقی تلبیس ابلیس شقی

علم فقه و علم تفسیر و حدیث هست از تلبیس ابلیس خبیث

زان نگردد بر تو هرگز کشف راز گر بود شاگرِ تو صد فخر راز

هر که نبود مبتلای ماهرو اسم او از لوح انسانی بشو

سینهٔ خالی ز مهر گلرخان کهنه انبانی بود پر استخوان

سینه، گر خالی ز معشوقی بود سینه نبود، کهنه صندوقی بود

چند و چند از حکمت یونانیان؟ حکمت ایمانیان را هم بدان

چند زین فقه و کلام بی‌اصول مغز را خالی کنی، ای بوالفضول

صرف شد عمرت به بحث نحو و صرف از اصول عشق هم خوان یک دو حرف

دل منور کن به انوار جلی چند باشی کاسه لیس بوعلی؟

سرور عالم، شه دنیا و دین سؤر مؤمن را شفا گفت ای حزین

سؤر[[20]](#footnote-20) رسطالیس و سؤر بوعلی کی شفا گفته نبی منجلی؟

سینه‌ی خود را برو صد چاک کن دل از این آلودگی‌ها پاک کن

حضرت آیت اللّه جوادی در بیست و یکمین جلسه‌ی بحث‌شان در مورد «نکاح» در تاریخ 25 آبان‌ماه سال 1394 نکته‌ای در رابطه با لذّت فرشته‌خویی می‌فرمایند که در فهم سخنان امثال حافظ می‌تواند راه‌گشا باشد. می‌فرمایند:

«يک بياني درباره نگاه به «حِسانُ الوجوه» است که در روايات ما هست که «اُطْلُبُوا الْخَيرَ عِنْدَ حِسَانِ الْوُجُوه»؛ مشورت کنيد با «حِسانُ الْوُجوه»، ذات اقدس الهي به اينها عنايت کرده، به اينها زيبايي داده، فکر خوب هم آن﻿جاست، عطاي خوب هم آن﻿جاست، همّت بلند هم آن﻿جاست، اين روايات کم نيست؛ ولي بين لذّت از نگاه «حِسانُ الْوُجوه» که لذّت محمود و ممدوح و فرشته﻿خويي است، از لذّتي که فقيه بحث مي﻿کند، بين آسمان و زمين فرق است! آدم بايد بفهمد و قدرت کنترل داشته باشد آن﻿طوري که از گُل لذّت مي﻿برد، از تابلو لذّت مي﻿برد، از يک خط زيبا لذّت مي﻿برد، از يک فرش دستباف زيبا لذّت مي﻿برد، از يک کاشي﻿کاري و معرّق لذّت مي﻿برد، آن﻿طور از يک مرد زيبا يا زن زيبا لذّت مي﻿برد؛ بين اين لذّت با لذّت حيواني، بين آسمان و زمين فرق است! يک پسر زيبا که مادر وقتي او را نگاه مي﻿کند، گذشته از اين‌که فرزند اوست لذّت مي﻿برد؛ يک دختر زيبا که پدر وقتي به او نگاه مي﻿کند لذّت مي﻿برد، اين لذّت غير از آن است که نامَحرم را دارد نگاه مي﻿کند. آدم نتواند بين انسانيت و حيوانيت فرق بگذارد، همين﻿طور درمي﻿آيد. يک پسر زيبا، مادر وقتي او را نگاه مي﻿کند با بچّه﻿هاي ديگر يقيناً فرق مي﻿کند، لذّت مي﻿برد، خيلي خوشش مي﻿آيد و مدام او را مي﻿بوسد؛ يک دختر زيبا وقتي پدر، او را نگاه مي﻿کند، لذّت مي﻿برد، اين لذّت، لذّت فرشته﻿خويي است، چکار به لذّت فقهي دارد؟! اگر شيخ انصاري فرق مي﻿گذاشت، اين﻿طور فتوا نمي﻿داد. مرحوم صاحب جواهر عبارتش را آن روزهاي قبل خوانديم، گفت اين جان کَندن مي﻿خواهد تا آدم بين اين دو فرق بگذارد، گرچه مقدورش نبود که اين﻿طور تحليل کند، گفت اين جزء مکائدِ نفس است؛ امّا حالا راهش چيست؟ مرزش چيست؟ اين را مشخص نکرد.

بنابراين اگر کسي بداند که لذّت حيواني دامنگير او مي﻿شود يا نداند؛ ولي در اثناء، لذت حيواني دامنگير او مي﻿شود، فوراً بايد چشمش را بپوشاند! اين جهنّم است. اگر کسي فرشته است، مي﻿فهمد آن﻿طوري که مادر از پسر زيبا لذّت مي﻿برد، پدر از دختر زيبا لذّت مي﻿برد، مثل يک تابلو فرش، آن﻿طور است، بله عيب ندارد، ده بار هم نگاه کند عيب ندارد، چون يک فرشته﻿اي است دارد نگاه مي﻿کند، مگر هيچ احتمال حرمت مي﻿دهيد. پسر خيلي زيباست مثل يوسف است، مادر از نگاه به چنين پسري لذّت مي﻿برد، ده بار هم نگاه کند مشکلي ندارد، اين لذّت، لذّت محرَّم نيست، لذّت حيواني نيست که حرام باشد. او [مرحوم جواهر] درست است که در فقه خيلي ماهر و هنرمند است، اگر اين فرق را مي﻿دانست هرگز اين﻿طور فتوا نمي﻿داد.

در کتاب﻿هاي عقلي بين آن لذّت حيواني با لذّت انساني فرق گذاشتند، اين لذّت انساني را از مراحل کمال دانستند که انسان از صداي خوب لذّت مي﻿برد، از منظرهٴ خوب لذّت مي﻿برد. دين از بالا تا پايين، از پايين تا بالاي آن بايد با زيبايي همراه باشد. آن روزها که بلندگو نبود، بلکه مأذنه بود، وقتي مي﻿رفت بالاي مأذنه و اذان مي﻿گفت مي﻿گفتند مستحب است که مؤذّن «صيّت» باشد؛ يعني خوش صوت باشد، آهنگ داشته باشد، دستش را روي گوشش بگذارد و اذان بگويد. در محراب هم، اگر چند نفر امام جماعت بودند «عِنْدَ التَّشَاح» آنکه زيباتر است جلو بيافتد، اين را که خوانديد در کتاب﻿هاي فقهي، حالا أقدمين در دسترس شما نيست؛ ولي شرايع که در دسترس شما هست! محقق در متن شرايع در بحث تَشاحِ ائمه جماعت دارد، أفقه بودن، أقرأ بودن، أسن بودن و بعد کم﻿کم نوبت به «أصبح وجهين» مي﻿رسد؛ آنکه زيباتر است؛ بعد از محقق، شهيد در شرح لمعه فتوا داده و در مسالک اين را باز کرده؛ در شرح لمعه «أصبح وجهين» است، مسالک که بازتر و مشروح﻿تر سخن مي﻿گويد «أصبح وجهين» است و همچنين محقّقين بعدي. اگر کسي نتواند بين اين صَباحت و زيبايي امام جماعت فرق بگذارد با اين بحث فقهي، همين مشکلِ شيخ انصاري را پيدا مي﻿کند. کسي نتواند بين نگاه فرشته﻿ايي و نگاه حيواني فرق بگذارد، همين مشکل ايشان را پيدا مي﻿کند. بحثي که در فقه است، بحث نگاه حيواني است؛ آن بحثي که در کتاب﻿هاي عقلي و علوم عقلي است يا در مسئله صَباحتِ وجه امام جماعت است آن يک فرشته﻿خويي است، آن چکار به اين دارد؟ آن لذّت کجا، اين لذت کجا؟! بله، اگر پسر زيبايي باشد و مادر از ديدن او لذّت مي﻿برد، آن﻿طور لذّت را اگر زن﻿هاي ديگر ببرند، بله عيب ندارد، مردهاي ديگر ببرند عيب ندارد. يک دختر زيبايي است که پدر وقتي او را نگاه مي﻿کند لذّت مي﻿برد، آن﻿طور نگاه را زن﻿هاي ديگر به مردهاي ديگر بکنند، مثل تابلوي زيبا، آن اصلاً بحث فقهي نيست، بلکه در فقه اوسط و اکبر مطرح است، اين کار در کتاب﻿هاي عقلي شده است.

غالب حکما در اين زمينه يا رساله مستقل نوشتند يا در اثناي کتاب مطرح کردند. مرحوم بوعلي يک رساله مستقلي در عشق ظُرَفاء و فِتيان نوشته است. مرحوم صدر المتألهين در جلد هفت اسفار عشق ظُرَفاء و فِتيان را بيان کرده است. آنهايي که فلسفي حرف مي﻿زدند؛ ولي فقهي فکر مي﻿کردند بر اين بزرگوارها اشکال کردند که نگاه به ظُرَفاء که شرعاً حلال نيست، اينکه نگاه حيواني ندارد، بحث حيواني ندارد. اگر فلسفي حرف مي﻿زنيد، فلسفي فکر کنيد؛ عقلي حرف مي﻿زنيد، عقلي فکر کنيد، نه عقلي حرف بزنيد و نقلي فکر کنيد!

.... مرحوم کليني «عَلِيُّ بْنُ إِبْرَاهِيمَ عَنْ مُحَمَّدِ بْنِ عِيسَى عَنْ يُونُسَ عَنْ عَمْرِو بْنِ جُمَيْعٍ عَنْ أَبِي عَبْدِ اللَّهِ(عليه السلام)» نقل مي﻿کند که: «قَالَ قَالَ رَسُولُ اللَّهِ (صلي الله عليه و آله و سلم) أَفْضَلُ النَّاسِ مَنْ عَشِقَ الْعِبَادَةَ فَعَانَقَهَا وَ أَحَبَّهَا بِقَلْبِهِ وَ بَاشَرَهَا بِجَسَدِهِ وَ تَفَرَّغَ لَهَا فَهُوَ لَا يُبَالِي عَلَى مَا أَصْبَحَ مِنَ الدُّنْيَا عَلَى عُسْرٍ أَمْ عَلَى يُسْرٍ»، اين خصوصيت عشق است هر کسي عاشق شد همين است؛ وجود مبارک امام صادق(سلام الله عليه) از پيغمبر(صلي‌الله‌عليه‌وآله‌و‌سلم) نقل کرد که افضل مردم کسي است که به عبادت، عشق بورزد؛ بعضي عبادت را تکليف مي﻿دانند، يک ابن﻿طاووس(رضوان الله عليه) مي﻿خواهد که عبادت را تشريف بداند، اين جشن تشريف از ايشان است، اين سنّت حسنه را ايشان گذاشته است. ايشان از عده﻿اي دعوت کرده به عنوان شرکت در جشن که در اين مراسم شرکت کنيد، به ابن﻿طاووس گفتند که ميلاد کسي نيست، اين جشن به چه مناسبتي است؟! گفت: جشن تشريف من است نه تکليف، من به شکرانه اينکه نمردم، تا ديروز لايق نبودم که خداي سبحان به من خطاب بکند و بگويد: «كُتِبَ عَلَيْكُمُ الصِّيَامُ» يا «أَقِيمُوا الصَّلاَةَ» و مانند آن، امروز به اين حد رسيدم که ذات اقدس الهي مرا مخاطب قرار داده و من مشرّف به حکم الهي شدم، چيزي بر من واجب کرده و از من خواست، به شکرانه اين تشريف من دارم جشن مي﻿گيرم؛ از آن به بعد ديگر جشن تشريف به برکت تلاش امام(رضوان‌الله‌تعالی‌عليه) و خون﻿هاي پاک شهداء در ايران هم رواج پيدا کرد، اين سنّت را ابن﻿طاووس گذاشته است، اين مي﻿شود جشن تشريف. او به نماز عشق مي﻿ورزد و دوست دارد نماز را، به روزه عشق مي﻿ورزد، وجود مبارک پيغمبر بي﻿صبرانه منتظر بود که چه وقت آفتاب از دايره نصف النهار خارج مي﻿شود تا نمازشان را شروع کنند؛ مثل اينکه آدم برادرش را دوست دارد و مدت﻿ها او را نديد چقدر به او علاقمند است، اين نماز براي آنها اين﻿طور بوده است، روزه براي آنها آن﻿طور بوده است. حضرت طبق اين روايت مي﻿فرمايد که افضل مردم کسي است که به عبادت عشق بورزد، عبادت را تشريف بداند نه تکليف و با آن معانقه کند: «أَفْضَلُ النَّاسِ مَنْ عَشِقَ الْعِبَادَةَ فَعَانَقَهَا»، «عانق»؛ يعني عُنُق به عُنُق، اينکه مي﻿بينيد بعضي﻿ها معانقه مي﻿کنند؛ يعني گردن به گردن، اين را مي﻿گويند معانقه، «أَفْضَلُ النَّاسِ مَنْ عَشِقَ الْعِبَادَةَ فَعَانَقَهَا وَ أَحَبَّهَا بِقَلْبِهِ وَ بَاشَرَهَا بِجَسَدِهِ وَ تَفَرَّغَ لَهَا»، به اين فکر نيست که چه چيزي دارد و چه چيزي ندارد، فقط منتظر اين است که ظهر شود به نماز مشغول باشد، او عاشق نماز است. «فَهُوَ لَا يُبَالِي عَلَی مَا أَصْبَحَ مِنَ الدُّنْيَا عَلَی عُسْرٍ أَمْ عَلَی يُسْرٍ‌»، او به اين فکر نيست که دارد يا ندارد، نماز دوستش است، روزه دوستش است، حج و عمره دوستش است.

شما در بيانات وجود مبارک حضرت امير(سلام الله عليه) قبل از جريان کربلا که از حضرت صفّين برمي﻿گشت، بيست سال قبل از جريان کربلا، وجود مبارک حضرت از اسب پياده شد با دستان مبارکشان اشاره کردند «هاهنا هاهنا هاهنا»؛ همين جاست، همين جاست، مقداري خاک گرفتند بو کردند، دو رکعت نماز خواندند، عرض کردند يا امير المؤمنين چيست؟ فرمود: «هَاهُنَا مَصَارِعُ عُشَّاق» يک عده عاشقان اين﻿جا سر بريده مي﻿شوند. اين عشق چکار به کار حيواني دارد؟ اين چکار به لذّت حيواني دارد؟ آنکه در فلسفه رساله جدايي نوشته به نام مرحوم بوعلي با اين عشق کار دارد، آن عشقي که مرحوم صدر المتألهين در جلد هفت اسفار آورد با اين عشق کار دارد؛ منتها اين عشق از جمادات شروع مي﻿شود، از حيوانات شروع مي﻿شودف از انسان﻿ها شروع مي﻿شود تا به «افضل الناس»، يک روح لطيفي مي﻿خواهد.

شما ببينيد بعضي﻿ها وقتي اين خط زيبا را ديدند متحيّرانه نگاه مي﻿کنند، اين يک روح لطيف مي﻿خواهد، يا شعر لطيفي را شنيدند متحيّرانه گوش مي﻿دهند، يا يک آهنگ خوبي را که ديدند متحيّرانه گوش مي﻿دهند، اين نشانه آن لطافت روح است اين چکار به آن امر حيواني دارد؟ اين همان است که «أدقّ مِن الشَّعر» است، اين کاري است که از شيخ انصاري ساخته نيست؛ لذا خيال کرده که آن رواياتي که مي﻿گويد شما «اطْلُبُوا الْخَيرَ عِنْدَ حِسَانِ الوُجُوه» با اين بحث فقهي يکي است، آنکه صاحب جواهر مي﻿گويد حرام است، شما هم بايد بگوييد حرام است يا لااقل احتياط وجوبي کنيد. آدم مي﻿داند که وقتي نگاه به اين پسر يا به اين دختر بکند، لذّت پيدا مي﻿شود بايد پرهيز کنيد! يا در اثناي نگاه لذّت پيدا شده فوراً بايد چشم بپوشاند! آن نگاهي که در تابلو فرش يا خط زيبا پيدا مي﻿شود، بله آن از بحث فقهي بيرون است، آن کار حيواني نيست، آن که لذّت حيواني نيست، لذّت غريزي نيست. آن را مرحوم صاحب جواهر شنيده و گفته اين جزء مکائدِ نفس است، خير، آن﻿چه که شنيدي درست است جزء مکائدِ نفس نيست.

شما مي﻿بينيد وقتي که تابلو فرش دارد يا خط زيبا دارد، بعضي﻿ها مرتّب از راه دور مي﻿آيند تا اين خط زيبا را تماشا کنند، بعضي﻿ها هم از کنارش رد مي﻿شوند و بي﻿تفاوت هستند. اينکه سعدي مي﻿گويد: «کژطبع و جانوري» براي اينکه شتر از آهنگ خوب لذّت مي﻿برد؛ امّا تو از زنگ لذّت نمي﻿بري «کژطبع و جانوري». غزالي در احياء العلوم نقل مي﻿کند که يکي از اين بزرگان در باديه وارد خيمه و چادر بعضي از اين چادرنشين﻿ها شدند و ديدند يک جواني آن﻿جا بسته است و آن جوان تا اين بزرگوار را ديد نگاه توقّع آميزي هم داشت که شما وسيله شويد مرا آزاد کنند، يا يک چنين نگاهي نداشت؛ ولي اين بزرگوار وقتي وارد خيمه اينها شد، ديد يک جواني بسته است، سؤال کرد اين کيست؟ چرا بسته است؟! گفتند اين به ما خيلي آسيب رسانده چند تا از شترهاي ما را از بين برده است، گفت چطور؟ گفتند اين ساربان ما بود، ما اين شترها را مي﻿فرستيم به راه دور براي حمل و نقل کالاي تجاري تا اين کالاها را در اين منطقه بياورند، او کالاها را بارها کرده روي دوش اين شترها و براي اينکه زودتر بيايند، رقصان بيايند، شروع کرد به حُدي خواندن ـ حُدي آن حِداء آن﻿طوري است که ساربان﻿ها با آهنگ مخصوص مي﻿خوانند که شترها به وَجد مي﻿آيند با سرعت حرکت مي﻿کنند ـ گفتند او خوش آهنگ است، طرزي با آهنگش اين شترها را به سرعت آورد که اينها در کوتاه﻿ترين مدت اصلاً احساس نمي﻿کردند زير بار سنگين﻿اند، همين که آمدند ديگر از پا درآمدند و خيلي﻿هايشان مُردند، او به ما آسيب رسانده است، اين را غزالي در احياء العلوم در بحث سماع نقل مي﻿کند. بعضي﻿ها منتظرند که صداي اذانِ مرحوم مؤذن﻿زاده اردبيلي را بشوند، بعضي برايشان بي﻿تفاوت است، اين به لطافت روح برمي﻿گردد. اگر يک چنين نگاهي و يک چنين لذّتي براي کسي پيدا شد که معادل با لذّت پدر هست از پسر زيباي خود؛ معادل لذّت مادر است از پسر زيباي خود، بله آن عيب ندارد، آن که بحث فقهي نيست، آنکه لذّت حيواني نيست تا شما روي آن بحث کنيد. آنکه بزرگان گفتند و مرحوم صاحب جواهر نتوانست حل کند، آن را مي﻿گويند نگاه دوم و سوم، وگرنه نگاهي که نگاه حيواني باشد حق با محقق است، حق با صاحب جواهر است، شما که مي﻿دانيد چنين لذّت حيواني عارض مي﻿شود نبايد نگاه کنيد. پس بنابراين اين «أَفْضَلُ النَّاسِ مَنْ عَشِقَ الْعِبَادَةَ» اين است.

مرحوم بوعلي و غالب اين بزرگواران در زمينه عشق ظُرَفاء و فِتيان رساله نوشتند که بحث حيواني از بحث انساني کاملاً جداست و لذّت حيواني از لذّت انساني کاملاً جداست. رساله﻿اي که مرحوم ابن﻿سينا نوشتند ـ چند تا رساله از رساله﻿هاي ايشان در اين مجموعه چاپ شده است ـ اصل اين رساله از صفحه 373 شروع مي﻿شود به نام رساله «العشق»؛ آن وقت عشق﻿هاي جمادات مشخص مي﻿شود، عشق﻿هاي حيوانات مشخص مي﻿شود، عشق﻿هاي انسان﻿ها مشخص مي﻿شود، در بخش﻿هايي که به عشق﻿هاي ملکوتي و الهي مي﻿رسد مشخص مي﻿شود. فصل اوّل «في ذکر سريان قوّة العشق في کل واحد من الهويات»؛ فصل اول اين است که تمام موجودات عاشق پروردگار هستند و به امر او دارند حرکت مي﻿کنند «أَلاَ إِلَي اللَّهِ تَصِيرُ الْأُمُورُ»، اين امور جمع محلّی به «الف» و «لام» است، اين هم صيرورت است نه سير، عاشقانه دارند متحوّل مي﻿شوند، اين چکار به بحث فقهي دارد؟! اين چکار به بحث حيواني دارد؟! اين‌که:

توحيد﻿گوي او نه بني آدم﻿اند و بس هر بلبلي که زمزمه بر شاخسار کرد

يک بيان لطيفي مرحوم مجلسي(رضوان‌الله‌عليه) دارد که فرق بين اين دو کار را و اين دو وصف را ايشان در شرح همان حديث سوّم ذکر مي﻿کند. مرحوم مجلسي(رضوان‌الله‌عليه) در مرآة العقول در شرح اين حديث، جلد هشتم، صفحه 84 مي﻿فرمايد: «و عَشِقَ مِن باب تَعِبَ» است «و الاسم العشق و هو الافراط في المحبة»، «عَشِقَ»؛ يعني «أحبها حبّا مفرطا من حيث کونه وسيلة إلي القرب الذي هو المطلوب الحقيقي». «أَفْضَلُ النَّاسِ مَنْ عَشِقَ الْعِبَادَةَ»؛ يعني آن﻿چنان دوست نماز است که سريعاً اين نماز او را به معبودش نزديک مي﻿کند. «و ربما يتوهم أنّ العشق مخصوص بمحبة الأمور الباطله فلايستمعل في حبّه سبحانه و تعالي»؛ برخي﻿ها خيال مي﻿کنند که محبت الهي را نمي﻿توانند عشق بگويند، اين خيال درست نيست، «و ربما يتوهم أنّ العشق مخصوص بمحبة الامور الباطله فلا يستعمل في حبه سبحانه و تعالي و ما يتعلق به»، نمي﻿شود گفت به قرآن عشق مي﻿ورزد، به کعبه عشق مي﻿ورزد، به ثوب عشق مي﻿ورزد؛ ولي «و هذا يدل علي خلافه»، اين حديث پيغمبر(صلي‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) دلالت دارد بر خلاف اين توهّم. «و إن کان الأحوط عدم إطلاق الأسماء المشتقّة منه علي الله سبحانه و تعالي»؛ البته «اسماءالله» توقيفي است، خيلي از اسماء است که ما تأدب مي﻿کنيم بر ذات اقدس الهي اطلاق نمي﻿کنيم بنا بر اينکه «اسماء الله» توقيفي باشد؛ البته «وصف» به تعبير مرحوم ميرداماد از «اسم» فرق مي﻿کند؛ ما در دعا بگوييم يا فلان يا فلان اين تعبّد مي﻿خواهد؛ امّا خدا را وصف مي﻿کنيم مي﻿گوييم خدا «واجب الوجود» است، اينکه مي﻿گوييم خدا «واجب الوجود» است يا «علة العلل» است، نمي﻿خواهيم بگوييم اين اسم است براي او که در دعا و غير دعا بگويم يا «واجب الوجود» يا «علة العلل» که توقيفي است آنها؛ امّا وصفش در کتاب﻿ها، در گفتارها، همه مي﻿گويند خدا «واجب الوجود» است، خدا «علة العلل» است و مانند آن، وصفش عيب ندارد، بلکه اسمش مشکل دارد بنا بر احتياط. «و إن کان الأحوط عدم إطلاق الأسماء المشتقّة منه علي الله سبحانه و تعالي بل الفعل المشتق منه»؛ «عَشِقَ» «يَعْشِقُ»، اينها را هم ما درباره خداي سبحان تأدب کنيم بکار نبريم؟ بله، «عَرِفَ يَعْرِفُ» هم نمي﻿گوييم، براي اينکه خدا عالم هست چون عليم وارد شده؛ ولي عارف درباره خدا وارد نشده است. «بل الفعل المشتق أيضا بناء علي التوقيف قيل ذکرة الحکماء في کتبهم الطبّية أن العشق ضرب من الماليخولياء و الجنون و الأمراض السوداوية و قرروا في کتبهم الإلهيه أنّه من أعظم الکمالات و السعاداة و ربما يظن أنّ بين الکمالين تخالفها»؛ حکماء در کتاب﻿هاي طبي﻿شان که بحث از کارهاي حيواني است، مشترکات بين انسان و دام است مي﻿گويند اين محبّت مفرطه، يک نحوه ماليخولياء است و جنون است، در کتاب﻿هاي فلسفي اين را جزء مهم﻿ترين کمالات مي﻿دانند؛ برخي﻿ها خيال کردند بين اين دو مطلبي که حکماء گفتند تهافت هست. «و ربما يظن أنّ بين الکلامين تخالفا و هو من بار الظنون فإن المذموم هو العشق الجسماني الحيواني الشهواني» که در فقه گفتند اين کار حرام است، «و الممدوح هو الروحاني الإنساني النفساني» که در فلسفه مطرح است، «و الاول يزول و يفني بمجرد الوصال»؛ همين که برخورد کردند و چند لحظه با هم بودند ديگر از بين مي﻿رود، «و الثاني يبقي و يستمر أبد الآباد و علي کل حال»، اين اولين فرقشان است.

بنابراين اين جمله «علي ما أصبح» «أي علي أيِّ حالٍ دخل في الصباح»، اين ديگر جمله بعدي است که نقشي ندارد. غرض اين است که آنکه محل بحث فقهي است، حق با صاحب جواهر است؛ اينکه مرحوم شيخ انصاري مي﻿فرمايد که عيب ندارد و کفّ نظر واجب نيست، براي اينکه ما به حسان وجوه نگاه مي﻿کنيم و بشر که نگاه مي﻿کند و لذّت مي﻿برد، آن لذّتي که حلال است و شارع جلويش را نگرفته است، يک لذّتي است که پدر از پسر زيبا مي﻿برد، مادر از پسر زيبا مي﻿برد، پدر از دختر زيبا مي﻿برد، آن﻿طور باشد بله، عيب ندارد، نه نگاه حيواني اگر لذّت پيدا شد، اين لذّت حيواني را هر جا که شد بايد جلويش را گرفت. و الحمد لله رب العالمين.»((پایان سخن آیت اللّه جوادی‌آملی))

در این‌جا بد نیست که نگاه حکیمان از جمله ملاصدرا را نسبت به زیبایی‌های مافوق زیبایی‌های جسمی و شهوانی در میان بگذاریم از آن جهت که معنای غزل جناب حافظ بهتر روشن شود و معلوم گردد آن مرد بزرگ در این نوع غزل‌ها به چه چیزی اشاره می‌کند.

ملاصدرا عشق انسانی را به دو نوعِ حقیقی و مجازی تقسیم می‌کند. متعلق عشق حقیقی را خداوند و صفات و اسماء و افعال الهی می‌داند و بر این اساس عشق حقیقی دارای مراتبی است که از محبت افعالُ اللّه شروع می‌شود و به محبت اسماءُ اللّه و بالاخره به ذاتُ اللّه می‌انجامد. اما عشق مجازی انسان‌ها نیز به دو نوع تقسیم می‌شود: یکی عشق مجازی حیوانی و دیگری عشق مجازی انسانی. از نظر ملاصدرا نقش و جایگاه علوم و فنون و آداب حسنه و انواع هنرهای زیبا، در همین تفاوت بین مبدأ عشق مجازی و مبدأ عشق حقیقی نمایان می‌شود.

عشق مجازی حیوانی ریشه در غریزه‌ی شهوانی جنسی دارد و مبدأ آن لذاتی است که بین انسان و حیوان مشترک است و متعلَق این نوع عشق ظاهر معشوق و اعضاء بدنی او است و آن از مقتضیات نفس امّاره‌ی او است و در این حال قوای عقلانی انسان تحت استیلای قوای حیوانی او قرار می‌گیرند و در نتیجه خیال و وَهم بر عقل او سلطه می‌یابند.

اما مبدأ و ریشه‌ی عشق مجازیِ انسانی، در گوهر حقیقت انسانی است و متعلق چنین عشقی شمائل عاشق است و به تعبیر ملاصدرا: «وَ یَکونَ اکثر اعجابه بشمائل المعشوق» و بیشترین عامل جذبه‌ی عاشق به جهت «شمائل معشوق» است. در این عشق قوای حیوانی و شهوانی در استخدام قوای عقلانی قرار دارند و عقل بر وَهم غلبه دارد و در این عشق، زیبایی‌های شمائلی در مقابل زیبایی‌های شکلی و ظاهری است.

عرفا و حکماء الهی همچون ابن‌سینا و ملاصدرا، از عشق مجازیِ انسانی به «عشق عفیف» یا عشق پاک انسانی تعبیر نموده‌اند. ابن‌سینا توجه به شمائل معشوق را وجه بارز عشق عفیف و در حقیقت وجه تمایز عشق مجازی انسانی از عشق مجازی حیوانی دانسته و می‌گوید: «العشق العفیف الذی یأمُر فیه شمائل المعشوق لیس سلطان الشهوة»[[21]](#footnote-21) در حالی‌که باید متوجه بود شمایل چیزی ماوراء اعضاء ظاهری و نگاه شهوانی است، نگاه زیبایی‌شناسانه است و آنچه در عاشق با نظر به معشوق ارضاء می‌شود غریزه‌ی جنسی نیست، حس زیباشناختی و یا همان ذوق هنری عاشق است و در همین رابطه ملاصدرا در حصول و تحقق عشق‌های مجازی انسانی، انواع هنرها و علوم و صنایع و از جمله علوم ریاضی و هندسی را مستقیم یا غیر مستقیم مؤثر می‌داند.

ملاصدرا در رابطه با موضوع فوق می‌فرماید: «أن هذا العشق أعني الالتذاذ الشديد بحسن الصورة الجميلة و المحبة المفرطة لمن وجد فيه الشمائل اللطيفة و تناسب الأعضاء و جودة التركيب لما كان موجودا على نحو وجود الأمور الطبيعية في نفوس أكثر الأمم من غير تكلف و تصنع فهو لا محالة من جملة الأوضاع الإلهية التي يترتب عليها المصالح و الحكم فلا بد أن يكون مستحسنا محمودا سيما و قد وقع من مباد فاضلة لأجل غايات شريف»[[22]](#footnote-22) این عشق - عشق مجازی انسانی- یعنی عشقی همراه با التذاذ شدید به زیبایی صورت جمیل و محبت بی‌حدّ به کسی که در او یافت می‌شود شمائل لطیف و تناسب اعضاء و خوش‌ترکیبی که چنین احساسی یک امر طبیعی در اکثر انسان‌ها است و بدین لحاظ از جمله اوضاع الهی است که مصالح و حکمت‌هایی بر آن مترتب است و بنابراین این امری است نیکو و مستحسن زیرا دارای مبادی فاضله و غایات شریفه است و به همین جهت سنخیتی با لذائذ جنسی ندارد.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

**غزل 25**

**بسم اللّه الرّحمن الرّحیم**

**شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست صلای[[23]](#footnote-23) سرخوشی، ای صوفیانِ باده‌پرست**

جناب حافظ در وصف عشق می‌فرماید: گُل سرخ شکفته و بلبل هم مست است، حال ای صوفیان که به دنبال سرمستی از جلوات حضرت محبوب هستید، وقت دعوت به سرخوشی است و نه وقت خمودی و گوشه‌نشینی و فراموشی عشق.

**اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست**

توبه‌ا‌ی که در فضای رعایت ظاهر شریعت آن‌چنان محکم بود، مانند محکمی سنگ. ببین که جام شیشه‌ای شرابِ اُنسِ با حق چگونه آن را بشکست و سالک همچون بلبل مست از مسیر رعایت قالب شریعت و زهدگزینی تا وادی قلب سیر نمود و در محضر حق با شور عشق مست و لایعقل شد.

گل سرخ را چون جام شیشه‌ای تعبیر فرمود از آن جهت که به راحتی باطن خود را که مملوّ از انوار الهی است و اسماء جمال، نشان می‌دهد، مثل جام شیشه‌ای شراب که هرچه در آن هست از بیرون نمایان می‌باشد و بدین لحاظ نه‌تنها جام شراب که تمام عالم جام شیشه‌ای است به همان معنایی که عراقی در لمعات می‌گوید: «از صفای میّ و لطافت جام / در هم آمیخت رنگ جام و مُدام. همه‌ جام است و نیست گویی میّ / یا مُدام است و نیست گویی جام».

**بیار باده که در بارگاه استغنا چه پاسبان و چه سلطان، چه هوشیار و چه مست**

ای گُل حمرا و ای جام! زجاجی که باطن خود را ظاهر کرده‌ای، باده‌ی اُنس با حق را به صحنه بیاور تا در بارگاه استغناء جانان، انسان به بی‌نیازیِ واقعی از غیرِ حق برسد و تنها در این بارگاه است که سلطان و پاسبان و هوشیار و مست یکسان‌اند. زیرا در آن حال که مقام یک‌رنگی است، دوگانگی در میان نیست.

**از این رباط دو در چون ضرورت است رحیل رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست**

این عالم چون کاروان‌سرایی است با دو در، که از یکی وارد می‌شوید و از دیگری خارج می‌گردید و از آن‌جایی که چاره‌ای جز رفتن نیست، پس چه فرق می‌کند که سطح زندگی بالا باشد یا پایین. حال اگر نتوانیم خانه‌ی قلب خود را با شرابِ عشق و محبت آباد کنیم و نتوانیم با باده‌ی اُنس با حق وارد بارگاه استغنا شویم، ضرر کرده‌ایم. این است که در بیت قبلی می‌گوید: «بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان، چه هوشیار و چه مست».

**مقام عیش میسّر نمی‌شود بی‌رنج بلی به حکم بلا بسته‌اند عهد اَلَسْتْ**

مقام عیش یعنی مقام حضورِ بدون رنج، میسّر نمی‌گردد. زیرا حقیقت آن است که در عهد الست که انسان «بَلی شَهِدْنا» گفت، در بلی‌گفتن او بلا را برای او تقدیر کرده‌اند تا حضرت حق در این مسیر، ربوبیت خود را إعمال کند و بندگان را جهت حضور سرمدی بپروراند.

**به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش که نیستی است سرانجام هر کمال که هست**

در راستای باقی‌ماندن در مقام اُنس با حضرت محبوب می‌گوید: به هست و نیست این دنیا، ضمیر و باطن خود را مکدّر مگردان و با حفظ حضورِ خود خوش باش. زیرا که سرانجام هر کمالی که در این دنیا هست، نیستی است. پس برای اسباب ناپایدار دنیا، دولت محبت الهی باده‌ی اُنس با محبوب را که سرمایه‌ی اصلی هر سالکی است از دست مده.

**شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر به باد رفت و از او خواجه هیچ طرف نبست**

در ناپایداریِ دنیا همین بس که شکوه جناب آصف‌بن‌برخیا با تصرفی که بر باد داشت و باد چون اسبی بود برای او و سخن‌گفتن حضرت سلیمان با پرندگان، همه بر باد رفت و کسی از آن‌ها طرفی نبست. نه حضرت سلیمان با آن اسباب باقی ماندند و نه جناب آصف‌، مگر قلب سراسر با محبتی که آن دو بزرگوار با خود بردند.

**به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست**

حال که خاصیت دنیا چنین است با بال و پرزدنِ بی‌جا و اضافی، راهِ خود را به سوی تیرهایی که پرتاب می‌شود، منحرف نکن و طلب مقاماتی که برای تو تقدیر نشده، نداشته باش. زیرا اگر ما خود را با ادعاهای واهی در معرض‌ «تیرِ پرتاب‌شده» قرار ندهیم، بلند می‌شود ولی در نهایت بر زمین می‌افتد، بدون آن‌که غضب الهی تو را شامل شود.

**زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید که گفته‌ی سخن‌ات می‌برند دست به دست**

چون در اين غزلِ بى‏بدیل، فصاحت و بلاغت را از حدّ گذرانيد و آن محض از موهبت وهّاب على الاطلاق است- جل جلاله و عم نواله- لاجرم در اين بيت، بر اسلوب كريمه‌ی‏ «وَ أَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ»[[24]](#footnote-24) مى‏گويد كه زبان بريده‌ی تو اى حافظ، چگونه شكر آن نعمت الهى گويد كه آن جواد مطلقِ محض به فضل خويش كلام تو را به مرتبه‏اى مقبول و معتبر نمود؛ كه آن را اهل كمال و ارباب وجد و حال دست به دست مى‏برند؟

والسلام

**غزل 26**

**بسم اللّه الرّحمن الرّحیم**

**مَطَلَب طاعت و پیمان و صلاح از منِ مست که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست**

می‌فرماید: از کسی که مستی و جذبه و شوق او ریشه در ازل و روز اَلَسْتْ دارد، چگونه می‌توان توقع طاعت و پیمان و صلاح داشت؟ چگونه می‌توان چنین شخصیتی را محدود به عادات و پیمان‌های عادی کرد و به صراط‌هایی کشاند که عرف دین‌داریِ قالبی در آن صراط‌ها قرار دارند؟ در حالی‌که او را در ازل برای استغراق و جذبه آفریدند.

جناب حافظ اعلام می‌دارد بنا دارد در تاریخ دیگری حاضر شود، تاریخی که ماورای رسوم عادی است و ادامه‌ی گذشته‌ی حاکمیت شریعتِ بدون روح نیست. از مخاطب خود می‌خواهد از کسی‌که در روز اَلَسْت و در عالم شهودِ حضرت رب‌العالمین نعره‌ی مستانه‌ی «شَهِدْنا» سر داد و هنوز سر مست آن دیدار است، انتظار نداشته باشد که خود را محدود به ظاهر شریعت و زهد ظاهری کند در آن حدّ که همه‌ی فکر و ذکر او رعایت همین قالب‌ها گردد بدون آن‌که نظر به قلب این قالب‌ها کند و عاشقانه عبادت نماید. در همین رابطه در بیت بعدی می‌گوید:

**من همان دم که وضو ساختم از چشمه‌ی عشق چار تکبیر زدم یک‌سره بر هرچه که هست**

من در مسیر رسیدن به چشمه‌ی عشق به همان صورتی که در نماز میّت چهار تکبیر می‌گویند، یک‌سره بر هرچه هست چهار تکبیر گفتم و همه‌چیز جز عشقِ به محبوب را مرده حساب کردم. زیرا حافظ از چشمه‌ی عشق نوشیده و از عشق بر سر و صورت خود زده؛ زیرا جز عشق چیزی را زنده نمی‌داند. عشق یعنی آن جذبه‌ی متعالی به زیبایی مطلق که در همه‌ی زیبایی‌ها ظهور کرده ولی هیچ‌کدام از آن‌ها نیست و عارف متوجه‌ی حضور آن می‌شود و سعی دارد همواره شرایط تجلی هرچه بیشترِ او را در جان خود فراهم کند.[[25]](#footnote-25) لذا از حضرت محبوب تقاضا می‌کند:

**میّ بده تا دهمت آگهی از سِرّ قضا که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست**

میِّ شیفتگیِ به آن حقیقت متعالی را به من بده تا به آن نوع آگاهی دست یابم که از سرّ قضا گزارش دهم و بگویم که به کدام روی عشق می‌ورزم و از بوی نسیم چه کسی مست هستم؟ زیرا موطن عشق و مستی نسبت به حقایق است که انسان می‌تواند در آن موطن گفتمانِ اظهار حقیقت را به میان آورد و زبان گشوده‌ای جهت حضور در تاریخِ عبور از حاکمیت مفاهیم در میان آورد و به تعبیر هایدگر از سیطره‌ی حاکمیت متافیزیک بر اذهان آزاد شود.

**کمر کوه کم است از کمر مور این‌جا ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست**

در وادی عشق کمر کوه - با آن‌همه سختی و استواری- از کمر مورچه، باریک‌تر است، پس اگر در ابتدای امرِ مسیر عاشقی و عبور از مفاهیم، کار مشکل می‌نمایاند، با امید به رحمت الهی ای عاشقِ باده‌پرست که مجذوب شوق الهی گشته‌ای، در این راه جای ناامیدی از رحمت الهی نیست؛ زیرا فرمود: «سَبَقَتْ رَحْمَتی غَضَبی» رحمت من بر غضب‌ام سبقت دارد و درنتیجه غضب عرضی است.

**به‌جز آن نرگسِ مستانه که چشمش مرساد زیرا این طارم فیروزه کسی خوش ننشست**

به‌جز نرگس مستانه‌ی او -که خدا کند مورد چشم‌زخم قرار نگیرد- در زیر این آسمان هیچ‌چیزی به زیبایی آن نرگس مستانه که همچون چشم بینایی از هر مظهری رخ می‌نمایاند، وجود ندارد و تنها آن نرگس مستانه و آن جلوه‌ی زیبای اوست که هرجا نشست، در جای خودش نشست و زیبایی او در هر جایی که ظهور کرد موجب این خوشی‌ها شد و غیر از این نوع حضور که حضور حق در عالم است و سالک می‌تواند به حضور حق در این عالم جای گیرد، هیچ‌کس در زیر این آسمان به مقصد حقیقیِ خود نرسید.

**جان فدای دهن‌اش باد که در باغ نظر چمن‌آرایِ جهان خوش‌تر از این غنچه نبست**

جان انسان فدای دهان گشوده‌ی او که در عالم شهود و در باغ نظر، آن خالق هستی و چمن‌آرایِ جهان هیچ غنچه‌ای به زیبایی سخن این مظاهرِ زیبای عالم، به هم بسته نشد و هیچ کلامی به زیبایی کلام گزارش‌گرِ صاحبان شهود الهی در این عالم ظهور نکرده و غنچه‌ی دهان خود را پس از سخن‌گفتن نبست.

**حافظ از دولت عشقِ تو سلیمانی شد یعنی از وصل تُواَش نیست به‌جز باد به دست**

از آن‌جایی که دولت عشق، بزرگ‌ترین دولت‌ها است و برای ورود به زندگیِ متعالی در صراط مستقیم الهی باید منوّر به نور عشق شده، جناب حافظ خبر می‌دهد که از طریق دولت عشق برای خود سلیمانی شده در آن حدّ که همه‌ی عالم در زیر نگین فرمان او قرار گرفته‌اند و در راستای وصل به معشوقِ خود چیزی جز باد در دست ندارد به همان معنایی که از خود چیزی ندارد و آن‌چه در دست دارد همواره فرّار است و او همواره در وصل به معشوق، به خودی خود مفلس است و مالک هیچ چیزی نیست و این است که همواره سعی دارد با سلوک و تلاش این اتصال را محفوظ دارد.

والسلام

**غزل 27**

**بسم الله الرّحمن الرّحیم**

زبان حافظ، زبان اشاره است به معشوق ازلی تا انسان‌ها با چنین شوقی بهره‌ی لازم را از اعمال عبادی خود ببرند، وگرنه با این سؤال روبه‌رو می‌شوند که چرا در مسیر عبودیت خود، عبور از غیر حق و اُنس با حق را نیافتیم و چرا از عبادات خود بهره‌ی لازم را نمی‌بریم. چرا واقع‌ترین زیبایی‌ها برای ما آشکار نمی‌شود و خود را در چهره‌ی حقیقی‌شان بر ما آشکار نمی‌کنند؟

**به جان یار قدیم و به حق عهد درست که مونس دم صبحم دعای دولت توست**

یار قدیمِ جناب حافظ ذات لم یزلی است و حق قدیم و عهد درست در اصل پیمان ازلی انسان است با خدا که در نهاد فطرت آدمی نهفته است و عُلقه‌ای است بین انسان و حضرت حق و خداوند با انسان پیمانی خاص بسته و انسان در فطرت و نهاد خود آن را قبول کرده. جناب حافظ به این حق که بزرگ‌ترین حق است، قسم یاد می کند که مونس صبح‌دم‌اش دعای دولت دوست است تا در همه‌ی عالم دولت حق در میان آید زیرا شوق اصلی سالک الی الله در همین موضوع نهفته است. می‌خواهد بدون وسوسه‌ی هر توهمی با حقیقت آشنا شود.

**سرشک من که ز طوفان نوح دست برد ز لوح سينه نيارست نقش مهر تو شست**

در راستای پایداری به مهر محبوبِ خود می‌گوید آنچنان این محبت استوار است که حتی اشک من از طوفان نوح شوینده‌تر شده و دست از طوفان نوح می‌برد، حال آن اشک طوفانی نمی‌تواند آن مهر را از سینه من بشوید. تا این اندازه این محبت در سینه‌ی من راسخ شده. بر عهد خود با او پای می‌فشارد تا روزمرّه‌گی‌ها او را نرُباید.

**بکن معامله‌ای، وين دل شکسته بخر که با شکستگی ارزد به صد هزار درست**

ای محبوب من بیا با من معاملعه‌ای بکن و این دل شکسته مرا برای خود خریداری کن که در عین شکستگی‌اش به صد هزار دل نشکسته می‌ارزد، دل شکسته‌ای که همه‌ی تعلقات دنیایی‌اش را زیر پا گذاشته و از همه‌ی آن‌ها دل کنده و از همه‌چیز فراتر رفته تا آن حدّ که حضرت حق وعده می‌دهد: «أَنَا عِنْدَ الْمُنْكَسِرَةِ قُلُوبُهُم»‏[[26]](#footnote-26) من نزد قلب‌های شکسته هستم. دل‌شکسته‌ای که در خرابات به‌دست می‌آید یعنی در محل عشق و محبت، و آن حالتی است ماوراء ظاهر شریعت ولی نه حالتی بیرون از رعایت احکام شرع.

**به صدق کوش که خورشيد زايد از نَفَس‌ات که از دروغ، سيه روی گشت صبح نَخُست**

در راستای عدم تعلق به امور محدود و رسیدن به حقیقت، می‌گوید به صدق و راستی گرایش پیدا کن تا خورشید و نورانیت از جان تو متولد شود و افق حقیقت و عهد ازلی به ظهور آید زیرا که از دروغ، تجلیات صبح ازل که مقام ظهور حقیقت بوده و هست تیره و تار می‌گردد و سنت «وَ الصُّبْحِ إِذا تَنَفَّسَ»(التکویر/18) که مقام ظهور حقایق است و طلوع خورشید معنا، محقق نمی‌گردد ولی در صدق خورشید معنا آشکار می‌شود.

**زبان مور به آصف دراز گشت و رواست که خواجه خاتم جم[[27]](#footnote-27) ياوه کرد و بازنجست**

در موقعی که نفس امّاره با دروغ‌پردازی خود و با به حجاب بردن حقیقت، تجلیّات صبح ازل را تار و تاریک می‌کند روا است و سزاوار است تا مور با آن همه خردی و کوچکی که همان زاهد متعصب است، زبان ملامت به آصفِ روح بگشاید -که علمِ کتاب در نزد او است[[28]](#footnote-28) - زیرا که روح ما، خاتم جم را که عبارت از معرفت تامه‌ی شهودی است در جمع کثرت با وحدت و وحدت در کثرت به واسطه‌ی غلبه سُکر و فنا، یاوه کرد و گم نمود و باز نجست و در طلب آن سست گشت و صدق و راست‌بینی که جمع در وحدت است به نحوی در حجاب رفت.

**دلا طمع مَبُر از لطف بی‌نهايت دوست چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چُست**

ای دل! در مسیر سلوک إلی الله و اُنس با عهد ازلیِ خود به لطف بی‌پایان حضرت محبوب امید داشته باش تا تو را از مقام سُکر و فنا به مقام صَحو و بقاء برساند. لذا وقتی در مسیر عشق و عزمِ رسیدن به حُبّ محبوب ازلی لاف زدی و دعوی محبت او کردی تا مرز سردادن باید به آن عشق وفا دار بمانی و چابک و چست در این مسیر از هر گونه ایثار و تواضع کوتاهی نکنی وگرنه از تاریخ مفاهیم به تاریخ حقایق ورود نخواهی کرد و باز تو می‌مانی و زهدِ سطحی و تعصب‌آمیز درونی‌ات که منکر هرگونه عشق و محبت به حضرت محبوب است.

**شدم ز دست تو شيدای کوه و دشت و هنوز نمی‌کنی به ترحم نطاق سلسله سُست**

در راستای گزارش از محبت خود می‌گوید: در مسیر رسیدن به محبت، آواره کوه و دشت و بیابان شدم و تو از سر ترحم صدای زنجیر این محبت را سُست نمی‌کنی.

**مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی گناه باغ چه باشد چو اين گياه نَرُست**

ای جناب حافظ از دلبران توقع حفظ و حفاظت و دلجوئی نداشته باش و از آن‌ها مرنج که شیوه آن‌ها خون‌ریزی و عاشق‌کشی است. باغ گناه ندارد وقتی گیاهی که تو به دنبال آن هستی یعنی حفظ و حفاظتِ دلجوئی دلبران و ترحم آنان، در آن نمی‌روید، زیرا کار باغ رویاندن گیاه است و اگر گیاهی در باغ نمی‌روید نباید آن را به حساب باغ گذاشت، باغبان چنین گیاهی را در این باغ ننشانده و در زنجیره‌ی محبتِ محبوب و گرفتارشدن به عشق او به دنبال سست‌شدن آن رنجیره نباش، زیرا رسیدن به محبوب ازلی با آن‌همه جلال تنها از طریق فنای از همه‌ی رسومات بشری ممکن است.

و السلام علیکم و رحمة الله و برکاته

**غزل 28**

**بسم الله الرّحمن الرّحیم**

**ما را ز خَيال تو چه پرواى شراب است‏ خُم گو سر خود گير كه خُمخانه خراب است‏**

خَيال؛ شخص و صورتى است كه در خواب ديده شود يا در بيدارى تخييل كرده شود و خُم؛ سبوى بزرگی است كه از شراب مملوّ است، و اين‌جا كنايت از جسم خود نموده. و خُم‏خانه عبارت است از عالم اجسام.

ميان ربوبيّت محض و عبوديت صرف، هيچ چیز لطيف‏تر از محبّت نيست؛ زيرا محبّت، مُحبّ را به محبوب می‌رساند و در آن حال سالك ذات خود را فانى و به حق باقى می‌یابد. عارف شيراز در اين بيت از اين مقام خبر مى‏دهد و مى‏گويد به سبب تجلی صورت مثالی حضرت محبوب آنچنان مست اُنس با او هستم که نیاز به شراب‌های زمینی ندارم و آنچنان مملوّ از محبت او شده‌ام که جایی برای محبت به غیر در من نمانده. لذا در ادامه می‌گوید اكنون جسم نامحرم ما را بگوييد كه راه عدمِ اصلىِ خود پيشگير، كه در اين وقت تمام عالم اجسام، در نظر شهود ما خراب و نابود است؛ تا چه رسد به آن. می‌گوید وقتی می‌توان با معشوق به سر برد چه نیاز به شراب، مستی‌آفرینِ واقعی که موجب جذبه‌ی حقیقی می‌شود، تجلیّات محبوب ازلی است. پس به خُم و خم‌خانه بگویید بروند، زیرا خُمِ شراب در این جا سودی ندارد و چیز خرابی بیش نیست. ما را و صورت مثالی معشوق کافی است که بسیار شدیدتر و جدّی‌تر از صورت‌های عالم ماده است در آن حدّ که خمخانه را خراب نشان می دهد.

**گر خَمر بهشت است بريزيد كه بى‏دوست‏ هر شربت عَذبم كه دهى عين عذاب است‏**

اگر میّ‌های عالم بهشت باشند، آن بهشت را با اُنس با آن معشوق دور انداخت زیرا بی‌دوست، هر شربت گوارایی هم که به من بدهید عین عذاب است، چون هيچ لذّت و حلاوت، برابر لذّت و حلاوت استغراق در بحر ذات و فناى در لجّه‌ی توحيد نيست. لاجرم عارف شيرازى چون در بيت بالا خبر از استغنا و بى‏نيازى از لذّت نعيم جنّت مى‏دهد و مى‏گويد كه اكنون شراب ما و طعام ما به مقتضاى: «انّ لِلّه عباداً يأكلون باللّه و يَشربون باللّه و يَجْلسون باللّه و يقولون باللّه»[[29]](#footnote-29) حضور دوست است؛ پس اگر خمر بهشت صافى سرشت هم باشد، بريزيد؛ كه سواى حلاوت استغراق و مشاهده دوست، هر شربت عذب و پاكيزه كه به خورد ما مى‏دهى، عين عذاب است.

**افسوس كه شد دلبر و در ديده گريان‏ تحريرِ خيال خط او نقش بر آب است‏**

حافظ به جهت رفتن دلبر اظهار افسوس و تأسف می‌کند. در غیاب دلبر دیده گریان می‌شود و زمانی که دیده در غیاب محبوب گریان می‌شود، گریه‌ی دیده، اقیانوسی بی‌کران می‌سازد زیرا در غیاب معشوق، تحریر خط خیال او مانند نقشی است که بر آب زده می‌شود.

خط در اصطلاح بعضى از محقّقان، اشارت است به حقيقت مطلقه. و نقش بر آب كنايت از سرعت زوال است. عارف شيرازى به جهت فتوری که از اتّحاد معنوى او با حضرت حق، واقع شده، اشک جاری است، به جهت بُعد و دورى که در خود احساس می‌کند.

مى‏فرمايد: افسوس كه شاید به‌واسطه‌ی ترك ادبى، دلبر جان‏پرور در حجاب رفت و با نوشتن نام او با تحریر خیال او مشکل حل نمی‌شود و مثل نقشی که بر آن سریع الزوال است. وقتی محبوب غیبت کند نمی‌توان نفس او را تحریر کرد بلکه باید طوری به ظهور آید که بتوان حضور او را احساس نمود و تأسف حافظ از این عدم حضور است.

**بيدار شو اى ديده كه ايمن نتوان بود زين سيل دمادم كه در اين منزل خواب است**‏

خطاب به دیده خود می‌گوید: ای دیده! بیدار شو که جای ایمنی نیست، به دلیل این‌که سیل‌های دمادم در منزل خواب یعنی در چشم، وجود دارد و سیل دمادم همان گریه‌ی مدام حسرت است که وقتی مثل سیل جاری شود و جایی برای ایمن‌بودن نمی‌ماند، چگونه می‌توان به جایی دل‌خوش بود. دیده اگر بیدار باشد متوجه ناایمنی می‌شود. می فرماید ای دیده! متنبه و آگاه شو، مى‏ترسم صور خيال او كه بر ديده‌ی گريان من جای مى‏گيرد، از سيل دمادم حوادث، زوال پذيرد. اى ديده، بيدار باش كه از حوادث دم به دم ايمن نتوان بود و بر بستر بى‏خبرى نتوان غنود زیرا حوادث گوناگون در دنيا حادث مى‏شود و چشم برهم‌زدنی فرصت اُنس با محبوب می‌رود.

**معشوقه عيان مى‏گذرد بر تو وليكن‏ اغيار همى‏بيند از آن بسته نقاب است‏**

می‌گوید: معشوق عیان است و در حال گذر و می‌توان او را دید و لیکن او را غیر تصور می‌کنیم و این همان نقاب بر‌چشم‌داشتن است. این نقاب، نقاب غفلت از حضور معشوق است در عالم و این غفلت موجب می‌شود تا معشوق، غیر و اغیار دیده شود. لذا می‌فرماید: معشوقه در منظر و نگاه تو است ولی آن نگاه، او را غیر می‌بیند و از دیدن آن، بسته‌نقاب است و گرفتار حجاب می‌باشد.

معشوقه در اين‌جا كنايت از حقيقت حق است كه هر دم در تجلى است با هر اسمى و هر صفتى. مانند احديّت و صمديّت و ربوبيّت، به اختلاف هر مكانى و هر زمانى به همان معنا که فرمود: «كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ»(الرحمن/29) يعنى از حقايق كونيه و الهيه، هر دم حقيقتى ديگر بر اهل سلوك تجلّى مى‏كند و سالك را فرا می‌برد. زیرا: «حقيقت را به هر دورى ظهورى است/ ز اسمى در جهان افتاده شورى است».

**گل بر رخ رنگين تو تا لطف عرق ديد در آتش شوق از غم دل غرق گلاب است‏**

گل به رخ رنگین تو نگاه می‌کند و آن را غرق عرق می‌بیند. به لطف غرق عرق دیدن آن رخ، خودِ گل از غمِ دل غرق گلاب می‌شود. به این معنا که با دیدن روی معشوق، غمِ دل او ظهور می‌کند و عرقِ آن هم در می‌آید. رخ در اصطلاح، وَجه اللّه را گويند و آن را به رنگين توصيف نمود، بنابرآن كه نور مطلق است. و عَرَق عبارت از رشحات انوار وَجه الهی كه همان افاضه‌ی كمالات بر تمامى موجودات است مطابق ظرفیتی که دارند.

**سبز است دَر و دشت بيا تا بگذاريم‏ دست از سر آبى كه جهان جمله سراب است‏**

در و دشت سرسبز است به علت آن‌که آب در صحنه است، حال که چنین است بیا تا دست به سر چشمه آن آب بگذاریم. زیرا غیر از آن، همه‌ی جهان سراب است. باید دست از چشمه‌ای که منشأ حیات دَر و دشت است، برنداشت که هر آنچه در عالم، حیات و سرسبزی دارد ریشه‌اش آن اراده‌ی ازلی و آن سرچشمه می‌باشد و بقیه همه «هالک» و سراب‌اند مگر وَجه او. در همین رابطه قرآن می‌فرماید: «... كُلُّ شَيْ‏ءٍ هالِكٌ إِلاَّ وَجْهَهُ لَهُ الْحُكْمُ وَ إِلَيْهِ تُرْجَعُونَ»(قصص/88) ... همه چيز جز ذات(پاك) او فانى مى‏شود؛ حاكميت تنها از آن اوست؛ و همه به سوى او بازگردانده مى‌شويد!

**راه تو چه راهى است كه از غايت تعظيم‏ درياى محيطِ فلكش عين سراب ا‌ست‏**

راه، تنها راه معشوق است، ای محبوب من! راه تو چه راهی است که از غایت تعظیم و عظمت، دریای محیط فلک در برابرش عین سراب است. فلك محيط، عرش اعظم است كه همه‌ی هستی را فرا می‌گیرد و راه محبوب و معشوق ازلی چیزی است کاملاً جدای از همه‌ی راه‌هایی که ما را به مخلوقات می‌رسانند، هر چند آن مخلوق دریای محیطِ فلک باشند که حكما آن را فلك الافلاك و فلك اطلس و فلك محدّد مى‏خوانند.

عارف شيرازى خطاب به محبوب حقيقى نموده، مى‏گويد راه عشق و محبّت تو چه راه بزرگی است كه از غايت بزرگى با هیچ چیز قابل مقایسه نیست و این معجزه‌ی مسیر محبت است که انسان را از هرگونه محدودیتی آزاد می‌کند و راه گشوده‌ای را در مقابل او می‌گشاید که هیچ محدودیتی ندارد.

**در كُنج دماغم مَطَلَب جاى نصيحت‏ كاين حجره پر از زمزمه‌ی چنگ و رباب است‏**

کسی که به راه بی‌نهایت محبت راه یابد، طبیعی است که دیگر نیازی به نصیحت نداشته باشد لذا می‌گوید: در وجود من در جستجوی نصیحت مباش زیرا که این گوشه،‌ پر از زمزمه‌ی چنگ و رباب است به جهت‌ های و هوی نوای عشقِ به محبوب.

عارف شیرازی زاهدِ واعظ نصيحت‏گوی درونی را مورد خطاب قرار می‌دهد که ای جاهل از حقيقت اهل راز، در كنج و گوشه‌ی دماغ من طلبِ جای‌گیری نصيحت منما؛ زيرا اين حجره‌ی دماغ من، مملوّ از زمزمه‌ی چنگ و رباب است و گنجايش این نوع نصيحت‌ها را که ریشه در یک نوع متافیزیک و محروم‌شدن از احساس حضور حق است، ندارد.

**در بزم دل از روى تو صد شمع برافروخت‏ اى طرفه كه بر روى تو صد گونه نقاب است‏**

رند شيرازى در اين بيت بر سبيل رمز و اشارت، ظرافتى و استهزايى رندانه دارد با زاهد واعظِ نصيحت‏گزارِ منکر راه عشقِ عبدِ با حق تعالى، كه عشق يا از ديده جمال به فعل آيد و يا از شنيد اوصاف جمال - لاجرم خطاب با محبوب مطلق «جلّ شأنه»- نموده اظهار می‌دارد در بزم دل‌هاى محبّان، از وجه تو صد شمع محبّت و آتش عشق برافروخته شد. و اين عجيب است كه با این وصف، بر وجه و جمال تو صدگونه نقابِ جلال است و هيچ‏كس نه تو را ديده و نه اوصاف تو را كما هو حقّه شنيده؛ با این وصف، صدهزار عاشق شيفته‌ی حال دارى. با توجه به این امر گفته‌اند: «سبحان مِن جميلٍ ليس لِوجْهِه حجابٌ الاّ الجلال» پس بزرگ و بلندمرتبه است آن جمیلی که بر وَجه او حجابی جز جلال خودش نیست.

ای محبوب من! در بزم و میزبانیِ دل از تو صد وَجه ظهور كرده و سالك را شیدا نموده. اين طرفه كه هنوز روى تو در حجاب است و بربسته نقاب، لذا در ردّ زاهد متعصب مى‏فرمايد بى‏آن‌كه جمال دل‏آراى تو، اى شمع دل‏افروز پنهان باشد و دل‌هاى مشتاقان از آتش محبّت تو محروم گردند، برای عده‌ای صدگونه حجاب قرار دادی که در حجاب تعصب خود بمانند.

**حافظ چه شد ار عاشق رند است و نظرباز بس طور عجب لازم ايّام شباب است‏**

جناب حافظ از سه عالَمی سخن می‌گوید که در امن قرار دارد که در واقع یک عالَم‌اند و آن را لازمه روح جوانی می‌داند که شباب معرفت است و در آن عجایب و غرایبی وجود دارد و البته جای تعجب ندارد که کسی چون حافظ هم رند باشد و عاشق و هم نظرباز. نظربازی حالتی است که سالک در چشم‌انداز خود حقایقی را می‌یابد که هر لحظه به نحوی ظهور دارد و با تجلیات تازه‌ای روبرو است و در نظر به محبوب خود هیچ وقت او را یک نواخت نمی‌بیند، به یک معنا از نگاهِ اصالت‌دادن به ماهیات عبور کرده و به تعبیر خودش به «حُسنِ روز افزون» رسیده و این خصوصیات اهل عرفان است و رندی حالتی است که سالک از سر کون و مکان می‌گذرد و در رهایی مطلق نسبت به هر چیزی، غیر از محبوب قرار می‌گیرد.

جناب حافظ؛ زاهدِ واعظ نصيحت‌گزارِ درونی و بیرونی را مورد خطاب قرار می‌دهد که از خودشان بپرسند این روحیه‌ی عشق‌ و رندی و نظربازی حافظ که او را چون جوانی شاداب کرده جز آن است که ریشه‌اش در آن است که خود را از متوقف‌شدن در قالب شریعت بالاتر برده؟ پس چرا به عالَمی غیر از زهد و ریا فکر نمی‌کنید تا در مقابل شما تاریخ دیگری گشوده شود؟

و السلام علیکم و رحمة الله و برکاته

**غزل 29**

**بسم اللّه الرّحمن الرّحیم**

**آن‏ شب‏ قدرى‏ كه‏ گويند اهل‏ خلوت،‏ امشب‌ست‏ يا رب اين تأثير دولت از كدامين كوكب‌ست**‏

گویا شبى به خواجه، وصلت جانان دست داده است و او از تأثير روح‌افزایِ آن تعجب كرده و عرضه می‌دارد: يا ربّ اين سعادت عُظْمى از تأثير كدام ستاره‌ای است! زیرا اين دولت را هرگز تصور نمی‌کردم.

در شب قدر حقایق با نزول روح و ملائکة اللّه، از اجمال به تفصیل و از عالم عقل به عالم مثال نزول می‌کنند و انوار الهی به صورتی محسوس‌تر تمام وجود انسان را در برمی‌گیرد و انسان هوشیار را به تعجبی عظیم وامی‌دارد.

اهل خلوت كسانى هستند كه در خلوت خود بعضى از حقايق غيبى بر آن‌ها مكشوف مى‏گردد، شب قدرى كه اين گروه از عارفان و عاشقان و واصلان بآن معتقدند، شبى است كه دعاها مستجاب مى‏شود و به نتيجه مى‏رسند.

**تا به گيسوى تو دست ناسزايان كم رسد هر دلى در حلقه‌ای در ذكر يا ربّ يا ربّ است‏**

در آن شب قدر مورد نظر حافظ، اهل خلوت در حلقات ذكر، ذکرِ يا ربّ يا ربّ گرفته بودند براى آن‌كه خداوند دست كسانى كه سزاوار عشق خدائى نيستند از اين آئين و مسلك كوتاه كند، و نامحرمان را به حريم حرم راه ندهد.

ناسزايان يعنى كسانى كه به جهت ظاهرگرایی خود سزاوار حضور در فضای ذکر پروردگار نيستند حلقه‏هاى ذكر در حلقات عشاق تشكيل شده بوده تا به درگاه معبود و معشوق به نيايش و ذكر بپردازند و در آن شب عزيز از حضرت معبود بخواهند تا دستِ دست‏درازان را از اين ورطه كوتاه سازد و آن‌ها به خلوت عشاق راه نيابند زيرا نامحرم‏اند و فتنه‏جو. و عملاً فرهنگ اُنس با حضرت حق را به حاشیه می‌برند تا خود را هرچند در قالب نحوه‌ای از دینداری مطرح کنند که در آن عشق به حضرت معبود مرده است.

**کشته‌ی جام زنخدان توام کز هر طرف صدهزارش گردن جان زیر طوق غبغب است**

جناب حافظ در خطاب به معبود ازلی خود که عامل معنابخشیدن به زندگی است و با نظر به حضرت محبوب اظهار می‌دارد: كشته و هلاك چاه زنخدان تو هستم - كه حاکی از جمال محبوب است- و در نتیجه‌ آن جمال، از هر جانب گردن صد هزار جان در زير چنبر غبغب اوست، يعنى غبغب جانان به قدرى به او حُسن و لطافت داده كه هر بيننده اسير و مبتلاى آن مي‌شود و صورت ملکوتی را عامل قرار و بی‌قراری اهل سلوک کرده است.

**اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است**

در این‌جا جناب حافظ به ناتوانی خود می‌نگرد و مقصدی که بس متعالی است، و اظهار می‌دارد: در ميان آن سوارانى كه در مسیر قرب حق، باد صبا را زين كرده و سوار شده‌اند، مگر من مي‌توانم با حضرت سليمان هم عنان باشم كه مركب من مورچه‌ای بیش نیست.

**شهسوار من كه مَه آيينه‌دار روى اوست‏ تاج خورشيد بلندش خاك نعل مركب‌ است‏**

شهسوار من كه ماه آينه‏دار اوست، يعنى ماه ملازم خدمتش است در نمایاندن زیبایی‌هایش، آن‌چنان تابناک است در اظهار تجلیات قدسی که تاج خورشيد بلند، خاك نعل اسب اوست.

**تاب خوىْ بر عارضش بين كافتاب گرم رو[[30]](#footnote-30) در هواى آن عَرَق تا هست هر روزش تب‌ است**‏

بر روى پاك جانان عكس عَرق را ببين، كه خورشيد تندرو از آرزوى اين عرق، هر روز تب مي‌كند. يعنى از كمال لطافت و صفاى روى جانان به عشق دیدن عرقی که بر رخسار جانان می‌نشیند، آفتاب گرم رو به هواى تماشاى آن و در آرزوى ديدنش، هر روز چون انسان تب‌دار مي‌لرزد زیرا چشم او از شدت انوار تجلیات تحمل نگاه‌کردن به آن را ندارد و پرتو آن انوار در نظرش لرزان می‌آید و این قصه دورانی است که بشر در مظاهر عالم وجود با خدا مأنوس بوده و از این طریق او با خدا و خدا با او گفتگوها داشتند.

**من نخواهم كرد ترك لعل يار و جام مىّ‏ زاهدان معذور داريدم كه اينم مذهب است**‏

نگرانی حافظ از دست‌دادنِ آن دورانی است که شریعتی که آمده تا ما در این دنیا با خدا زندگی کنیم را زاهدِ ظاهرگرا از او بگیرد و لذا می‌گوید: من كسى نيستم كه لب يار -که مظاهر سخن‌گفتن خدا با خلق است - و جام مىّ -که جذبه‌های زیبای مست‌کننده‌ی عالم است- را ترك كنم. اى زاهدان معذورم بداريد كه اين است مذهب من، و من عشق را که مذهب من است، ترک نخواهم گفت، وگرنه سراسر زندگی تنها خواهم ماند چه در دنیا و چه در آخرت.

جناب حافظ از آن جهت می‌تواند ما را از چارچوب‌های زبان متافیزیکی آزاد کند که عهدِ با نفس امّاره را که در شمایل زهدنمایی بروز کرده، در هم شکند تا انسان با پیمانه‌ عهد ببندد و به حقیقت رجوع داشته باشد. از این جهت با اصرار بر سرِ بودنِ پیمان خود، به زاهدانِ غافل از آن پیمانِ ازلی ندا سر می‌دهد

**آب حيوانش ز منقار بلاغت مي‌چكد زاغ كِلْكِ من بناميزد چه عالى مشرب است‏**

مراد از آب حيوان، آب حيات است و بناميزد به معناى بارك اللّه است.

جناب حافظ از این‌که تجلیات الهی او را آن‌چنان در بر گرفته که توانسته است شمّه‌ای از قصه‌ی عشق را بر قلم براند، به وَجد آمده و می‌فرماید: بارك اللّه به زاغ قلم من، چه مشرب عالي است كه از منقار بلاغتش آب حيات مي‌چكد. زیرا تنها از طریق عبور از زهد درونی که توقف در ظاهر شریعت است و عبادت برای ثواب، می‌توان از برکات شریعت الهی بهره‌مند شد و به آب حیات رسید و به رکوع و سجودی در خور دست یافت.

**آن‌كه ناوك[[31]](#footnote-31) بر دل من زيرچشمى مي‌زند قُوْتِ جان حافظ‌اش در خنده‌ی زير لب است‏**

در آخر گزارشی از وضع خود و ارتباطی که بین او و حضرت معبود است می‌دهد و این‌که در این راه چگونه تجلیات الهی جان حافظ را قوت بخشیده، می‌فرماید: آن جانان كه بر دلم زيرچشمى و نهانى تير غمزه را مي‌زند، غذاى روح حافظ در تبسم اوست، نهانى نظرانداختن و تبسم‌اش به روح حافظ حيات مي‌بخشد. و این‌گونه عارفان نگهبانان دین‌داری واقعی شدند و با شعر خود خدا را همواره به زندگی‌ها برگردانده‌اند. امروز بیشتر از دیروز نیازمند شاعران واقعی هستیم.

والسلام

**غزل 30**

**بسم اللّه الرّحمن الرّحیم**

**زلفت**[[32]](#footnote-32) **هزار دل به یکی تار مو**[[33]](#footnote-33) **ببست راه هزار چاره‌گر از چارسو ببست**

جناب حافظ در این غزل از وحدت صحبت می‌کند، از معشوقی که واحد و یگانه است و آن چیزی نیست که بتوان با آن ارتباط برقرار کرد. در وحدت چیزی جز وحدت وجود ندارد مگر آن‌که او جلوات و تجلیات دارد و عرفا آن را با «زلف» و «مو» بیان می‌کنند. لذا معشوقِ یگانه چون رخسار زیبا و درخشان خود را در جلواتِ زلف نمایان می‌کند، حالت دیگری از خود نشان می‌دهد.

می‌گوید زلفِ تو نه‌تنها یک دل را بلکه هزار دل یعنی دل‌های غیر متناهی که دل‌های همه‌ی موحدان باشد را، نه با همه‌ی زلف که با یک تارِ مو -که تجلّی یکی از اسماء الهی است- ببست، و همین «تار مو» راهِ هزار چاره‌گر را که به دنبال چاره‌اند، از چارسو ببست. در نتیجه اگر همه‌ی عقلا و حکما و سیاستمداران جمع شوند و برای رهایی از این تار مو تدبیر کنند، نمی‌توانند چون راه آن‌ها از همه‌جهات بسته است و هیچ عاشقی از دل‌دادن به این معبود یگانه رهایی ندارد و باید در اُنس با تجلیات و زلف یار همواره گرفتار ماند.

**تا عاشقان به بوی نسیم‌اش دهند جان بگشود نافه‌ای و درِ آرزو ببست**

برای آن‌که عاشقان با بوی نسیم معشوق جان دهند، معشوق نافه‌ای از مشکِ روحانیِ خود را گشود و درِ آرزو را ببست زیرا با استشمام بوی انوارِ معشوق -که همان تجلیات اسمائ الهی است- آرزوهای دنیایی نفی می‌شوند و در آن صورت عاشق به همه‌چیز رسیده است، به همان معنایی که حضرت یعقوب«علیه‌السلام» به حکم این‌که فرمود: «إِنِّي لَاَجِدُ ريحَ يُوسُف‏ََ» بوی پیراهن یوسف«علیه‌السلام» را استشمام کرد و به مطلوب خود رسید.

از این جهت جناب حافظ متذکر می‌شود که عالَم، صورت نافه‌ی گشوده‌ی حضرت محبوب است تا عاشقانِ آن حضرت تمام وجود خود را به انوار الهی بسپارند و دل از ماسِوی‌اللّه برکنند و آرزوهای دنیایی از سر بیرون نمایند و در کشف شمّی خود جانشان به نفحات صفات جمال سیراب گردد و از خلق مستغنی گردند و همه‌چیز را نافه‌ی بگشوده‌ی حضرت معبود می‌یابند و «به جان خرّم از آن‌اند که جهان خرّم از اوست». این است راز عشق‌ورزیدن به طبیعت که چگونه درختان در همایش خود به نور قیّوم حضرت ربّ ایستاده‌اند و رودها در جستجوی مقصد، ترانه می‌خوانند و در مقابل سنگ‌های بسترِ حرکت خود انعطاف نشان می‌دهند تا معنای عاطفه‌ی الهی را به نمایش گذارند. چرا این کوه‌ها این‌چنین با شکوه بر دشت سایه می‌افکنند؟ نشانه‌ای است از راستی و درستی.

**شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست**

به این دلیل شیدای معشوق شدم که او چون ماه نو ابتدا ابرو نمود و پس از آن‌که جلوه‌گری کرد، روی ببست و پنهان شد. زیرا جذبات الهی چون برق هستند، می‌درخشند و پس از جذبه‌ای که پدید می‌آورند، پنهان می‌شوند تا تجلی جمال و جلال هر دو در صحنه آید و معنای شب و روز، معنای دیگری داشته باشند.

**ساقی به چند رنگ میّ اندر پیاله ریخت این نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو ببست**

حضرت ساقی میّ محبت خود را در جلوات مختلف و در چند رنگ در پیاله‌ی جان سالک إلی اللّه می‌ریزد. حال تو این نقش‌های گوناگونِ انوار الهی را بنگر که چه زیبا در این پیاله‌ی جان آدمی که همچون کدو - به‌عنوان ظرف شراب- ریخته و کار را به انتها رسانده و جلوه‌ی محبت خود را تنها به یک روال جاری ننموده، بلکه تجلیات متنوع او در پیاله و کدوی جان سالک انواع افاضات را بروز داد تا او حق را در همه‌ی جلوات بنگرد و همه‌جا را آینه‌‌ی بالندگی حق ببیند. بادهایی که تا دوردست همّت سفر دارند و زمینی که پذیرای شیار شخم است، تا بسترِ تولدی دیگر باشد.

**یا ربّ چه غمزه کرد صراحی که خون خُم با نغمه‌های غلغل‌اش اندر گلو ببست**

خدایا این چه غمزه‌ای است که صراحی با انوار شراب درون‌اش، راه گلوی مرا بست، ظرف خونِ خم با آن شراب لعل‌گون‌اش و با نغمه‌های غلغل‌اش، راه گلوی مرا آن‌چنان بست که از شدت مستی دیگر سکوت پیشه کرده‌ام و هیچ گزارشی از احوالات خود نمی‌توانم بدهم، زیرا ظرف جانِ سالک آن‌چنان از شراب محبت لبریز شده که سرریز آن امکان سخن‌گفتن را از او گرفته. بسیاری از سخن‌ها است که باید نگاه‌شان داشت، جایی که دیگر خوش‌تر است الفاظ در میان نیایند.

**مطرب چه پرده ساخت که در پرده‌ی سماع بر اهل وَجد و حال درِ های و هو ببست؟**

این مطرب، هم او که محل تجلی جذبات الهی است، با غمزه‌ی سحرآمیز‌اش، در پرده‌ی سماع چه سازی ساز کرد که درِ هیاهو را بر اهل حال و وَجد و شور ببست و آن‌چنان ما را از خود بی‌خود کرد که صدایی از ما در نمی‌آید و دیگر از آن پایکوبی‌های عارفانه به طمأنینه رسیدیم. چون قایقی که خود را به موج‌های آرام بسپارد تا گهواره‌وار او را جلو برند.

**حافظ هر آن که عشق نورزید و وصل خواست احرام طوفِ کعبه‌ی دل بی‌وضو ببست**

از آن‌جایی که بدون عشق وصل میسر نمی‌شود، جناب حافظ متذکر می‌شود همان‌طور که احرامِ بدون وضو باطل است و حاجی را به مقصد قبول طواف نمی‌رساند؛ وصل بدون عشق ممکن نیست و عابد و زاهد را به وصل و قرب نمی‌رساند. و این تذکری است به همه‌ی آن‌هایی که در طلب قرب الهی - این اصیل‌ترین و تنها مقصد انسان- هستند، آن‌ها بدانند باید در نسبت‌ با حضرت معبود، عاشق‌پیشه‌گی را به صحنه بیاورند.

به همان معنایی که عبودیت هدف خلقت است،[[34]](#footnote-34) عشق نحوه‌ی درستِ زندگی است و این نیاز اصلی هر انسانی است که می‌خواهد انسان بماند و از این جرقه‌ی الهی بهره‌مند شود تا در این دنیایِ پر از ظلمات فرو نپاشد و شور و شوق عاشقانه‌ی خود را که تنها با حضرت معبود می‌توان چنین بود، محفوظ بدارد.

عشق به خدا انسان را مجذوب می‌کند آن‌گاه که دوست‌داشتن و عشق را با مردم مبادله کنیم. ما در چشمه‌ای که زندگی از آن می‌جوشد باید شستشو کنیم تا راه ورود به میهمانی خدا را بر ما بگشایند و آن چشمه، تنها دوست‌داشتن است که راه حلّ ما است تا از تکبّر رها شویم، شیطان زندگی را با نیازهای زمینی به تکبّرکردن تبدیل می‌کند و در این گرفتاری‌ها عشق می‌میرد. آری! نیازهای زمینی دوست‌داشتن را می‌رباید و افق‌های رمزآلود زندگی را مسدود می‌کند و در آن حال ظلمات فقیر و غنی گلوی ما را می‌فشارند.

والسلام

**غزل 31**

**بسم اللّه ارّحمن الرّحیم**

**خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست گشاد کار من اندر کرشمه‌های[[35]](#footnote-35) تو بست**

خود را در عالَم حافظ وارد کنید و به حقیقت عقل اول یعنی نور محمدی نظر اندازید و همراه حافظ با نور آن حضرت که سرچشمه‌ی عهد ازلی شما با حقیقت است؛ این‌طور نجوا کنید: در همان زمان که خداوند صورت ابروی تو را بست -که تعین صفات و کمالات الهی است - آن ابرو را دلگشا نمود و در این نسبت، گشودگیِ کار من را در کرشمه‌‌های چشم‌های تو قرار داد.

ابرو در اصطلاح عبارت است از حجاب ربوبيّت در عبوديّت؛ و آن ابرو را دلگشا گفت به جهت آن كه فتح باب جميع دل‌ها به نور آن ذات قدسى است.

می‌فرماید: خداى تبارك و تعالى وقتى كه به يد قدرت كامله و دست حكمت بالغه خود، صورت تعيّن علمى ذات تو را نقش بست، گشايش كارهاى دينى و دنيوى ما و همه‌ی کاینات را با وجود تو بست؛ زيرا كه واسطه‌ی وجود «همراه با كمالاتى كه در پى او مى‏آيد» ذات توست و بس. در همین رابطه حضرت رسول فرمودند: «اوّل ما خلق اللّه تعالى نورى‏» نخستين چيزى كه خداوند آفريد، نور من بود. و جناب حافظ در جان خود نظر به چنین حقیقتی دارد که همیشه باید او را در یاد و خاطره‌ی خود مدّ نظر داشته باشد و در ادامه می‌گوید.

**مرا و سرو چمن را به خاکِ راه نشاند زمانه تا قَصَب نرگسِ قبای تو بست**

نه‌تنها من را خاک‌نشینِ راه تو کرد، حتی سرو بلند بالایِ چمن، خاک‌نشین راه تو شد و این در وقت و زمانه‌ای واقع شد که نرگس قبای تو را پوشید.

سرو؛ مراد در اين‌جا، محبّان و مشتاقان استقامت‌پيشه و آزاد انديشه‏اند. و مراد از چمن، نور محمدی است كه منشأ گل‌هاى فيض ازلى و ابدى است.

و قَصَب، جامه‌ی نازك از كتان. و در اين‌جا مراد قباى تن و جسد مبارك محمّدى است. اشارتى است لطيف به آن‌كه، تن مبارك او نور مجسّم بود.

در بيت سابق، بيان تعيّن علمى آن حضرت نمود؛ و در اين بيت، بيان تعيّن عينى خارجى آن حضرت. يعنى وقتی زمانه محل ظهور جسم مبارک تو شد و جامه‌ی مصفای تو در آن به صحنه آمد، مرا و ساير محبّان و عاشقان را به راه خاكسارى كه سرمايه‌ی هزار عزّت و اعتبار است، سپرد. و مساعدت زمانه از آن هنگام كه جامه‌ی قباى تعيّن جسمانى تو را از تار و پود عناصر دنیایی بروز داد و تو لباس جسمانى پوشيدی و متوجّه‌ی عالم شهادت شدى، همه را متوجه تو کرد تا تماماً در مقابل تو معنای تواضع را به جان خود بچشانند و به یاد عهدی بیفتد که با خدا بستند که تنها او را عبادت کنند.

**هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد چو غنچه هرکه دل اندر پی هوای تو بست**

آری اگر ما بسته‌ی ابروی تو شدیم و مانند سرو خاک‌نشین راه تو گشتیم، علاج این خاک‌نشینی هم از طریق نسیم تو است که به جهت دل‌بستن به تو، روزی موجب گشایش بستگی ما به توخواهد شد، درست مانند غنچه‌ای که روزی گشوده خواهد گشت. این سرنوشت هرکسی است که دل در پی هوای تو بست و دل از همه گسست و به تو پیوست که بالاخره خودت راه گشاده ای خواهی بود در مقابل او.

جان ما از نسيم فيض عام و هدايت تامّ تو روزى گشايشى خواهد يافت و قبض ما که مانند غنچه است به بسط دايمى تبدیل خواهد شد. مثل بازشدنِ غنچه. هر سعادتمندى كه دل در محبّت و عشق تو بست در مسیر بسط تامّ قرار می‌گیرد.

جناب حافظ متذکر عالَمی است که بشر فراموش کرده. عالم اُنسی با نسیم معنویتی در افق زندگی هر انسانی حاضر است و می‌تواند با نسیمی که همواره از آن افق می‌وزد، جان انسان را زنده نگه دارد.

**مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست**

گردش چرخ که وقایع عالم را ترسیم می‌کند، در این روزگار مرا به بودنِ در بند تو راضی کرد و قسمت من را در بودنِ در بندِ تو قرار داد، ولی با این‌همه، سررشته را به رضای تو بست که چون تو راضی هستی او راضی‌ است و هر آن‌چه را که تو بخواهی او می‌خواهد .

راضى واقعی آن کسی است که از رضای خود بیرون آمده باشد، به داخل‌شدن در رضاى محبوب، به حيثيتى كه هيچ میلی به خلاف اراده‌ی محبوب در او نباشد. می‌فرماید: مرا به قيد بندگى و ارادت و محبّت تو، دوران چرخ و گردش فلك راضى به حقيقت كرد و ليكن رضاى من سودى ندارد؛ زيرا كه سر رشته‌ی این رضایت وابسته‌ی رضای تو است كه عين رضاى حق است. باید كه تو از من راضى شوى و رضاى آن حضرت در كمال تبعيّت از اوست. چنان‌چه از مُحبّ، مستحبّى هم فوت نشود.

نسبت عجیبی بین رضایت انسان از زندگی نسبت به خدا و بین رسیدن به رضایت محبوب متعینی که رسول خدا و سایر معصومین باشد، هست. به طوری‌که در راستای رضایت مُحبّ متعَین وارد بهشتِ رضایت الهی می‌توان شد.

**چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن که عهد با سر زلفِ گره‌گشای تو بست**

مانند نافه -که حالتی بسته و گره‌مانند دارد- دل مرا گره نزن، در حالی‌که زلف تو گشوده است و عهد من با سر زلفِ گشوده‌ی تو بوده است. عهد من با زلفی است که گره‌گشا است و نه گره‌زننده.

زلف در اصطلاح، حبل المتين و عروه وثقى را گويند. می‌گوید هرگاه عهد محكم و استوار با حبلُ المتين و عروةالوثقاىِ شريعتِ تو كه گره‏گشايى دل‌هاى در قبض قرار گرفته در میان است؛ مثل نافه، دل مسكين‏ مرا همواره مبتلاى حال قبض مپسند؛ زيرا كه تو به مقتضاى «كُنتُ نبياً و آدمُ بينَ الماءِ و الطّين‏»[[36]](#footnote-36) در ازل نبى بودى و ما امّت تو، پس چه جایِ در قبض‌بودن است این دل مسکین را که از ازل بسته‌ی زلف گره‌گشای تو بوده است.

جناب حافظ گله‌مند زمانه‌ای است که جمال حق به حجاب رفته و نور محمدی که وسیله‌ی به ظهورآمدن جمال حق است در حاشیه قرار گرفته، بدین لحاظ آن نور را دعوت به حضور می‌کند تا چون نورمحمد به تاریخ برگردد و تجلیات الهی همه‌گیر شود و قبض عالم به بسط بگراید.

**تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال خطا نگر که دلْ امید در وفای تو بست**

با نوعی خودآگاهی به جایگاه عقل اول و حقیقت محمدی می‌گوید: ای نسیم وصال که موجب نوعی وصال من با حضرت محبوب شده‌ای، تو در واقع واسطه‌ای هستی تا او را در آینه‌ی وجود تو بنگرم ولی خطای مرا بنگر که تو آن‌چنان نورانی و مصفا بودی که دل گمان می‌برد باید به تو امید بست. این همان معنویت از دست‌رفته است که بشریت در عهد ایمانی خود در جمال محمد به راحتی راه خدا را می‌یافت و متوجه این امر بود که باید به خداوند امیدِ وفا بست و نه واسطه‌ها را نادیده گرفت و نه برای آن‌ها اصالت قائل شد.

**ز دست جُور تو گفتم ز شهر خواهم رفت به خنده گفت که حافظ برو! که پای تو بست**

من از دست تو -که جور فراق و سختی فراق است- با خود گفتم از این شهر خواهم رفت، و معشوق در مقابل این گلایه، خنده‌ای کرد و گفت: چه کسی پای تو را بسته است؟ اگر می‌توانی بروی، چرا معطلی، آن‌چه تو را نگه داشته، بند محبت است که رهاشدن از آن ممکن نیست.

جُور در اصطلاح، بازداشتن سالك است از سير در عروج به سبب قبض. و معنى «جُور تو» يعنى جورى كه به سبب عدم التفات تو بر من ، قبض از حدّ مى‏گذرد. با نظر به مقام قدسی حضرت محمد عرض می‌کند كه از دست تعدّى قبضی که در مسیر شریعت پیش آمده و طاقت او را این وجه از شریعت محمدی طاق کرده ، می‌گوید از شهر و دیاری که این‌جور حاکم است بيرون خواهم رفت و رخت انتقال به جایگاهی دیگر که جایگاه چنین قبضی نباشد، خواهم بست و او به تبسّم و استغنا كه لازمه شأن محبوبى است. فرمود كه اى حافظ، برو، پاى تو را چه‌کسی بسته است. از آن جهت که جایی جز حضور در تاریخی که تاریخ عهد با شریعت محمدی است در عالم وجود ندارد.

والسلام

**بسم اللّه الرّحمن الرّحیم**

**غزل 32**

جناب حافظ در تفکر حضوری خود که بدون واسطه با حقیقت مرتبط است، در فضایی که در عهد ازلی خود به‌سر می‌برد و نظر به مقام بلند انسانی دارد، آن‌چه بر او پیش می‌آید را به ما گزارش می‌دهد و این‌طور شروع می‌کند:

**خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است**

از آن‌جایی که خلوت‌گزینی در جای خود موجب ملاقات با انوار ربانی می‌شود، برای سالک جایی برای تماشای مناظر زیبای صحرا و بیابان نمی‌ماند. می‌گوید: سالکِ خلوت‌گزین نیازی به تماشای بیرون از خود ندارد از آن جهت که از دریچه‌‌ی جان خود با عالی‌ترین مناظر ربانی روبه‌رو می‌شود از غیر، دل کنده است تا در کوی دوست وارد شود.

خلوت در اصطلاح عرفا، مقام مشاهده‌ی جمال محبوب را گويند و كوى دوست اشاره است به همان مقام مشاهده. پيداست كه اگر مُحِبّ در مقام مشاهده محبوب، ملاحظه غير نمايد، به سبب آن مؤاخذه شود، زیرا در آن مقام باید متّصف به صفت «ما زاغَ الْبَصَرُ وَ ما طَغى‏»‏[[37]](#footnote-37) باشد. به آن معنا که در وصف خاتم انبیاء«صلواة‌اللّه‌علیه‌وآله» فرمود: چشم او به هیچ جای دیگر منحرف نشد و در مقام انوار ربانی هیچ تخلفی ننمود. جناب حافظ در ادامه با نظر به صورت مثالی محبوبِ الهی خود که او را دریچه‌ی گشایش انوار رحمانی می‌بیند، اظهار می‌دارد:

**جانا به حاجتی که تو را هست با خدا کآخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است**

ای جانان من! تو را به حاجتی که با خدا داری قسم می‌دهم که آخر از ما دمی بپرس که ما را چه حاجت است و سؤال کن حاجت ما چیست که این اندازه پیشانی بر آستانه می‌ساییم و منّت می‌کشیم و تمنّا می‌کنیم.

**ای پادشاه حُسن! خدا را بسوختیم آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است**

جناب حافظ جانان خود را که در بیت قبل مورد خطاب قرار داد، در این بیت با عنوان پادشاه حُسن خطاب می‌کند و می‌گوید: ما در فراق عشق تو سوختیم، حال با توجه به این امر کاش از ما سؤالی می‌کردی که این گدا چه حاجت دارد که در عشق تو می‌سوزد.

حُسن، جامعيّت كمالات را گويند و آن جز حق تعالى را نیست. پس مراد از پادشاه حُسن جميل على الاطلاق است جلّ شأنه. و معنى لفظ خدا را يعنى به عزّت خدایی خود.

بهتر است بگوئیم: ‌در بيت بالا نظر به محبوب مثالی داشت که دریچه‌ی گشایش انوار رحمانی بود ولی چون جاذبه‌ی شوق، دامنِ دل او را گرفت، لاجرم خطاب به خودِ انوار رحمانی نموده، مى‏گويد: اى پادشاه حُسن و زیبایی که صاحب همه‌ی جمال هستی، در آتش هجران تو سوختیم، به عزّت خدايى خود آخر سؤال كن و بپرس كه گدا را چه حاجت است؟ زيرا كه در مذهب سالکِ واصل اظهار حاجت در میان نیست. مطابق سنّت خليل الرحمن«علیه‌السلام» هنگامی که او را بالای منجنیق گذاشتند و می‌خواستند او را در آتش بیفکنند، جبرئیل به ملاقاتش آمد و پس از سلام گفت: آیا نیاز داری که به تو کمک کنم ؟ ابراهیم«علیه‌السلام» در جواب گفت: امّا به تو نه! «فَقالَ جَبرَئیلُ فَاسئَل رَبَّکَ» پس جبرئیل به حضرت ابراهیم«علیه‌السلام» پیشنهاد کرد حال‌که از من کمک نمی‌طلبی پس نیازت را از خدا بخواه. فقال: «حَسبی مِن سُؤالی عِلمُهُ بِحالی»؛ ابراهیم«علیه‌السلام»گفت: همین قدر که از حال من آگاه است کافی است. با توجه به چنین مسلکی جناب حافظ در ادامه اظهار می‌دارد:

**ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست در حضرت کریم تمنّا چه حاجت است**

ما سراپای وجودمان نیاز است و اگر عده‌ای ارباب دارائی‌هایشان هستند، ما ارباب حاجتیم، در این حال در حضرت کریم چه زبانی برای تمنّا بگشائیم؟ چون سر تا پای وجودمان نیاز است نمی‌توانیم چیزی بخواهیم به‌خصوص که حضرت کریم منتظر سؤال و تقاضای کسی نمی‌ماند تا از او سؤال شود و سپس او ببخشد.

**محتاج قصه نیست، گرت قصد خون ما است چون رَخت از آن تو است به یغما چه حاجت است**

خطاب به محبوب ازلی خود که همواره با او بسر می‌برد می‌گوید: اگر می‌خواهی خون ما را در فراق خود بریزی، بی آن‌که نیاز به قصه و بهانه باشد، این کار را بکن. زیرا رخت از آنِ تو است و در شرایطی که همه‌چیز در اختیار تو است، چه نیاز داری که دست به یغما و تجاوز بزنی. تو نیاز به یغما نداری در ملک خود تصرف کرده‌ای.

می‌گوید: اگر تو را اراده هلاك جان ماست؛ احتیاج به مقدمه ندارد، زيرا وقتی رخت جان و متاع حيات و روان ما از آن تو و ملك توست، پس به يغما و تاراج چه حاجت است؟ تاخت و تاراج در متاع بيگانه معنا می‌دهد، تصرّف مالک در ملک خود احتیاج به هیچ مقدمه‌ای ندارد، ما در این رابطه جایی برای خود قائل نیستیم که مقاومت کنیم، سراسر وجودمان تحت تصرف تو است.

بعد از آن به مطلب قبلی برمی‌گردد که گفت در ارتباط با کریمان جای اظهار حاجت نیست و می‌گوید:

**جام جهان‌نماست ضمیر منیرِ دوست اظهارِ احتیاج خود آن‌جا چه حاجت است**

ضمیر منیر و دل روشن محبوب مانند جام جهان‌نما یعنی مانند خورشید است و چیزی در آن پنهان نیست تا بخواهی با نظر به چنین مقامی اظهار احتیاج کنی، که البته این مقام، مقام خاصی از سلوک سالک است.

جام جهان‏نماى ضمير منير دوست، عبارت از علم كلّى الهى است كه محيط كل است. سالکان را در دعاكردن و یا صبرنمودن بر نزول بلا اختلاف است. بعضى دعاكردن را شایسته می‌دانند و بعضى صبركردن را. قشيرى در رساله‌ی خود می‌گوید: «زبان مبتديان به دعا گشاده بُود» به آن معنا که گفته‌اند: «من عرف اللّه طال لسانه‏» کسی که خدا را شناخت، زبانش دراز می‌شود « و زبان منتهيان از دعا بسته بُود» به همان معنایی که حلاّج گفت: «من عرف اللّه كَلّ لسانه‏» کسی که خدا را شناخت، زبانش لال می‌شود. عارف شيرازى در اين چهار بيت، مطابق مذهب منتهيان سخن می‌گوید و كار خود را بر توكّل و تفويض قرار می‌دهد.

**آن شد که بار منّت ملاّح بردمی گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است**

برای دست‌یابی به گوهر، باید منّت ملاح را می‌کشیدم، ولی وقتی گوهر دارم نه‌تنها به ملاّح که به دریا هم نیازی نیست.

ملاّح در این‌جا مرشد خارجی است كه كشتى تباهى وجود سالك را از بحرِ مهالك به ساحلِ مراد مى‏رساند. و گوهر، عبارت از فقر تامّ است. چنانچه گفته شده : «الجوهر فقر و سوى الفقر عرض».‏[[38]](#footnote-38) یعنی آن وقتی‌که بار منّت مرشد را می‌کشیدم، گذشت زیرا چون گوهرِ فقرِ تامّ كه مقصود اصلى است، برای سالک ظهور کند و عارف به مقام ولايت كبرى رسید و بى‏واسطه‌ از نور حق بهره‌مند شد ،از مرشد خارجى مستغنى گردد. به همان معنایی که برای مروارید باید منّت ملاّح کشید؛ امّا چون مرواريد حاصل گردد، ديگر او را احتياج به ملاّح و به دريا نمی‌ماند؛ حکایت سلوکی است که تا مرحله‌ی «فنایِ فنا» پیش رفته در آن حدّ که به فنای خود که همان دریاست هم نظر ندارد.

**ای عاشق گدا! چو لبِ روح‌بخشِ یار می‌داندت وظیفه، تقاضا چه حاجت است**

ای عاشقی که سراسر نیازی! چون لب روح‌بخشِ یار می‌داند تو چه نیاز داری و وظیفه‌ی خود را نیز می‌داند، چه نیاز به تقاضا است.

لب در اصطلاح، اشاره به فيض رحمانى است كه به لطف كامل خود، عاشق را از ميان سرگشتگى و دورى، به كنارِ قبول مى‏آرد و محروم نمى‏گذارد و «نَفَخْتُ فيهِ مِنْ رُوحي‏»‏[[39]](#footnote-39) عبارت از آن است؛ به لحاظ اين معنى لب يار را روح‏بخش‏ گفت.

**ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست احباب حاضرند به اعداء چه حاجت است**

ای مدعیِ محبت از آن ‌جایی که وجود تو موجب می‌شود تا دوستانی که آینه‌ی محبت‌اند، در حجاب روند، مرا با تو کاری نیست و با دشمنان ِمحبت و دوستی در این مسیر حاجتی ندارم.

**حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است**

با توجه به این که معتقد است هنر به خودی خود عیان و آشکار است و هرکجا باشد خود را نمایان می‌کند و تبلیغ در هنر بی‌معنا است. خطاب به خود می‌گوید پس وقتی هنر آشکار است و اهل هنر آن را می‌فهمند، چه لزومی دارد که به بحث و نزاع با مدعی بپردازی.

مراد از مدّعى در هر دو بيت، دشمنِ راهِ رجوع به حق است که در همه‌ی تاریخ راهِ رجوعِ بشریت به خداوند را بسته است و همه‌چیز را - حتی عشق را- زمینی می‌کند و مزاحم حافظ است که تلاش می‌کند معنویتِ از دست‌رفته را یادآوری کند. با این‌همه جناب حافظ به خود متذکر می‌شود که توان مدعی کم‌تر از آن است که هنر را در حجاب ببرد و در حضور قرارگرفتن بشر به فراموشی سپرده شود.

والسلام

**غزل 33**

**باسمه تعالی**

**رواق منظر چشمِ[[40]](#footnote-40) من آشیانه‌ی توست کرم نما و فرو آ، که خانه خانه‌ی توست**

در نظر به معشوق و تجلیات انوار او اظهار می‌دارد که رواق چشم من متعلق به تو است و تنها تو را می‌بیند و تو در آن رواق که چشم می‌باشد، منزل داری. حال که چنین است، کرم نما و کرامت کن و از عزِّ ملکوت در منزل خود فرود بیا، که این خانه خانه‌ی تو است.

چون سالك به رتبه تجلّيات افعالى مى‏رسد، به حسب آن احوال كه در آن دم بر او غالب است، حضرت حق- جلّ شأنه- را در عالم مثال، مُمَثّل به صورت مظاهر محسوسه از انسان و غيره مشاهده مى‏نمايد. و به آن صورت مثالىِ محبوب، اُنسى تمام و الفتى تامّ می‌یابد و اگر در این حالت ترک ادبی از او سر زند آن صورت مثالی از او سلب می‌شود و او را گرفتار آتش حرمان از انُس با محبوب ازلی که در صورت مثالی ظهور کرده است، می‌کند.

عارف شیرازی جناب حافظ با توجه به امر فوق، عذر تقصیر پیش می‌کشد و استدعاى اعاده‌ی آن دولت را مى‏نمايد كه رواق منظر چشم من، يعنى مردمك چشم من، آشيانه خاص و منزل محض توست. كرم نماى و گذشته را عفو فرماى و باز نزول نماى؛ كه خانه مردمك چشم من، خانه خاص توست. در این رابطه که بعضاً دولت اُنس با محبوب از منظر جان سالک می‌رود از جنيد بغدادى داریم که: «درويشى را ديدم در باديه زير خار مغيلان نشسته در جاى صَعب و با مشقّت؛ گفتم اى برادر، تو را چه چيز اينجا بنشانده؟ گفت بدانكه مرا وقتى بود؛ اينجا ضايع شده. اكنون نشسته‏ام و اندوه آن برم و طلب مى‏كنم. گفتم چند گاهست؟ گفت دوازده سال است مى‏نگرم. كنون شيخ همتى در كار من كند، تا باشد كه آن وقت بازيابم. جنيد گفت من برفتم و حج كردم و وى را دعا گفتم. اجابت آمد و آن درويش به مراد خود رسيد. چون بازآمدم وى را يافتم همان‏جا نشسته. گفتم: اى جوانمرد، اكنون كه آن وقت را بازيافتى چرا از اين‌جا فراتر نشوى؟ گفت: يا شيخ جايگاهى را ملازمت مى‏كردم كه محلّ وحشت من بود. و سرمايه آنجا گم كرده بودم. چون همان‏جا سرمايه بازيافتم، محلّ انس من گشت. روا نباشد كه بگذارم. شيخ به سلامت برود، كه من خاك خود با خاك اين جايگاه، برخواهم آميخت تا به قيامت سر از اين خاك برآرم؛ كه محلّ انس و سرمايه سرور من است.»

**به لطف خال و خط، از عارفان ربودی دل لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه‌ی توست**

تو آن کسی هستی که دل عارفان را ربوده‌ای و دل آن‌ها با نظر به خال و خط‌ات در گرو محبت تو است.

«خط» ادامه‌ی هستی و فیض وجود است و «خال» هم لحظه‌های توجه می‌باشد، با این وصف جناب حافظ می‌گوید: زیر این خط و خال و یا دام و دانه، لطیفه‌های عجیب و اسرارانگیزی نهفته است که توانسته این‌چنین دل عارفان را برباید. از آن جهت لطیفه‌اند که حالت معنوی و دلربایی دارند.

«خال» اشاره به نقطه‌ی وحدت دارد- من حيثُ الخفا- كه مبدأ و منتهاى كثرت است، و «خط» اشاره به تعيّنات عالم ارواح دارد كه نزدیک‌ترین مراتب وجود است. مرغ دل‌هاى عارفان و عاشقان، در قيد كثرات و بند تعيّنات، مقيّد است؛ و دام مذكور نمى‏گذارد كه در هواى وصال پرواز نمايند. از خال وحدت به دانه تعبير نمود، زیرا مرغ دل‌هاى عارفان و عاشقان، به طمع اين دانه راضى و راغب به قيد و بند كثرت شدند. يعنى به سبب تعيّنات جسمانى و تشخّصات روحانى که محل تجلّی نقطه‌ی وحدت است از عارفان و عاشقان دل ربودى و آن‌ها را شيدا کردى زیرا در باطن این نقطه‌ی وحدت انوار اصلی این تعیّنات مخفی و پنهان است. یعنی «لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه‌ی توست».

**دلت به وصلِ کل، ای بلبلِ صبا خوش باد که در چمن همه گلبانگ عاشقانه‌ی توست**

در این‌جا جناب حافظ از معشوق به عاشق التفات پیدا می‌کند و بلبل را که در مقام عاشق است مخاطب قرار می‌دهد و می‌گوید: ای بلبلِ صبا دلت به وصلِ گل، خوش باد که در سراسر چمن همه ‌گلبانگ عاشقانه‌ی تو است و چیزی جز گلبانگ عاشقانه‌ی تو به گوش نمی‌رسد، که همان صدای عارفانِ دل‌باخته‌ی محبوب ازلی است و همیشه عالم را چنین صداهای عاشقانه ساخته است و بقیه‌ی صداها، صدا نیست زیرا تنها صدای عشق می‌ماند. یعنی صدای شاعری که از عشق حکایت می‌کند. از این جهت می‌توان گفت: شاعر تفکر سیستماتیک ندارد؛ زبانش هم زبان اشاره است و این اشاره‌ها چه بسا که جان‌ها را دگرگون می‌کند و به گشایش راهی ختم می‌شود که می‌توان از مقصد آن و درازی و ناهمواری و دشواریش پرسید.

عارف شيرازى جناب حافظ دعاى خير در حق بلبل مى‏نمايد که تماماً نظر به گل که همان محبوب حقیقی جلّ شأنه است، دارد. و مراد از بلبلِ سحر، عاشق سحرخيز و شب‏بيدار است. و مراد از چمن دنياست. و گلبانگ ،آواز بلبل و آواز بلند است‏.

**علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن که این مُفرَّح یاقوت در خزانه‌ی توست**

از آن‌جایی که خداوند فرمود: «وَ خُلِقَ الْإنْسانُ ضَعيفاً» و انسان ضعیف خلق شده، انسان برای درمان این ضعف نیاز دارد که به معشوقی لایتناهی متصل باشد و این عشق است که می‌تواند آن ضعف را جبران کند. یعنی انسان منهای عشق ضعیف است و عشقِ واقعی هم عشق به معشوقی کامل است و جناب حافظ تقاضا می‌کند درمان ضعف دلش را خداوند به «لب» که محل تجلیات انوار ازلی است، حوالت دهد که آن لب، یاقوتی است فرح‌بخش جای‌گرفته در خزانه‌ی الهی به همان معنایی که فرمود: «من گنجی مخفی بودم و خلق را خلق کردم تا شناخته شوم» و مفرّح یاقوت در آن خزانه است.

ضعف و بیماری دلِ كافر، از كفر و شرك جلى است. و ضعف و بیماری دل مسلم، از معاصى و شرك خفى می‌باشد که حجاب بین او و حضرت محبوب می‌شود و در این رابطه حضرت حق توصیه فرمود: «فَمَنْ كانَ يَرْجُوا لِقاءَ رَبِّه‏ فَلْيَعْمَلْ عَمَلاً صالِحاً وَ لا يُشْرِكْ بِعِبادَةِ رَبِّهِ أَحَداً»[[41]](#footnote-41) هرکس طالب لقاء حق است بايد كارى شايسته داشته باشد و در پرستش پروردگارش هيچ‏كس را شريك نسازد.

اگر طالبان اُنس با حضرت حق به علاج اين امراض جدّ و جهد ننمايند در معرض مهلكه‌ی واقعی که ترک قلب است می‌افتند، به همان معنایی که بزرگان فرموده‌اند: «مَرَضُ القلب اشدُّ مِن جميع البلايا. » بيمارى دل، سخت‏تر از همه بلاهاست.

با توجه به نکته‌ی فوق «لب» اشاره است به فيض شاملِ رحمانى كه به لطف كامل خود عاشق را از ميان سرگشتگى و دورى، به كنارِ قبول مى‏آرد و محروم نمى‏گذارد. و معنای «نفخت فيه من روحى»‏[[42]](#footnote-42) عبارت از این لطف است. و مفرّح ياقوت، اين‌جا كنايه از همان فيض شامل رحمانى يا جُوىِ لطف ربّانى است، كه تعبير نموده از آن در مصراع اول به لب. يعنى علاج امراض و علل، همه در خزانه‌ی توست و بس، و ما راهی جز دل‌سپردن به تو نداریم.

**به تن مقصرم از دولت ملازمتت ولی خلاصه‌ی جان، خاک آستانه‌ی توست**

آری! درست است که از طریق تن جهت همراهی‌ات، ضعیف و مقصرم، ولی خلاصه و عصاره‌ی جان که همان قلب آشنا به حقیقت تو است، خاک آستانه‌ی تو و ملازم همیشگی تو است.

به تن و این جسد مادی، به واسطه‌ی عدم لياقت و عدم استعداد جهت قربِ به تو به مقتضاى «ما للتّراب و ربّ الارباب‏»[[43]](#footnote-43) مقصّرم از ملازمت‌ات که سراسر سعادت است؛ و ليكن خلاصه‌ی جان و دلم همواره خاك آستانه توست و ملازم درگاه تو می‌باشد.

ملاحظه می‌فرمایید که چگونه شاعر به زبان شعر عالی‌ترین مطالب را در مسیر اُنسِ با خدا به میان می‌آورد. زیرا شعر به زبان، قوت و استواری می‌دهد یا درست بگویم، زبان در آن به قوت و استواری می‌رسد.

**من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی درِ خزانه به مُهر تو و نشانه‌ی توست**

من به هر چیزی نقدِ دل خود را که همان حال حضور دل است، نمی‌دهم. دل من - به عنوان قلب عارف- خزانه‌ای است که مُهر و نشانه‌ی تو بر روی آن حک شده و چون مُهر تو روی آن است، تنها به دست تو باز می‌شود. با هیچ کلیدی نمی‌توان دل انسان عارفِ آگاه را گشود مگر به کمک کسی که کلید حق در دست دارد که آن ولیّ خدا است، او اگر دل را گشود تازه انسان از اسرار درون خود نیز آگاه می‌شود.

می‌گوید: آن‏قدر خام و ناتمام نيستم كه نقد خزانه را كه عبارت از اخلاص و عشق است، به هر شوخ دلرباىِ مجازى بدهم. صد شكر كه درِ خزانه‌ی دل، زير مهر و نشانه توست و غيرى را در آن امکان تصرّف نيست تا من به غیر تو دل ببندم.

**تو خود چه لعبتی ای شهسوارِ شیرین‌کار که توسنی چو فلک رامِ تازیانه‌ی توست**

در نظر به معشوق می‌گوید: عظمت تو چنان است که تُوسنِ فلک با تازیانه‌ی تو رام می‌شود. کُلِّ فلک که عالم را می‌چرخاند و همه‌چیز در چنبره‌ی اوست، رامِ یک تازیانه‌ی تو است.

می‌گوید تو خود چه صورت و چه ذاتى هستی كه نمى‏توان از قدرت كامله‌ی تو اى شهسوارِ شيرين‌كار دم زد كه توسنى، مثل فلك، رام و زيردست حكم غالب توست و نور اسم جلالت امکان نزدیکی به تو را از سالک می‌گیرد.

**چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز[[44]](#footnote-44) از این حِیل[[45]](#footnote-45) که در انبانه‌ی[[46]](#footnote-46) بهانه‌ی توست**

من در وادی دل‌دادن به تو چه کسی می‌توانم باشم در حالی‌که سپهر شعبده‌باز که با عالم و آدم شعبده‌بازی می‌کند، در مقابل نقشه‌هایی که در انبان و در ناز و کرشمه ای داری می‌لغزد، از آن جهت که هرلحظه جلوه و جمال و کرشمه‌ای داری و سالک را در وادی حیران نگه می‌داری.

چون در بيت قبل نظر به قدرت كامل الهى و اسم جلال او و مغلوبيتِ فلك نسبت به عظمت حق نمود. در اين بيت، جهت تسلّى خاطر خود، خطاب با محبوب نموده، مى‏گويد كه چه جاى من بيچاره‌ی مسلوب القدرة كه سپهر، با آن همه شعبده‏بازى و فريب‏سازى، همواره لرزان و ترسان است؛ از اين مكرها و استدراج‌ها كه در خزانه‌ی بهانه توست.

**سرود مجلس‌ات اکنون فلک به رقص آرد که شعر حافظ شیرین‌سخن ترانه‌ی توست**

از آن‌جایی که شعر، شأن گردآورنده و وحدت‌بخش دارد و مخصوصاً آدمیان را به گرد خویش می‌آورد و به آن‌ها جان و روح تازه می‌دهد، می‌فرماید: ای ترانه‌سرای! سرود مجلس تو آن‌چنان طرب‌انگیز است که فلک را به رقص در می آورد تا در قرار خود نماند و این به جهت آن است که شعر حافظِ شیرین‌سخن بر لب داری. و این قصه‌ی هر شاعری است که از خواب روزگار برخاسته تا خفتگان را بیدار کند و روزگار را از سستی و کرخی به در آورد و فلک را به رقص آورد تا از ویرانیِ بی‌فکری دوران بکاهد و متذکر سقوط معنوی جامعه گردد، زیرا بشر تنها در سکونت در سایه‌‌سارِ خدا می‌تواند به خود آید و از پراکندگی آزاد شود و این با شعر شاعر به وقوع می‌پیوندد، شعری که فلک را به رقص درآورد و سنت‌های الهی را آشکار سازد و بشریت را متوجه خاطر ازلی‌اش نماید تا به یاد آورد چگونه با خدا سخن بگوید و از هجرت خداوند یاد کند و ندا سر دهد: «کرم نما و فرود آ که خانه، خانه‌ی توست».

والسلام

**غزل 34**

**بسم اللّه الرّحمن الرّحیم**

**برو به کار خود ای واعظ، این چه فریاد است؟ مرا فتاد دل از ره، تو را چه افتاده است؟**

ای واعظ که مدام با همگان حرف می‌زنی، و به گمان خود می‌خواهی آن‌ها را به راه راست هدایت کنی، این چه فریادی است که می‌کشی؟ من در این مسیر، دل را از دست داده‌ام و حالات عشق را و عجایب آن را احساس می‌کنم، برای دلِ تو چه اتفاقی افتاده است که مدعی هدایت مردمان هستی؟

ناصحان و واعظانی که به حقیقت نرسیده‌اند در گفتار خود حجاب حقیقت‌ است و عملاً به خود و به دیگران دروغ می‌گویند و در مقابل، آن سرکشته‌گانِ وادی حیرت قرار دارند، آن‌هایی که بدون فریادِ واعظانه در درون خود غوغایی دارند و بی سر و صدا در امر اصلاح خلق کوشا هستند.

**به کام تا نرساند مرا لب‌اش چون نای نصیحت همه‌ عالم به گوش من باد است**

تا من به آن معشوق ازلی نرسم، نصیحت‌های همه‌ی عالم در گوش من بادی بیش نیست و نمی‌توانم آن‌ها را بپذیرم، زیرا الفاظی بی‌محتوا هستند. اوست که باید لب خود را در گوش جان من بگذارد و چون «نی» بر آن بدمد و تا این حدّ به جان من نزدیک شود.

فیض رحمانی که چون لب، محل ریزش الطاف الهی است، موجب شدت شوق خواهد شد و طلب ظهور محبت او مرا از گوش‌سپردن به نصایحِ اعتباری که هیچ حقیقتی را در مقابلم نمی‌گشاید و به هیچ حقیقتی اشاره ندارد؛ جدا کرده.

تاریخی که انسان را به حیاتی نو وارد می‌کند، تاریخ گوش‌سپردن به نسیم روح‌افزای حقیقت است که به تعبیر رسول خدا: «إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامِ دَهْرِكُمْ نَفَحَاتٍ ألا فَتَعَرَّضُوا لَهَا» آگاه باشید که در ایّام روزگارتان نفحات و اشراقاتی به وزیدن می‌پردازد، خود را در معرض آن‌ها قرار دهید که نصیحت واقعی از این طریق پیش می‌آید.

**میان او که خدا آفریده است از هیچ دقیقه‌ای است که هیچ آفریده نگشاد است**

معشوقی که خدا آفریده، میان باریک و بسیار زیبا است و در او دقیقه‌ای و ظرایفی است که هیچ آفریده‌ای معمای آن را حل نکرده است که چه چیزی در آن وجود دارد که هیچ مخلوقی نتوانسته است سرّ آن را بازگو کند.

می‌گوید: درست است که خداوند موجودات را از هیچ آفریده، ولی بین هیچِ سابق و بودن فعلیِ مخلوق، دقیقه‌ای وجود دارد که هیچ آفریده‌ای آن را نگشوده و حل نکرده زیرا حقیقتاً بین بود و نبود عالم واسطه‌ای وجود ندارد که بگوییم خداوند، عالم را از هیچ آفریده بلکه عالم ظهور و تجلی خداوند است و زیباییِ عالم از زیباییِ معشوق ازلی است و بین تجلی و متجلی واسطه‌ای وجود ندارد تا این‌که متکلمین بخواهند این بحث را به میان بکشند که خداوند، عالم را از عدم آفریده و گویا عدم، واسطه‌ای بین خالق و مخلوق باشد.

آری! رابطه‌ی انسان که عین تعلق به حق است؛ با محبوب ازلی رابطه‌ای است بس دقیق که هیچ‌کس نمی‌تواند آن را برای دیگری توصیف کند، مگر آن‌که خودش آن رابطه را چشیده باشد.

**گدای کوی تو از هشت خُلد مستغنی است اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است**

در خطاب به معشوق ازلی‌اش می‌گوید: گدای کوی تو از هشت ‌بهشت بی‌نیاز است[[47]](#footnote-47) چه رسد به نیاز به دنیا و در این رابطه اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است، زیرا در بند عشق الهی بودن عین آزادی است و تنها کسی می‌تواند آزاد باشد که در قید معشوق ازلی باشد و اگر کسی گرفتار عالَم باشد هرگز به معشوق ازلی که مقام یگانگیِ مقصد است، نمی‌رسد. این راه کجا و راهی که ناصحانِ به حقیقت نرسیده در مقابل بشر می‌گشایند.

**اگرچه مستی عشق‌ام خراب کرد ولی اساس هستیِ من زان خراب‌آباد است**

مستی عشق است که انسانِ وارسته از عالَم را، خراب می‌کند، ولی اساس هستی انسان در همین خراب‌شدن است که آن «خراب‌آباد» خرابی از غیر خدا است و آبادشدن است با به‌سربردن با خدا.

اگر ما خراب‌شده‌ی شراب و محبت الهی هستیم و نصایح شما ناصحان در ما کارگر نمی‌افتد، بگذار چنین باشد، زیرا اساس هستیِ ابدی و بقاء سرمدی ما از همین خراب‌شدن و فانی‌گشتن به آبادانی خواهد رسید چرا که جزای فناء فی اللّه، بقای باللّه است. ذات حقیقت با رهابودن انسان از انگیزه‌های عافیت‌طلبانه‌ ظهور خواهد کرد.

**دلا! منال ز بی‌داد و جورِ یار، که یار تو را نصیب همین کرد و این از آن داد است**

ای دل! از سختی عشق و فراق، ناله مکن زیراکه عشقِ بدون سختی، عشق نیست و یکی از سختی‌های عشق ، فراق است که این فراق، جورِ یار است و همین نصیب دل می‌شود و اگر به ظاهر جور است، از نظر او عدل و داد است و اقتضای عدل او همین است که تو گرفتار فراق شوی.

چون تجلی اسم جلالِ او چون نصیب سالک گردد، او را از أنانیت پاک گرداند و از این جهت دل نباید شکایتی به میان آورد زیرا این جور، مقدمه‌ی قرب شدیدتر خواهد شد و از این جهت عین عدل است به همان معنایی که مولوی می‌گوید:

«ای جفایِ تو ز راحت خوب‌تر

انتقامِ تو ز جان محبوب‌تر.

از حلاوت‌ها که دارد جورِ تو

در لطافت کس نیابد غور تو

فی‌المثل جودت اگر عریان شود

عالم اَر گریان بود، خندان شود.

**برو فسانه مخوان و فسون**[[48]](#footnote-48) **مَدَم حافظ کز این فسانه و افسون مرا بسی یاد است**

ای سالک نیازی به فسون و فسانه نیست، زیرا من افسانه و افسون‌های زیادی شنیده‌ام که همه در یادم مانده، باید به واقعیات توجه کرد و از توهّمات عالمِ دنیا عبور کرد تا ظهور معشوقِ ازلی را در هرچیزی بیابی.

در خطاب به خود می‌گوید خود را مشغول آن نصایح بی‌فروغ مگردان که این تکرار دیروزی است که مربوط به تاریخ امروز ما نیست و نمی‌تواند جان آدمیان را وحدت ببخشد و ناهمواری مقصد را قابل تحمل کند. سخن باید رویداد حقیقت باشد و علاج فلاکت زمانه گردد و انسان‌ها را از روزمرّگی‌ها به در آورد و به سرای حیرت وارد نماید و الهام‌بخش به نوعی از زندگی باشد تا انسان‌های قدسی مدّ نظر انسان‌ها قرار گیرند و آن با این ناصحان بی‌فروغ که دائم بر سر خلق فریاد می‌زنند، حاصل نمی‌شود. باید کسی در میان باشد که خودش در این راه دل از دست داده باشد. اوست که افق همه‌ی افق‌ها است و یک دنیا معنا در او نهفته است و همچون یک رازِ دست‌نیافتنی آشکار می‌شود بدون آن‌که ما را به عزلت و عزلت‌کده‌ها دعوت کند و از رویارویی با عالم و آدم دورمان سازد، بلکه همانند یک اثر هنری، حقیقت را از ناپیدایی به وضوح و حضور می‌آورد. در آن صورت است که شاهد حضور قدسی خداوند در همه‌ی عالم می‌شویم و عبودیت نیز برای هرچه بیشتر آشکارشدن حقیقت خواهد بود و نه به جهت ترس از جهنم و یا طمع بهشت.

برای آن‌که یک بار دیگر جماعتی زنده باشیم، باید هم‌نوا با حافظ دوباره این غزل را شروع کنیم که:

برو به کار خود ای واعظ، این چه فریاد است؟

مرا فتاد دل از ره، تو را چه افتاده است؟

والسلام

**غزل 35**

**بسم اللّه الرّحمن الرّحیم**

**بیا که قصر اَمل[[49]](#footnote-49) سخت سُست‌بنیاد است ببار باده که بنیاد عمر بر باد است**

جناب حافظ در غزلی نصیحت‌گونه واقعی‌ترین سنت‌های جاری در عالم را مطرح می‌کند حاکی از آن‌که کاخ آرزوها سست‌بنیاد است و ریشه در واقعیات ندارد تا ماندنی باشد، بلکه ریشه در توهّمات ما دارد و عملاً ما را گرفتار ناکجاآبادها می‌کند، پس باید مست واقعیات عالم شد که به پایدارترین پایدارها که حضرت محبوب باشد، متصل است و انسان در ابدیت خود با او به صورتی خاص روبه‌رو می‌شود. از این جهت نباید با پایداردانستن زندگیِ دنیایی، خود را در کاخ آرزوهای دنیایی گرفتار کرد و از باده‌ی اُنس با حضرت حق غفلت نمود. هر اندازه انسان‌ها گرفتار کاخ آرزوهای خود باشند به همان اندازه زندگی خود را سخت می‌کنند تا به کمال خود به آرزوها و تعلقات برسند.

در عرفان در مقابل آرزوهای دنیایی صاحبِ وقت‌بودن مطرح است و این‌که سالک آزاد از گذشته و آینده‌، خود را در «حال» مستقر کند که محل تجلیات انوار الهی است. لذا در ادامه می‌فرماید:

**غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است**

جناب حافظ خود را غلام آن انسانِ بلندهمّتی می‌داند که آزادشده از تعلقات دنیایی و آرزوهای توهّمی است، رنگ‌های گوناگون دنیایی را به هیچ می‌گیرد. چنین کسی است که اگر به او دل ببندی از حکمت بهره‌مند می‌شوی و دیگر جز به معانیِ متعالی و حقایق ربّانی به هیچ چیز دیگر دل نمی‌بندی. در راستای چنین نکته‌ای در ادامه می‌فرماید:

**چه گویمت که میخانه دوش مست و خراب سروش عالم غیب‌ام چه مژده‌ها داده است**

**که ای بلند نظرِ شاهبازِ سِدره ‌نشین نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است**

در گزارشی عرفانی قصه‌ی شهود خود را با ما در میان می‌گذارد که چگونه در حالت بی‌خودی و خراب‌بودن نسبت به همه‌ی آرزوهای دنیایی، فرشته‌ی غیب بر او متذکر شد که تا کجاها می‌تواند پرواز کند، تا سِدرةُ المنتهی که آن اوج معراج انسانیِ رسول خدا«صلوات‌اللّه‌علیه‌وآله» بود و تنها با یافتن چنین هویت گمشده است که تعلقات دنیایی که منشاء همه‌ی غم‌ها و محنت‌ها است، از منظر انسان فرو می‌ریزد و راه رجوع به کمالات عالیه در مقابلش گشوده می‌گردد. در این حال انسان می‌یابد نشیمن و جایگاه او محنت‌آباد دنیایی نیست، پس چرا تا این اندازه خود را در زندگی دنیایی خرج کند؟! فرشته‌ی غیب در ادامه‌ی تذکرات خود فرمود:

**تو را ز کنگره‌ی عرش می‌زنند صفیر ندانمت که در این دامگه چه افتاده است**

ای انسان! تو را از کنگره‌ی عرش و مقام تجلیات انوار اسماء حسنای الهی صدا می‌زنند و دعوت می‌کنند تا آن‌جا که سفر خود را ادامه دهی، حال تو را چه شده است که خود را گرفتار عالمی این‌چنین تنگ کرده‌ای که خصوصیت اصلی آن «کثرت» است و عالم کثرت یعنی عالمی که هرچیز فقط خودش است، نه آب، نان است و نه نان، میوه. در حالی‌که در عالم غیب، به جهت شدت وجودی که دارد همه‌چیز، همه جا هست، آن‌هم به صورت متعالی‌تر.

انسان در ذات خود و مطابق فطرت الهی‌اش، بلندنظر است و ‌جز قرب الهی و مشاهده‌ی جلوات ربّانی او را ارضاء نمی‌کند لذا به حکم «إِنَّ الدُّنيا سِجْنُ الْمُؤْمِن‏» دنیا برایش محنت‌آباد است، زیرا به حکم کریمه‌ی الهی «وَ اللَّهُ يَدْعُوا إِلى‏ دارِ السَّلامِ وَ يَهْدي مَنْ يَشاءُ إِلى‏ صِراطٍ مُسْتَقيمٍ»(یونس/25) و خداوند به سراى صلح و سلامت دعوت مى‏كند؛ و هركس را بخواهد(و شايسته و لايق ببيند)، به راه راست هدايت مى‏نمايد. و دامگه، همین دنیا است که مانع پرواز دل است به سوی دارالسلام و موجب سرگردانی او در این دنیا شده، دنیایی که بهره‌ای برای مشتاقان عالم جبروت در آن نیست.

**نصیحتی کنم‌ات یادگیر و در عمل آر که این حدیث ز پیر طریقت‌ام یاد است**

جناب حافظ در رابطه با رازهایی که انسان باید برای زندگی در دنیا بداند نصیحتی را با مخاطب خود در میان می‌گذارد که آن نصیحت، نصیحت پیر طریقت و سالکِ رجوع به حقیقت است، یعنی کسی که راه‌ها را طی کرده و با آگاهی از آن راه، عصاره‌ی کشف خود را با ما در میان می‌گذارد و آن نصیحت این است:

**غم جهان مخور و پند من مبر از یاد که این لطیفه‌ی عشق‌ام ز رهروی یاد است**

جهان از آن جهت که جهانِ کثرات است، هیچ‌وقت همه‌ی آن در پیش ما نمی‌تواند باشد، بر عکس عالَمِ اُنسِ با حق که اولاً: در آن عالَم، انسان را کاری از کاری باز نمی‌دارد. ثانیاً: همه‌چیز در همه‌جا هست، و این لطیفه‌ی عشق است و کسی می‌تواند آن را تجربه کند که این مسیر را طی کرده باشد وگرنه در عقل و ذهن، مفهومِ هرچیزی غیر از مفهومِ چیز دیگری است مگر آن‌که انسان از مسیر عشق راه را طی کند در این حالت است که غم جهان متکثر از صحیفه‌ی جان او رخت برمی‌نبدد و با مطلوب خود بدون کم و کاستی روبه‌رو می‌شود.

**مَجو درستیِ عهد از جهان سست نهاد که این عجوز، عروس هزار داماد است**

می‌فرماید وقتی عالَم کثرات به توهّمات انسان‌ها اشاره دارد و توهّمات به هیچ حقیقتی انسان را نمی‌رساند، هرگز درستی عهد و رسیدن به آرزوهای دنیایی را در این دنیا جستجو مکن، زیرا این توهمات هر روز به کسی رو می‌کند و چون عمر او را بر باد داد به سوی کس دیگری می‌رود، مانند پیرزنی که با هزاران داماد ازدواج کرده و عمر هرکدام را بر باد داده و باز خود را برای تازه‌رسیده‌ی دیگری آرایش داده است. و این درست بر عکس کار کسانی است که توانسته‌اند بین آرزوهای دنیایی و تقدیرات الهی تفکیک کنند و تقدیرات الهی را راهِ گشوده به سوی محبوب دیده‌اند. در این رابطه در ادامه می‌فرماید:

**رضا به داده بده وز جبین گره بگشای که بر من و تو درِ اختیار نگشاده است**

تنها وقتی متوجه‌ی تقدیرات الهی شدیم ابرو در هم نمی‌کشیم و گرفتار غصه‌های توهمی نمی‌گردیم، زیرا می‌فهمیم برای ما چنین اختیاری رقم نزده‌اند که عالم را و نظام تکوین را تغییر دهیم و آن را مطابق آرزوهایِ توهمی خود بسازیم. آری! حضرت ربّ‌العالمین نظامی را رقم زده که ما با اختیار خود می‌توانیم خود را بسازیم نه آن‌که بتوانیم نظام عالم را بر هم زنیم. به عبارتی ما در عالَم هستیم و نه بر عالَم.

**نشان عهد و وفا نیست در تبسم گُل بنال بلبلِ بی‌دل که جای فریاد است**

نباید تو در تبسم گل با همه‌ی زیبایی و شکوفایی،پایداربودنِ آن تبسم و شکوفایی را انتظار داشته باشی. هان! ای بلبلی که به عشق پایداریِ گل، دل در گرو آن داری و حالا با پژمردگی آن روبه‌رو شدی، ناله بزن که جای ناله‌زدن است برای کسی که متوجه‌ی ناپایداری دنیا و آرزوهای زودگذر آن نشده‌.

**حسد چه می‌بری ای سُست‌نظم بر حافظ قبول خاطر و لطف سخن، خدا داد است**

جناب حافظ در راستای نظر به تقدیرات الهی، موضوع خدادادی‌بودنِ لطف سخن خود را به میان می‌آورد و این‌که چرا سخن او مورد قبول خاطر افراد قرار می‌گیرد و لذا جای حسادت‌بردن نیست تا خود را گرفتار آتش درون‌سوز حسد کنی، بلکه آن سخن را نیز پنجره‌ای بدان که خداوند در مقدرات خود برای ما باز کرده است. زیرا وقتی دل متوجه محبوب ازلی خود باشد و زبان، مأمور گزارش آن دیدار گردد، سخن‌ها در اوج لطافت به ظهور می‌آیند به لطافت همان رابطه‌ای که قلب با حق پیدا می‌کند تا وجه ناسوتی آن ارتباط لاهوتی در مقابل انسان‌ها گشوده شود و انسان را از فلاکتِ به قالب درآوردن پدیده‌ها رهایی بخشد و هرچیز را در بستر «وجود» بنگرد. از این جهت سخن به رویداد حقیقت تبدیل می‌شود و از خلال الفاظ، حقیقت رخ می‌نماید، حقیقتی که نزدیک و دور است. مثل شعر حافظ که از طرفی عالَمی را در مقابل شما می‌گشاید که آن را می‌شناسید ولی هرگز نمی‌توانید آن عالم را مثل اشیاء در تملک خود درآورید تا از حقیقت بیفتد. حقیقت از طریق این اشعار ظهور می‌کند ولی به جهت گستردگی‌اش باز بی‌کرانه و نامرئی است. این‌جا است که زبان، معبد حقیقت می‌شود و به جای حسد‌بردن نسبت به گوینده‌ی آن، باید در مقابل «آن خانه‌ی وجود»، خود را بگشاییم زیرا حقیقت «همواره شیئیت‌ناپذیر است» و تنها می‌توان از طریق عباراتِ آن متوجه‌ی اشارات آن شد.

والسلام علیکم و رحمة اللّه و برکاته

**غزل 36**

**بسم اللّه الرّحمن الرّحیم**

**تا سر زلف تو در دست نسيم افتادست‏ دل سودا زده از غصّه دو نيم افتادست‏**

سالکِ شیفته‌ی جمال محبوب در درد و دلی عاشقانه اظهار می‌دارد: وقتی با وزیدن نَفَس رحمانی کثرات به ظهور آمد، آن کثرات حجابی شد در مقابل نور وحدانی تو و ما را گرفتار کثرات کرد، زیرا زلف، اشاره به تعيّنات و كثرات دارد و نسيم به معنى باد خنك و خوش بو است و در اصطلاح نَفَسِ رحمانى را گويند كه موجب ایجاد تعيّنات و كثرات است. و با توجه به این امر مشتاق جمال محبوب، خطاب با آن محبوبِ مطلق نموده و مى‏گويد: از آن وقت كه سر زلفِ كثرات و تعيّنات تو در دست نسيم نفس رحمانی افتاد و آن را پريشان كرد و رخ وحدت را پوشاند، دل شوريده‌ی ما محبّان از غصّه‌ی فراق و اَلم دورى دو نيم افتاده است، به همان معنایی که جناب مولانا می‌گوید:

سينه خواهم شرحه شرحه از فراق‏

تا بگويم شرح درد اشتياق‏

و از آن‌جایی که زلف در اصطلاح بعضى اشاره به مرتبه‌ی صفات دارد و صفات مانند زلف، حاجب رخ وحدت حضرت حق‌‏اند و اوّل تعيّن ذات‌اند. از طرفی صفات الهى و تجلّيات آن‌ خوش بو و معطّرند و سر زلف به این معنا شمّه‌ای از خوش‌بویی‌ها است. می‌گوید: زلفِ صفات از طریق نسیم تجلیات، آن‌چنان زیبایی‌های عالم غیب را به ظهور آورد که دلِ سودازده‌ی عاشقانِ جمال یار را تکه‌تکه و پاره‌پاره کرده است.

**چشم جادوى تو خود عين سواد سِحْرست‏ اين‏قدر هست كه اين نسخه سقيم افتادَست‏**

چشم جادوگرانه‌ی تو که هرچیزی را دگرگون می‌کند و همچون جادوگران که قلبِ واقعیت می‌نمایند، با من چنین کرده و عملاً با نظرِ قهرآمیزت به‌کلّی از حالت عادی خود خارجم کرده و از خود بی‌ خود شده‌ام و عین نسخه‌ی جادوگر با من عمل کرده، منتها با این تفاوت که نسخه‌ی نظرِ قهرآمیز تو نسخه‌ی ناتوانی است تا همه متوجه شوند چه بلایی بر سر عاشق دلباخته می‌آورد، از این جهت نسحه‌ی ناتوانی است که آثارش پیدا نیست.

چشم در اصطلاح اشاره است به نظر حضرت حق به اعیان و استعدادات مخلوقات و آن همان بصیرت ازلی است که گاهی «جلالی» و گاهی «جمالی» است، و این‌جا «جلالی» است. و چشم را به ساحر و جادوگر توصيف نمود، به لحاظ آن‌كه جادوگر به سبب چشم‏بندى، چيزهاى غريب و عجيب مى‏نمايد، و حضرت حق نيز به يك نگاه تندِ قهرآميز و همراه با فشار، وجود ظلمانى محبّ را در شكنجه‌ی گداز و فشار مى‏آورد و از كدورت‌های بدنى و غلظت‌های جسمانى صاف نموده، روحانى‌اش مى‏سازد. می‌گوید کار تو از کار ساحران در دگرگون‌ساختنِ جان من عجیب‌تر است، و لهذا چشم را سواد سِحْر يعنى نسخه‌ی سِحْر گفت كه ساحران از آن چيزى را جهت دگرگون‌کردن احوالاتی اراده كرده باشند. سالکِ حیران به جناب محبوب مى‏گويد كه نگاه تندِ قهرآميز جادوگرانه‌ی تو، عين نسخه‌ی جادوگران است كه به قدرت سحر خود قلب حقيقت مى‏نمايند، جان مرا دگرگون می‌کند. ليكن اين نسخه سقيم افتاد و به راحتی قابل فهم نیست و هرکس این نظرِ دگرگون‌کننده‌ی تو را درک نمی‌کند تا همچون من ناله سر دهد.

**در خَم زلف تو آن خال سيه دانى چيست‏ نقطه دوده كه در حلقه جيم افتادست**‏

در راستای نظر به حقیقت وحدانی حضرت محبوب که در آن وادی همه‌ی کثرات در وحدت فانی است، عرض می‌کند؛ دانی‌که در خَم زلف تو و در دایره‌ی عالَم وجود، خال سیاه تو نسبت به جنبه‌ی وحدانی تو به چه می‌ماند؟ به نقطه‌ی مرکب که در حلقه‌ی حرف «ج» بیفتد و همه‌ی آن حرف را سیاه کند به طوری‌که آن حرف به هیچ‌چیز دیگری اشاره نکند. زیرا خَم زلف در اصطلاح، عبارت از دايره‌ی كون است كه از مراتب موجودات ممكنه به هم آمده است. و خال در اصطلاح از جهت خفایی که دارد، اشاره به نقطه‌ی وحدت دارد، ولی مبدأ و منتهاى كثرات است. زیرا همه‌چیز از اوست و همه به سوی اوست و خال از آن جهت که سیاه است و هیچ‌چیز در آن ظهور ندارد، مشابه هویت غیب است که از ادراک انسان مخفی است.

سالکِ آشفته‌حال در حالت ادلال، عرض مى‏نمايد در دايره‌ی كثرتِ تو آن نقطه‌ی وحدت، دانى كه چیست؟ گويا نقطه دوده و مركب است كه در دايره‌ و حلقه‌ی جیم افتاده و «ج» را به یک نقطه‌ی سیاه تبدیل کرده که هیچ تعیّنی در آن ظهور ندارد و تنها یک گشودگی است در افقی بی‌کرانه. و این زیباترین توصیف است برای کسی که به مقام عبور از کثرات دست یافته است و نور وحدتِ حق را در منظر خود می‌یابد.

**زلف مشكين تو در گلشن فردوس عِذار چيست؟ طاووس كه در باغ نعيم افتادست‏**

نحوه‌ی وجود و ظهور این کثرات در عالم وحدت مانند وجود طاووسی است در باغ بهشت که در موجودی واحد این‌همه زیبایی‌های گوناگون به ظهور آمده.

زلف مشكين در اصطلاح، اشاره است به كثرات و تعيّنات ظلمانى. و عِذار به معنى چهره است که در اصطلاح، وجه و ذات حقيقى مدّ نظر است. و باغ نعيم، بهشت را گويند. در بيت سابق، كثرت را محوِ وحدت دید و در این بیت وحدت را محل ظهور کثرات می‌یابد، زیرا نزد عارفِ كامل، وحدت آينه كثرت است و كثرت آينه وحدت. به طوری که با نظر به کثرت، وحدت حقیقی از منظر او محو نمی‌ماند و با نظر به وحدتِ حقیقی کثرات نفی نمی‌گردد، و از این جهت صاحب اين شهود را ذُوالعينين گويند زیرا حق را ظاهر مى‏بيند و خلق را باطن، و خلق نزد وى مرآت حق است. و حق ظاهر و خلق در وى پنهان است. چنانچه آينه در صورت مخفى مى‏نمايد و مولای متقیان در این رابطه فرمودند: «ما رأيتُ شيئاً اِلاّ وَ رأيتُ اللَّه قبلَهُ و مَعَهُ وَ بَعْدَه» در این حالت است که حقِّ خلق و حقِّ حق هر دو در منظر شهود سالک اداء شده است.

می‌گوید زلف مشكينِ كثرت ظلمانى تو، در گلشن فردوس عِذارِ وحدت تو، چه چيز است؟ گويا طاووسى است لطيفُ المنظر كه در باغ نعيم افتاده است و در متن آن وحدت، کثرات به زیباترین شکل به ظهور آمده‌اند.

**دل من در هوس بوى تو اى مونس جان‏ خاك راهي است كه در پاى نسيم افتادست‏**

در فضای ظهورِ «وحدت در کثرت و کثرت در وحدت» دل من در سودای بوی تو ای مونس جان! همانند خاک راهی است که نسیم بر آن پا می‌گذارد و در مسیر رفت و آمد نسیم - که وحدت را ظهور کثرت می‌دهد و کثرت را به وحدت برمی‌گرداند- به این خوش است که خاک پای چنین نسیمی باشد.

نسيمِ باد صبا قاصد عشّاق است و اخبار آن طرف را به این طرف مى‏آرد و اخبار اين طرف را به آن طرف مى‏برد. دل سالک در هوس و آرزوى بوى تجلّيات صفات حضرت محبوب که مونس جان و روان اوست، همچون خاك راهى است زیر قدم‌های باد صبا به امید آن‌كه به‌وسيله‌ی باد صبا بويى به مشامش برسد. جناب حافظ به این صورت حالات معنوی سالکان را در جمع بین کثرت در وحدت و وحدت در کثرت گزارش می‌دهد.

**همچو گَرد اين تن خاكى نتواند برخاست‏ از سر كوى تو ز آن رو كه عظيم افتادست‏**

این تن خاکی همانند گرد و غبار از سر کوی تو توان برخاستن ندارد، از آن جهت که راهی جز خشوع در محضر ربّ عظیم برایش نمانده تا در وادی نفیِ تکبّر از خود، نوری از کبریائی حضرت محبوب بر جان او وزیدن داشته باشد و جان او را هرچه بیشتر شیدای آن کبریائی کند. پس محبِّ شیدا به غير از افتادگى بر سر آن كوى علاج و چاره‌ای برای خود نمی‌شناسد از آن جهت که دستگيرى افتادگان شيوه‌ی بزرگان است.

**سايه‌ی سرو تو بر قالبم اى عيسى دم‏ عكس روحي است كه بر عَظْم رميم افتادست**‏

در راستای طلب تجلیات انوار الهی عرضه می‌دارد: سایه‌ی سرو و سایه‌ی قامت تو بر قالب من ای محبوبی که دم مسیحایی داری مانند آن است که روح بر استخوان پوسیده دمیده شود و آن استخوان در دم همچون موجود زنده قد عَلَم کند.

سرو كنايه از قامت است و قامت در اصطلاح، عبارت از امتداد حضرت الهيّت و تجلیات انوار اسماء اوست. و عَظْم به معنای استخوان و رميم به معنای پوسيده است. می‌فرماید: پرتو نور تجلّى رحمانى تو بر قالب من اى حيات‏بخش عالَم، حكم انعکاس روحی را دارد كه بر استخوان پوسيده افتد و آن را دم زنده سازد.

**آن‌كه جز كعبه مقامش نَبُد از ياد لبت‏ بر در ميكده ديدم كه مقيم افتادست**‏

در مسیر حرکت از مقام عبودیت به مقام محبوب خداشدن، عرضه می‌دارد: آن کسی که با یاد لطف تو مقامش جز بندگی در مقابل کعبه نبود کارش به جایی رسید که با تمام وجود مقیم میکده‌ی عشق و مست تجلیات فیوضات رحمانی‌ات گشت.

لب در اصطلاح، اشارت به فيض رحمانى است، كه به لطف خود عاشق را از ميان سرگشتگى و دورى به كنار قبول مى‏آرد و محروم نمى‏گذارد و ميكده در اصطلاح، مقام عشق و محبّت را گويند. و يادِ لب، یعنی يادآورى لطفِ حق بنده‌اش را.

می‌فرماید: شخصى كه به غير از تعبّد و تزهّد مشغول نبود، به سبب حلاوت يادآورى فيض و لطف كامل تو، دیدم بر در مقام محبّت مقيم افتاده است. آرى كسى كه از مقام عبوديت، به مقام محبوبيّت برسد، چرخ‌زنان و دامن‏كشان به سوی او می‌رود و مورد توجه خاص حضرت حق قرار می‌گیرد، به همان معنایی که فرمود: «مَن عَشَقَنى فَعَشَقْتُه‏» هرکس عاشق من شود پس من عاشق او می‌گردم و به این معنا به مقام مطلوبى و محبوبى نایل می‌شود.

**حافظ دل‏شده را با غمت اى جانِ عزيز اتحادى است كه در عهد قديم افتادست**‏

حافظی که دل او از دست او رفته و به تو مشغول شده، با غم دوری از تو طوری یگانه و متحد شده که از ابتدای وجودش با آن روبه‌رو شد که از یک طرف به جمال ربوبیت تو نگاه کرد و آن را همه‌چیز دید و از طرف دیگر به خود نگریست و دید چه اندازه دور است از انس با آن مقام.

عهد قديم عبارت از عهد اَلَسْت است كه جان انسان در آن مقام دل به حضرت محبوب بسته بود. در آن مقام، فطرت هرکس معرفت به اسمای الهیه ذاتی داشت و همه اقرار به ربوبیت حضرت حق نمودند و اگر معرفت به حضرت اللّه ذاتی همه نبوده چگونه اقرار به ربوبیت او می‌نمودند؟ اين سوداى عشق و طلب و معرفت در عهد قدیم برای هرکس بوده ولی اکثراً به جهت حجاب کثرات فراموش کرده‌اند و جناب حافظ می‌فرماید: حافظِ عاشق و دل‌رفته را با غم عشق و محبّت تو اى جان عزيز عاشقان، اتحادى است كه در عهد قديم و ميثاق اوّل افتاده است و امروزى نيست. به همان معنایی که از شيخ محمود شبستري داریم:

ما در ازل به عشق تو افسانه بوده‏ايم

‏ما مست و رند و عاشق و فرزانه بوده‏ايم‏

پيش از ظهور عالم و آدم به بزم انس‏

با تو حريف ساغر و پيمانه بوده‏ايم‏

به امید آن‌که آن عشق با یادآوری میثاق اولیه به جامعه‌ی ما برگردد تا هرکس حقیقت خود را در آینه‌ی وجود دیگری بنگرد و «تفاهم»، این زیباترین حالت ظهور کند.

والسلام

**غزل 37**

**در غم وداع با ماه صیام**

**باسمه تعالی**

**بى ‏مِهرِ رُخت چشم مرا نور نماندست‏ وز عمر مرا جز شب ديجور نماندست‏**

مِهر به معنای آفتاب، و رُخ در اصطلاح، عبارت است از تجلّى جمالى كه سبب وجود اعيان عالم است. و دَيْجور به معنای شب است.

در راستای غم هجران عرضه می‌دارد که بدون آفتابِ رخ تو، برای چشم من نوری نمانده و تمام عالم برای من تاریک است و از عمر من جز شبی سخت تاریک که روزی برای آن نمانده باقی نماتنده است، زیرا فراق سخت است و سختی فراق به جهت تاریکی زندگی است.

ُمحبّ مهجور، در جناب محبوبِ متعال، عرض احوال خود بدين گونه مى‏نمايد كه چگونه در غیبت آفتاب جمال محبوب تمام عالم برای او تاریک می‌شود و او می‌ماند شب ديجورِ فراق كه آن را عمر به حساب نمی‌توان آورد.

در مسیر عشق به محبوب ازلی، فراق نیز به سراغ انسان می‌آید تا فراق را نیز تجربه کند. عاشقی نیست مگر آن‌که فراق را نیز تجربه می‌کند که به یک معنا همان «قبض» است در مقابل «بسط» در مسیر سلوک إلی اللّه و همان‌طور که «وصل» فوق‌العاده آرامش‌بخش و زیبا است، «فراق» فوق‌العاده سخت است و قصّه‌ی عشق ترکیبی از همین نوساِن بین «وصال» و «هجران» است.

**صبر است مرا چاره‌ی هجران تو لیکن چون صبر توان کرد که مقدور نماندست**

برای عاشق در مسیر وفاداری به محبوبِ خود آن‌گاه که فراق و هجران به سراغ او آید، چاره‌ای جز صبر نیست، ولی چگونه می‌توان صبر کرد وقتی صبر، مقدور عاشق نیست. به همان معنایی که مولوی می‌گوید: «رحم کن بر آن‌که چون روی تو دید / فُرقت تلخ تو چون خواهی چشید؟».

**هنگام وداعِ تو ز بس گریه که کردم دور از رُخ تو چشم مرا نور نماندست**

در آن هنگام که ضرورت رجوع به عالم کثرت پیش آمد و در وداع با تو قرار گرفتم، در تنهایی خود آن‌چنان اشک ریختم که از شدت اشک، نوری در چشمم نمانده.

بالاخره به همان معنایی که «وصال» بدون «هجران» نیست، «زیارت» بدون «وداع» نمی‌باشد و آن وداع آن‌چنان سوزناک است که مُحِبّ صادق را بی‌اختیار به عکس‌العمل وا می‌دارد و از سوز دل اشک می‌ریزد تا معنای وصال، آری! معنای وصال را در عمق جان خود احساس کن

**مى‏رفت خيال تو ز چشم من و مى‏گفت‏ هيهات از اين گوشه كه معمور نماندست‏**

خَيال به معنى صورت و مثال است در حالی‌که حضرت حق را مِثْل نيست ولى مثال هست. در مورد رؤیتِ مثال حق از رسول خدا هست: «رَأيْتُ رَبّى فِي أَحْسَنِ صُورَة» پروردگار خود را در بهترین صورت دیدم که همان تجلّی حضرت حق است در صورتی خاص که با چشم دل در موطن خیال دیده می‌شود.

جناب حافظ در معنای وداع می‌گوید: به‌واسطه‌ی صدور ذنبى يا ترك ادبى، مثال جمال تو از چشم من ‏رفت، كه در آن همواره نصب العين بود. و در هنگام رفتن می‌گفت: افسوس بر خانه خراب و بى‏رونقى که دیگر معمور و آباد نیست، بلکه خراب است. زیرا خیال معشوق در چشم دل منزل می‌گزیند و جایی که خیال معشوق در آن نباشد ویرانه‌ای بیش نیست.

**وصل تو اجل را ز سرم دور همى‏داشت‏ از دولت هجر تو كنون دور نماندست**‏

وصل در اصطلاح، مقام وحدت را گويند که برعکس فراق است و فراق، غیبت حق را گویند از مقام وحدت. از عين‏القضاة است که گفته: «رؤية المعشوق هو الجنّة و الفراق هو النار و العذاب» رؤیت معشوق همان بهشت، و دوری از او همانا آتش و عذاب است.

اجل، مرگ است و هجر، جدايى.

می‌گوید در عالم معنا، وصلی داشتم که اجل را از سر من دور همى ‏داشت و اجل در پيرامون من نمى‏گشت ولی با غلبه‌ی هجر تو. آن اجل که در آن فضا از من دور بود، اکنون چندان دور نیست و آن وداع، احساس بقاء ابدی را از من گرفته است آن‌طور که خود را در ابدیت احساس می‌کردم.

**نزديك شد آن دم كه رقيب تو بگويد دور از درت آن خسته‌ی رنجور نماندست‏**

وقتِ آن رسیده که رقیب تو یعنی شیطان بگوید آن‌کس که از رُخ تو دور شود، چیزی از او باقی نمی‌ماند و چنین هجران و وداعی را به یأس مبدل سازد.

به رسم درد و دل با محبوب ازلی اظهار می‌دارد آن‌چنان از هجران تو در سختی هستم که می‌رود تا وسوسه‌های شیطانی کارگر بیفتد و هجران تو را طوری برای من معنا کند که گویا تو مرا مانند شیطان از درگاه خود رانده‌ای و امیدی به ادامه‌ی سلوک نیست. آری! تا این اندازه هجران تو کارد به استخوان من رسانده.

**در هجر تو گر چشم مرا آب نماندست‏ گو خون جگرِ ريز كه معذور نماندست‏**

در هِجرِ مثال جمال تو اى محبوب، اگر چشم من از شدت گريه آبی برایش نمانده است، بگو چشم مرا كه خون جگر ريزد؛ زيرا كه چشم عاشق را معذورى در گريه نمانده است. پس اگر آب در او نماند، بايد كه خون بگرید و این رسم عاشقی است که در وداع محبوب از عمق جان اشک بریزد تا وصال را نیز احساس کند و هیچ عذری ندارد اگر خون گریه نکند.

**حافظ ز غم از گريه نپرداخت به خنده‏ ماتم‏زده را داعيه سور[[50]](#footnote-50) نماندست‏**

می‌گوید حافظ در راستای غم فراق و وداع، از كثرت گريه هيچ‏وقت به خنده نپرداخته به همان معنایی که در انسان ماتم‌زده داعیّه‌ی شادی نمی‌ماند که به دنبال شادی باشد و بخواهد درد فراق و غم غربت خود را نادیده انگارد و خود را مشغول شادی‌های اهل لهو و لعب کند چراکه حقیقتاً عشق با همین وصال و هجران‌ها عشق است و به جانش شکل می‌دهد. مهم آن است که انسان بداند در بلا هم باید الطاف او را بچشد و بداند محبوب ازلی بی‌دلیل رُخ بر نگرفته.

در رازِ ماندن بین قبض و بسط یا هِجر و وصل، جناب حافظ سخن‌ها دارد از جمله می‌فرمایند:

دوام وصل میسر نمی‌شود حافظ

شاهان کم التفات به حال گدا کنند

زیرا دیدار دوست تنها در اوقات و لحظه‌هایی کمیاب میسر می‌شود، از آن جهت که حضرت دوست به بندِ هیچ‌کس در نمی‌اید و صید هیچ‌کس نمی‌شود. تنها دیدار می‌نماید و پرهیز می‌کند. و جناب حافظ در این مورد می‌فرمایند:

عنقا شکار کس نشود، دام باز گیر

کآنجا همیشه باد به‌دست است دام را

در بزمِ دور یک دو قدح درکَش و برو

یعنی طمع مدار وصالِ مدام را

زیرا اگر وصالِ مدام میسر می‌شد و هِجران و غیبتی در کار نبود، اساساً وصال و حضور معنای خود را از دست می‌داد. بی‌جا نیست که جناب حافظ به خود نیز متذکر می‌شوند که:

حافظ شکایت از غمِ هجران چه می‌کنی

در هِجر، وصل باشد و در ظلمت است نور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم

تا نیست غیبتی، نَبُوَد لذت حضور

به همان معنایی که اگر غیبت ماهِ میهمانی حضرت محبوب محقق نشود، ما راه به سوی عید صیام که عید لذت حضور و ملاقات محبوب است، نخواهیم برد.

والسلام

**غزل 38**

**باسمه تعالی**

**باغِ مرا چه حاجتِ سرو و صنوبر است شمشاد سایه‌پرور ما از که کم‌تر است؟**

جناب حافظ در نظر به مقام روحانی‌اش که سراسر گشودگی به سوی حق است، می‌گوید چنین باغی چه حاجت به سرو و صنوبر دارد. زیرا وجود شمشادِ سایه‌پرورِ ما که همان نور الهی ما است و سایه‌های مخلوقیت را تا سر منزل وجود جلو می‌برد، از چه چیز کم‌تر است تا ما آن را رها کنیم و به غیر او نظر نماییم.

مراد از باغ، قلب منبسطِ واصل و گشوده به سوی حق است که در آن گل‌هاى رنگارنگ معارف و تعيّنات شكفته است. شمشاد، اين‌جا كنايه به پروردگار است كه سايه‏گستر بر كلّ كائنات است و محرم خلوتخانه راز.

جناب حافظ در اين بيت از اعلى مرتبه‌ی ولايت خبر مى‏دهد كه چگونه سالک در آن مرتبه می‌تواند با حضرت حق مأنوس باشد و از همه‌چیز مستغنی گردد. مهم، یافتن چنین راهی است که هرکس باید در زمانه‌ی خود آن را بیابد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| **اى نازنين پسر تو چه مذهب گرفته‏اى‏** |  | **كَت خون ما حلال‏تر از شير مادر است‏** |
|  |  |  |

با نظر به حضرت محبوب در زیباترین مظهر که با شیفتگی کامل، راه رجوع به حق را می‌نمایاند و همه را از خود بی‌خود می‌کند تا سالک با تمام وجود انانیت خود را زیر پا بگذارند و نفس امّاره‌ی خود را از منظر دور دارد، می‌گوید: ای نازنین پسر! تو در چه مذهبی هستی که به‌راحتی خون أنانیت هرکس را با سیره‌ای که در پیش گرفته‌ای به‌راحتی می‌ریزی و هیچ احساس گناه نمی‌کنی که این‌چنین افراد را از خود بی ‌خود می‌نمایی. این به یک معنا همان سخن رسول خدا است که فرمودند: «رأيتُ رَبّى فِي أَحْسَنِ صُورَةٍ» پروردگار خود را در زیباترین صورت دیدم.

سالک، جمال محبوب مطلق را در هر صورتى و لباسى مشاهده كند، با نظر به اتّحاد ظاهر و مظهر از غايت مستى و سُكران، مظهر را عين ظاهر مى‌یابد و خطاب به آن ظاهر، كه محبوب مطلق - جلّ شأنه- را مى‏نمايد، چنین می‌گوید که در آن بیت گفت.

چنانچه مولانا در مثنوی مى‏فرمايد:

گاه خورشید و گهی دریا شوی

گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

از تو ای بی‌نقش با چندین صور

هم مشبّه هم موحّد خیره‌سر

در آن بيت، عارف شيراز در غلبه‌ی حال، خطاب با محبوبِ مطلق كه بر او در صورت دلبرى موزون شمايل‏، متجلّى نموده به حکم: «مَنْ عَشَقَنِى فَقَتَلْتُه‏»می‌گوید اين چه طريقه است كه ‏در قتل ما پيش گرفته‌ای، مگر خون ما تو را حلال‏تر از شیر مادر برایت شده؟

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| **چون نقش غم ز دور ببينى شراب خواه‏** |  | **تشخيص كرده‏ايم مداوا مقرّرست‏** |
|  |  |  |

می‌فرماید: هرگاه آثار غم از دور به سراغ‌ات آمد، به شراب محبتِ حق پناه ببر، قبل از آن‌که غم به سراغ‌ات آید. تشخیص ما این است و غیر از این راه مقرّر نیست.

غم، حال قبض را گويند و نقشِ غم عبارت از آثار و علامات نزول حال قبض است، كه پيش از ورود غم بر دل سالك وارد مى‏گردد. و شراب، عبارت از غلبات عشق است كه موجب سلامت سالك است. جناب حافظ به عنوان سالکی ره‌رفته چنین توصیه‌ای می‌کند که در بیت قبل ملاحظه کردید.

**از آستان پیر مغان سر چرا کشم دولت در این سرا و گشایش در آن در است**

پير مغان در اصطلاح، انسان كامل و مرشد طریق حقیقت است که انسان را به راه سلوک هدایت می‌کند زیرا خودش آن راه را رفته است.[[51]](#footnote-51) با توجه به چنین موقعیتی که می‌توان در کنار مرشدِ طریقِ حقیقت بود، چرا از آستان پیر مغان به جای دیگر سر بکشم؟ زیرا دولت در آن سرا و گشایش در آن در است.

گشايش، اشاره است به فتح باب دل كه عبارت از حال بسط است‏. چون در بيت بالا گفت مشخص كرده‏ايم كه مداواىِ علّت قبض، شراب محبّت است، لاجرم در اين بيت اشاره مى‏كند كه آن شراب در دولت‏خانه پير مرشد موجود است. پس ما از آستان پير خود چرا سر به جای دیگر بكشيم؟ زيرا دولتِ سعادتِ ازلى و ابدى و فتح بابِ دل، در اين دولت سرا و بر اين در است که انسان امام دوران خود را دائماً مدّ نظر داشته و به او دل بسپارد.

**دی وعده داد وَصلم و در سر، شراب داشت امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است**

دى، روز گذشته و كنايه از روز ميثاق است. امروز عبارت از نشئه عنصرى و دار دنياست. يعنى روز ميثاق به مژده «سَنُريهِمْ آياتِنا فِي الْآفاقِ وَ في‏ أَنْفُسِهِم‏»[[52]](#footnote-52) وعده‌ی وصل و مشاهده‌ی آياتِ بيّنات به مشتاقان فرموده بود. و به مقتضاى «أنا اِلى لِقَائِهِم‏ اشدّ شوقا»[[53]](#footnote-53) در سر، شراب شوق و اشتياقِ ملاقات ما را داشت. تا امروز در دار دنيا درباره‌ی مشتاقانِ جگرسوز چه حكم فرمايد. آن‌چه هست من به امید وصلِ روز میثاق و آن‌که مشتاق دیدار طالبان خود است، در این دنیا بر آن عهد، روزگار می‌گذرانم تا چه پیش آید. مهم آن است که در این «وقت» مستقر باشم.

**در کوی ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس بازارِ خودفروشی آن سوی دیگر است**

می‌فرماید در کوه اهل معنا آن‌چه ارزش دارد شکسته‌دلی است و نه چیز دیگر. اگر متاع شما خودخواهی و خودنمایی است در این‌جا خریداری ندارید و شما را به چیزی نمی‌گیرند.

جناب حافظ در این بیت صورت آرمانی جامعه‌ی دینی را مطرح می‌کند که چگونه با تحقق چنین جامعه‌ای اهل دنیا به چیزی گرفته نمی‌شوند تا مردم را گرفتار انواع خودخواهی‌ها و خودبینی‌ها کنند. چون در ابيات سابقه، ذكر محبّت نمود، در اين بيت از محبت و عشق، اشاره به کوی ما می‌کند که در آن، متاعِ شكسته‏دلى و خاكسارى رايج است. مى‏گويد در راه محبّت، يعنى طريق سلوك‌ الی اللّه، متاعِ شكسته‏دلى را بر مقتضاى «اَنَا عِنْد منكسرةُ القلوب‏»[[54]](#footnote-54) به قيمت مشاهده مى‏خرند یعنی انسان را تا مشاهده‌ی انوار الهی جلو می‌برند. بازار خودفروشى و ادعای درويشى كه طريق مدعیان دین‌داری است، غير از آن راه است. زیرا با دین‌داری ظاهری جامعه‌ی دینی نمی‌تواند به اهداف خود برسد و بالاخره جامعه از همین دین‌داران که به شراب محبت الهی سیراب نشده‌اند در موقع امتحان از خیانت‌شان مصون نیست و منافع خلق را به نفع خود مصادره می‌کنند و حقِ آزادی انسان‌ها را با کوچک‌ترین تعارض به آن‌ها از آن‌ها می‌ربایند.

**یک قصّه بیش نیست غم عشق وین عجب کز هرکسی که می‌شنوم نا مکرر است**

قصه‌ی عشق، يكى بيش نيست؛ چرا كه معشوق، همان ذات واحد و يگانه است. قصه‌ی واحدی که همه از آن سخن می‌گویند ولی آن سخنان تکراری نیست. همه‌ی آن سخنان تجلی آن نور واحد است که بر قلب‌ها افتاده و به زبان‌ها آمده. واحد تجلی پیدا می‌کند و تجلیاتش تکراری نیست و در عین آن‌که کثیر می‌شود این کثیر واحد می‌گردد.

عجب كه از هر عاشقى كه قصّه و افسانه‌ی عشق را مى‏شنوم و ماجراى او را گوش مى‏كنم، نامكرّر است. يعنى هر عاشقى به يك تعبيرى از آن حقیقت واحد حرف مى‏زند.

**شیراز و آب رکنی و آن باد خوش‌نسیم عیبش مکن که خالِ رُخ هفت کشور است**

بزرگ‌ترین هدیه‌ای که به سالک ارزانی می‌شود احساس حضور در عالمی است که خود را در یگانگی با حضرت محبوب احساس کند، او محلی که بتواند چنین حالتی را در آن برای خود بیابد سخت دوست دارد و آن محل برای جناب حافظ شیراز است با توصیفاتی که از آن می‌کند و به همین جهت به ندرت از شیراز خارج شده.

با نظر به عالَمی که برای جناب حافظ در شیراز پیش آمده آن شهر و آب رکن‌آباد آن و باد خوش نسیم‌اش معنای دیگری پیدا می‌کند، در آن حدّ که آن را خال رُخ هفت فلک می‌یابد. در این فضا می‌توان گفت: شیراز، قلب منبسط است و آب رکنی، مسیر رجوع به درگاه الهی. به این معنا که قلب منبسطِ ما، محلِ چشمه‌سارِ زلال محبت گشته و نسیم انفاس طیبه پیوسته در آن ساری است. عیب چنین قلبی را مکن که زینت هفت فلک خواهد بود.

**فرق است ز آب خضر که ظلماتْ جای اوست با آب ما که منبعش اللّه اکبر است**

می‌فرماید آبی که ما در آن ورود داریم با آبِ حیاتی که به کمک حضرت خضر می‌توان به آن دست یافت، متفاوت است. زیرا آب خضر در ظلمات است و تنها با همراهی حضرت خضر می‌توان به آن رسید، زیرا لازمه‌ی رسیدن به آن آب گذشتن از ظلمات است و این نیاز به خضرِ راه دارد. با توجه به این نکته می‌فرماید آب حیاتی که ما بدان رسیده‌ایم و به آن دعوت می‌کنیم، ملازم ظلمات نیست، بلکه آبی است که منبع آن «اللّه اکبر» است و انسان را با کبریایی حق روبه‌رو می‌کند و انسان تماماً با روشنایی و گشایش روبه‌رو می‌شود. راه مستقیمی است که نیاز به ریاضت‌های صوفیانه ندارد، انسان را غرق نور محبتِ به حق می‌کند. از این جهت می‌توان گفت «آب رکنی» که در بیت بالا گفت اشاره به چنین آبی دارد که هرکه از آن بخورد، زنده‌ی ابدی گردد و مرگ معنوی بدان راه ندارد.

«اللّه اکبر» نام کوهی است در شیراز، هرکه بر آن بگذرد، بی‌اختیار اللّه اکبر گوید، از آن چشمه‌ای بیرون می‌آید که کنار رکن‌آباد جاری است و جناب حافظ با نظر به آب رکن‌آباد و در نظرگرفتن وجه ملکوتی آن و با مقایسه با آب خضر، می‌گوید: فرق بسیار است بین آب حیات دنیایی جناب خضر که زندگی دنیایی را پایدار می‌کند، با آب حیات معنوی ما، به واسطه‌ی آن‌که مصدر آن اللّه اکبر است، موجب محبّت حضرت حق می‌شود.

ملاحظه می‌فرمایید چگونه همه‌ی اشیاء در تفکر شاعرانه‌، جنبه‌ی نمادین دارند و هرچیزی نمادی است از امری برتر و اگر اشیاء واجد حقیقی هستند به جهت آن است که نماد امر دیگری می‌باشند که آن امر، وجه الهی و قدسی و اسرارآمیز دارد. لذا ابتدا از شیراز و آب رکنی سخن می‌گوید و در بیت بعدی آن را با آب خضر که سختْ نمادین است مقایسه می‌کند و کوه اللّه اکبر را که سرچشمه‌ی آن آب است، تا اوج صفا بالا می‌برد که منبع آبی است بس بالاتر از آب خضر. تا معلوم شود تفکر اسطوره‌ای ساحت دیگری از «وجود» را می‌جوید که همه‌ی اشیاء پدیده‌های این جهانی را هستی و معنای خاص می‌بخشد.

**ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم با پادشه بگوی که روزی مقدّر است**

ما آبروی این دو خصلت انسانی یعنی «فقر» و «قناعت» را نمی‌بریم، پس به پادشاه بگویید روزی مقدّر است و ما را نیازی به صاحبان ثروت و اهل دنیا نیست.

جناب حافظ همراهیِ فقر با قناعت را می‌ستاید که حاصل آن فقیرِ قانع است و این بزرگ‌ترین گنج است زیرا انسان در این حالت گرفتار فقر خود نیست و می‌داند در آن حدّی که خدا برای او مقدّر کرده است، راه رجوع به حضرت محبوب گشوده است و این فقر، او را از مسیر سلوکی‌اش باز نمی‌دارد تا محتاج پادشاه شود.

‏در توصیف فقرِ همراه با قناعت گفته‌اند: «بل الفقرُ المحمود الثقةُ باللّه و الرّضا بما قَسَم.»[[55]](#footnote-55) . قناعت عبارت است از قطع طمع از طلب كثرت و زيادت و هر کس بدين صفت متّصف شد، و بدين خُلق متخلّق گشت، خير دنيا و آخرت و گنج غنا و فراغت بدو مسلّم داشتند. و راحت ابدى و عزّ سرمدى نصيب او كردند. در حديث آمده است كه: «القناعة مالٌ لا ينفد»[[56]](#footnote-56) و آبروى فقر و قناعت بردن، كنايت از طمع و توقّع كردن است از سلاطين.

**حافظ چه طرفه شاخ نباتی است کِلک تو کش میوه دل‌پذیرتر از شهد و شکّر است**

با توجه به این‌که حافظ متوجه‌ی نقش زبان شاعرانه‌ی خود جهت رفع حجاب‌های تفکر در زمانه‌ی خودی می‌باشد

می‌داند از قلم او چه شهد و شکری تراوش می‌کند و چگونه شعور خفته‌ی انسان‌ها را بیدار می‌کند تا به خود آیند و از آستان پیر مغان و انسان کامل دل به جایی دیگر نبندند تا از سرگردانی دوران رها شوند.

والسلام

**غزل شماره‌ 39**

**باسمه تعالی**

**اَلْمِنَّةُ لِلّه که درِ میکده باز است زان رو که مرا بر درِ او رویِ نیاز است**

میکده محل گشایش افق معنویت است در مقابل سالک إلی اللّه تا در حالت بسط عرفانی بتواند مسیر خود را بپیماید. از آن روی که هر سالکی نیاز به چنین گشایشی در مقابل خود دارد و جناب حافظ خدا را شکر می‌کند که خداوند آن گشایش معنوی را در مقابل او گشوده است و متذکر می‌شود که همه‌ی بشریت به چنین معنویت و محبت و عشق نیازمنداند.

میکده در این‌جا «آستانه‌ی پیر مغان» است و نقطه‌ی پیوند صاحب‌دلان با عالم معنا، و روی نیاز بر در این میکده نهادن یعنی نیاز عبادت عاشقانه را به میان‌آوردن، و جناب حافظ خدا را سپاس می‌گوید که درِ این میکده باز است و صاحب‌دلان به هم پیوسته‌اند. به همان معنایی که شهداء در آستانه‌ی وجود پیر خمین به هم پیوستند و تاریخ رجوع به حضرت حق را در تاریخِ سیطره‌ی فرهنگ سکولاریته گشودند، سپاس خدا را به جهت وقوعِ چنین تاریخی.

**خُم‌ها همه در جوش و خروش‌اند ز مستی و آن میّ که در آن جا است حقیقت، نه مجاز است**

در آن میکده همه‌ خُم‌هایِ مستی‌افزاء هرکدام کاملاً به جهت مستی و شیدایی در جوش و خروش‌اند. آن میّ که در آن میکده هست و بر روی سالکان إلی اللّه گشوده است، حقیقت است و انسان را با وجودی‌ترین حقایق عالم آشنا می‌کند.

خُم‌ها، میگساران یعنی رندان و مریدان پیر مغان‌اند که درون‌شان به جای باده‌ی انگوری، ذوق آشنایی با عالم معنا است و آن ذوق در جوش و خروش است و در جبهه‌های مقابله‌ی حق با باطل ملاحظه شد که آن بزرگان چه شیدایی از خود نشان دادند و حافظ گزارش‌گرِ چنین تاریخی است.

**از وی همه مستی و غرور است و تکبّر وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است**

در آن میکده چون سالک با انوار تجلیّات حضرت محبوب و با جلوه‌های جلالی او روبه‌رو می‌شود،از یک طرف با نظر به حضرت محبوب با نحوه‌ای از بی‌نیازی از طرف او روبه‌رو می‌شود و از طرف دیگر با نظر به خود با فقر ذاتی خود و نیاز ذاتی به حضرت محبوب روبه‌رو می‌گردد.

از محبوبِ ازل و ابد که مقصد سالکان و عارفان است، مستی و غرور و تکبّر است و از ما بیچارگی و نیاز تا نسبت عبد و ربّ به نهایت حقیقت خود برسد و امروز بحمداللّه چنین سفره‌ای گسترده شده.

**رازی که برِ غیر نگفتیم و نگوییم با دوست بگوییم که او محرم راز است**

در راستای اُنس با حضرت محبوب، حقایقی برای سالک ظهور می‌کند که زبان عرفی ظرفیت گزارش آن‌ها را ندارد و تنها کسانی می‌توانند با اشارات سالک الی اللّه متوجه رازهایی شوند که در دل سالک الی اللّه تجلی کرده که خودشان بیگانه از آن ساحت نباشند و زبان اشارات را بشناسند. لذا :جناب حافظ رازی را که یافته است می‌خواهد با دوستی که محرم راز است آن را در میان بگذارد.

«راز» که همان حقیقت و اسرار هستی است، تنها صاحب‌دلان درک می‌کنند و چیزی نیست که بتوان با غیر در میان گذارد وگرنه سرنوشت منصور حلاّج برای شان در میان می‌آید.

آیا جز با گوش‌سپردن به راز از طریق وجودِ خود و به زبان‌آوردن تعلق خاطری که به آن داریم می‌توانیم بار سنگین مسئولیت این دوران را به دوش بگیریم؟

همان‌طور که انسان‌ها واجد ناخودآگاهی فردی هستند، ناخودآگاهی جمعی دارند و در ناخودآگاه جمعی همه‌ی افرادِ قوم شریک‌اند، خودآگاهی جمعی فراتر از زمان و مکان، انسان‌ها را در بر می‌گیرد، در حالی‌که ممکن است هنوز ندانند به چه‌ حقیقتی رسیده‌اند.[[57]](#footnote-57) راز به صورت رخداد در تاریخ ظهور می‌کند و معرفت خاصی را به انسان‌ها متذکر می‌شود، مثل حضور در مرغزاری خوش منظره، مثل پرتو روشنایی در دل تاریکی.

رخداد تاریخی، یک نوع آشکارشدن راز است برای جان انسان، مثل فهمیدن‌های معمولی نیست، انسان در آن واقع می‌شود و اگر نسبت به آن خودآگاهی پیدا کند می‌تواند از آن تغذیه کند و با آن هماهنگ گردد، در آن صورت به داخل آن رخداد کشیده می‌شود و در آن حالت امری معنادار، اعتبار و مرجعیت خود را بر آن فرد یا ملت‌ حاکم می‌گرداند و به آن ملت خطاب می‌کند و آن ملت آن معنا را از خود می‌کند و حاضر می‌شود با آن زندگی کند و به آن آری بگوید.

ما در انقلاب اسلامی در داخل رخداد حقیقت این دوران قرار گرفته‌ایم قبل از آن‌که فکر کنیم چگونه باید به آن باور داشته باشیم. پیش‌فهم‌هایی است در امری معنادار و معنوی که در «سنت» رخ می‌نمایاند و در افق درونی انسان‌ها عالَمی را به آن‌ها عطا می‌کند و انسان‌ها در آن عالَم از خود، فهمی خاص پیدا می‌کنند. وظیفه‌ی ما جهت تفسیر این رخداد توجه به پشتِ صحنه‌ی آن است تا بیرون از فرهنگ مدرنیته، فهم تازه‌ای از خود پیدا کنیم و وارد تاریخی اثرگذار شویم. این رازی است که تنها با دوستان سلوکی انقلاب اسلامی می‌توان در میان گذارد

**شرح شکن زلفِ خَم اندر خَم جانان کوته نتوان کرد که این قصه دراز است**

در رابطه با رازی که یافته و آن «شرح زلف خَم اندر خم جانان» است، می‌فرماید آن چیزی نیست که بتوان در محدوده‌های زمان فانی از آن دَم زد، زیرا قصه‌ی درازی است که نیاز به آزادشدن از زمان فانی و مستقرشدن در زمان باقی دارد تا بتوان جایگاه زلف خَم اندر خَم جانان که عالَم کثرات است را بیان کرد، آن‌هم به زبان اشاره و زبانی که رازگونگی‌اش را محفوظ داشته.

زلف خَم اندر خَم جانان، اسرار در هم پیچیده‌ی عالم معنا است که درک آن‌ها و گشودن آن‌ها کار هر نو مریدی نیست، زیرا راه رسیدن به اسرار غیب، راه درازی است و اکثر رهروان در نیمه‌ی ‌راه از پا می‌نشینند و راز ریزش‌ها در این دوران نسبت به انقلاب اسلامی از این قرار است. زیرا تا ما نسبت خود را با حقیقت دوران خود قطع نکرده‌ایم، آن حقیقت همواره چهره‌های پنهان خود را بر ما می‌گشاید و این‌طور نیست که یک بار برای همیشه انجام گیرد و تمام شود، تا ما عهد خود را با آن حقیقت پایدار نگه می‌داریم، گشودگی‌ها ادامه دارد.

**بار دل مجنون و خَم طرّه‌ی لیلی رخساره‌ی محمود و کف پای ایاز است**

آن سخنِ رازگونه و آن شرح شکن اندر شکنِ زلف جانان، شبیه بار سنگین عشق است بر دل مجنون و شبیه خَم طرّه‌ی لیلی است که چگونه روح و روان مجنون را در برگرفته و یا شبیه رخساره‌ی محمود است که از فرط علاقه‌ی او به ایاز بر کف پای ایاز قرار می‌گیرد که همه حکایت از آن دارد که چگونه انسان‌ها نیاز به آن عشق اصلی دارند که با گشوده‌شدن درِ میکده محبت و عشق، همه می‌توانند در طلب آن باشند.

قصه‌ی دراز عاشقانِ حق از قصه‌ی عاشقان این جهانی جدا است، مانند غمی است که در دل مجنون بود و خَمی که در گیسوی لیلی قرار داشت و دامِ دل مجنون شد. حتی افسانه‌ی عشق محمود و ایاز، راهی به سوی عشق متعالی داشت و هیچ‌کس نمی‌تواند بدون به‌سربردن در رازِ دوران خود زندگی را به نتیجه برساند.

**بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم تا دیده‌ی من بر رُخ زیبای تو باز است**

در رجوع به حضرت محبوبِ ازلی عرض حال می‌کند که از آن زمانی که چشم من به روی تو باز شده است به هیچ‌چیز التفات ندارم، مانند باز شکاری که با پرواز خود در اوج آسمان نشان می‌دهد از همه‌چیز بی‌نیاز است.

راز دل‌سپردنی این‌چنین به محبوب ازلی و توجه با تجلیات او در دیده‌ی باطن، همه به جهت آن بود که چشم خود را نسبت به هرچه غیر خدا است، بستم و در این رابطه هیچ‌چیزی در این عالم با همه‌ی زر و زورش نتوانست من را از خود کند.

در سکنی‌بودن از طریق انقلاب اسلامی، همان شوقی است که انسان نسبت به حقیقتِ انقلاب اسلامی در خود نگه می‌دارد. انسان می‌تواند در این اشتیاق و شوق، اقامت گزیند و هم‌چنان در سیر رجوعِ به حق قرار داشته باشد. این است سلوک عارفانه‌ی این دوران که انسان را همواره در مقام فکر و ذکر قرار می‌دهد و منشأ تقرب او به عالَم معنا می‌گردد و افق آینده‌ را همواره گشوده می‌یابد و از بی‌آیندگی و از آتش پوچیِ دوران آزاد می‌شود و منوّر به عطای حقیقت دوران خواهد شد و در این حال، «وقتِ» او وقتِ مبارک است. زیرا فضای فتوح و گشودگی برای او فراهم شده و مسئول به زبان‌آوردنِ آن وقت گشته، با واژگانی بس مبارک که در آن واژگان، انسانْ ماورای گذشته و آینده، در «حال» با حقیقت دوران روبه‌روست و آن‌چه را یافته است به طریقی ماندگار در خانه‌ی قرب، وسعت می‌دهد و به بنیاد تاریخی که شروع شده و زندگی را در عین قدسی‌بودن، قوام بخشیده، می‌اندیشد.

**در کعبه‌ی کوی تو هر آن کس که بیاید از قبله‌ی ابروی تو در عین نماز[[58]](#footnote-58) است**

نماز واقعی، نمازی است که انسان در کعبه‌ی کوی تو ای محبوب من، برای تو می‌خواند که انسان را از قالب نماز به قلب آن می‌برد زیرا در آن نماز که مشاهده‌ی اشارات ابروی ازلی اوست ، عبور از کثرت به سوی وحدت محقق می‌شود و این معنای حضور در کعبه‌ی کوی دوست است.

در خطاب به محبوب ازلی که در آن حالت با تجلیّات او روبه‌رو است می‌گوید: مانند کسی که در درون کعبه به هر طرف رو کند، روی به حق دارد - در درون کعبه رسم قبله نیست- کسی که در کعبه‌ی کوی تو در آید، در هر حال چه در هوشیاری و چه در مستی، عین نماز است به همان معنایی که وقتی دلی با خدا است، به هر سو بنگرد خدا را عبادت کرده‌ ؛ «فَأَيْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ»(بقره/115). ‏

**ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین از شمع بپرسید که در سوز و گداز است**

حال اگر می‌خواهید حالِ حافظ مسکین را بپرسید که چگونه در کعبه‌ی کوی دوست قرار دارد، از شمع بپرسید که چگونه می‌سوزد و می‌گدازد، هم روشنایی می‌بخشد و هم فانی از خود می‌گردد.

مجلسیان همان صاحب‌دلان و رندان محرم رازاند که از زلف خم اندر خم جانان قصه‌ها دارند و حافظ در جمع آنان چون شمع در سوز و گداز می‌باشد و روشنی می‌بخشد. خطاب به آن‌ها می‌گوید برای آن‌که راه را گم نکنید جهت همه‌ی سؤالات خود را به سوی رهبری قرار دهید که خداوند در مقابل شما قرار داده و حضرت حق می‌خواهد از طریق او تقدیر تاریخی خود را صورت فعلیت ببخشد. زیرا تنها از آن طریق از بی‌تاریخی رها می‌شوید، وقتی تمام طلب و توجه شما به رهبری باشد که جهت تحقق انوار الهی در عالم در سوز و گداز است.

آیا نمی‌توانیم با پاسخ به ندای وجود در جمال حقیقت، دورانِ تاریخی خود را بنیاد نهیم؟ و به ندای «وقتِ» این ملت گوش سپاریم و آن را به کلمات درآوریم و آن را مبنای تاریخ این ملت بگردانیم؟ تا تاریخ وحدت و تفاهم که راز نجات از همه‌ی دوگانگی‌ها و کینه‌هاست گشوده ‌شود.[[59]](#footnote-59) مثل کاری که حضرت سیدالشهداء در شب عاشورا انجام دادند و اصحاب را متوجه‌ی «وقتِ» تاریخی‌شان نمودند و آن وحدتِ چشم‌گیر و آن یگانگیِ فوق‌العاده را در روز عاشورا همه با هم رقم زدند. مثل اوایل انقلاب اسلامی که همه به حوالتِ تاریخِ قدسی خود رو کردند و ما هرگز آن گشودگی را فراموش نمی‌کنیم و تا آخر در عهدِ با آن به حیات خود معنا خواهیم داد. این است باقی‌ماندن بر عهد و خاطره‌ای که برای هر ملتی گشوده می‌شود تا راه را گم نکند. مردم در اوائل انقلاب به منشأ تاریخی خود اقبال نمودند و آن را حس کردند و ما باید دائماً متذکر آن باشیم. این، آن فطرتِ تاریخی ماست که باید همواره با آن زندگی کنیم. این، آن آینده‌ی تاریخیِ ماست که ما را در برگرفته و چون ما را در برگرفته، از آن غفلت می‌کنیم و وظیفه‌ی صاحبان فکر و ذکر است که متذکر آن به قوم خود باشند و آن‌ قوم را به ژرفای وجود خودشان آگاه کنند. این، آن چیزی است که جانِ انسان‌ها می‌طلبد و در عین حال دائماً از آن غفلت می‌کنند و فراموش می‌کنند که در وجود خود آن را پذیرفته‌اند.[[60]](#footnote-60)

والسلام

**غزل شماره‌ 40**

**باسمه تعالی**

**اگر چه‏ باده‏ فرح‏ بخش‏ و بادْ گُل بيز است‏ به بانگ چنگ مخور مىّ كه محتسب تيز است**‏

جناب حافظ در مطلع این غزل اندیشه‌ی سالکان إلی اللّه را که متوجه حقیقت اعمال شرعی شده‌اند و مستانه در محضر حضرت معبود قرار می‌گیرند و در نیایش عاشقانه غرق می‌گردند، متوجه فرهنگ قشری زمانه‌ی خود می‌کند که چگونه با چوب تکفیر هرگونه نگاه سلوکی به عبادات را نفی می‌کند. لذا می‌گوید:

اگر چه از یک طرف شرابِ اُنس با حضرت محبوب فرح‌بخش و شادی‌آفرین است و از طرف دیگر نسیم تجلیّات الهی گُل‌های شوق در محضر حق‌بودن را زیر و رو می‌کند ولی چون محتسب که مأمور حاکمیت دین قشری است حواس خود را جمع ما کرده، با بانک چنگ و با اظهار این شوقِ مستانه، میِّ ارتباط با حق را در منظر و مرئی نیاور زیرا تاریخ، تاریخِ سلطه‌ی فهم سطحی از دین بوده است و حاکمان، عارف‌کشی را نه‌تنها مباح که مستحب و واجب می‌دانسته‌اند. شاید بتوان کاری که علامه‌ی طباطبایی«رحمة‌اللّه‌علیه» در زمان خود انجام دادند و هویت عرفانی خود را چندان ظهور ندادند را؛ از این قبیل دانست. زیرا نباید سالک طوری عمل کند که اشارات عرفانی او موجب غفلت از حضور تاریخی او شود و عقل تاریخی در حجاب رود.

**صراحِیِىُّ و حريفى گرت به چنگ آيد به عقل نوش كه ايام فتنه انگيز است‏**

در راستای رعایت احتیاط در مسیر سلوک در زمانه‌ای که سخت دین الهی گرفتار دین‌دارانِ خرفت و سطحی‌نگر شده، می‌فرماید: اگر همراه و همدمی هماهنگ یافتید که هریک آینه‌ی دیگری در رجوع إلی اللّه هستید، باز احتیاط کنید - به عقل نوشیدن، همان احتیاط‌کردن است- زیرا روزگار پر از فتنه است و راحت، انسان‌های آزاده را تکفیر می‌کنند و تنها آن نحوه از دین‌داری را دین‌داری می‌دانند که خودشان دارند و ظرفیت ارتباط با خدا را به شدت تنگ می‌کنند و حافظ در عین آن‌که توصیه می‌کند تا مسیر عشق را بپیماییم متذکر می‌شود اگر می‌خواهید در این مسیر گرفتار موانع نگردید باید دقت به خرج دهید و به اصطلاح «به عقل باده بنوشیم» نه آن‌چنان که مست لایعقل شویم و حلاج‌وار اسرار هویدا نماییم و بهانه به کسانی دهیم که هیچ اصالتی در دین‌داری ندارند، ولی خود را از همه دین‌دارتر می‌دانند. وقتی زمانه فتنه‌انگیز باشد؛ هرکس به زمانه‌ی خود آگاه باشد در عین آن‌که رسالت خود را از دوش زمین نمی‌گذارد، می‌داند چگونه عمل کند تا کارها به بن‌بست منتهی نشود.

**در آستين مُرَقَّع پياله پنهان كن‏ كه همچو چشم صراحى زمانه خونريز است**‏

مُرَقَّع، خرقه‌ی صوفيان مي‌باشد. از چشم صراحى، دهانه‌ی تنگى است كه از آن باده‌ی گلگون مي‌ريزند.

پياله‌ی میّ را در آستينِ خرقه پنهان كن كه كسى نبيند، زيرا زمانه، چون چشم صراحى خون‌ريز است و زمانه، زمانه‌ای نیست که بتوانی باده‌نوشى خود و عشقِ به مولا را به كسى بروز دهی و مواظب باش كسى باده نوشى تو را حس نكند. همان‌طور که چشم صراحی سرخ و خون‌ریز است، وقتی زمانه، زمانه‌ی حجاج بن یوسف ثقفی‌ها باشد، شرط عقل آن است که پیاله‌ی قلب را در درون آستین سینه پنهان کنی و راز عشق را برای هرکس آشکار ننمایی، علاوه بر آن‌که همیشه باید ظرفیت مخاطب را در نظر گرفت و شور مستی را همراه با رعایت ظاهر شریعت در میان داشت.

**ز رنگ باده بشوييم خرقه‌ها از میّ‏ كه موسم ورع و روزگار پرهيز است‏**

در روزگاری که قالب شریعت بر قلب آن حاکم شده و ظاهرگرایی همه‌جا را گرفته، باید در ارائه‌ی عقایدِ ناب دقت به‌خرج داد و تنها آن مطالب را با اهلش در میان گذارد و با آبِ دیده، خرقه‌ها را از میّ بشوئید و احتیاط کنید، زیرا زمانه، زمانه‌ی ورع و پرهیز است و نمی‌توان از حقیقت دین سخن گفت به‌خصوص که عده‌ای با طرح عرفان‌های قلابی آبروی عرفان را که سخت متعالی است و به مولایمان علی ختم می‌شود، برده‌اند. باید همچون حضرت روح اللّه«رضوان‌اللّه‌تعالی‌علیه» به این تاریخ پای گذارد و عرفانی را به میان آورد که سخت از خانقاه‌بازی‌های تصنعی فاصله دارد.

**سپهرِ برشده پرويزني است خون‏افشان‏ كه ريزه‏اش سر كِسرى و تاج پرويز است**‏

اساساً رسم روزگار مرتفع و بر شده همچون اَلَک می‌باشد ولی این اَلَکْ خون‌افشان و خون‌ریز است و در این الک‌کردن‌ها کوچک‌ترین چیزی که از سوراخ‌های آن بیرون می‌ریزد و از سوراخ‌های آن رد می‌شود، سَر پادشاهان و تاجِ پروز است و لذا جای خودنمایی نیست به همان معنایی که فرمود: «پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند». پس چرا بخواهیم شخصیت خود را به عنوان عارف، انگشت‌نمای خلق بگردانیم؟

**مجوى عيش خوش از دور واژگون سپهر كه صافِ اين سر خُم جمله دُرد آميز است**‏

صاف: قسمت بالاى شراب را گويند به معناى صافى. و دُردى- با «يا» و بدون «ياء»- آن قسمت كه زير صافى قرار گرفته و به اصطلاح گِل يا ته‌نشينِ شراب است را می‌گویند. دُردآميز يعنى آميخته‌شده با دُرد، خلاصه وقتى خُم سرازير شود از دُردآميزشدنِ صافى گریزی نیست زيرا دُرد با صاف مخلوط می‌شود.

از این دور و روزگارِ واژگونه فلك، زندگى مرفه مخواه و در جستجوی زندگیِ توأم با ذوق و صفا مباش، زيرا صافىِ سَرِ اين خُم، دُردآميز است، ذوق و صفايش با بلا و محنت توأم مي‌باشد.

فلك را به يك خم وارونه تشبيه كرده تا متذکر شود در عالم هيچ خوشى بدون تكدر، و هيچ شيرينى بدون رنج، و هيچ گُل بى‌خار وجود ندارد. و سالک در چنین عالمی باید خود را معنا کند و بپروراند، عالَمی که همواره هم محتسبِ تنگ‌نظر دارد و هم باده‌ی فرح‌بخش. لذا در سلوک إلی اللّه و در مسیر تحقق نظامی توحیدی نباید انتظار داشت که بدون موانع این مسیر طی شود.

**عراق و فارس گرفتى به شعر خوش حافظ بيا كه نوبت بغداد و وقت تبريز است**‏

خطاب به خود و نقشی که این‌گونه اشعار در تاریخ می‌تواند داشته باشد می‌گوید: اى حافظ! با اشعار دلنشين خود، عراق و فارس را تسخير كردى و روح‌ها را از روزمرّگی به سوی تفکر کشاندی، بيا كه حالا ديگر وقت تسخير بغداد و فتح تبريز است تا این‌گونه اندیشیدن، عالم‌گیر شود که حاصل آن به‌میدان‌آوردنِ تفکر حقیقی است در مقابل بی‌فکری در جلوه‌ی تحجر و تعصب و خودنمایی.

والسلام

**غزل شماره 41**

**باسمه تعالی**

**حال دل با تو گفتنم هوس است‏ خبر دل شنفتنم هوس است**‏

وقتی سالک إلی اللّه در مسیر رفع حجاب و در مسیر رعایت شریعت الهی قرار گرفت و طریقت نظر به حق به روی او گشوده شد و غیر از حق را سراب دید؛ عطش اُنس با حضرت محبوب در جانش شعله‌ور می‌شود و ندا سر می‌دهد: «حال دل با تو گفتنم هوس است»؛ آرزوی درد و دل‌کردن با حضرت محبوب را به میان می‌آورد تا به محبوب خود احوالات خود را عرضه نماید و از این طریق سرافراز گردد،آن هم بی‌واسطه‌ی غیری. زیرا می‌داند دل انسان در بین دو انگشت «جمال» و «جلال» الهی قرار دارد و آن دل از آن اسماء حسنا خبرهایی دارد و مایل است از دل خود خبرهایی را بشنود، لذا بنای کشیکِ نفس‌کشیدن گذاشته تا دل او قصه‌ی اُنس خود با حضرت محبوب را به میان آورد و این است خبر دل شنفتن و از دل شنیدن.

**طمع خام بين كه قصه فاش‏ از رقيبان نهفتنم هوس است‏**

می‌گوید: این خیال خام مرا بنگرید که بنا دارم قصه‌ی فاش عشق خود را که از همه‌ی حرکات من نمایان است، از رقیبان پنهان کنم. زیرا اگر عاشق قصد کند قصه‌ی عشق را پنهان نماید، حکایت از خام‌طمعی او داردکه چنین تصمیمی می‌گیرد، عاشق را توان کتمان سرِّ محبت نیست. و در این رابطه گفته‌اند: «العاشقُ اذا سَکَتَ هلک» عاشق اگر سکوت کند و تجلیّات عشق الهی خود را اظهار نکند، هلاک می‌شود. آری! عشق با اظهار انوار درونی همراه است و عرفان با خموشی.

جناب حافظ پنهان‌کردن عشق را طمع خام من ببینید و خطاب می‌کند: قصه‌ی عشق و محبت را که سزاوار است از رقیبان که بوئی از عشق نبرده‌اند، پنهان کنم را طالب هستم، ولی مگر ممکن است، حداقل آن است که باید حال و دل عاشق خود را با محبوبم در میان بگذارم.

**شب قدرى چنان عزيز و شريف‏ با تو تا روز خفتنم هوس است‏**

خطاب به حضرت محبوب عرضه می‌دارد: در چنین شب قدری که بنایِ درد و دل با تو را دارم و ازآن‌ جهت عزیز و شریف است که راه اُنس با تو برایم گشوده شده؛ آرزومندم تا روز مرگ و روز خفتن به همین حالت با تو به‌سر ببرم.

شب قدر در اصطلاح سالكان، آن شبى است كه سالك به تجلّى خاص مشرَّف می‌شود؛ تا بدان تجلّى، قَدر خود را نسبت با محبوب بشناسد و آن، وقتِ ابتداى وصول سالك است به عين جمع که همه‌ی عالم را در حضرت محبوب به نور توحید یک‌جا می‌نگرد و غیری در مقابل او نمی‌ماند.

**وَه كه دُردانه‏اى چنين نازك‏ در شب تار، سفتنم هوس است‏**

چه اندازه عجیب است چنین دُردانه‌ای بس لطیف و نازک، که همان اُنس با حضرت محبوب باشد را در چنین شبی یعنی در شب قدر که به جهت حقیقت اجمالی‌اش طلب کرده‌ام. آن شب همچون خال لبِ یار، تار می‌نماید. مرا چه شده است که چنین میلی در من فوران کرده است؟

**اى صبا امشبم مدد فرما كه سحرگه شكفتنم هوس است‏**

ای صبا! ای انوار غیبی! ای سروش عالم ملکوت! ای دم مسیحائیِ مردان راه حق! مرا در این حال مدد فرمایید، زیرا هوس شکفتن دارم تا به کمک آن شکفتن، آخرین منازل توحید را طی کنم و به وسعت حضور حق در عالم گشوده گردم. در آن حالی‌که تنها با حضرت حق به‌سر برم و در عین حال به نور حق با همه‌ی عالم مأنوس باشم.

**از براى شرف به نوك مژه خاك راه تو رُفْتَنم هوس است‏**

براى كسب شرفِ اُنس با تو ای حضرت محبوب! آمادگی آن را دارم که با مژگان خود خاکِ راهی که در آن راه تو به من نظر می‌کنی و به سوی من می‌آیی را، بروبم، زیرا که این عالی‌ترین نحوه‌ی بودن من خواهد بود.

**همچو حافظ به رغم مدعيان شعر رندانه گفتنم هوس است‏**

بر خلاف نظر مدعیانِ حفظ راه و رسم‌های مرده، که هیچ روح سلوکی و ایمانی در آن نیست؛ آری! بر خلاف نظر مدعیان، تمام میل و آرزویم آن است که مانند حافظ شعری بگویم که افقی در مقابل بشر گشوده شود و خدا به تاریخ برگردد و بشریت به زندگی خود معنایی قدسی دهد و این است معنی: حال دل با تو گفتنم هوس است. در این شعرِ رندانه، دل‌ها شکفته و شب قدرِ تاریخی انسان‌ها ظهور خواهد کرد. چرا که یکی از راه‌های احیای تفکر و عبور از حجاب‌های مدعیان علم، شعر است آن‌گاه که دوباره شخصی همچون حافظ در تاریخ ما ظهور کند و ما را از سیطره‌ی مدعیانِ علوم مُرده برهاند.

حضرت علی عقل را به مطبوع و مسموع تقسیم کردند و متذکر شدند که عقلِ مطبوع مقدم بر عقل مسموع است و اگر عقل مطبوع در میان نباشد، عقل مسموع به‌کار نمی‌آید. می‌فرمایند: «الْعِلْمُ عِلْمَانِ مَطْبُوعٌ وَ مَسْمُوعٌ وَ لَا يَنْفَعُ الْمَسْمُوعُ إِذَا لَمْ يَكُنِ الْمَطْبُوع‏» علم دو دسته است: علمی که از درون تو می‌طراود، و علم مسموع که از خارج شنیده می‌شود. و علم مسموع یعنی علم اکتسابی فایده‌ای ندارد مادامی که با علم مطبوع هماهنگ نباشد. از این جهت چیزهایی هست که درون ما از آن‌ها با خبر است و به‌راحتی نمی‌توان با واژه‌های عادی آن‌ها را بیان کرد، همواره بخشی از آن‌چه باید گفته شود، ناگفته باقی می‌ماند.

معرفتِ حاصل از علوم رسمی اساساً با ذهن و با امر ابژکتیویتی سر و کار دارد و باید هم چنین باشد. اشکال از آن‌جایی است که در دوره‌ی مدرن، فهم تاریخی و فهم پوئتیک یعنی فهم شاعرانه، از حوزه‌ی معرفت بیرون رانده شده و ذوق و احساسی که انسان با حضور در تاریخ در خود می‌یابد، به عنوان معرفت دیده نمی‌شوند. زیرا در فهم امر تاریخی هر ناظری خودش شرکت‌کننده در فهم آن امر است. ما در تاریخ هستیم و تاریخ را می‌فهمیم و این اتحاد بین نظر و عمل است، به این معنا کسی نمی‌تواند از تاریخ فاصله بگیرد و اساساً در تاریخ است که امر تاریخی فهمیده می‌شود و این در دوره‌ی مدرن مورد غفلت قرار گرفته است و با فهم شاعرانه باز این فهم به تاریخ برمی‌گردد و در آن صورت ما می‌توانیم انقلاب اسلامی را در جایگاه تاریخی آن احساس کنیم.

والسلام

غزلیات حافظ از 42 تا 52

**غزل 42**

**باسمه تعالی**

**صحن بستان[[61]](#footnote-61) ذوق‏بخش[[62]](#footnote-62) و صحبت ياران خوش است‏ وقت گل خوش‌باد كز وى وقت مىّ‏ّّّخواران خوش است**‏

جناب حافظ در مسیر رجوع به حقیقت که در مظاهر روبه‌روی انسان قابل مشاهده‌اند، متذکر می‌شود وقتی انسان با آزادشدن از منیّت‌ها به عالم نظر کند، صحنه‌ی بستان، ذوق‌بخش خواهد بود به‌خصوص وقتی با صحبت یار همراه باشد آن‌هم آن‌گاه که «وقت»، وقت گُل باشد و در چنین فضایی وقت میّ‌خواران وقت خوشی خواهد بود.

جناب حافظ بوستان را حضور در کنار شیخ کامل می‌داند كه انتشار نسايم انفاس طيّبه‌ی او یعنی نَفَسُ الرّحمن، ذوق‌بخش است. شيخ فانى به یک معنا «گل» است و مراد از ياران، مريدان مستعدّاند كه لبريز از محبّت ذات الهى هستند که همان می‌ّخوران باشند که با انفاس شیخ و مرشد کامل در بسط دائمی قرار می‌گیرند. آری! دنیا ذوق‌بخش است به طفیل محبت به امام معصوم که به یک معنا مرشد کامل است و تنها در فضای محبت اوست که زندگی معنای حقیقی به خود می‌گیرد و «وقت» میّ‌خواران که طالبان اُنس با حضرت حق‌اند، خوش خواهد بود. و در این رابطه در ادامه می‌گوید:

**از صبا[[63]](#footnote-63) هر دم‏ مشام جان ما خوش مى‏شود آرى آرى طيب انفاس هواداران خوش است‏**

وقتی صبای اُنس و محبت می‌رسد، مشام جان ما خوش می‌شود. آری! نَفَس پاک اهل محبت با یاران خوش است که هواداران حقیقتی هستند و در این دوران ظهور کرده، زیرا در چنین فضایی صحبت دوست در میان می‌آید. مثل آن‌که در محفلی صحبت از شهید حججی به میان آید، چگونه انفاس همه‌ی آن‌هایی که به نحوی دل در هوای او دارند محفل را به وَجد می‌آورد.

آری! استشمام انفاس پاک روح اللّه خمینی«رضوان‌اللّه‌تعالی‌علیه» که مظهر نفحات رحمانى است، هر دم مشام جان ما را گوارا و خوش می‌کند زیرا كه طيب انفاس اولياء فانى فى الحق، خوش چيزى است.

**ناگشوده گُل نقاب، آهنگ رفتن مى‏كند ناله كن بلبل كه گلبانگِ دل‏افکاران خوش است‏**

جناب حافظ در فضای بسطی آن‌چنانی که خداوند در مظاهر عالیه‌اش برای او به ظهور آورده، گرفتار قبض می‌شود و ناله سر می‌دهد که گل و غنچه به محض آن‌که گشوده می‌شوند و نقاب‌شان باز می‌شود، آهنگ رفتن ساز می‌کنند و لذا روی می‌کند به بلبل و می‌گوید: ناله کن که ناله‌ی پریشان‌شدگان هم خوش است.

گل در این‌جا محبوب مطلق است و بلبل عاشق شیفته حال. می‌گوید: گل ناگشوده، نقاب حجاب در بر می‌کند و موجب ناله‌ی اهل محبّت می‌گردد، زیرا ناله و فغان عاشقان زارِ دل‏افکار، او را خوش مى‏آيد. زیرا که گفته‌اند: «اگر معشوق در نظر عاشق، ناز و كرشمه كند و عاشق شور و فغان بردارد، معشوق را در آن لذّت باشد.» گل در این‌جا کنایه از مرشد است و بلبل به عشق گل مَشْعوف که ناگهان مرشد کامل یعنی امام معصوم نظر مبارک خود را از مُحبّ باز پس می‌گیرد تا او گمان نکند این راه همیشه باید گشوده باشد و همین امر موجب پریشان‌حالی عاشق می‌گردد.

**مرغ شب‏خوان را بشارت باد كاندر راه عشق‏ دوست را با ناله شب‌گير بيداران خوش است‏**

می‌گوید: به مرغ شب‌خوان یعنی آن‌هایی که نیمه‌های شب در راه محبوب به عنوان عاشقانِ شوریده‌حال، ناله سر می‌دهند، بشارت بده که در راه عشقِ محبوب یعنی حضرت حق، او با ناله‌ی آن‌هایی که در شب بیدارند، خوش خواهد بود.

ای عاشقِ نالان در نظر به مرادِ محبوب، اين مژده و بشارت را داشته باش که در راه عشق و طريق محبّت، دوست را با ناله سحرى بيدارانِ بى‏قرار خوش است، و در این مسیر است که او از تو راضی خواهد بود.

**نیست در بازار عالم دل‌خوشى ور زان که هست شیوه‌ی رندىّ و طرارىِّ عيّاران خوش است‏**

می‌فرماید: عالم فاقد خوش‌دلی است و در بازار عالم نمی‌توان خوش‌دلی یافت و اگر هم هست به دلیل رندی و عیّاری است که آن از یک طرف عبارت است از ترک تعلق، و از طرف دیگر دل‌بستن به معشوق ازلی، زیرا اگر این دو نباشد راه عشق مسدود می‌شود و خوش‌دلی از بین می‌رود.

حقیقت این است که آن خوشى كه حق‏پرستان از حق‏پرستى دارند، ملوك و سلاطين از ملك و سلطنت ندارند. لذّت حق‏پرستى و صفاى وَقت و شهود، بهشت نقد است.

رندى در اصطلاح، عبارت از قطع نظر است از رسوم و عادات به آن صورت که سالک خود را از همه‌ی آن آداب و تشریفات مبرّا سازد و در یگانگی با حضرت محبوب به درجه‌ای رسد که مرتبه‌ی عموم مردم به مقام رفيع او نرسد.

طرّارى از روى لغت، حيله‏گرى است ولی در اشارت، طريق ملامتيه را گويند كه جهت رستگارى از رسوم خلايق، حيله به كار برد و خود را از اشتغال به ايشان خلاص نمايد. و عيّار در لغت، مرد بى‏باك را گويند و در اصطلاح، عاشق جانباز لاابالى را گويند كه به هيچ قيدى از قيود صورى و معنوى مقيّد نگردد و بى‏باكانه از هرچه در قيد تعيّن درآيد عبور نمايد و در هيچ منزل متوقّف نگردد.

می‌گوید اگر چه در بازارِ عالم و چارسوى دنيا، متاعِ خوش‌دلى، مثل عنقا جز نامى بيش ندارد، ليكن اگر كسى طالب خوش‌دلى باشد، براى حصول آن پيشه رندى و طرّارىِ عيّاران بى‏باكِ معنوى خوش است؛ كه در اين پيشه، متاع خوش‌دلى حاصل توان كرد.

**از زبان سوسن آزاده‏ام آمد به گوش‏ كاندرين دير كهن كار سبكباران خوش است‏**

حافظ در تجربه‌ی شخصی از زبان سوسن شنیده است که می‌گوید: در این عالم که دیر کهن است، تنها یک دسته خوش‌اند و آن هم سبکباران هستند که گرفتار دنیا نشده‌اند و در آرزوهای دنیایی غرق نگشته‌اند.

سوسن دو نوع است؛ یکی سوسن سفيد كه آن را سوسن آزاد گويند و نیز سوسن. اين‌جا سوسن سفید مراد است. و دير كهن اشاره است به دنيا.

می‌گوید: از زبان حال سوسن آزاد، نكته‌ای عبرت‌افزای مرا آمد به گوش، كه در اين دير كهنه دنيا، كار و حال سبكباران به مقتضاى «هَلَكَ الْمُثْقِلون وَ نَجَى الْمُخَفَفون‏»[[64]](#footnote-64) خوش و خوب است. و شاید مراد از سوسن آزاد، پیر راه باشد که جناب حافظ از زبان او شنید که در این دنیا سبک‌بار باشد.

**حافظا ترك جهان‌گفتن طريقِ خوش‏دلي است‏ تا نپندارى كه احوال جهان‏داران خوش است**‏

جناب حافظ در خطاب به خود می‌گوید: باید ترک جهان گفت و دل‌بستگی به دنیا را زیر پا گذاشت که طریق خوش‌دلی تنها همین است. در این صورت است که با خودآگاهیِ کامل متوجه می‌شوی گرفتاران به ثروتِ دنیا هرگز دل‌خوش نیستند، زیرا به ناپایدارترین چیزها دل بسته‌اند که این به خودی خود ناخوشی می‌آورد و عملاً با ترک تعلق به دنیا دیگر گمان نمی‌کنی احوال جهان‌داران خوش است.

در بیت سابق گفت براى حصول خوش‌دلى «شیوه‌ رندی و طرّارىِ عيّاران خوش است» و در این بیت همان نکته را تصریح کرد تا مخاطب او به چنین احساسی برسد. می‌فرماید ای حافظ! معنى شیوه‌ی رندى و عيّارى، تركِ جهان‌گفتن است و طريق خوش‌دلى منحصر در آن است. زنهار، نپندارى و گمان نبرى كه احوال جهان‏داران و معيشت سلاطينِ دوران خوش است؛ زيرا كه احوال و معيشت ايشان، به واسطه تعلّق به امور پراکنده، هميشه پريشان و بى‏مزه است. چنان‌چه در جای دیگر دارد که:

شكوه تاج سلطانى كه بيم جان در او درج است ‏ كلاهى دلكش است امّا به تركِ سر نمى‏ارزد

برو گنج قناعت جو به كنج عافيت بنشين‏ كه يك‌دم تنگ‌دل‌بودن به بحر و برّ نمى‏ارزد

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

**غزل 43**

**باسمه تعالی**

**كنون كه بر كف گل جام باده صاف است‏ به صدهزار زبان بلبلش در اوصاف است‏**

جناب حافظ در مسیر سلوک خود با احوالاتی روبه‌رو می‌شود و در توصیف آن احوالات چنین می‌گوید؛ در حال حاضر که بر دستان گل، جام باده بدون هیچ کدورتی به میان آمده و بلبلِ گزارش‌گرِ چنین حالی به صدهزار زبان در حال وصف‌کردن آن است، آری! در چنین حالی؛

**بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گير چه وقت مدرسه و بحثِ كشفِ كشّاف است‏**

دفتر اشعار را برگیر و به جای رجوع به مدرسه و مطالعه در تفسیرکشاف ، به صحرا بزن تا بهترین ارتباط با حقیقت که در مظاهر طبیعی امکان دارد، نصیب تو گردد.

جام باده صاف عبارت از هيئت و صورت تركيبى گل است كه صورت جام دارد و بلبل گويا از مِىّ مشاهده‌ی آن مست است. و دفتر اشعار آن كلام موزونی است كه خواننده و شنونده را خوش «وقت» می‌گرداند و در بهجت و سرور می‌برد، در این‌جا کنایه از كتب حقايق و معارف است كه سالك را از منازل راه و مقامات درگاه، آگاه و اميدوار سازد. و كشف كشّاف اشاره به تفسير كشّاف زمخشری است که در مدرسه خوانده می‌شد. این بیت ترغيب سالک است به اُنس با مظاهر الهی که متأسفانه در فرهنگ مدرنیته از بشر ربوده شده.

می‌فرماید: در اين وقت كه گلِ جان، جام باده شوق حق را بر کف گرفته و ساقى‏وار مِىِّ مشاهده را به میان آورده و بلبل از سيرابى آن مِىّ، لبريز حلاوت گرديده و به صدهزار زبان اوصاف و الطاف آن گل را بر زبان آورده، وقت خود را دریاب. مصلحت تو آن است که کتب حقایق و معارف را بخوانی و راه تجريد و تفريد پيش گيری؛ تا مثل بلبل به وصل گل مسرور گردى. زیرا وقت، وقت مدرسه و بحث نیست، امروز جناب محبوب، قلب سليم و دل مجرّد از ماسوى مى‏خواهد و بس. قلب سليم آن است كه خالى باشد از غير خداى تعالى.

می‌توان گفت می‌خواهد بفرماید: اکنون که در مسیر درس و مدرسه و در کنار آن سیر و سلوک با احوالات معنویِ خاصی روبه‌رو شدی، انصاف نیست که هنوز بر اساس عادت در آن مفاهیم بمانی و از «عقل» به «قلب» هجرت ننمایی و هنوز بخواهی حقیقت که در همه‌ی عالم عیان است، در مدرسه و کتاب و درس برایت ظهور کند.

**ببر ز خلق و چو عنقا قياس كار بگير كه صِيت گوشه نشينان ز قاف تا قاف است‏**

از خلق بِبُر و هیچ وجه استقلالی برای اَحدی قائل مباش -که این حجاب غلیظی است- و مانند سیمرغ کار خود را شکل بده که چگونه در عین عدم اظهارِخاص آوازه‌‌ی او همه‌جا را پر کرده است، چرا که آوازه‌ی گوشه‌نشینانی که بنای خودنمایی ندارند همه‌جایی است. مَثَل سیمرغ که با همه‌ی مرغ‌ها هست ولی هیچ‌کدام از آن‌ها نیست، مَثَل نور توحید الهی است. سالک نیز باید چنین باشد. خودنمایی کار را به محدودیت و نقص می‌کشاند و انسان را از حلاوت اُنس با حق محروم می‌کند.

**فقيه مدرسه دى مست بود، فتوى داد كه مىّ حرام ولى به ز مالِ اوقاف است**‏

فقیه مدرسه که در حال عادی متشرع به رعایت دستورات شرع است، چون مستِ محبّت ذاتیه‌ی الهی گشت و از هوشیاری‌های اهل دنیا آزاد شد، چنین فتوا داد که درست است خوردن میّ حرام است، ولی خوردن مال وقف که مربوط به فقرا و مستمندان است از آن حرام‌تر است.

جناب حافظ در راستای چند بیتی که گذشت می‌خواهد برکات سلوک إلی اللّه و آثار سوء توجه به خلق را متذکر شود و این‌که توجه به خلق و حبّ مال و جاه، کار را تا تجاوز به وقف هم می‌کشاند.

**به دُردُ و صاف، تو را حكم نيست خوش دَركش‏ كه هرچه ساقىِ ما كرد عين الطاف است‏**

ای سالک در خوشی‌ها و ناخوشی‌ها تو را حکم نیست و آن ها در اختیار تو نمی‌باشند، با آن‌ها کنار بیا، زیرا هر آن‌چه ساقیِ ازلی مقرر داشته عین الطاف است و تنها آن مسیرکه او در مقابل ما قرار داده است مسیری است که ما را به مقصد حقیقی می‌رساند.

**حديث مدّعيان و خيال همكاران‏ همان حكايت زردُوز و بوريا باف است‏**

داستان مدعیانی که به سالکان و عارفان خرده می‌گیرند و داستان همکاران آن‌ها در این گیردادن‌ها، شبیه همان طعنه‌هایی است که بوریاباف به زردُوز می‌زد که ما هر دو به ظاهرا همکار و هم‌پیشه‌ایم. زیرا هر دو «چیزی» را می‌بافند، یکی پارچه‌ی زر و یکی بوریا و حصیر را. بوریاباف طعنه می‌زند که چرا زردوز بیشتر مورد توجه است؟ قصه‌ی دین‌داری عارفانه با دین‌داری ظاهرگرایانه و سلفی مذهبان، به تفاوت بین زردوزی و حصیربافی است، در حالی‌که نگاه عارفانه به شریعت، انسان را از برکات دین‌داری بهره‌ای تمام می‌دهد.

**خموش حافظ و اين نكته‏هاى چون زر سرخ‏ نگاه دار كه قلاّبِ شهر صرّاف است‏**

جناب حافظ متذکر می‌شود که نمی‌توان هر سخنی را در هر تاریخی بر زبان آورد. بعضی از سخنان در جای خود همانند طلای سرخ سخت گران‌قیمت‌اند و آن را برای هرکس نخوان، زیرا در این شهر، ارزش زر سرخ را کسی تعیین می‌کند که خود سکه‌های تقلبی می‌سازد. لذا اگر آن سخنان به صورتی عرفی درآمد، آن کس که در شهر اهل تقلب است مانند صرّافی که نقره را به جای طلا می‌فروشد، کار می‌کند و مردم گمان می‌کنند آن‌چه تو گفته‌ای همانی است که مدعیانِ کم‌مایه می‌گویند، زیرا سخنان بلند تو را در مسیر مقاصد دون‌مایه‌ی خود از هویت و اصالت می‌اندازند. پس سعی کن در محفلی این سخنان رانده شود که محفل فکر و ذکر باشد تا واژه‌های متعالی به واژه‌های عرفی تبدیل نشود و از اصالت سخن فرو نیفتد به همان معنایی که سعدی می‌فرماید:

سخن را سراست ای خداوند و بن میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش

والسلام

**غزل 44**

**باسمه تعالی**

**در اين زمانه رفيقى كه خالى از خلل است‏ صراحى مِىّ ناب و سفينه‌ی غزل است‏**

جناب حافظ از عدم رفیق خالی از خلل در زمانه‌ی خود خبر می‌دهد و روشن می‌کند در این شرایط اگر رفیقی وجود دارد صراحی میِّ ناب و دفتر شعر و غزل است. تا بگوید ما را چه شده است که گرفتار این دوگانگی‌ها شده‌ایم و متذکر می‌شود که راه عبور از آن دوگانگی‌ها، برگشت به عشق و شوق است و شاعرانه‌زیستن، به کمک دفتر شعر و غزل.

صراحى مىّ ناب در اصطلاح، عبارت از قلب سليم است كه مملوّ و مالامال از محبّت ربِّ عظيم است. و سفينه به معنای کشتی است ولی كتاب اشعار و نظم را نیز سفينه می‌گويند؛ که در این‌جا کنایه از كتب حقايق و معارفِ مصنّفات حکیمان است. بعضی مراد از صراحی میّ ناب را كلام مجيد و قرآن حميد گفته‌اند. و سفينه‌ی غزل، همان كلمات سفینه‌های نجات است که همانند کشتی انسان را در بحر حقایق سیر می‌دهد.

می‌فرماید: در این زمانه‌ی ظلمانی، یاری که موجب غفلت نباشد نیست و در این حال تنها با اُنس با قرآن مجید و فرقان حمید می‌توان با مصاحبت با آن و شنیدن سخن حضرت پروردگار، دل را به نشاط آورد و مطابق اشارات آن عمل کرد وگرنه پوچی دوران ما را از خود می‌کند.

**جريده رو كه گذرگاه عافيت تنگ است‏ پياله گير كه عمر عزيز بى‏بدل است‏**

حال که در این شرایط، گذرگاه عافیت تنگ است و انسان به راحتی سر به سلامت نمی‌برد، پس جریده‌ رو، یعنی تنها حرکت کن، زیرا وقتی عمر عزیز بی بدل است و دوباره برنمی‌گردد، پس باید پیاله گرفت و به دنبال شهرت و خریده‌شدن سخنان توسط انسان‌های عادی نبود.

در تأکید بیت سابق سخن می‌گوید. مقام عافیت، مقامی است بس عالی که انسان در عین یگانگی با حق از تمامى علايق و عوايق جسمانى و روحانىِ خود متجرد و متفرّد مى‏شود و حضرت حق كارهاى او را به خود مى‏گيرد و بنده در زير دامن عصمت الهى از ارتكاب مناهى محفوظ مى‏ماند و در باب سختی راه عافیت، عارف شيرازى، از راه تنبيه و آگاهى، به هر طالب قرب الهى، خطاب نموده مى‏فرمايد اگر آرزوى وصول به مقام عافيت دارى باید از تمامی علایق دل برکنی، زیرا که راه به مقام عافیت در نهایتِ سختی است و این راه تنها با محبت قابل طی‌شدن است. پس پیاله‌ی میِّ محبت برگیر که عمر عزیز عوض ندارد، به همان معنایی که «الوقت سيف قاطع‏» وقت چون شمشیر برّان به‌سرعت می‌گذرد. پیاله در این‌جا کنایه از جذبه‌ی عشق و محبت است. می‌گوید از غیر دوست تجرید و تفرید اختیار کن زیرا راه عشق بس تنگ و پرخار و سنگ است. بى‏قطع علايق در آن رفتن بس دشوار، پس هرچه زودتر جذبه‌ی عشق به‌دست آور كه عمر عزيز بدلى و عوضى ندارد كه گمان کنی راه دیگری برای زندگی در میان است.

**نه من ز بى‏عملى در جهان ملولم و بس‏ ملالت علما هم ز علم بى‏عمل است‏**

نه تنها من از بی‌عملی و عمل‌نکردن به آن‌چه می‌دانم، ملول هستم، علماء هم اگر ملول هستند از عمل‌نکردن به علم خود ملول هستند وگرنه وقتی علم و عمل یکی شود و انسان وجود خود را با عمل صالح یکی گرداند، با حقیقت یگانه می‌شود و دوگانگیِ سوبژه و اُبژه که منشأ همان مصیبات اجتماعی است، از میان برمی‌خیزد و جناب حافظ ملول از این دوگانگی است و مشکل را عالَم‌گیر می‌داند در آن حدّ که آن مشکل دامن علماء را نیز گرفته است، علمایی که باید عین علم‌شان باشند تا منشأ حقیقت گردند.

**به چشم عقل درين رهگذارِ پرآشوب‏ ببين كه كار جهان بى‏ثبات و بى‏محل است‏**

با چشم عقل و عبرت به این عالم و این رهگذارِ پر آشوب بنگر تا ببینی کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است و جایی برای قرار در آن نیست. زیرا ذاتاً گذرنده است. با چنین نگاهی به عالَم، جایی برای مشغول‌شدن به دنیا و غافل‌شدن از اُنس با حقیقت و گرفتار بی‌عملی‌شدن، نمی‌ماند.

**دلم اميد فراوان به وصل روى تو داشت‏ ولى اجل به ره عمر رهزن اَمل است‏**

جناب حافظ با نظر به محبوب ازلی و حقیقت محض، عرضه می‌دارد که امید فراوان به وصلِ به حقیقت داشته تا دوگانگیِ بین ابژه و سوبژه به یگانگی بین خود و حقیقت تبدیل شود، ولی در مقابل این امید، اجل وجود دارد که رهزنِ این آرزو است.

عارف شیرازی در این بیت شریف روشن می‌کند چه اندازه یگانگی با حقیقت مهم است و چه اندازه فرصت کم است تا از این طریق رویکرد خود را در نسبت به حقیقت گزارش دهد و نگذارد آن افق در حجاب رود و انسان خود را ملاک حقیقت بداند و به خودبنیادی گرفتار شود و از وصال، که تنها مطلوب اصیل انسان است باز بماند.

**بگير طُرّه مَه‏چهره‌اى و قصّه مخوان‏ كه سعد و نحس ز تأثير زهره و زُحل است‏**

در این فرصت کوتاه که در اختیار داری طرّه‌ی مَه‌چهره‌ای را بگیر و زیاد سخن مگو و حاشیه نرو و با طرح سعد و نحس امورفرصت را از دست مده که مثلاً آن سعد و نحس تأثیر زهره و زُحل است.

طُرّه، ریسمان محکم را گويند. و مه‏چهره عبارت است از مرشد منوّر الوجه به نورُ اللّه.

در این بیت خطاب به دل می‌گوید: ای دل! دست بزن به ریسمان محکم توحید در مظهری چون زعیم دوران که تو را در این تاریخ متوجه‌ی رجوع به حقیقت می‌کند و مشغول جریان‌هایی مباش که خوب و بدهایِ من‌درآوردی را دامن می‌زنند، زیرا از این حرف‌ها تأثیری برنمی‌آید و مقصودی گشوده نمی‌شود. و آن اختران که مؤثرند، ورای این اخترانند و آن اولیاء اللّه‌اند.

**به هيچ روى نخواهيد يافت هشيارش‏ چنين كه حافظ ما مست باده‌ی ازل است‏**

می‌فرماید به هیچ‌وجه او را هوشیار نخواهید یافت. زیرا او مست باده‌ی ازل می‌باشد، آن باده عرضی نیست که گاهی باشد و گاهی نباشد، بلکه ذاتی جان انسان است و اگر کسی بدان دست یافت و از ماسوی‌اللّه چشم برداشت تماماً در مستی شوق إلی اللّه باقی است و این رازِ مستیِ به عشق الهی است و نتجه‌گرفتن طرّه‌ی مَه‌چهره‌ی دوران که مظهر تجلیات انوار الهی در این تاریخ است.

«مست» در اصطلاح، اهل جذبه و شوق را گويند؛ كه او را از كونين خبر نباشد. و «باده‌ی ازل» در اصطلاح، عبارت از عشق و محبّت ازلى است كه در مقام واحديت بر اعيان ثابته اهل اللّه قسمت شده و بدان باده مست شدند.

نَفْسِ توجه به باده‌ی ازلی که محل انس انسان با خدا است، انسان‌، انسانی دیگر می‌شود و از روزمرّگی‌ها که هستی انسان‌ را تهدید می‌کند، رهایی می‌یابد، در این حال به سوی همه‌کس به عنوان مظهر الهی روی می‌آورد و رعایت جایگاه هرکس در این عالم آن چیزی است که عارفان به دنبال آن بودند و از این جهت حضرت روح اللّه«رضوان‌اللّه‌تعالی‌علیه» تلاش کردند عرفان را وارد سیاست کنند.

والسلام

**غزل 45**

**باسمه تعالی**

**گل در بر و مىّ بر كف و معشوقه به كام است‏ سلطان جهانم به چنين روز غلام است**‏

جناب حافظ از مقام وصل خود و اُنس با محبوب خود به ما گزارش می‌دهد در آن حدّ که «سلطان جهان در آن حالت غلام او محسوب می‌شود» و تا این اندازه توانسته است به مقصد خود برسد. می‌خواهد روشن کند اگر مسیر درست طی شود تا آن اندازه می‌توان حقیقت را در جمال مظاهر متعالی‌اش به تماشا نشست و در آن حالت که با محبوب حود در یگانگی است وَجدی آن‌گونه او را در برگرفته و مسلّم باید چنین مظهری ماورای مظاهر جزئی باشد، و اگر بخواهیم حالت عرفانیِ جناب حافظ را در این تاریخ از آنِ خود کنیم، به نظر بنده در این زمانه چنین مظهری نظر به حضور خدا در انقلاب اسلامی است، وقتی بتوان خدا را در چنین آینه‌ای دید، گل به عنوان مظاهر زیبایی‌ها در نزد انسان است.

مىّ بر كف، كنايه از كمال آمادگی است جهت اُنس با محبوب، و مراد از معشوقه، محبوب حقیقی است که در عالی‌ترین مظهر به ظهور آمد و عارف شيرازى از مشاهده‌ی جمال صفاتى آن محبوب مطلق كه با حُسن وَجه به میان آمده خبر می‌دهد، مشاهده‌ای که پادشاهان جهان در این نوع رؤیت هیچ جایی ندارند و همه در برابر چنین سالکی بیش از حکم غلامی ندارند.

**گو شمع مياريد در اين بزم كه امشب‏ در مجلس ما ماهِ رخ دوست تمام است‏**

آن‌چنان حقایق عالم بدون هرگونه حجابی به میان آمده که نیاز به هیچ واسطه‌ای برای رؤیت حقیقت در این مظهر نیست، در آن حدّ که ماه که وسیله‌ی تجلیّات انوار خورشید الهی است در بدر تمام نورافشانی می‌کند. این مثل حالاتی است که رزمندگان در شب‌های حمله در مقابل خود می‌دیدند که چگونه در صحنه‌ای وارد شده‌اند که هیچ حجابی بین آن‌ها و حضرت حق در آینه‌ی دفاع از انقلاب اسلامی در میان نیست. حافظ در اين بيت بيان برّاقى و درخشندگى آن تجلى نورى كه مستغنى است از نور شمع و چراغ را به میان آورده و تنها در بعضی از مظاهر است که چنین رؤیتی به سالک دست می‌دهد، اگر سالک چشم خدابینِ خود را آماده‌ی رؤیت کرده باشد که از نظر بنده چنین رؤیتی در رؤیت تاریخی و کشف تاریخی پیش می‌آید، چیزی که هایدگر ابتدا خواست آن را در «زمان» ببیند و در آخر متوجه شد آن را باید در تاریخ بنگرد، لذا از «هستی و زمان» عدول کرد.

**در مذهب ما باده حلال است و ليكن ‏ بى‏لعل تو اى سروِ گل‌اندام حرام است‏**

رجوع به حضرت حق بدون نظر به مظهری تجلی‌بخش، نوعی حرمان و محرومیت است و اگر متعلَّق باده‌ی محبتِ به حق در منظر سالک نباشد، سالک با افکار خود به‌سر می‌برد و نه با محبوب خود، و از این جهت جناب حافظ می‌فرماید: بدون لعل تو و بدون مظهریتِ تو آن باده‌ی محبتِ به تو حرام است و جان ما را به کدورت گرفتار می‌کند به همان معنایی که علم، حجاب اکبر است.

باده در اصطلاح، محبّت و عشق الهى را گويند. در اين بيت بيان مى‏فرمايد كه آن‏ مىّ را كه ما بر كف گرفته‏ايم و مبادرت بر شرب آن نموده‏ايم، سببش آن است که نظر به تو داریم. زیرا محبّتی كه محبوب را در منظر انسان نیاورد، محبت نیست، بلکه با خیالات خود به‌سربردن است.

**در مجلس ما عطر مياريد كه جان را هر دم ز سر زلف تو خوشبوىْ مَشام است‏**

در چنین شرایط که حضرت محبوب به عالی‌ترین شکل ظهور کرده و جان ما را در برگرفته، جای عطرافشانی نیست، تا صفای او به حجاب نرود. زیرا هر دم از سر زلف و تجلیات تو ای محبوبِ ازلیِ من! آن‌چنان مشامم خوشبو است که جایی برای عطرهای عاریتی نمی‌ماند.

**گوشم همه بر بانگ نى و نغمه‌ی چنگ است‏ چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است‏**

در شرایطی قرار گرفته‌ام که گوش من سراسر پر شده از نغمه‌های الهی و چنگ‌های معنوی، و از چنین منظری که در این تاریخ ظهور کرده به چنین حالی نایل شده‌ام، و از آن طرف اگر گوشم را موسیقی معنوی پر کرده، چشمم هم بر لعل لب و گردش جام است و افق روبه‌روی من سراسر پر شده از تجلیّات حقایق و شخصیت‌های متنوعی که هرکدام صورتی از الطاف الهی را به میان آورده‌اند، مانند شهدا.

لعلِ لب، تجلّى جمالى نورى است. و جام، پير و مرشد را گويند كه‏ باطن او از شوق و ذوق و معارف و حقايق مملوّ است که در این تاریخ شهدا چنین نقشی را دارا می‌باشند.

حق تعالى در دل آدمى آتشى نهاده است که اگر به نور مظاهر الهی شعله‌ور شود - مثل حضور در جبهه‌های حق در مقابل باطل- آن‌چنان شعله می‌کشد که هیچ إنانیتی برای انسان نمی‌ماند و تمام وجود او را نغمه‌های چنگ ربّانی در برمی‌گیرد. امروز این نحوه‌بودن تنها در مسیر انقلاب اسلامی محقق می‌شود، و اگر شهدا بنا داشتند غزلی بسرایند می‌گفتند: «چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است» یعنی از یک طرف انوار الهی را با تحقق انقلاب اسلامی در عالم می‌دیدند، و از طرف دیگر به رهبر انقلاب و حرکات و گفتار او نظر می‌کردند.

**ای چاشنى قند! مگو هيچ و ز شكّر ز آن رو كه مرا با لب شيرين تو كام است‏**

ای مظهر متعالی محبوب، ای چاشنی قند! از قند و شکر -که همان لذّات عادی است - سخن مگو، زیرا که من از لب شیرین تو و الطاف معنوی‌ات شیرین‌کام هستم و قصه‌ی من در این تاریخ تا این‌جا کشیده شده که آن استغنای کامل از غیر است و این عالی‌ترین نتیجه برای یک سالک است در آن حدّ که از ذوقیات عالمِ مادون به‌کلّی دل کنده، تا رسالت خود را به بهترین شکل عملی سازد و به هیچ وعده‌ای از وعده‌های دنیایی دل‌خوش نکند.

مراد از قند و شكر، حلاوت و لذّات اُنس است. و لب شيرين، كلام بى‏واسطه را گويند كه لذّت و حلاوت آن فراموش نمی‌شود. مثل قول: «أَ لَسْتُ بِرَبِّكُم‏». در اين بيت خطاب به محبوب خود می‌گوید ای محبوب بى‏نياز من، از چاشنى و حلاوت نعمت‌هاى بهشت، هيچ با من مگو؛ و ما را با آن لذايذ از در خويش مران؛ زيرا كه من بدون هرگونه واسطه‌ای با تو مأنوس گشته‌ام و در آینه‌ای بس درخشان تو را به تماشا نشسته‌ام.

**تا گنج غمت در دل ويرانه مقيم است‏ همواره مرا كُنج خرابات مقام است‏**

ای محبوب من! در مسیر ظهور و خفایت تا وقتی که گنج غم تو در دلِ ویرانه‌ی من جای دارد، من از پای‌بندی نسبت به مسیری که در مقابل‌ام گشوده‌ای، پای پس نمی‌کشم، هرچند که بعضاً با تلخیِ ناکامی و شکست روبه‌رو شوم. این شکست‌ها هم تو را از تاریخ بیرون نمی‌کند، بلکه گنجی است در دل من، هرچند که گنج غم باشد.

خرابات، مقام خراب شدن صفات بشريت است و فانى‌شدن در ذیل تجلیات انوار ربوبی و تا این خرابی دست ندهد حقیقت، چهره نمی‌گشاید و آن‌چه در گوهر انسان پنهان است از طریق همین خرابی‌ها پیدا می‌شود و آدمی به حقیقتِ خود بینا می‌گردد. می‌گوید: از آن وقتی که گنج محبّت تو در دل ما مقیم و جای‌گیر شده است، همواره در کُنجِ تاریخِ ویرانی نفس امّاره جایگزین شده‌ام، هرچند با چشم‌های نفس امّاره‌ی بشر دوران، دیده نشوم.

**از ننگ چه گويى كه مرا نام ز ننگ است ‏ و ز نام چه پرسى كه مرا ننگ ز نام است‏**

مرا چه باک که دیده نشوم و این‌که دنیای نفس امّاره این دیده‌نشدن‌ها را ننگ می‌داند! شهرت و افتخار من در همین ننگی است که اینان بد می‌دانند و از نام و شهرت من در این دنیا چه چیزی را دنبال می‌کنی که من از همین شهرت‌ها ننگ دارم. افتخار من در همین خراباتی‌بودن و با حقیقت به‌سربردن است و ساختار این جهان را برهم‌زدن. آری! هرچه نزد اهل دنیا عار است، نزد عاشقان، بزرگى و اشتهار است. و هر چه نزد عاشقان بزرگى و اشتهار است، نزد اهل دنیا، عار به حساب می‌آید.

**مىّ‏خواره و سرگشته و رنديم و نظرباز و آن‏كس كه چو ما نيست در اين شهر كدام است‏**

جناب حافظ در این بیتِ فوق‌العاده عظیم، نظر به عمیق‌ترین حالات انسان‌ها می‌اندازد که همه‌ی بشریت را در برگرفته هرچند نسبت به آن خودآگاهی لازم را ندارند. آری! همه‌ی انسان‌ها در بنیاد وجود خود میّ‌خواره و سرگشته و رند و نظربازند و کافی است از نسبت‌های مجازی که بین خود و بقیه برقرار کرده‌اند آزاد شوند تا بنگرند چگونه مایل به رندی و نظربازی هستند به همان صورتی که حافظ هست، و به همین جهت مردم به جناب حافظ تمایل دارند زیرا او همان چیزی است که آن‌ها نیز هستند. زُهد ریایی مانع شده است تا این گشودگی و این اگزیستانس که در همه هست، به ظهور آید تا هرکس بنگرد چه اندازه نسبت به دیگران و نسبت به حقایق گشوده است و چه اندازه از خودخواهیِ خود متنفر می‌باشد.

**با محتسبم عيب مگوييد كه او نيز پيوسته چو ما در طلب شرب مدام است‏**

به محتسب و مأمور رعایت ظاهر، عیب نگیرید، زیرا اگر او مأمور نبود که ظاهر را نگه دارد، او هم مثل ما بود و پیوسته جهت طلب شربِ مدام تلاش می‌کرد و از این ریاکاری‌ها و متوقف‌شدن بر ظاهر دست برمی‌داشت و از حقیقت سخن می‌راند و اصالت را به باطن دستورات الهی می‌داد تا گستردگی لازم بین انسان‌ها برقرار شود و هرکس خود را جزیره‌ی جدا از بقیه نپندارد. به یک معنا حافظ متذکر عبور از متافیزیکی است که همه‌ی انسان‌های گرفتار به آن در صدد عبور از آن هستند.

**حافظ منشين بى ‏مىّ و معشوقه زمانى‏ كايّامِ گُل و ياسمن و عيدِ صيام است‏**

این روزگار، روزگاری نیست که بتوان بدون میّ و معشوق به‌سر برد. شرایط بسی گسترده‌تر از آن است که بتوان به ظاهر شریعت قانع شد و متوجه نبود روزگار مانند روزگار گل و یاسمن و عید فطر است که امکان لقاء پروردگار در آن فراهم آمده و جهان از فروبستگی بیرون شده است.

حافظ پروای آینده‌ای را دارد که حادثه‌ی مهمی در آن در حال رخ‌دادن است و آن پیش‌آمدِ عصر است که چگونه از نیست‌انگاریِ دوران عبور کنیم و بتوانیم رجوع مستقیمی به اشیاء و به عالم داشته باشم به همان معنایِ «بی میّ و معشوق» به‌سرنبردن. توصیه می‌کند وقت قرارداشتن در زندگیِ سرد و بی رمق نیست، زیرا ایّام دیگری که ایّام گُل و یاسمن و عیدِ صیام است ظهور کرده.

نیست‌انگاری که آمد به هر خانه‌ای وارد می‌شود و نظم همه‌چیز را دگرگون می‌کند، نیست‌انگاری صفت اشخاص نیست، عارضه‌ی عالم می‌شود. با آغاز غلبه‌ی نیست‌انگاری در عالم تجدد، شاعر و متفکر احساس کردند از وطن خود دور افتاده‌اند و هیچ‌جا وطن انسان نیست، از این زمان آشوب در همه‌جا و همه‌چیز ظاهر شد. در چنین شرایطی باید در طریق تفکر عهد ببندیم و آن را به جان بیازمائیم، یعنی تفکر را از آن خویش سازیم تا جایی که با جان ما درآمیزد. این است معنی آن‌که حافظ می‌گوید:«حافظ منشين بى‏مىّ و معشوقه زمانى‏/كايّام گُل و ياسمن و عيدِ صيام است‏».

آینده‌ای که منظور نظر حافظ است، آینده نوع بشری است که یاد گرفته است به نحو دیگری جز آنچه در آن گرفتار است تفکر کند تا روحِ طلب زنده بماند. نهال هیچ نوع تفکری درباره‌ی آنچه در دوره‌ی ما وجود دارد نمی‌تواند سر از خاک برآورد و رشد کند مگر آن‌که ریشه‌هایش از طریق همزبانی با متفکرانی که تفکر شاعرانه را به ما می‌آموزند سر بر آورد.

والسلام

**غزل 46**

**باسمه تعالی**

**به كوى ميكده هر سالكى كه ره دانست‏ در دگر زدن انديشه تبه دانست**‏

در راستای بصیرت تاریخی و گشودگی که برای سالک نسبت به حقیقت دوران‌اش برایش ظهور می‌کند عرض حال می‌کند و گزارش آن‌چه پیش آمده است را به میان می‌آورد مبنی بر آن‌که هر سالکی که به حقیقت زمانه‌ی خود راه یافت دیگر به راه‌های دیگر که زمانی برای مردم راه بوده است را راه نمی‌داند. مثل آن‌که اگر پیامبری ظهور کند، راه پیامبر قبلی بیراهه محسوب می‌شود.

ميكده، مقام عشق را گویند که در آن مقام نظر به خود از سالک مرتفع می‌گردد. می‌فرماید: به كوى مقام عشق و محبّت ذاتيه هر سالكى كه ره یافت درِ دیگرزدن و امید به طرف ديگر آوردن، برایش انديشه‌ی تباه و خيال گمراه‌کننده است و متوجه‌ی این امر می‌شود که تنها راه این است که خداوند در مقابل او گشوده است و می‌تواند به محبت حقیقی نایل شود در آن حدّ که شهادت برایش گوارا می‌گردد.

در یک دوران که دوران قبض تاریخی است محل انس او «صراحی میّ ناب و سفینه‌ی غزل است» که تا حدّی در رابطه با آن در غزل شماره‌ی 44 نکاتی عرض شد. در آن دوران عارفان با رجوع به سفینه‌ها و کتاب‌های حاوی حقیقت و حکمت سلوک خود را شکل می‌دادند. مثل آثاری که از حضرت امام خمینی و علامه طباطبایی«رحمةاللّه‌علیهما» از آن دوران باقی مانده. ولی در دوران بسط تاریخی حقیقت صورت غیبی پیدا می‌کند و در متن تاریخ ظهور می‌کند و این گشودگی با انقلاب اسلامی به میان آمد و سالک در این دوران به آستانه‌ی میخانه راه یافته و در آینه‌ی تاریخ توحیدی با حقایق به صورتی مستقیم‌تر روبه‌رو می‌شود در این حال باید متوجه شود کوی میکده او در این تاریخ چیز دیگری است و مشغول دری که تا دیروز بر آن مقیم بود، نباشد. سالکان این تاریخ کسانی‌اند که به تعبیر حضرت روح اللّه«رضوان‌اللّه‌تعالی‌علیه» ره صدساله یک شبه طی کردند، یعنی شهدا.

**بر آستانه‌ی ميخانه هركه يافت رهى‏ ز فيض جام مىّ اسرار خانقه دانست**‏

آری! اگر کسی بر آستانه‌ی میخانه‌ی گشودگی دوران قرار گرفت به جهت آن‌که راه درستی را کشف نمود که همان رجوع به حقیقت دوران است و به جهت آزادشدن از مفاهیم، آن‌چنان از فیض این جام میّ، همه‌چیز برایش روشن می‌شود که عملاً اسرار خانقاه برایش آگاه می‌گردد و آن‌چه باید بر قلب‌ او اشراق شود تا راز روزگارش را بیابد، برایش محقق می‌گردد.

همچنان که عرض شد ميخانه، مقام عشق و محبّت ذاتيه را گويند که انسان در آن با «وجود» روبه‌رو می‌شود. در بیت بالا با واژه‌ی میکده از آن نام برد. و جام مىّ، اشارت است به ظرف تاریخ که محل ظهور حقیقت وجود است و انسان را به راز زمانه آگاه می‌کند و حقیقتاً تفکر به او برمی‌گردد.

**زمانه افسر رندى نداد جز به كسى‏ كه سرفرازى عالم در اين كله دانست‏**

می‌فرماید زمانه مقام رندی و آزادگی را به کسی نداد مگر آن‌کس که متوجه باشد سرافرازی عالم به بر سرداشتن چنین کلاهی است که آن کلاه آزادشدن از رسومات و مشهورات دنیایی است، رسومات و مشهورات دنیایی و تاریخی که پشت به حقیقت کرده، به همین جهت آن را کلاهِ سه ترک نام نهادند؛ یعنی «ترکِ دنیا»، «ترکِ عقبی»، «ترکِ ترک». و این چیزی است که در این تاریخ به صورتی خاص با نظر به انقلاب اسلامی رخ داده است.

بر آستانه‌ی میخانه‌ی انقلاب اسلامی که ظرف میِّ این دوران است، کسی راه خواهد یافت که مجرد از علایق کونین باشد و زمانه افسرِ سلطنتِ رندى و تاج مملكتِ مجرّدى نداد، جز به كسى كه از روى حلاوت و ذوق متوجه‌ی چنین تاریخی و چنین آینه‌ای شد. زیرا که تجرید از کونین و تفرید از نشأتین موجب گشودگی رندیِ این دوران است که شهداء پیش‌تازان آن بودند در ترک دنیا و ترک عقبی و ترکِ ترک. آنان نه‌تنها دنیا را ترک کردند، بلکه برای ورود به تاریخی که با انقلاب اسلامی ظهور کرد، نه در طمع بهشت بودند و نه در ترس از آتش، و این بود که حتی به ترک دنیا و ترک عقبی هم نظر نکردند، و آن ترک‌ها را نیز ترک کردند.

**وراى طاعت ديوانگان ز ما مطلب‏ كه شيخ مذهب ما عاقلى گُنه دانست‏**

درک معنای این نوع حضور از رسم زمانه بیرون است، زمانه‌ای که انسان‌ها زندگی را در رفاهِ تن‌ جستجو می‌کنند. به همین جهت مردم عادی، معلمانِ این تاریخ را دیوانگان نام می‌نهند و حال حافظ که متوجه‌ی روح تاریخی خود شده است اظهار می‌دارد غیر از طاعت از دیوانگان از ما انتظار نداشته باش، زیرا که در این زمانه شیخ مذهب ما این نوع عاقلی را که راضی‌شدن به پوچی دوران است، گناه می‌داند. زیرا این عقل ما را از تماشاگهیِ راز در آینه‌ی تجلیات انوار وحدت الهی محروم می‌کند و مانع می‌شود تا فنای از خود نصیب ما گردد.

**هر آن‌كه راز دو عالم ز خط ساغر خواند رموز جام جم از نقش خاكِ ره دانست‏**

آری! قصه‌ی مردم معمولی با قصه‌ی آن‌کس که راز دو عالم را در خط و نوشته‌ی ساغر می‌خواند، متفاوت است. اینان آن‌چنان به صفای دل رسیده‌اند که رمزهای جام جم را در خاک راهِ رهگذران به آسانی می‌یابند.

ساغر، پیاله‌ای است که در آن شراب ریزند و در اصطلاح عرفا چیزی است که در آن می‌توان انوار غیبی را مشاهده کرد که در این تاریخ، انقلاب اسلامی است که می‌توان در آن حقایق این دوران را به تماشا نشست و جام جم، جامی است که رموز هفت فلک در آن قابل مشاهده است و در این تاریخ کسی که توانست راز دو عالم «غیب» و «شهادت» را از خطوط ساغر انقلاب اسلامی بخواند، می‌تواند راز هفت فلک را در هر چیزی بنگرد و در واقع به تفکر که بالاتر از هفتادسال عبادت است، دست یابد.

**دلم ز نرگس ساقى امان نخواست به جان‏ چرا كه شيوه آن تُرك دل‏سيه دانست‏**

نرگس، گلى است معروف و به استعاره بر چشم معشوق اطلاق كنند. و چشم در اصطلاح، اشارت است به شهود حق در مخلوقات و ساقی حضرت حق است. می‌گوید دل من از چشم ساقی که حضرت حق باشد، به جلوه‌ی جلالی، امان نخواست زیرا می‌دانست او با جلوه‌ی جلالی خود چون تُرک زیباروی و سنگ‌دل بنا ندارد به بی‌سامانیِ ما رحم نماید و دوست دارد این آشفتگی را، زیرا برای عبور از تمدنی به تمدنی دیگر باید تمام تعلقات به گذشته ویران شود هرچند «زیر ویران گنج سلطانی بود» و آن گنج حضور در تاریخی دیگر است. آری! عبور از تاریخی دیگر هرچند با سختی‌هایی همراه است ولی به سختی‌های آن می‌ارزد و شما از چشم حضرت محبوب انتظار نداشته باش در این مسیر از سختی‌هایی که لازمه‌ی این عبور است بکاهد، زیرا «شیوه‌ی آن تُرک دل سیه» در این‌جا ترحم نباید باشد وگرنه کارها نیمه‌کاره می‌ماند.

**ز جور كوكب طالع سحرگهان چشمم‏ چنان گريست كه ناهيد ديد و مه دانست‏**

احساس درک تاریخ دوران، طلوع توحید را در مقابل انسان، حقیقتی می‌گشاید که در عین نورانیتِ خاصی که دارد و شوقی که ایجاد می‌کند، سخت دور از دسترس است. مثل کوکبی که طلوع کرده ولی در دورترین افق توجهی به ما ندارد و این است که می‌گوید از جور این کوکب طلوع کرده و از جلال متعالی‌اش سحرگاهان آن‌چنان چشمم گریست که ناهید در آسمان سوم و ماه در آسمان اول متوجه‌ی گریه‌های من شدند. چیزی که ما امروز در تشییعِ جنازه‌های مبارک شهداء و در یاد و خاطره‌ی آن‌ها در خود داریم. اشک‌هایی در راستای کوکب طالع، ستاره‌ای که طلوع کرده ولی سخت دور از دسترس است و برای دست‌یابی به آن، خونِ دل باید خورد.

**خوش آن نظر كه لب جام و روى ساقى را هلال يك‏شبه و ماه چهارده دانست‏**

چه نظری خوش و چه بصیرتی است لبِ جامِ تجلیّات و جمال ساقی یعنی حضرت حق را مثل هلال شب اول که باریک است و مثل ماه شب چهاردهم که در نورانیت کامل است در هر دو حال می‌بیند و می‌یابد و می‌داند اوست که در هر حال در صحنه است، چه آن ‌وقتی که رخ درهم می‌کشد چون «ترک سیه‌دل» تا مزه‌ی شکست را بچشیم و به خود آییم، و چه آن وقتی که حقیقت را در مقابل ما می‌گشاید تا راه را گم نکنیم و در ادامه‌ی راه مأیوس نگردیم. تنها چنین انسان‌هایی مرعوب ابهت استکبار نمی‌شوند زیرا «در بلا هم می‌چشند الطاف او»، می‌فهمند حضور در تاریخی دیگر با چنین مشکلاتی که به «هلال یک‌شبه» تعبیر کرده است، همراه است. همان‌طور که زینب کبری توانست آن‌همه مصیبت را تحمل کند، زیرا می‌دانست با کاری که در کربلا شکل گرفت تاریخ دیگری شروع شد. لذا خطاب به یزید می‌فرمایند: «لا تمحوا ذکرنا» شما نمی‌توانید ما را از یادها ببرید، و حرکتی که شروع شد را نادیه بگیرید.

**حديث حافظ و ساغر كه مى‌زند پنهان‏ چه جاى محتسب و شحنه پادشه دانست‏**

حدیث حافظ یعنی سخن حافظ از آن جهت که متوجه است برای به زبان‌آوردن تاریخ باید شاعرانه سخن گفت و واژه‌هایی مطابق روح زمانه به میان آورد و از این جهت به اشارت از ساغر و میّ سخن می‌گوید تا روح مخاطب را از ظاهرزدگی به غیب متوجه کند. می‌فرماید حرف او چیزی نیست که کسی نداند او چه می‌گوید، نه‌تنها محتسب و شحنه در عمق روح خود متوجه‌ی آن اشارات هستند، بلکه پادشاه که عموماً در برج عاج خود نشسته است هم ‌از درک آن اشارات بیگانه نیست، زیرا قصه، قصه‌ی دوران است و تنها با زبانی که در عین آشکاری پنهان است می‌توان از آن خبر داد.

در مواجهه‌ی امر والاگویی ما در یک گفتگویی بی‌پایان در کوشش برای تقرب به جانب حقیقت قرار می‌گیریم و این ما را به احساس تعظیم در برابر امر والا می‌کشاند که در عین گشودگی، پنهان است. زیرا زندگی نوعی تأمّل و مأوا‌گزیدن و مراقبه در زبان است به همان نوعی که جناب حافظ قصه‌ی مأواگزیدنِ خود را تحت عنوان «حدیث حافظ و ساغر که می‌زند پنهان» به میان آورده است. این نوع سخن‌گفتن، نوعی موهبت و بخشش و نیز قبول و پذیرش است که با پذیرش آن بخشش، زبان شکل می‌گیرد و در عمق جان‌ها پیام خود را باز می‌کند، حتی اگر آن جان‌ها، جان محتسب و شحنه و پادشاه باشد همچنان‌که فرعون حدیث موسی را به‌خوبی می‌فهمید، و یا به تعبیر قرآن: «وَ جَحَدُوا بِها وَ اسْتَيْقَنَتْها أَنْفُسُهُمْ»(14/ نمل) فرعونیان به حقانیت سخن حضرت موسی یقین داشتند و با این‌همه آن را انکار می‌کردند. زیرا سخن آن حضرت، سخن دوران بود و به نحوی استعلایی و پیشینی همه‌ی جان‌ها و انفس مردم زمانه را فرا گرفته بود، چه آن را بپذیرند و چه انکار کنند، در هر دو حال می‌فهمیدند موسی چه می‌گوید.

**بلندمرتبه شاهى كه نُه رواق سپهر نمونه‏اى زِ خَم طاق بارگه دانست‏**

می‌فرمایدک آن‌چه من بدان اشاره دارم، شاهی است غیر از آن شاهی که در کنار محتسب و شحنه قرار دارد. شاهی است که نُه آستانه‌ی عوالم وجود را در مقابل حقیقتی که ظهور کرده و در بنیان وجود همه‌ی انسان‌ها جای گرفته، به چیزی نمی‌گیرد، آن را نمونه‌ای از قوس طاق بارگه‌اش می‌داند زیرا آن‌چه امروز به صورت حقیقت رخ گشاده است صورت فعلیت‌یافته‌ی همه‌ی حقیقتی است که امکان ظهور دارد و بی‌جهت نیست که شهداء، این آگاه‌ترین و حساس‌ترین به مسائل زمانه برای رجوع به آن سر از پا نمی‌شناسند.

والسلام

**غزل 47**

**باسمه تعالی**

**صوفى از پرتو مىّ راز نهانى دانست گوهر هركس ازين لعل توانى دانست**‏

جناب حافظ در راستای مقایسه‌ی معرفتی که با عشق حاصل می‌شود نسبت به معرفتی که با عقل به‌دست می‌آید می‌فرماید صوفی از درخشش میِّ محبت راز نهانی را می‌یابد و اگر کسی به چنین معرفتی دست یابد جوهر و گوهر هرچیزی و هرکس را می‌تواند دریابد و حقایق برای او کشف می‌شود.

صوفى در اصطلاح، آن کسی است كه در مسیر عبادات به قرب حق نظر دارد و نه به بهشت، زیرا آن‌کسی که مستغرق دوست شود، از غير دوست منصرف گردد و در پرتو محبت به حق متوجه‌ی رازهای نهانی عالم می‌گردد، رازهایی که در مدرسه و کتاب به‌دست نمی‌آید.

مىّ در اصطلاح، عشق و محبّت را گويند. و محبّت ثمره‌ی معرفت است و چون معرفت و محبّت، به مرتبه‌ی کامل برسد، اَسرار ملکوتی بر سالک آشکار شود.

آیا می‌توان آن میّ که مدّ نظر جناب حافظ است را شراب معمولی دانست؟ مگر آن میّ پرتو و درخشش دارد و مگر از طریق آن می‌توان به راز نهانی آگاه یافت؟ از آن مهم‌تر چه کسی جز یک عارف متوجه می‌شود میّ محبّتِ ازلی موجب آگاهی به رازهای هرکس و هرچیز می‌شود که عده‌ای حافظ را یک شاعر عادی می‌دانند و نه یک عارفِ واصل. حافظ از طریق این غزل ما را متوجه برتری سلوک عارفانه در مقایسه با علمِ آموختنی می‌کند و متذکر این امر می‌شود که باید گوهر عشق را که در بنیاد هرکس هست به میان آورد و با سلوکی عاشقانه به عبادات نظر داشت و در مقابل خلق انجام وظیفه کرد. به همین جهت و با نظر به دلدادگی عاشقانه در بیت بعدی می‌گوید:

**قدر مجموعه‌ی گل مرغ سحر داند و بس نه هر آنكو ورقى خواند معانى دانست‏**

با نظر به بیت بالا روشن شد که در پرتو عشق است که به جهت جامعیتی که دارد، رازهای نهانی عالم وجود برای سالک ظهور می‌کند. در این بیت می‌فرماید قدر مجموعه‌ی گل را که جمال محبوب است در همه‌ی انوار اسماء، تنها مرغ سحر می‌داند که سحرگاهان با محبوب خود سخن‌ها داشته و آن رازی که در سحرگاهان برای سالکانِ شب زنده‌دار شکوفا می‌شود چیزی نیست تا هرکس که چند صفحه کتاب خواند به آن برسد.

گل در اصطلاح، محبوب مطلق را گويند که با جمال خود حقایق را در یگانگی خود به ظهور می‌آورد، و مرغ سحر، محبِّ واصل را گویند که در بیت بالا به صوفی تعبیر شد.

ا**ى كه از دفتر عقل آيت عشق آموزى ترسم اين نكته به تحقيق نتانى دانست‏**

خطاب جناب حافظ به کسانی است که تلاش می‌کنند در محدوده‌ی مفاهیم عقلی با حقایق روبه‌رو شوند به گمان این‌که اگر حقیقت را فهمیدند در واقع با حقیقت مأنوس شده‌اند. جناب حافظ می‌فرماید شمایی که می‌خواهید از دفتر عقل، آیت عشق را بیاموزید! من تردید دارم در مقام عشق محقق شوید و شما را عشق در برگیرد، در حالی‌که در محدوده‌ی عقل و مفاهیم به‌سر می‌برید و تنها در سلوک فیلسوفانه قدم می‌زنید. همین توصیه‌ها موجب می‌شود تا حکمت متعالیه‌ی ملاصدرا به میدان آید که در آن جمع عقل و قلب شکل گرفته است.[[65]](#footnote-65)

**مىّ بياور كه ننازد به گل باغ جهان هر كه غارتگرى باد خزانى دانست**‏

حال که باد خزان همچون غارتگری فضای باغ را از رونق حیات می‌اندازد و این قاعده در همه‌ی امور جهان جاری است، پس چرا فرصتِ عشق‌بازی و شعله‌ورکردن محبّت با محبوب ازلی را فرو گذاریم. میّ بیاور و شوق دیدار الهی را یک لحظه فرو نگذار، زیرا که نمی‌ارزد که مغرور گلِ باغ باشی و از فرصتِ پیش‌آمده غافل گردی.

**عرضه كردم دو جهان بر دل كار افتاده بجز از عشق تو باقى همه فانى دانست**‏

در راستای حضور بنیادین عشق در جان انسان در خطاب به محبوب ازلی می‌فرماید: دو جهان یعنی دنیا و قیامت را با همه‌ی خوبی‌هایش به دل عرضه کردم، به دل کار افتاده، یعنی دلی که راه‌های زیادی را طی کرده و تجربه‌ها آموخته. و آن دل به‌جز عشق تو همه را هیچ دانست و به حساب نیاورد، زیرا آن‌چه انسان را به هویت اصلی خود باز می‌گرداند عشقِ به حق و حقیقت است، در هر جلوه و چهره‌ای که می‌خواهد باشد و در این راستا متذکر می‌شود که کار عقل تا آن‌جاها نیست که دل را آرام کند.

**سنگ و گِل را كُنَد از يُمن نظر لعل و عقيق هر كه قدر نَفَسِ باد يمانى دانست‏**

رسول خدا«صلوات‌اللّه‌علیه‌وآله» چون به مدینه برگشتند و اویس قرنی از مدینه خارج شده بود، فرمودند: « إِنِّي لَأَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمَنِ يَأْتِينِي مِنْ‏ قِبَلِ‏ الْيَمَن‏» من بوی رحمت رحمانیِ خداوند را از طرف یمن احساس می‌کنم. جناب حافظ با نظر به آن سخن می‌فرماید: کسی که قدر نَفَس باد یمانی را بداند و جایگاه چنین انفاس قدسی را بشناسد با یُمن نظر و مبارکیِ توجهی که به عالم دارد، سنگ و گِل را به لعل و عقیق تبدیل می‌کند و این با عبور از مفهومِ حقایق و اُنس با وجود حقایق حاصل می‌شود. به همان صورتی که عرفا در آن قرار دارند یعنی روش یگانه‌شدن با حقایق و نه داناشدن به آن‌ها، و این با رعایت اوامر الهی ممکن است ولی با رویکرد انس با حق و نه انس با بهشت و دوری از جهنم.

**آن شد اكنون كه ز ابناى زمان انديشم محتسب نيز در اين، عيش نهانى دانست‏**

با توجه به آن‌چه گفتم اکنون از ابنای زمان و مردمِ گرفتار روزمرّگی‌ها اندیشه در سر دارم و از آن‌ها می‌ترسم، به جهت نادانی‌شان که اهل فهم نیستند. محتسب هم در این میان متوجه‌ی عیش نهانی من شده که ماورای رسوم ظاهری، خود را در عالم دیگری مستقر کرد‌ه‌ام و جان خود را در معرض باد یمانی قرار داده‌ام و به عشق و محبت ازلی می‌اندیشم و نه چیز دیگر، لذا در نظر محتسب هم که متوقف در علوم رسمی است، گنه‌کار به حساب می‌آیم و من را به چیزی نمی‌گیرد.

**دلبر آسايش ما مصلحت وقت نديد ورنه از جانب ما دل‏نگرانى دانست‏**

دلبر ما دل‌نگرانی ما را نسبت به ابنای زمان می‌دانست، می‌دانست آن‌چه واقع است آن معارفی نیست که باید باشد و می‌دانست ما در ارائه‌ی حق چه سوز و گدازی داریم، ولی مصلحت وقت را در آن ندید که نگرانی ما بر طرف شود، پس مصلحت آن است که ما همچنان دل‌نگران باشیم تا وقتِ رفع حجاب‌ها از حقیقت فرا رسد و انسان‌ها در آینه‌ی عالم با خودِ حقیقت مأنوس گردند و بیابند که تنها او ظاهر و باطن و اول و آخر است.

**حافظ اين گوهر منظوم كه از طبع انگيخت اثر تربيت آصف ثانى دانست**‏

می‌فرماید این‌گونه تذکر و بصیرت را که حافظ در این غزل به میان آورد، اثر تربیت استادم خواجه قوام‌الدین حسن بود که او آصف ثانی است و چون آصف بن برخیا با کم‌ترین اراده، هر تصرفی را معمول می‌دارد.

والسلام

**غزل 48**

**برکات وجود آصف عهد یا زعیم دوران**

**باسمه تعالی**

**روضه‌ی خلد برین خلوت درویشان است مایه‌ی محتشمی خدمت درویشان است**

جناب حافظ نحوه‌ای از زندگی را در مقابل ما می‌گشاید که در آن نوع از زندگی انسان‌ها به‌راحتی از تنگناهای زندگیِ دنیایی آزاد خواهند بود و آن زندگی پیروی از درویشان است به آن معنایی که در سخن حافظ هست و در هر بیتی وجهی از آن را آشکار می‌کند.

در ابتدای این غزل می‌فرماید روضه‌ی خلد برین - یعنی باغ بهشت برین- همان خلوت درویشان است و در خلوت درویشان نحوه‌ای از حقیقت ظهور می‌کند که همان باغ بهشت است که خداوند به مؤمنین وعده داده است. و خلوت درویشان با هر خلوتی متفاوت است. خلوت درویشان، مقام مشاهده‌ی جمال محبوب ازلی است، مقام گوش‌سپردن به ندای الهی است. و درویش کسی است که به حسب حال، در پرتو نور تجلی حق از خود فانی گشته؛ و در فنایِ از خود گزارش‌گرِ سروشی است که از حق دریافت کرده و لذا آن‌چه می‌گوید و آن‌چه می‌کند به الهام الهی است.

جناب حافظ می‌فرماید مایه‌ی سرافرازی و احتشام هرکس اطاعتِ چنین افرادی است تا ذیل آن اطاعت خدا وارد تاریخ گردد و انسان‌ها از خودبنیادی راحت شوند، زیرا ذیل زعیمی قرار می‌گیرند که مظهر ولایت الهی و آصف عهد است و تنها در پرتو چنین ولایتی است که انسان‌ها از ظلمات دوران خارج می‌شوند و به سوی نور رهسپار می‌گردند. از آن‌جایی که در آخرین بیت می‌فرماید: «من غلام آصف عهدم» و او را مصداق کمالات همه‌ی درویشان می‌داند؛ می‌توان متوجه‌ی این نکته شد که او در اشاره به درویشان اشاره به زعیم هر عهد و زمانه‌ای دارد و توصیه می‌کند از آن زعیم غفلت نشود زیرا حتی تنهایی و خلوت، بدون نظر به ولایت آن زعیم بهره‌ی لازم را به همراه ندارد. در ادامه می‌فرماید:

**گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد فتح آن در نظر رحمت درویشان است**

گنج عزلت که همان خلوت اهل سلوک است، با تجلیات مخصوصی که دارد، تنها برای کسانی گشوده می‌شود که نظر رحمت درویشان -که در هر دوره‌ای زعیم خاصی مصداق آنان است - به آن‌ها باشد و ذیل نظر ولایی آن‌ها زندگی خود را شکل داده باشند، نه آن‌که بخواهند با فکر خود همه‌ی منازل زندگی را طی کنند

درست است که عزلت، حاوی گنج معنویت است و طلسمات عجایب دارد و سراسر پر از سرپوش‌هاست؛ ولی بدون قرار گرفتن ذیل زعیمی که منوّر به الطاف الهی است، آن گنج گشوده نمی‌شود و حقایقِ عالم معنویت، هر عزلت‌نشینی را در بر نمی‌گیرد.

**قصر فردوس که رضوانْشْ به دربانی رفت منظری از چمن نُزهت درویشان است**

قصر فردوس که بسیار متعالی است، در آن حدّ که فرشته‌ی رضوان دربان چنین قصری است؛ آن قصر با همه‌ی عظمت‌اش، منظری از چمن نُزهت درویشان می‌باشد و تنها با نظر به جایگاه آن‌ها است که می‌توان قدمی به سوی حقیقت برداشت، زیرا آن‌ها مؤید به تأیید الهی هستند و خداوند مسیر سعادت جامعه را در پرتو رهنمودهای آن‌ها قرار داده، هرچند هرکس به ظاهر می‌تواند از رهنمودهای زعیم زمانه‌اش سر باز زند، ولی در واقع از هر آن‌چه موجب سعادت است سر باز زده، زیرا قصر فردوس منظری از چمن پاک و پاکیزه‌ی آن‌ها است. جناب حافظ بی‌بهره‌گی زندگی خود‌بنیاد را به زیباترین شکل ممکنه نشان می‌دهد.

**آن‌چه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه کیمیایی است که در صحبت درویشان است**

آن‌چه قلب سیاه انسان را به طلای معنویت تبدیل می‌کند، کیمیایی است که در هر تاریخی در مصاحبت درویشان حاصل می‌شود و این وقتی است که انسان سخن آنان را سخن خود احساس کند، به همان معنایی که در راستاي تبعيت از رسول خدا«صلوات‌اللّه‌علیه‌وآله» که مذکِّر حقيقت هستي يعني مذکّر حضرت ربّ العالمين‌اند، مصاحبت با آن‌ها کیمیا است. از آن جایی که پيامبرخدا«صلوات‌اللّه‌علیه‌وآله» مذکِّر حقيقت هر انساني بودند، وقتي مردم منبر خالي ایشان را بعد از رحلتشان ديدند، هزار برابرِ آن کاري که مردم نسبت به رحلت حضرت امام خميني«رضوان‌الله‌‌تعالی‌عليه» انجام دادند، از خود نشان دادند و نزديک بود از غصه قالب تهي کنند. آیا جز اين است که احساس کردند راه ارتباط با حقيقتِ عالم از ميانشان رفت؟ مردم با رحلت رسول خدا«صلوات‌اللّه‌علیه‌وآله» مذکِّر خود را که از حقيقت خبر مي‌داد از دست داده بودند. ما معتقديم حضرت امام خميني«رضوان‌الله‌‌تعالی‌عليه» هم به همين معنا در اين دوران مذکِّر حقيقت بودند و ما نيز به تبعيت از ايشان مردم را مي فهميم و خود را ذيل امام«رضوان‌الله‌‌تعالی‌عليه» به عنوان مذکِّر انقلاب، شکل مي‌دهيم.

خاصیت کیمیا آن است که مس را زر خالص گرداند؛ و خاصیت مصاحبت با اولیاء اللّه آن است که مس وجود ناسره و قلب سیاهِ طالب را، زرّین گرداند و به حضرت اکسیر اعظم رساند. به گفته‌ مولوی:

دیدن ایشان شما را کیمیاست چون نَظَرْشان کیمیایی خود کجاست

**آن‌که پیشش بِنِهَد تاج تکبّر خورشید کبریایی است که در حشمت درویشان است**

آن انسانی که خورشیدْ تاج تکبّر خود را در مقابل‌اش بر زمین می‌گذارد، همان کبریائی و بلندمرتبه‌ای است که در حشمت درویشان قرار داده و خداوند در هر دورانی مقدر کرده تا زعیم هر زمان مظهر کبریائی او شود، زعیمی که از خود هیچ ندارد و در عالم درویشی همه‌چیز را از خدا می‌داند و هرکس در هر زمانی تاج تکبّر خود را در مقابل او فرو نهاد و ذیل ولایت او قرار گرفت از حقیقت روزگار آزاد خواهد شد هرچند مثل مردم یمن فقیرترین ملت عرب باشد و بر عکس، هرکس متکبّرانه در مقابل زعیم دوران ایستاد، گرفتار خواری می‌شود، هرچند قارون تاریخِ خود باشد.

**از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی از ازل تا به ابد فرصت درویشان است**

آری! از یک طرف از قاف تا قاف و از کران تا به کران لشکر ظلم و سپاه ستم جهان را فرو گرفته و گویا خود را همه‌کاره‌ی عالم می‌دانند؛ ولی متوجه باش که از ازل تا به ابد سبب رهایی عالم، همیشه به سبب وجود درویشان و حجج الهی بوده است که إلی یوم القیامه خواهند بود و هرگز عالم از آن‌ها خالی نیست و بلا از خلق عالم به برکت ایشان مندفع می‌گردد وقتی با یک اشاره متذکر روح تاریخ خود شوند و بگویند: «آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند».

**دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال بی‌تکلّف بشنو، دولت درویشان است**

دولتی که در پرتو ولایت الهی به ظهور آید و درویش‌گونه بگذارد تا خداوند در همه‌ی مناسبات جهان حاضر باشد و هیچ‌گونه خودنمایی در میان نیاورد، تنها این دولت است که نباید نگران زوال و بی‌آیندگی‌اش بود. در این‌جا تلاش برای ماندن نیست، بلکه تلاش برای آن است تا راهی شویم برای آن‌که خداوند هرچه بیشتر ظهور کند. از این جهت انقلاب اسلامی راه قومی است که می‌خواهد محل گشودگی حقیقت باشد، بدون هیچ ادعایی . این دولت، دولت بی‌زوال و جاودانه‌ی عالم است.

**گنج قارون که فرو می‌رود از قهرْ هنوز خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است**

جناب حافظ در این بیت بیشتر روشن نمود که در منظر او درویش چه کسی است، وقتی روشن است که قارون و گنج او به غیرت موسی کلیم اللّه«علیه‌السلام» همچنان در زمین فرو می‌رفت و امروز نیز در حال فرو رفتن‌اند، زیرا قارون‌های زمانه در مقابل اراده‌ی زعیم دورانِ کلیم اللّهِ آخرالزمان ندای «إِنَّما أُوتيتُهُ عَلى‏ عِلْمٍ عِنْدي»[[66]](#footnote-66)‏ سر داده‌اند؛ مبنی بر آن‌که ما با علم و سیاست خودمان به این توانایی‌ها و قدرت رسیده‌ایم تا در مقابل نور گشوده‌ی الهی هرکاری که خواستیم انجام دهیم، غافل از آن‌که غیرت زعیم دوران، آن‌ها را با تمام قدرت و توانایی‌شان در زمینِ روزگار فرو می‌برد.

**ای توانگر مفروش این‌همه نخوت که تو را سَرْوِ زر در کَنَف همّت درویشان است**

با توجه به غفلت قارون از غیرت زعیمِ دوران یعنی حضرت کلیم اللّه«علیه‌السلام» در خطاب به صاحبان ثروت می‌فرماید متوجه باش که سروِ درخشانِ زندگی تنها در پناه درویشان پیش می‌آید، پس جای آن نیست که به جهت ثروتِ دنیا این‌همه نخوت و بزرگی بفروشی، چرا متوجه‌ی سرو زرِ زندگی که ذیل نور زعیم حاصل می‌شود، نیستی؟

**روی مقصود که شاهان به دعا می‌طلب‌اند مظهرش آینه‌ی طلعت درویشان است**

آن روی مقصودی که پادشاهان با دعا طلب می‌کنند، مظهر آن روی مقصود آینه‌ای است که رهنمودها و ولایت درویشان در آن طلوع می‌کند و باید به آینه‌ی وجود آنانی که در هر دوره‌ای زعیم امت خویش‌اند، رجوع کرد چرا که جای دیگر خبری نیست، هرکه به مشاهده‌ی جمال ایشان مشرّف شد، به مطالب ارجمندی فائز گشت.

**خسروان قبله‌ی حاجات جهان‌اند ولی سببش بندگی حضرت درویشان است**

اگرچه پادشاهان، قبله‌ی حاجات مردم‌اند و مردم نیازهای خود را با آن‌ها در میان می‌گذارند، ولی ‌ سبب این امر هم آن است که درویشان و زعمای هر دورانی چنین اراده کرده‌اند تا مردم از آن طریق امورات خود را شکل دهند و تنها عده‌ی قلیلی هستند که متوجه‌ی این امرند، آن‌ها حتی نسبت به خسروان احساس بی‌نیازی می‌کنند.

**حافظ ار آب حیاتِ ابدی می‌طلبی منبع‌اش خاک در خلوت درویشان است**

جناب حافظ خطاب به خود می‌گوید اگر آب حیات ابدی می‌طلبی، منبع آن خاک درِ خلوت درویشان می‌باشد، زیرا خلوت درویشان محل تجلی انوار الهی است به حکم «كُلَّ يَوْمٍ هُوَ في‏ شَأْن‏»(الرحمن/29 ) که در هر دوره‌ای در شأنی و با اسمی خاص ظهور می‌کند . محل تجلی آن اسمی که مخصوص آن دوران است، قلب زعیم دوران می‌باشد و او در خلوت خود منوّر به آن اسم می‌گردد و هرکس طالب حیات ابدی است باید به خاک درِ خلوت درویشان رجوع کند، حاکی از آن‌که پیرو رهنمودهای زعیم دوران‌اش شود تا در مسیر حیات ابدی که در آن روزمرّگی و بی‌آیندگی نیست، قرار گیرد وگرنه هر روز با انواع تصمیماتِ بی‌ثمر فرصت خود را ضایع می‌کند و به حیات پایدار که شأن نور الهی است، دست نمی‌یابد.

**من غلام نظر آصف عهدم کو را صورت خواجگی و سیرت درویشان است**

در انتهای غزل به طرز فوق‌العاده‌ دقیق و عالمانه معلوم می‌کند مقصد و مقصود ندای درونی وی از تذکری که در این غزل ظهور داده چیست، لذا نظر به آصف عهد خود می‌کند که خود زعیمی است ذیل سلیمان روزگار که امروز قطب عالم امکان است و متذکر می‌شود که آن آصف عهد اگر ظاهرش ظاهر صاحبان قدرت است ولی سیرت‌اش سیرت درویشان است و حافظ در همه‌ی این غزل نظر به او دارد و غلام نظر او بود. زیرا در پیروی از نظر او می‌تواند آب حیات ابدی را بیابد و با همدلی با او به کیمیایی دست یابد که قلب سیاه‌اش به زری پاک و پاکیزه بدل شود و از آن قلب همانند زر، نور معنویت بدرخشد.

والسلام

**غزل 49**

**راز طرح اشتیاق و سوز شبانه**

**باسمه تعالی**

**به دام زلف[[67]](#footnote-67) تو دل مبتلاى خويشتن است بكش به غمزه كه اين‌اش سزاى خويشتن است‏**

جناب حافظ به طریق درد و دل با محبوب ازلی خود عرضه می‌دارد: دل با دیدن کثرات عالم وجود، گرفتار خویشتن است و هنوز از خود خارج نشده تا با نور وحدت مأنوس گردد. حال که چنین است در مسیر چاره‌ی کار، با غمزه خود مرا به قتل برسان که این سزای دل مبتلا به خویشتن است.

و غمزه در اصطلاح، اشاره به استغنا و عدم التفاتِ محب است، كه از لوازم چشم است، از حضرت محبوب می‌خواهد تا با غمزه‌ی استغنایِ خود، دلِ مبتلا به خویشتن را فانی کن که این تنها جواب هرگونه خودخواهی است و تنهاشدن با حق در حالی‌که معنای خلقت هرکس آشنایی با حضرت محبوب است از طریق تجلیات الهی به شرطی که در دام کثرات نیفتیم و جناب حافظ در این بیت قصه‌ی حرمان و محرومیت خود را به میان می‌آورد زیرا در دام زلف حضرت محبوب گرفتار شده و کثرات را به صورت استقلالی می‌نگرد و بایسته بود چون مولای متقیان به عالم بنگرد که فرمودند: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الْمُتَجَلِّي لِخَلْقِهِ بِخَلْقِه»(خطبه‌ی 108 نهج البلاغه) که حضرت نظر دارند به خدا از طریق خلق خدا و این است بهترین نحوه‌ی حضور در عالم.

**گرت ز دست برآيد مراد خاطر ما به دست باش كه خيرى براى خويشتن است‏**

به دست باش، يعنى این کار را بکن. حال عارف شیرازی که متوجه‌ی چنین حرمان و محرومیت شده از سر تقاضا و طلب به حضرت محبوب اظهار می‌دارد: اگر می‌توانی که مراد خاطر ما را بدهی، این کار را بکن که خیری به حال خویشتن است، یعنی کاری است بایسته و به موقع.

**به مشك چين و چِگِل نيست بوى گل محتاج كه نافه‏هاش ز بند قباى خويشتن است‏**

در این راستا نیاز به هیچ‌چیز جز نظرِ حضرت محبوب نیست زیرا گُل که به خودی خود دارای عطر و بو است و نیاز به مُشک شهرهای چین و چِگِل ندارد، زیرا آن گل، نافه‌ها و بوی عطرش از بند قبایش که همان گل‌برگ‌هایش باشد به مشام می‌رسد چه نیاز به چیز دیگری، تا غیری موجب اتصال انسان با محبوب گردد؛ خودش کافی است.

**به جانت اى مه شيرينِ من كه همچون شمع شبان تيره مرادم فناى خويشتن است**

در راستای اشتیاق به اُنس حضرت محبوب و در نظر به محبوب ازلی عرضه می‌دارد به جان تو ای ماه شیرینِ من سوگند که همانند شمع در شب تاریک که نور می‌دهد و از خود فانی می‌شود، در این اشتیاق می‌سوزم زیرا مراد من فنای خودم می‌باشد، همان خویشتنی که در بیت اول خواست از دست آن رهایی یابد. ‏

در اين بيت، مدّعاى خود را كه در ابیات بالا به رمز و اشارت بيان نمود، تأکید می‌کند که اگر عرض کردم مرا با غمزه‌ی خود به قتل برسان و نیز اگرگفتم اگر می‌توانی مراد خاطر ما را به ما بده، قسم به ذات پاك و سرّ لطيف تو اى ماه‏وشِ حلاوت‏بخش من، هدفی جز محض فناى هستى خويشتن ندارم.

**چو راز عشق ز دل با تو گفتم اى بلبل مگو كه آن گل خودرو براى خويشتن است‏**

حال ای بلبل! ای عاشق شیفته‌! چون راز عشق را که همان محبت فطری به حضرت محبوب است، با تو گفتم، مگو که آن گُلِ خودرو که دست کسی او را نپرورانده و عین بقاء است، برای خویشتن است و به مُحِبّ خود توجهی ندارد. آری! عشقِ به او فطریِ هر انسانی است ولی او دوست دارد که این عشق در ما زنده و تازه بماند و با طرح اشتیاق و سوز شبانه این شیفتگی ظهور می‌کند و اوج می‌گیرد.

از ابوسعید ابوالخیر پرسیدند خداى تعالى را در آفرينشِ خلق چه احتياج بود؟ گفت: به خلق محتاج نبود، اما خلقت او بنا بر سه چيز بود. يكى: حُسنِ بسيار داشت، نظّارگى مى‏بايست. دوّم: روزى بسيار داشت، خورنده مى‏بايست. سيّوم: رحمت بسيار داشت، گنه‌كار مى‏بايست. با توجه به همه‌ی این حرف‌ها، پس: «مگو که آن گُل خودرو برای خویشتن است». و به ما توجهی ندارد، مانند بلبلی شیفته در محضر او بنال و از همه‌ی مواهب عالم وجود بهره‌مند شو.

**مرو به خانه ارباب بى‏مروت دهر كه گنج عافيت اندر سراى خويشتن است**‏

با توجه به این‌که حضرت محبوب به طالبِ صادق بی‌توجه نیست، جهت رفع نیاز خود به مردم یعنی ارباب بی‌مروّت روزگار، دل مبند، زیرا گنج عافیت و آسودگی تو همانی است که در نزد خودت هست و خداوند هرآن‌چه بنده‌اش نیاز دارد را در نزد او قرار داده. هرچه مشکل برای بشر هست به جهت غفلت از این موضوع است که گنج سعادت و آرامش را خداوند در نزد هرکس قرار داده.

**بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازى هنوز بر سر عهد و وفاى خويشتن است‏**

می‌گوید: با این‌که در شرط عشق و جانبازی سوختم، هنوز بر سر عهد و وفایی که در این راه بستم، ایستاده‌ام. صاحب «گلشن راز» جناب شیخ محمود شبستری در قالب ملامت به آن‌هایی که بر سر عهد خود نماندند می‌گوید:

**تو بستى عهدِ عقد بندگى دوش ولى كردى به نادانى فراموش**

و اهل سعادت بر همان عهد خود قائم‏اند، و هنوز بر عهد روز «بَلی» پایدارند و اگر پایداری بر این عهد هزینه‌ها دارد در حدّ و اندازه‌ی آتش‌زدن همه‌ی امیال نفس امّاره، همه را به جان خواهند خرید. عمده بر عهدی است که جان هرکس با خداوند بسته، هنر هرکس آن است که از طریق بندگیِ حقیقی، سر رشته‌ای که با او بسته است را نگه دارد. آری!

**گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان نگاه دار سر رشته تا نگه دارد**

والسلام

**غزل 50**

**بازگشت به صدایِ درون**

**باسمه تعالی**

**لعل سيراب به خون تشنه، لب يار من است و ز پى ديدن او دادن جان كار من است‏**

جناب حافظ اظهار می‌دارد؛ لب لعل که همچون خون سرخ است، تشنه‌ی لبِ یار من است - لعل که خودش سرخ است، تشنه‌ی لب یار حافظ است- و با دیدن او جان من از کفم می‌رود -که همان فنای عارفانه باشد- .

لعل که گوهرى است معروف، به استعاره بر لب معشوق اطلاق كنند؛ و لبِ معشوق، تجلّى رحمانى را گويند که هر لحظه به افاضه‌ی وجود، موجودات را از حیات سیراب می‌نماید. جناب حافظ توصيف نمود آن لعل، یعنی لب معشوق را که تجلی رحمانی است، به لبی که به خون سالک تشنه است و برای مُحِبِّ خود بقایی باقی نمی‌گذارد. در همین رابطه در مصرع دوم می‌گوید: به واسطه‌ی مشاهده‌ی آن لعلِ سيراب و به خون تشنه، دادنِ جان کار هر کسی است که توانسته است به شهود او نایل آید، به همان معنایی که در حدیث قدسی داریم که حضرت حق می‌فرماید: «من عَشَقَنى فَقَتَلْتُه» هرکس عاشق من شد او را به قتل می‌رسانم، و جناب حافظ می‌فرمایند: این شأن يار من است؛ زيرا كه علامت صحت محبّت آن است كه مُحبّ هیچ‌چیزی در مقابل محبوب از خود در میان نداشته باشد.

**شرم از آن چشم سيه بادش و مژگانِ دراز هركه دل‌بردن او ديد و در انكارِ من است‏**

شرم بر کسی باد که نظر به چشم سیاه و مژگان دراز یار من دارد و این‌که چگونه دل من را برده و در حرمان خود گرفتار کرده ولی این حالت را که من بدان گرفتارم، انکار کند.

چشم؛ اشاره است به شهود حق که استعدادات خلق را می‌نگرد با شهود جلالی و نگاه قهّاری که عاشق را در مقام منع و دوری نگه می‌دارد. به همین جهت توصیف نمود آن چشم را به سيه، كه مشابهت دارد با قهر. و مژگان دراز نیز اشاره است به پيكان غضب، كه همچون تیری از هر كرشمه و غمزه معشوق، به سينه‌ی عاشق مى‏رسد و سوز حرمانی او را صدچندان می‌کند. می‌فرماید: شرم باد بر آن کسی که شهود قهر و جلال الهی را بر سالکان انکار می‌کند.

**ساربان رَخت به دروازه مبر كان سر كوى شاه‏راهي است كه منزلگه دلدار من است‏**

ای ساربان که بنا داری بار و توشه را به مقصد برسانی این کار را نکن، زیرا آن‌جا شاه‌راهی است که منزلگاهِ دلدارِ من در آن‌جا است.

اشاره‌ی جناب حافظ به شتربان است که شترِ نفس امّاره را که کُشتنی است، به حرکت در می‌آورد و این هرکس می‌تواند باشد که بخواهد با نفس امّاره‌ی خود حرکت کند، غافل از آن‌که هرگز به دروازه‌ی کوی کبریایی و جلال حق نمی‌تواند نزدیک شود و به چنین شخص خطاب می‌کند با این‌گونه گرفتارِ نفس امّاره‌بودن به هیچ منزلی نخواهی رسید مگر آن‌که آن شتر را در دروازه‌ی آن بارگاه قربانی کنی.

جناب مولوی در مثنوی نسبت بینِ شترِ نفس امّاره که میل به ارتجاع دارد و روحِ تعالی‌جویِ انسان که نظر به محبوبِ خود دارد، چنین می‌گوید:

همچو مجنونند و چون ناقه‏اش يقين مى‏كشد آن پيش و وين واپس به كين‏

ميل مجنون پيشِ آن ليلى روان ميل ناقه پس پى كرّه‏اش دوان‏

يكدم ار مجنون ز خود غافل بدى ناقه گرديدى و واپس‏تر شدى‏

عشق و سودا چون كه بر بودش بدن مى‏نبودش چاره از بى‏خود شدن‏

آن‌كه او باشد مراقب، عقل بود عقل را سوداى ليلى در ربود

ليك ناقه بس مراقب بود و چَسْت چون بديدى او مهار خويش سُست‏

فهم كردى زو كه غافل گشت و دَنگ رو سپس كردى به كرّه بى‏درنگ‏

چون به خود بازآمدى ديدى ز جا كو سپس رفته است بس فرسنگ‌ها

در سه روزه ره بدين احوال‌ها ماند مجنون در تردّد سال‌ها

گفت اى ناقه چو هر دو عاشقيم ما دو ضدّ، بس همره نالايقيم‏

نيستت بر وفق من مهر و مهار كرد بايد از تو صحبت اختيار

اين دو همره يكدگر را راهزن گمرهْ آن جان كو فرونايد ز تن‏

جان ز هجر عرش اندر فاقه‏اى تن ز عشق خاربن چون ناقه‏اى‏

جان گشايد سوى بالا بال‌ها در زده تن در زمين چنگال‌ها

تا تو باشى با من اى مرده وطن پس ز ليلى دور ماند جان من‏

روزگارم رفت زين‏گون حال‌ها همچو تِيهِ و قوم موسى سال‌ها

خطوتينى بود اين ره تا وصال مانده‏ام در ره ز شستِ شصت سال‏

راه نزديك و بماندم سخت دير سير گشتم زين سوارى سير سير

تا آن‌جا که متوجه شد با امید به نفس امّاره هرگز به محبوب خود نمی‌رسد. لذا:

سرنگون خود را ز اشتر در فكند گفت سوزيدم ز غم تا چندچند

تنگ شد بر وى بيابان فراخ خويشتن افكند اندر سنگلاخ‏

آن‌چنان افكند خود را سخت زير كه مخلخل گشت جسم آن دلير

چون چنان افكند خود را سوى پَست از قضا آن لحظه پايش هم شكست‏

پاى را بر بست و گفتا گو شوم در خَم چوگانْش غلطان مى‏روم‏

زين كند نفرين حكيم خوش دهن بر سوارى كو فرونايد ز تن‏

گوى شو مى‏گرد بر پهلوى صدق غلط غلطان در خَمِ چوگان عشق‏

كين سفر زين پس بود جذب خدا و آن سفر بر ناقه باشد سيرپا[[68]](#footnote-68)

**بنده‌ی طالع خويشم كه در اين قحط وفا عشق آن لُولى سرمست وفادار من است**‏

در چنین شرایطی که وفا کم است، بنده‌ی طالع و تقدیر خود هستم و به آن تقدیر دل‌بسته‌ام، زیرا متوجه‌ی عشق محبوبِ مطلق نسبت به خودم شده‌ام که آن شاهدِ هرجایی لولی‌وار مانند معشوقی کوچه‌گرد که همه‌جا حاضر و شاهد است، در عین استغناء و سرمستی در بی‌نیازی، نظرش را از من بر نداشته و از این جهت بنده‌ی طالع مساعد و بخت موافق خويشم كه به امداد آن در اين جهانِ قحطِ وفا، عشق و محبّت آن محبوبِ همه‌جا حاضر و شاهد و مستغنى و بى‏نياز مطلق، از ابتداى وجود علمى تا امروز، وفادار و يار من است و من از آن عشق غافل نیستم.

**طبله‌ی عطرِ گل و زلفِ عبيرافشانش فيض يك شمّه ز بوى خوش عطّار من است‏**

جام عطرِ گل و زلف عطرافشان او شمّه‌ای از بوی خوش عطّار من است که حضرت محبوب ازلی است، به لحاظ اين كه جميع ذرّات كائنات، از بوى خوش و عطريات تجلّيّات صفات او- تعالى شأنه- خوشبو و معطّرند. سالك چون به مرتبه‌ی كمال تخلّق به اخلاق الهی رسد، وجود او در اين مقام «طبله‌ی عطر گل» و «زلف عبيرافشان» شود و اين مقام، فيضى است از فيوضات حضرت حق كه دلربا و جان‏پرور است.

**باغبان همچو نسيمم ز درِ خويش مران كاب گلزار تو از اشكِ چو گلنار من است‏**

نظر به باغبان و صانع عالم و عالمیان، عرضه می‌دارد مرا مانند نسیم که می‌آید و می‌رود، از خودت مران و بگذار ذیل نفحات ربّانی و تجلیّات صفات سبحانی‌ات در باغ رحمت‌ات بمانم، زیرا آب گلزار تو از اشکِ چون گلنار من است و همین اشک‌ها باعث شده تا آن گلزار پرورش یابد. به همان معنایی که عرفا در خطاب به حضرت حق می‌گویند: چنان چه من در وجودِ خود به تو محتاجم، تو از طریق من در ربوبیت خود به ظهور می‌آیی. گلزار رحمت و ربوبیت تو با اشک و ناله‌ی من به ظهور می‌آید.

**شربت قند و گلاب از لب يارم فرمود نرگس او كه طبيب دل بيمار من است‏**

نرگس معشوق که چشم معشوق است در مقام طبیب دلِ بیمار من، به من نصیحت کرد و گفت: شربت قند و گلاب را تنها از لب یار می‌توانی تهیه کنی و نه از جای دیگر.

شربت قند و گلاب عبارت است از همان نفحات ربّانى و نسايم تجلّيّات صفات حضرت سبحانى. و لب عبارت است از لطف ربِّ ودود. چون در بیت فوق استدعای باقی‌ماندن ذیل نفحات الهی را نمود در فضای اجابت، گزارش می‌دهد که شربت نفحات الهی از خزینه‌ی لطف جان‌پرور یارم فرمود که الطافِ یار، طبیب دلِ بیمار من شد.

**آن‌كه در طرز غزل نكته به حافظ آموخت يارِ شيرين‌سخنِ نادره‏گفتار من است**‏

جناب حافظ می‌گوید: کسی که این غزل‌ها را به او آموخت یار شیرین‌سخن من است که سخن‌هایش بسیار نادر و کمیاب است و حکایت از آن دارد که چگونه شاعر سخنان خود را از عالمی ماوراء عالم فکر به ظهور می‌آورد.

جناب حافظ در این بیت خبر از آن می‌دهد که در این غزل‌ها ندایی او را خطاب می‌کند و جایگاه این اشعار گزارش آن ندای درونی است و سخن او نوعی رفتار است، و نه نظرورزی.

مشکل بشر امروز آن است که رابطه‌ی خود را با صدای درونی و یار شیرین‌سخن‌اش قطع کرده است و نمی‌گذارد تا او سخن بگوید. با انواع نظریه‌پردازی‌ها خود را مشغول کرده و از این جهت با شاعران که گزارش‌گرِ سروش درونی‌اند، هم‌سفر نیست و خدای درونِ جان‌شان را جدّی نمی‌گیرند و درنتیجه روندگانی‌اند که از هر طرف بروند به بن‌بست می‌رسند، همچون رهروی آواره که در راه می‌میرد، زیرا خودبنیاد است و زبان‌اش زبانِ به ظهورآوردنِ حقیقت نیست چون دل‌اش مرده است و از فرط نبوغ، سنگ‌دل و بی‌معنا شده است و حافظ می‌خواهد حضور قدسی انسانی را که بی‌معنا شده است، به او برگرداند.

والسلام

**غزل 51**

**زیباترین غم**

**باسمه تعالی**

**روزگاري‌ است كه سوداى بتان دين من است‏ غم اين كار نشاط دل غمگين من است‏**

جناب حافظ گزارش می‌دهد از احوالاتی که او را در بر گرفته و می‌گوید: چندی است که سودای بت‌ها و عشق به آن‌ها دین من شده و دین من در فضای محبت، خود را به ظهور آورده و آن هم محبت به معشوق‌هایی که مظهر آن حقیقت کل هستند که همان مظاهر صفات الهی‌اند. دین من دین محبت به هر آن چیزی است که آینه‌ی نمایش حق است. غم این کار یعنی غم گرفتارشدن به این محبت و عشق، نشاط دل غمگین من شده و غمِ این عشق برای دل غمگین من بسی شیرین است و هر اندازه غمِ این عشق بیشتر باشد، شیرینی آن بیشتر می‌شود که مصداق آن در این تاریخ غمی است که همسران و مادران شهداء را در بر گرفته. از یک طرف زیباترین محل اُنس خود را از دست داده‌اند و از طرف دیگر با سوز دلی به‌سر می‌برند که عجیب پذیرفتنی است. مثل اشکی که دل‌های سوخته برای حسین«علیه‌السلام» می‌ریزند و آن اشک و غم، نشاط دل غمگین آن‌ها است.

آری! تنها کسانی می‌توانند این غم شیرین را بفهمند که تجربه کرده باشند؛ چگونه غم عشق در عین آن‌که دل را غمگین می‌کند، نشاط خاصی برای دل دارد. جرأت نمی‌کنم وگرنه از زبان همسران شهداء خطاب به شهید می‌گفتم: در عین آن‌که با رفتن خود جان من را آتش زدی، ولی به‌سربردن با فراغ تو آن‌چنان جانم را معنا بخشیده که نمی‌دانم باید بخواهم بیایی و این غم برود، و یا نیایی و این غم بماند. بنده در رابطه با این زیباترین غم، برای مادران شهداء نیز ارزش خاصی قائل هستم.

**ديدن روى تو را ديده‌ی جان‌بين بايد وين كجا مرتبه‌ی چشم جهان‏بين من است‏**

ای محبوب من که ماوراء این مظاهر معمولی در میان آمده‌ای! دیدن روی تو، دیدی می‌خواهد که جان را ببیند و آن دید غیر از چشم من است که تنها می‌تواند همین جهان را بنگرد و از دیدن جان که همان انوار اسماء و صفات الهی است محروم است. آن ديده‌ای كه ادراك حق تواند کرد، ديده‌ی دل است که با رياضت و سلوك و تزكيه‌ی نفس و تصفيه‌ی قلب و تجليه‌ی روح منوّر گردد.

**يار من باش كه زيب فلك و زينت دهر از مَه روى تو و اشك چو پروين من است‏**

ای محبوب من و ای مه‌رویِ جانان که جان در گرو تو دارم، تو نیز یار من باش و نظرت را از من وامگیر، زیرا که در آن صورت زینت و زیور فلک و زمان و دهر از رویِ همچون ماه تو و از اشک چون پروین من است. اشکی که چون پروین به صورت خوشه همچنان پیوسته و فراوان است.

ای محبوب من! اگر به من نظر کنی و ممد احوال من باشی، از مَهِ روی تو و از تجلی انوار ذاتی‌ات از یک طرف، و از اشک پیاپی من که حکایت از اتصال به انوار تو دارد، از طرف دیگر؛ زمین و زمان تماماً به زینت و زیبایی آراسته می‌گردد.

**تا مرا عشق تو تعليم سخن‌گفتن داد خلق را ورد زبان مدحت و تحسين من است**‏

از آن زمان که عشق تو مرا تعلیم سخن‌گفتن داد و گفتِ من ظهور آتش عشقی شد که در من شعله‌ور است، خلق خدا ورد زبان‌شان مدح و تحسین من شده. زیرا زبان من دیگر یک ابزار نیست در اختیار آن‌چه می‌خواهم بگویم، بلکه زبان من، گفتِ شنود درونی من است و به یک معنا زبان از این طریق به مأوا و اصالت خود دست یافته و از این‌که ابزاری باشد در اختیار هر هدفی نجات یافته.

اگر انسان اهل تفکر شود سخن او صورت تفکر است و از طریق آن سخنان تفکر به جامعه برمی‌گردد زیرا منشأ شعر و تفکر، روحی است که بر جان شاعر و متفکر می‌وزد و او از طریق زبان، آن را به بیان می‌آورد. آری! به کمک این زبانِ نخ‌نماشده‌، هرکس می‌تواند درباره‌ی هرچیز سخن بگوید ولی دیگر سخن او بیان حقیقت نیست و مخاطب را به تفکر دعوت نمی‌کند. این‌جا است که باید متوجه بود اگر از زبان حفاظت نشود، زبان از معنای متعالی خود که صورت تفکر است سقوط می‌کند و زبان شعر چون زبان اشارت است از نظر محتوا ظرفیت بیشتری دارد برای بیان حقیقت.

تفکر چیزی است که به سوی شاعر و متفکر می‌آید و او را مهیای ظهور حقیقت می‌کند تا هرکس متذکر آنی شود که در ذات و بنیاد خود جای دارد و از این رو حافظ می‌گوید: «خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است». زیرا سخن حافظ متذکر ذات و بنیاد خلق است و این بدان سبب است که حافظ تعلیم سخن‌گفتن را از عشق آموخت. به همان معنایی که به او که شایسته‌ی عشق‌ورزیدن و اندیشیدن است خطاب کرد: «تا مرا عشق تو تعلیم سخن‌گفتن داد».

هایدگر می‌گوید: ذاتِ گفتار را الفاظ تعیین نمی‌کند. ذاتِ زبان و گفتار را نسبتِ آن‌چه فراپیش قرار دارد با رخصت‌دادن به فراپیش‌قرارگرفته، روشن می‌کند. در گفتن، زبان «می‌هستد» ولی متأسفانه ما با کلمات، آن‌سان رفتار می‌کنیم که با پوسته‌های بی‌مغز، غافل از این‌که باید تلاش کنیم تا کلمات از جان ما خود را به ظهور آورند.[[69]](#footnote-69)

**دولت فقر خدايا به من ارزانى دار كاين كرامت سبب حشمت و تمكين من است**‏

چون جناب حافظ متوجه است منشأ عشق، نیاز مطلق به معشوق است، معشوقی که کمالات لازم را در منظر عاشق می‌گشاید تا او را عاشق خود کند و «عشق» به میان آید. از حضرت محبوب تقاضا می‌کند که دولت فقر را به او عطا کند از آن جهت که این کرامت، سبب حشمت و بهره‌مندی او می‌شود.

عرفا معتقدند فقر، نام عشق است؛ پس فقير عاشق لقاءُ اللّه است. و او به هيچ‏چيز آرزو ندارد مگر به لقاءُ اللّه تعالى و چون مستغرق به لقاءُ اللّه تعالى باشد، خود در آن محو شود و به صفت لقاء، موصوف شود و به انوار جمالِ اللّه، متجلّى گردد و این برای او همه‌ی حشمت و بزرگی و بهره‌مندی است. به همان معنایی که رسول خدا«صلوات‌اللّه‌علیه‌وآله» فرمودند: «الْفَقْرُ فَخری».

**يا رب این كعبه‌ی مقصود تماشاگه كيست‏ كه مغيلان[[70]](#footnote-70) طريقش گل و نسرين من است**‏

خداوندا! این کعبه‌ی مقصود که همه می‌خواهند به آن برسند، تماشاگه کیست که در این مسیر خارهای مسیرِ راه همه برای من چون گل و نسرین هستند؟

کعبه‌ی مقصود برای سالک إلی اللّه، جمال محبوب است در مظاهر متعالی و این راه بدون ریاضت و مخالفت با هوای نفس ممکن نیست. ولی این نحوه زندگی یعنی زندگی عاشقانه با محبوب ازلی آن‌قدر مسرّت‌بخش است که سختی‌های مخالفت با هوای نفس برای او نه‌تنها سخت نیست، بلکه همچون گل و نسرین زیبا است.

**واعظ شحنه[[71]](#footnote-71)‏شناس اين عظمت گو مفروش‏ زآن‌كه منزلگه سلطانْ دل مسکين من است‏**

جناب حافظ خطاب به واعظ شحنه‌شناس که با نیروهای امنیتی ارتباط دارد و از آن طریق بر صاحب‌دلان فخر می‌فروشد؛ می‌گوید این نوع قدرتمندی را فخر ندان و این نوع فخرفروشی را کنار بگذار، زیرا منزلگان سلطانِ حقیقی دل مسکین عارفان است که دولت فقر را طلب کرده‌اند.

جناب حافظ در این بیت متذکر می‌شود: واعظانی که در اظهار شریعت در سطح و ظاهر مانده‌اند و به پشتوانه‌ی نیروهای قهری و امنیتی می‌خواهند مردم را وادار به انجام فرائض کنند، بی‌دلیل فخرفروشی می‌کنند و این راهِ تبلیغ شریعت نیست. زیرا باید دل و جان انسان محل فرمان الهی باشد و از آن طریق انسان دل در گرو انجام فرائض داشته باشد.

**حافظ از حشمت پرويز دگر قصه مخوان‏ كه لبش جرعه‏كش خسرو شيرين من است‏**

در خطاب به خود می‌گوید از حشمت خسروپرویز و هیبت قهر او سخن مگو و او را کنار بگذار، زیرا لب آن خسروپرویز در مقابل خسروشیرینِ من که در سلوک عشق حرکت می‌کند و نه در سیطره‌ی قهر، خوار و ریزه‌خوار است و همه‌ طالب وادی عشق‌اند حتی آن‌هایی که به نیروی قهر متوسل شده‌اند.

والسلام

**غزل 52**

**باسمه تعالی**

**منم که گوشه‌ی میخانه خانقاهِ من است دعای پیر مغان، وردِ صبح‌گاه من است**

جناب حافظ با نظر به جایگاه محبت که آن را به میخانه تعبیر کرده، اظهار می‌دارد که گوشه‌ی میخانه جایگاه اصلی انسان است و با قرارگرفتن در چنین موقعیتی و در چنین جایگاهی دعای صبح‌گاهان خود را همچنان بر زبان دارم، آن هم دعایی که پیر مغان آن ساقی میخانه، آن قطب الاقطاب، بر من عرضه کرده که مؤید به تأییدات الهی است در سیردادنِ سالکان به سوی حقیقت.

جناب حافظ در مطلع این غزل متذکر می‌شود که انسان‌ها باید چه معنایی از زندگی داشته باشند تا به جای آن‌که انسانی منتشر باشند و با جماعتِ پراکنده به‌سربرند، زعیم واقعی خود و پیرِ مغان خود را بیابند و در مسیری که او برای افراد می‌گشاید قدم نهند تا از پوچی و تنهاییِ آزاردهنده به میخانه‌ی اُنس با حضرت حق نقل مکان دهند و موقعیت دیگری را برای اتحاد با حقیقت برگزینند. جناب حافظ در این بیت راه می‌گشاید که به کجا باید نظر کرد.

**گرم ترانه و چنگ و صبوح نیست چه باک نوای من به سحر آه عذرخواهِ من است**

اگر به رسم میخانه‌های معمولی ترانه و چنگی ندارم و فریاد مستانه‌ای از من بلند نمی‌شود، مرا باکی نیست، زیرا من در دل شب نوا و ناله‌هایی دارم که نداشته‌های آن‌چنانی را جبران می‌کند.

جناب حافظ متذکر می‌شود در مسیر رجوع به حضرت معبود آن‌چه کارساز است یگانگی با اوست که نمونه‌ی مشخص آن اُنس نیمه‌شبان است. وقتی انسان رسیده باشد به این نکته که حضرت معبود، واسِع و حکیم است. پس باید جهت حضور در همه‌ی عالم به او رجوع داشت و با ترانه و چنگ و شراب بامدادی کاری پیش نمی‌رود که مصداق امروزین آن رسانه‌های دنیای مدرن می‌باشد. نوای سحرخیزان بود که هرجا استکبار خواست سیطره‌ی خود را بگشاید، خنثی نمود و ترانه و چنگ و صبوح مستکبران را ناکارآمد کرد.

**ز پادشاه و گدا فارغم بحمد اللّه گدای خاک در دوست پادشاه من است**

با نظر به مقام حقیقی انسانی که باید خود را در این عالم معنا بخشد، اظهار می‌دارد که نه نگران فقر هستم و نه در فکر پادشاهی و سیطره بر دیگران، زیرا مسئله‌ی انسان پادشاهی و گدایی نیست. خدا را سپاس می‌گوید که گدای خاک در دوست شده که پادشاهی حقیقی هر انسانی، چنین رجوعی است. در موقعیتی این‌چنین انسان خود را می‌یابد که چگونه در عین نیاز به حقیقتِ بی‌کران هستی خود را معنا می‌بخشد و از بی‌معناییِ دوران رها می‌شود. این است راه نجات از پوچ‌انگاریِ این دوران و در این بستر است که باید خدا را به جامعه و تاریخ برگرداند تا انسان‌ها در مسیر گداییِ خاک در حضرت معبود از فضای سرمایه‌داری که میدان پادشاهی و گدایی را دامن می‌زند، رهایی یابند.

**غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست جز این مراد ندارم خدا گواه من است**

در خطاب به حضرت محبوب اظهار می‌دارد که در هر حال مقصد من از حضور در مسجد و میخانه جز وصال شما و یگانگی با شما نیست و خودِ خداوند گواه است که مراد و قصدی جز آزادشدن از این دوگانگیِ بین خود و حقیقت ندارم و به همین جهت به «وصال» نظر دارد که در آن مقام، انسان سراسر وجودش اُنس با محبوب ازلی‌اش می‌شود، حال چه آن محبوبِ ازلی را حضرت معبود بگیری، و چه تعیّن اسماء الهیِ او که انسان کامل باشد و چه زعیمی که نیابت انسان کامل را داشته باشد. در هر حال باید نظرت به حضرت معبود باشد در مظاهر اسماء الهی به حکم «وَ لِلَّهِ الْأَسْماءُ الْحُسْنى‏ فَادْعُوهُ بِها»(اعراف/180 ) خدای را اسماء حسنایی هست پس او را از طریق اسماء طلب کنید که به شما نظر کند و شما را از آن خود نماید.

**مگر به تیغ اجل خیمه بر کَنم، وَرْنِی رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است**

در راستای عزم وصال و باقی‌ماندن بر عشق، می‌گوید: مگر آن‌که تیغ اجل بین من و حضرت محبوب جدایی افکند وگرنه تا زنده هستم من آن نیستم که از در دولتِ اُنسِ با حضرت محبوب جای دیگری را برای خود انتخاب کنم. زیرا انسان وقتی شنوای پیغام الهی شد و جان او همواره در معرض سروش الهی قرار گرفت و خود را با خداوند مأنوس یافت، دل‌بسته‌ی کمند او می‌گردد و به آن ارتباط تعلق پیدا می‌کند و پیکی خواهد شد حامل پیغام الهی بدون آن‌که دوگانگی بین «وجود» و «موجود» در میان باشد. وقتی نظر به پیغام الهی نمود که آن پیغام در هر زمانی مظهری دارد و معنای زندگی را در باقی‌ماندن بر آن دولت شناخت، دیگر هیچ چیز نمی‌تواند او را از این راه منصرف کند.

**از آن زمان که بر این آستان نهادم روی فراز مسند خورشید تکیه‌گاه من است**

در توصیف آن‌چه بر او وارد شده می‌گوید از زمانی که سر بر آستان چنین حضوری گذاشتم و در بستر نوای سحرگاهی گدای خاکِ در دوست شدم و یافتم که راه اُنس با حضرت معبود، مظاهر اسماء الهی ‌است، مسند من فراز خورشید شده و به بالاترین نحوه‌ی حضور در این عالم رسیده‌ام، زیرا جایگاهی برای مدعیان معنابخشی به زندگی بشر نمی‌بینم مگر با نظر به آن مظاهر.

**گناه گرچه نبود اختیار ما حافظ تو در طریق ادب باش و گو گناه من است**

ظاهر کلام جناب حافظ آن است که خطاب به خود می‌گوید گرچه گناه از اختیار ما نبوده، ولی تو از طریق ادب بگو من گناه کردم، در حالی‌که خداوند است که عالم را طوری آفریده که انسان به گناه مبادرت می‌ورزد زیرا برگی بدون اذن او از درختی نمی‌افتد و تنها انسان در بستر سنتی که خدا فراهم کرده است آزاد است و این سنن الهی است که انسان را فرا گرفته و اگر گناهی هم از انسان سر می‌زند در بستر همان سنت‌هایی سر می‌زند که خداوند فراهم کرده و انسان را فرا گرفته. حال با توجه به این امر، عارف نمی‌تواند جز این بگوید که: «گناه گرچه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب باش و گو گناه من است» تا اقرار کند حتی در این حدّ هم بر آستان محبوب ازلی، خود را هیچ‌کاره می‌داند و همه را به او سپرده و فراگیری او را تا این‌جا‌ها مدّ نظر دارد و همواره خود را در گوشه‌ی میخانه‌ی وجود مقیم می‌داند. در رابطه با آن‌که سالک به جایی می‌رسد که متوجه‌ی اراده‌ی الهی در جاهایی می‌شود که به ظاهر به فرمان الهی نیست ولی در واقع همان را هم خدا خواسته. در روایت داریم: عبد اللَّه بن سنان گويد از امام صادق شنيدم مي‌فرمود: « أَمَرَ اللَّهُ وَ لَمْ يَشَأْ وَ شَاءَ وَ لَمْ يَأْمُرْ أَمَرَ إِبْلِيسَ أَنْ يَسْجُدَ لآِدَمَ وَ شَاءَ أَنْ لَا يَسْجُدَ وَ لَوْ شَاءَ لَسَجَدَ وَ نَهَى‏ آدَمَ‏ عَنْ‏ أَكْلِ‏ الشَّجَرَةِ وَ شَاءَ أَنْ يَأْكُلَ مِنْهَا وَ لَوْ لَمْ يَشَأْ لَمْ يَأْكُلْ».[[72]](#footnote-72) حق تعالى ممكن است امر بفرمايد ولى آن را نخواهد و بوجود نيايد. به ابلیس دستور داد به آدم سجده کند و خواست که سجده نکند، و اگر می‌خواست سجده کند حتماً سجده می‌کرد و آدم را از خوردن شجره نهی کرد و می‌خواست که آدم از آن شجره بخورد و اگر می‌خواست که نخورد، حتماً نمی‌خورد.

والسلام

**غزل شماره‌ی 53**

**عشق اتقاق بزرگ زندگی**

**باسمه تعالی**

**ز گريه‌ی مردم چشمم نشسته در خون است‏ ببين كه در طلب‌ات حال مردمان چون است‏**

جناب حافظ در مسیر گزارش از دریافت بزرگ خود که دریافت عشق است می‌خواهد از اتفاق بزرگی که می‌تواند برای مردمان اتفاق بیفتد، گزارش دهد. لذا خطاب به محبوب ازلی می‌گوید در سودای عشقِ به او کارش در فراق او به جایی رسیده است که از فرط اشک و گریه، خون گریه می‌کند و مردمک چشمش در خون نشسته، پس بنگر که در طلب اُنس با تو حال مردم به کجا کشیده شده.

می‌گوید: از آن هنگام كه خيال و مثالِ جمال تو نصب العين من شد، از کثرت گریه، مردمك چشم من در خون نشسته است. پس بر احوال ما ترحم فرمای و از جلوت انوار روح‌افزایِ خود ما را محروم نکن.

**از آن نَفَس كه ز چشمم برفت جان عزيز كنار دامن من همچو رود جيحون است‏**

از آن موقع که آن محبوب ازلی در عین رخ‌نمودن، از مقابلِ جسم من آن جان عزیز و آن محبوب گرانمایه، رُخ خود را برگرفت، اشک و گریه در کنار من همانند رود جیحون جاری است و قصه‌ی دلدادگی من تا این‌جاها صعود کرده است، چیزی که در ابتدا گمان آن هم نمی‌رفت که کار عشق تا این‌جاها انسان را در برمی‌گیرد.

**به ياد لعل لب و چشم مست ميّ‌گونت‏ ز جام جم مىّ لعلى كه مى‏خورم خون است**‏

در راستای غم جدایی از محبوب ازلی می‌گوید: به یاد آن ندای بی صدایی که لعل لب‌ات بر گوش من نواخت و به یاد آن چشم مست‌ات که همچون میّ، انسان را به شوق می‌آورد، از جام جمّ و از دل خود، دلی که به جهت درد فراق در سوز و گداز است، هر حال و ذوقی که دارم سراسر به غم تبدیل شده، غم فراقی که دل من را خون کرده.

**ز مشرقِ سر كویْ آفتابِ طلعت تو اگر طلوع كند طالعم همايون است‏**

جناب حافظ در این بیت تمنّای مشاهده‌ی محبوب را می‌نماید و می‌گوید اگر از مشرقِ سر کویت آفتاب طلعت‌ات طلوع کند، بخت من همایون و مبارک می‌شود و به آن‌چه باید برسم، می‌رسم.

**حكايت لب شيرين حديث فرهاد است‏ شكنج طرّه‌ی ليلى مقام مجنون است**‏

داستان عشق و عاشقی تا آن‌جا است که کلام و سخن فرهاد و آن‌چه از لبان او بیرون می‌آید جز یاد شیرین نیست به همان صورتی که شکنج طرّه‌ی لیلی و چینِ شکنِ زلف او مقام دل مجنون است و دائماً از مجنون سخن می‌گوید و این قصه‌ی عشق است که دل عاشق همیشه در جایی است که معشوق آن‌جا است.

**دلم بجو كه قدت همچو سرو دلجوي است‏ سخن بگو كه كلامت لطيف و موزون است‏**

در راستای باقی‌ماندن بر عشق، دل مشتاقِ مرا با نظری و توجهی جویا شو که این لازمه‌ی امتداد محبت است و مرا با سخنان‌ات که بر جانم می‌افشانی سرافراز نما زیرا کلام تو تماماً لطیف و موزون است و از لوث عیب و نقص پاک می‌باشد و جان را زنده می‌کند.

**ز دورِ باده به جان راحتى رسان ساقى‏ كه رنج خاطرم از جور دور گردون است**‏

ای ساقیِ انوار شوق‌انگیز! ای سرچشمه‌ی پاکی‌ها و شوق‌ها! همچنان با چرخاندن باده‌ی محبت، به جان ما راحتی ببخش، زیرا که خاطر من از جور روزگارِ گردون مکدّر و در رنج است و با محبت و عشق و شراب مودّت این جان سوخته از پوچی دوران رها می‌شود.

**چگونه شاد شود اندرون غمگين‌ام‏ به اختيار كه از اختيار بيرون است**‏

ای محبوب من! چگونه اندرون غمگین من از فراق محبوب شاد شود؟ اندرون غمگین من به اختیار چه کسی از اختیار خود بیرون شد؟ مرا چه شده که اختیارم را از کف داده‌ام؟ آری! عموماً انسان‌ها هرچه می‌کنند به اختیار خود می‌کنند ولی عشق را اختیار نیست؛ تماماً اختیار او در اختیار معشوق است.

**ز بيخودى طلب يار مى‏كند حافظ چو مفلسى كه طلبكار گنج قارون است‏**

حافظ از سر آن‌که از خود بی‌خودشده و بر اساس چنین حالتی که او را در برگرفته، طلب یار می‌کند و چنین طلبی از سر تفنن نیست، قصه‌ی از خود بی‌خودشدنِ اوست. همانند مفلسی که آه در بساط ندارد و در چنین حالتی به دنبال گنج قارون است تا به کامل‌ترین غنا دست یابد. زیرا او به سرچشمه‌ نظر دارد و متذکر امری است که ما از آن فاصله گرفته‌ایم تا از این طریق ما به سراغ آینده رویم.

حافظ به عنوان شاعری بزرگ در میانه‌ی ما و ساحت قدس قرار گرفته تا راه اُنس با آن عالم را در مقابل ما بگشاید تا همسایه‌ی ملکوت گردیم و قصه‌ی عشق که تنها راه اُنس با حقایق است بر ما جاری شود و باده‌ی محبت مستی خود را بیاغازد. والسلام

**باسمه تعالی**

**غزل 54**

**خَمِ زلف تو دام كفر و دين است ز كارستان او يك شِمه اين است‏**

با توجه به این‌که زلف در اصطلاح، اشاره است به تجلّیِ انوار الهی یعنی انوار معشوق ازلی؛ جناب حافظ در خطاب به محبوب خود اظهار می‌دارد: تجلیّات تو دامی است که یا انسان را در بندِ کفر می‌اندازد و یا در بندِ «دین». و در مصرع بعد در ادامه می‌گوید: آن معشوق کارهای زیادی می‌کند و این هم شمه‌ای از آن کارها است که انسان را به راه کفر و یا راه ایمان می‌برد.

مهم آن است که انسان با چه نگاهی به عالم بنگرد، اگر عالم را آینه‌ی نمایش حق بنگریم، به دامِ «دین» می‌افتیم و دربندِ بندگی قرار می‌گیریم، ولی اگر آن کثرات را مستقل ببینیم، در دامِ کفر خواهیم افتاد. اساساً انتخاب کفر و ایمان به نوع نگاه انسان بستگی دارد و این‌که به هستی چگونه می‌نگرد و چگونه تفکر می‌کند.

یا در شرح آن بیت بگو: اين تجلّى که از حضرت محبوبدر آن به ظهور می‌آید، مجمع الاضداد است؛ زيرا جميع اشياى متضادّه، مثل مرگ و حیات و گمراهی و هدايت و كفر و دين، همه از اوست.

خَمِ زلف، اشاره است به اَسرار زلف؛ و اسرار زلف يعنى اسرار تجلّى که عبارت است از تقاضاى صفات متضادّه. چنانچه صفتِ «الهادى»، تقاضاى مظاهر مهتدى می‌کند و صفتِ «المضلّ»، تقاضاى مظاهر ضالّه می‌نماید؛ و لهذا اين تجلّى را دام كفر و دين، يعنى مجمع الاضداد گفته. از كارستان و صنعت‏كارى آن زلف، يك شمّه اين است كه كفر و دين را در يك دام كشيده؛ زيرا صدهزار اضداد را كه من‏جمله آن كفر و دين است، جمع نموده و در دام كشيده است و چه خوش است آن توحیدی که اساساً بتواند در نظر به حضرت محبوب، همه‌ی آن صفات را یک‌جا بنگرد و در هر حال او مدّ نظرش باشد به همان معنایی که او هم «اول» است و هم «آخر» و هم «ظاهر» و هم «باطن».

حقیقتاً این زُلف چه زلفی است که انسان را در دامِ کفر و دین می‌اندازد؟ و این چه کفری است که با تجلیاتِ او حاصل می‌شود؟ شاید در آخرین بیت بتوان از این کفر، معنای دیگری را غیر از کفرِ نسبت به حقیقت متذکر شد.

**جمالت معجزِ حُسن است، ليكن حديث غمزه‏ات سحر مبين است‏**

در راستای ثناگویی و معاشقه با او می‌گوید: آن‌گاه که جمال تو خود را بنمایاند و در مظاهر تجلی کند، آن‌چنان آن جمال زیبا است که معجزه‌ای از حُسن روی داده است و دیگر بالاتر از آن متصور نیست و نیز حدیث غمزه‌ی تو سحری است آشکار و انسان را تماماً مسحور خود می‌کند و انسان را از خود بی‌خود می‌نماید.

غمزه؛ در اصطلاح، نور جلال را گویند. چون در بیت بالا گفت که خم زلف تو، دامِ کفر و دین است. در این بیت از صفات متقابله‌ی الهی می‌گوید. یعنی صفات جمالی که به جهت حُسن‌اش جذب می‌کند و صفات جلالی که همچون غمزه دفع می‌نماید، در صفات جمالیه‌ی او، نیکویی را به حدّ معجزه و نهایت رسانیده و در صفات جلالیه‌ خود را پس می‌کشد و از هیبت آن، انسان مسحور او می‌شود.

**ز چشم شوخ تو جان کی توان برد كه دايم با كمان اندر كمين است‏**

از چشم شوخ و راهزن تو چگونه می‌توان جان سالم به در برد، زیرا دائماً با کمان اندر کمین است و با کمانی که در دست دارد در کمین نشسته و امکان نجات از آن چشم شوخ را از من گرفته، طوری دل را می‌ربایی که امکان نجات از آن محال خواهد بود. این است قصّه‌ی استقرار در عشق تو.

**بر آن چشم سيه صد آفرين باد كه در مردم‏كُشى سحرآفرين است‏**

صد آفرین بر آن چشم سیاه که در کشتن مردم سحر می‌آفریند، وقتی مردمان توانستند محبوب ازلی خود را بیابند و شیفتگی نسبت به آن محبوب را پیشه‌ی خود کنند، در آن حال است که محبوب و معشوق، عاشق را به سوی خود فرا می‌خواند و دوگانگی بین عاشق و معشوق از میان برمی‌خیزد.

**عجب علمي است علم هيئت عشق كه چرخ هشتمش هفتم زمين است‏**

هیئت عشق عجب علمی است، مثل علم هیئت که باید در آن راز ستارگان و گردش افلاک را معلوم کرد، راز هیئت عشق را هم باید آموخت، با این تفاوت که در علم هیئت هفت چرخ و هفت فلک مطرح است، ولی در علم هیئت عشق، چرخ هشتمش، زمین هفتم است و در همین زمین هفتم جمیع اسرار بر عاشق منکشف می‌گردد، به جهت شدت محبت، به همان معنایی که صاحب «مرصادالعباد» در وصف المحبّین می‌گوید: «اجسامهم ارضية، قلوبهم سماوية وَ ارواحهم عَرشية»[[73]](#footnote-73) عجب علمی است، علم هیئت عشق که چرخ هشتم، پیش او هفتم زمین است؛ یعنی در پایِ آن افتاده‌ است.

**تو پندارى كه بدگو رفت و جان برد حسابش با كرام‏الكاتبين است**‏

گمان می‌کنی آن‌کس که منکر عشق است و از آن بد می‌گوید، جان سالم به در برد و به عافیت رسید؟ هرگز چنین نیست. کسی که با عالم عشق سرِ ناسازگاری داشته باشد و آن را انکار کند به عاقبت سوئی گرفتار می‌شود و حساب آن بدگویی‌هایش با کرام‌الکاتبین است و در صحیفه‌ی اعمال او این انکارها ثبت خواهد شد. زیرا موضوع مهم عشق را که معنای زندگی است، از زیست‌جهانیِ انسان‌ها به حاشیه برده و بشریت را به بهانه‌‌هایی گرفتار زندگی خشک و بی‌روح کرده است.

**مشو حافظ ز کید زلف‌اش ايمن كه دل برد و كنون در بند دين است‏**

ای حافظ! از کید زلف او و از تجلیات او که دام کفر و دین است، ایمن مباش که نه‌تنها دل ما را برده و ما را از خود بی‌خود کرده، اکنون در صدد است تا دین ما را هم ببرد و ماوراء دوگانگیِ بین ما و محبوب و ماوراء دوگانگی بین شاهد و مشهود و ماوراء عبادت او به طمع بهشت‌اش، ما را از خود کرده تا با چشم او بنگریم و با فهم او، خود را فهم کنیم که این اوج نتیجه‌ی سلوک است.

والسلام

**غزل شماره‌ 55**

**زندگی با وَجهِ یمینی**

**باسمه تعالی**

**آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست چشم میّ‌گون، لب خندان، دلِ خرّم با اوست**

جناب حافظ در نظر به وَجه متعالیِ «ما به إزاءِ انسانیِ خود» و در رابطه با اُنسی که می‌خواهد با او داشته باشد، به وصف او می‌پردازد، و او را چنین وصف می‌کند که : آن خودِ آسمانی در عین داشتن ملاحت، طوری است که شیرینیِ عالم با اوست. با چشمانی مِیّ‌گونه و شراب‌آسا که بیننده‌ی خود را مست جمالش می‌کند. دارای لبانی خندان همراه با دلی خرّم. و این صورت متعالیِ «ما به إزاءِ انسانی ما است» که می‌توان در عشق به او خود را بیابیم و عشق را در خود معنا کنیم.

جناب حافظ در این نوع غزل‌ها به وجه ملکوتی‌اش که نیمه‌ی متعالیِ اوست نظر می‌کند به عالمی که از آن‌جا رمزها به انسان می‌رسد و اگر کسی رمزشناس باشد متوجه‌ی اشارات و رمزهای سخنان امثال حافظ می‌شود و می‌تواند آن سخنان را به تأویل ببرد و متوجه شود آن سخنان ریشه در بُعد ملکوتی گوینده دارد[[74]](#footnote-74) و آن واقعیتی است فرشته‌وَش که می‌توانیم با آن مرتبط باشیم و آن مَثَل اعلای انسان است، و امثال حافظ و سهروردی می‌توانند با او معاشقه کنند و آن را که سیمرغ آن‌ها محسوب می‌شود به عنوان حقیقت ،در افق جان خود داشته باشند، با توجه به این‌که «زیبایی هاله‌ای از حقیقت است» یعنی هرجا حقیقت هست زیبایی هاله‌ای است در اطراف آن، و جناب حافظ نظر به زیبایی حقیقت سیمرغ خود می‌اندازد و در غزلیاتِ خود آن را گزارش می‌دهد ، بعضی مواقع آن‌چنان خیال قدرت پرواز می‌یابد که انسان محبوب ملکوتی خود را در مقابل‌خود می‌یابد و آن‌چه که در عالم مثال برای انسان هست قابل شهود می‌گردد، به همان معنایی که افلاطون در نظریه‌ی «مُثُل» به آن می‌پردازد.

**گرچه شیرن‌دهنان پادشهانند، ولی او سلیمان زمان است که خاتم با اوست**

در بین شیرین‌دهنان که همچون پادشاهان بر جان انسان‌ها حکومت می‌کنند، آن وَجه متعالی که من به دنبال آن هستم، چیز دیگری است. او همانند سلیمان خاتم دارد و با انگشتریِ خود عالم را افسون می‌کند تا در مسیر عشقِ به خود، عقل و اختیار از کف برود و یگانگی با محبوب که اوج عشق‌ورزی است، محقق شود.

**خال مشکین که بدان عارض گندم‌گون است سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست**

خال سیاهِ آن وجه متعالی که بنا است من با انس با او خود را بیابم، طوری بر چهره‌ی گندم‌گون اوبه زیبایی ظهور کرده که از جهت جذابیت همانند دانه‌ی گندمی است که رهزن آدم شد و او را در خود متوقف کرد که به چیز بالاتری فکر نکند. و این محبوب ملکوتی این‌چنین مرا در خود متوقف کرده که به چیزی بالاتر نمی‌‌توانم اندیشه کنم، هرچه بادا باد.

**دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست**

آن وجه متعالی که زیبایی اش او را فراگرفته، اگر از جهتی با من بیگانه نیست، ولی آن‌چنان هم نیست که همواره در منظر جان من حاضر باشد، آری! عزم سفر می‌کند و مرا در تنهایی‌ام تنها می‌گذارد و حال، من با این دلِ مجروح چه کنم در حالی‌که مرهم این دل مجروح، حضور او و اُنس من با اوست.

**رویْ خوب است و کمالِ هنر و دامن پاک لاجرم همّت پاکانِ دو عالم با اوست**

علت دل‌دادگیِ من به این وجه متعالی که همّت همه‌ی پاکان عالم با اوست و همه می‌خواهند همواره با چنین وجهی به‌سر برند، آن است که علاوه بر آن‌چه در بیت اول در وصف او به میان آمد، دارای رویی خوب و کمالِ هنر و دامنی پاک است. یعنی هر آن‌چه هر انسانی برای خود می‌طلبد که آن باشد تا از خود فرار نکند و بتواند با خود به‌سر برد، در او می‌توان یافت.

**با که این نکته توان گفت که آن سنگین‌دل کُشت ما را و دمِ عیسی مریم با اوست**

آن‌که من به دنبال آن هستم اگر از جهتی به من نزدیک است، به جهت جنبه‌ی ملکوتی‌اش، سخت از دسترس من دور است و از علوّ مرتبه‌ی او همین بس که مانند عیسی با دَمِ قدسی خود می‌تواند منِ مردم را زنده کند و به شعف و شور آورد و بدین لحاظ هرگز نمی‌توانم از او دل، بر کَنم و نسبت به او بی‌تفاوت باشم.

**حافظ از معتقدان است گرامی دارش زان‌که بخشایشِ بسْ روح مکرم با اوست**

در رابطه با علّو مرتبه‌ی آن وجه متعالی که به راحتی در دسترس نیست، اعلام می‌دارد که حافظ متوجه و معتقد به آن وجه متعالی هست و نسبت به آن امر بی‌تفاوت نمی‌باشد، پس او را از خود مران زیرا بخشایش فراوان که مشخصه‌ی روح مکرم است هم با آن وجه متعالی است و انسان می‌تواند در مأنوس‌‌بودن با او و این‌که هرکس می‌تواند با رفع حجاب از وجهِ یمینی‌اش به بودن با او امیدوار باشد زیرا آن وجه یمینی چیزی جز نیمه‌ی متعالی ما نیست.

والسلام

**غزل شماره‌ 56**

**رسمِ عاشقی به طریقی دیگر**

**باسمه تعالی**

**دل سراپرده‌ی محبت اوست دیده آیینه‌دارِ طلعت اوست**

جناب حافظ در مسیر عشق به محبوب ازلی و یا وَجهِ آسمانی خودش اظهار می‌دارد که دلش مملوّ محبت اوست، بدون آن‌که محبت دیگری در آن دل باشد و دیده‌ی او هم در چنین حالتی، آینه‌دارِ طلعت او خواهد بود یعنی چشم‌اش آینه‌ای است که طلعت محبوب‌اش را نشان می‌دهد، زیرا بین «چشم» و «دل» ارتباط هست و لذا در آن حال چشم انسان غرق ملاحظه‌ی محبوب خواهد شد.

دل اگر از کدورات پاک گردد، می‌باید که تماماً در گرو محبت حق و حقیقت باشد و چون عارف سالک از کثرات وَهمی عبور کند در اولین مرحله، حضرت محبوب را در جان خود می‌یابد و در مرحله‌ی دوم چشم او آن‌چنان تحت تأثیر معرفت توحیدی‌اش قرارمی‌گیرد که به هرچه بنگرد، به وجه حقانی آن چیز می‌نگرد و هرچه را می‌بیند در آن چیز حق را می‌بیند و در مشاهده‌ی جمیع اشیاء نظر او بر نور وجود محبوبش می‌باشد، به همان معنایی که حضرت مولا اظهار فرمودند: «ما رَأيْتُ‏ شَيْئاً إلّا وَ رَأيْتُ اللّهَ قَبْلَهُ وَ مَعَهُ وَ بَعْدَه»[[75]](#footnote-75) نديدم چيزى را مگر آن‏كه قبل از آن چيز و با آن چيز و بعد از آن چيز، «الله» را ديدم.

**من که سر در نیاورم به دو کون گردنم زیر بار منت اوست**

می‌گوید من که در برابر دو عالم سر تعظیم فرود نمی‌آورم و هیچ‌چیز نمی‌تواند من را اسیر عظمت و قدرت خود کند و نه به مواهب دنیا دل خود را می‌سپارم و نه طمع بهشت دارم.با این همه به گونه‌ای شده‌ام که گردنم زیر بار منّت آن معشوق است و در این حال دو عالم برایم هیچ جایگاهی برای دل‌بستن به آن‌ها را ندارد. و قصه‌ی عشق چنین جایگاهی در من ایجاد کرده تا انسان‌ها بدانند از طریق عشق چه چیزی در تقدیر آن‌ها نهفته است و چگونه می‌توان به زیباترین تسلیم و اطاعت رسید، تسلیم و اطاعتی که از عشق ریشه گرفته باشد.

**تو و طوبی و ما و قامت یار فکر هرکس به قدر همّت اوست**

تو ای کسی که در مفاهیمِ زندگیِ دینی مانده‌ای و دل خود را به میوه‌های شجره‌ی طوبی خوش کرده‌ای! بدان‌که من خود را در جای دیگر و در رویکردی دیگر تعریف نموده‌ام و آن نظر به قامت یار است که آن قامت در همه‌ی آفرینش به ظهور آمده تا خود را بنمایاند و این است آن‌چه من برای زندگی خود می‌شناسم و بدان همّت کرده‌ام و معلوم است تو با طعنه به این نحوه سلوک چیز دیگری که همان شجره‌ی طوبا باشد را، همت کرده‌ای. آری! فکر هرکس به قدر همّت اوست، یعنی: «طالب هرچیز ای یار رشید/ جز همان چیزی که می‌جوید، ندید». بسیار فرق می‌کند که انسان در عالم نظر به قامت یار داشته باشد و با ظهورات او به وَجد بیاید تا این‌که به میوه‌های شجره‌ی طوبی که در بهشت برای او ظهور می‌کند، دل ببندد. اولی هم اکنون هر روز در بهشتی نو به‌سر می‌برد و دومی در انتظار بهشتی است که بعد از این دنیا قرار دارد.

**گر من آلوده‌دامنم چه عجب همه‌ عالم گواه عصمت اوست**

اگر در نسبت من با حضرت محبوب مشکلی هست، جای تعجب نیست. زیرا این طرف انسان است و خطاهای آن، و آن طرف حضرت محبوب است که تمام عالم را بدون هر خطایی ساخته و پرداخته و هر مخلوقی از مخلوقات عالم گواه عصمت اوست. و این است امیدواری من در عشق به او از آن جهت که به گناه‌آلودگیِ خود نمی‌نگرم، بلکه به عصمت و پاکی او نظر می‌نمایم و در این نظربازی امیدوارانه عشق را تجربه می‌کنم.

**من که باشم در آن حرم که صبا پرده‌دار حریم حرمت اوست**

من با این آلوده‌دامنی چه جایگاهی می‌توانم نزد آن معشوق داشته باشم، در حالی‌که باد صبا پرده‌دارِ حرمت اوست، مگر آن‌که فقط به او محبت بورزم و با تماشای کمالات و زیبایی‌های او، دیده‌ام آینه‌دارِ طلعت او بماند. پس این شور و محبت نمی‌تواند به جهت شخصیت من باشد، بلکه عطای اوست، و این است راز امیدواری من در این عشق‌ورزیدن که به خود نمی‌نگرم تا مأیوس شوم.

**دور مجنون گذشت و نوبت ما است هرکسی پنج روز نوبت اوست**

از آن‌جایی که همیشه زمزمه‌ی عشق در عالم باید برپا باشد و چون دور مجنون سپری گشت پس نوبتِ عشق‌ورزی ما شروع شده و روزگار، روزگارِ عشق‌بازی ما است.

فهم این تقدیر موجب می‌شود که انسان همیشه در زمان خود زندگی کند، لذا نمی‌توان امروز با آن نحوه عشق‌بازی‌ها که قاضی طباطبایی‌ها داشتند، در این زمان حاضر شد. آن‌ها مجنون زمان خود بودند و امروز مجنون دیگری را اقتضا می‌کند. امروز صورت عشق را باید در شهدایی دید که متوجه‌ی رُخ حضرت محبوب در جمال انقلاب اسلامی شده‌اند. آن‌هایی که می‌دانند حقیقت به خودیِ خود زیبا است. و لذا در نظر به حقیقت دورانشان آن زیبایی که اولیاء الهی را شیفته‌ی خود کرده‌است را می‌یابند به همان معنایی که زینب کبری«سلام‌اللّه‌علیها» در حقیقت کربلا جز زیبایی ندیدند.

**ملکت عاشقی و گنجِ طرب هرچه دارم ز یُمن دولت اوست**

حال در این دوران که دوره‌ی عشق‌ورزی من است، هرچه از عشق و عاشقی و گنجِ طرب دارم، همه از یُمن دولت اوست. او خواسته است که در این تاریخ ما عاشق او باشیم و این‌گونه عشق‌ورزی کنیم که به تعبیر حضرت روح اللّه«رضوان‌اللّه‌تعالی‌علیه»:

«اين جوانان بسيار عزيز در سطح كشورند كه ناگهان با يك جهشِ برق‏آساىِ معنوى و روحى با دست رحمت حق تعالى از منجلابى كه براى آنان با دست پليد استكبار جهانى كه از آستين امثال رضاخان و محمدرضاخان و ديگر سرسپردگان غرب يا شرق تهيه ديده بودند، نجات يافته و يك‌شبه ره صد ساله‏ را پيمودند و آن‌چه عارفان و شاعرانِ عارف‌پيشه در ساليان دراز آرزوى آن را مى‏كردند، اينان ناگهان به‌دست آوردند و عشق به لقاء اللَّه را از حدّ شعار به عمل رسانده و آرزوى شهادت را با كردار در جبهه‏هاى دفاع از اسلام عزيز به ثبت رساندند و اين تحول عظيم معنوى با اين سرعتِ بى‏سابقه را جز به عنايت پروردگار مهربان و عاشق‏پرور نتوان توجيه كرد. اين‌جانب هنگامى كه اين جوانان عزيزِ در عنفوان شباب را، كه با گريه از منِ عقب مانده تقاضاى دعا براى شهادت مى‏كنند، مشاهده مى‏كنم از خود مأيوس و از آنان شرمنده مى‏شوم و هنگامى كه عكس‌هاى متعدد اين شهيدان نورسِ نورانى را مى‏نگرم و ارزش‌هاى انسانى و مقامات الهى آنان، كه خود از آن‌ها به مرحله‏هايى دور هستم غبطه مى‏خورم و چون به مادران و پدران اين جوانان و نوجوانان شهيد برخورد مى‏كنم و آن شجاعت‌ها و شهامت‌هاى فوق تصور را از آنان مشاهده مى‏كنم، احساس حقارت نموده...».[[76]](#footnote-76)

**بی‌خیالش مباد منظر چشم زان‌که این گوشه‌ خاص خلوت اوست**

در راستای نظر به معشوق، هرگز منظر چشم - در هر نگاهی که داشته باشد- بدون نظر به وجود او که در خیالم ظاهر است، نخواهد بود و امید است منظر چشم هرگز از خیال او و در فکر او بودن و او را در پیش خود مجسم‌داشتن، خالی نباشد زیرا که این گوشه مخصوص خلوت اوست و تنها باید او در خیال من حاضر باشد و چیز دیگری برای من زندگی محسوب نمی‌شود، مگر با خیال او به‌سربردن.

**من و دل گر فدا شدیم چه باک غرض اندر میان سلامت اوست**

اگر در این میان من از أنانیت خود فرو ریزم و اگر دلم آب شود و هیچ‌چیز از آن نماند، هیچ مهم نیست، مهم آن است که او در سلامت باشد و در زیبایی و صفای خود بدرخشد و خلقی را در فراق خود بی‌سر و سامان کند. عمده آن است که او در میان بوده و من به بودنِ او دل‌گرم باشم.

عنایت داشته باشید که شعر حافظ را باید در همان فضای خیال قدسی دنبال فرمایید و در آن فضا باید با حافظ تماس گرفت و جلو رفت.

**هر گلِ نو که شد چمن‌آرای اثر رنگ و بوی صحبت اوست**

در ادامه می‌فرماید: اساساً هر زیبایی که از هر گلی ظاهر می‌شود و چمنی را می‌آراید، همه به جهت حضور او و مصاحبت او با آن گل‌های زیبا است. این است قصه‌ی ایثارهای رنگارنگ شهدا در چمن این تاریخ که هرجا ایثاری هست، اثر حضور و مصاحبت با لاله‌های خونین این مرز و بوم است. خداوند با ایثارها است که به تاریخ برمی‌گردد.

**فقرِ ظاهر مبین که حافظ را سینه، گنجینه‌ی محبت اوست**

به فقر ظاهریِ حافظ چشم ندوزید که از نظر ظاهر به همه‌چیز می‌ماند به‌جز به عارفی دل‌سوخته و عاشقی سینه‌چاک. به این ظاهر نگاه نکنید، زیرا قضیه چیز دیگری است و سینه‌ی او گنجینه‌ی محبت محبوبِ خود ، محبوبی که مربوط به دوران خودش است، گشته. آری! نه حرکات شهید خرازی ها و باکری ها شبیه عاشقان، و نه شخصیت ظاهریِ «جون» غلام اباذر شبیه عاشقان بود؛ ولی تاریخ گواه است که اینان به زیباترین شکل، رسمِ عاشقی را به‌جا آوردند و به رسم عاشقان، خود را به آتش زدند، هرچند در ادبیات رسمی ما آنان را عاشق نخوانیم. اینان عاشقانِ غیر رسمی این دوران هستند که هیچ‌کس آن‌ها را نمی‌شناسد، ولی سینه‌ی آن‌ها گنجینه‌ی محبت خدای خمینی بود، اینان راه و رسمِ عاشقی را به طریقی دیگر یافتند. از آن‌جمله ملاحظه کنید که یک جوان بیست و چند ساله به نام حسن باقری، چگونه قبل از عملیه به نیایش با خدای خود و معاشقه با او می‌نشیند، چیزی که همواره عارفان و شب‌زنده‌داران و چله‌نشینان به دنبال آن هستند. قضیه از این قرار بود که:

«قرارگاه کربلا علاوه بر چهار تیپ از ارتش، شش تیپ از سپاه شامل محمد رسول اللّه، ولی عصر، عاشورا، کربلا، فجر و بدر را تحت امر قرارگاه نصر قرار داد. بیست و پنجم اردیبهشت 1361، علی صیاد شیرازی به قرارگاه نصر رفت و از طرف قرارگاه کربلا طرح بستن عقبه‌ی دشمن در شلمچه و تکمیل محاصره‌ی خرمشهر را به آن قرارگاه ابلاغ کرد. برخی فرماندهان به دلیل کمبود نیرو نسبت به طرح، اعتراض یا تردید داشتند:

«حسن باقری به فرماندهان امیدواری داد. گفت: نگران نباشید، خدا کمک‌مان می‌کند راهی پیدا می‌کنیم. پس از آن، چراغ‌ها را خاموش کردند و در تاریکی روضه‌ی امام حسین و دعای توسل خواندند. حسن ایستاد و بلندبلند گفت: خدایا! مردم و امام منتظرند. چطور جواب شهدا را بدهیم؟ هرکاری بلد بودیم انجام دادیم، هرچه در چنته‌مان بود رو کردیم، هرچه راه‌کار بود بررسی کردیم، از ما دیگر برنمی‌آید، هیچ‌کدام ادعایی نداریم، پیروزی دست توست.

گفت: خدایا! به اراده‌ی تو از فردا شناسایی می‌رویم. تا حالا هم به اراده‌ی تو بوده. شاید در گوشه‌‌ای از ذهن‌مان بود که پیروزی مال ما است. این را هم امشب دور می‌اندازیم. خدایا! به آبروی این‌همه بسیجی که این‌جا شهید شده‌اند خودت کمک‌مان کن.

گریه و زاری فضای قرارگاه را عوض کرد. از آن راز و نیازهایی بود که خدا دوست دارد بنده‌اش به او التماس کند. عجیب‌ترین جلسه‌ای بود که تا آن روز در عملیات خرمشهر داشتیم. حرف‌های حسن باقری آن شب روی جمع، از جمله، فرماندهان ارتش تأثیر زیادی گذاشت. همه گریه می‌کردند. صدای اذان صبح بلند شد، نماز خواندیم و دنبال کارهایمان رفتیم. احساس سبکی کردیم. حسن باقری در اقتدار و نحوه‌ی کار معجزه‌ی انقلاب بود. از فردای آن روز راه‌کارهایی پیدا شد».[[77]](#footnote-77)

والسلام

**غزل شماره 57**

تقدیم به همسران شهدا خصوصاً همسران شهدای مدافع حرم

**باسمه تعالی**

**دارم امید عاطفتی از جناب دوست کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست**

گناهی کرده‌ام ولی از جناب دوست امید مرحمت و شفقت را قطع نمی‌کنم زیرا او کریم الشأن است. لذا اگر گناه‌کارم، ولی امید به عفو و مغفرت او دارم.

وقتی تاریخ ایثار و از خودگذشتگی گشوده شود و قافله‌ی شهیدان، گروه‌گروه در این مسیر سر از پا نشناسند، ماندن و تماشاگر این صحنه‌ها‌بودن چه اندازه سخت است. در آن حدّ که انسان در خود احساس گناه می‌کند، هرچند می‌داند آن عزیزان هیچ انتظاری نداشته باشند و در عدم یاری‌شان از ما بگذرند و خداوند کار ما را به حساب گناه نگذارد.

**دانم که بگذرد ز سر جرم من، که او گرچه پری‌وش است، ولیکن فرشته‌خو است**

می‌دانم و امیدوارم که از سر گناهم می‌گذرد و از آن‌ها چشم‌پوشی می‌کند، زیرا در عین آن‌که پری‌وش است، ولی در عین حال فرشته‌خو می‌باشد. لذا هر دو صفتِ پری‌وش‌بودن و فرشته‌خوبودن را با هم دارد.

او، همان شهید که فعلاً من با توجه به او سخن می‌گویم فراسوی محدوده‌های تنگِ محاسباتِ دنیایی، با ما برخورد می‌کند و اگر همچون پری، وجهی جسمانی دارد بیش از آن، وجهی ملکوتی و فرشته‌خویی بر او حاکم است و نگاهش به همه‌چیز نگاه قدسی و فرشته‌گونه است و همین امر موجب شده که فراق او با من چه‌ها که نمی‌کند.

**چندان گریستم که هرکس که بر گذشت در اشک ما چو دید روان، گفت کاین چه جوست؟**

آن‌قدر در فراق او گریستم که هرکس از اشک چشم ما گذشت و جریان آن را دید، حیرت‌زده گفت این چه چشمه و جویباری است؟

راز اشکی که در این دوران از طریق شهدا به ما برگشته است، بسیار حیرت‌آور است، شاید سال‌ها باید بگذرد تا بفهمیم در این اشک‌ها چه افقی نظاره می‌شد و می‌شود. هرچه هست در درون این اشک‌ها پیام سردارانِ بی‌سر نهفته است که خطاب به معبود خود در این تاریخ گفته‌اند.

**سرها چو گوی در سر کوی تو باختیم واقف نشد کسی که چه کوی است و این چه گوست**

در هوای کوی تو سرهای خود را همانند گویِ چوگان باختیم و هیچ‌کس واقف نشد و مطلع نگشت که این کوی چه جایگاهی در این تاریخ دارد و این گوی چه گویی است که تا این‌جاها می‌تواند خود را فدا کند. این فداکننده چه کسی است و در پای چه کسی فدا شده. تنها کسانی شایسته‌ی فهم چنین رخدادی هستند که معنای عشق نسبت به حقیقت را بشناسند و حقیقت را در آینه‌ی رخدادهای تاریخی لمس کنند و در جذب زلف حضرت محبوب سر از پا نشناسند.

**بی‌گفت و گوی زلف تو، دل را همی کشد با زلف دلکش تو که را روی گفت‌وگو است؟**

زلف دلکش تو بدون گفت‌وگو دل را می‌کشد، اساساً با زلف دلربای تو چه کسی را مجال و یارای گفت‌وگوکردن هست.

همه‌ی قصه‌ی این جانبازی‌ها و فداکاری‌ها در یک کلمه نهفته است و آن جذبه‌ای که جمال تو در ما شکل داده است، قصه‌ی عشق‌بازی با حقیقت دوران است. این‌جا، جای گفت‌وگو نیست. چیزی در این تاریخ ظهور کرده است که با عمل می‌توان از آن خبر داد و نه با سخن‌گفتن و دهان بازکردن.

**هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان مویی است آن میان و ندانیم آن چه موست**

دهان در این‌جا هیچ است و از آن نام و نشانی نمی‌بینیم. مویی در میان است و ندانیم آن چه مویی است.

آن دهانی که بتوان با آن سخن گفت در میان نیامده و نشانی از آن ندارم. مویی بس باریک در میان است که ندانم چه مویی است، هرچه هست رخدادی که پیش آمده است لطیف‌تر از آن است که به زبان آید. تنها می‌تواند عشق را در این زمانه امکان‌پذیر کند و به عشق ربّانی معنا بخشد، تا زبان‌ها از گفتن باز ایستند و میان وحدت و کثرت یک مو بیشتر فاصله نباشد در آن حدّ که وحدت، همان کثرت است، کثرتی که تنها آینه‌ی یگانگی اوست و کثرت، همان وحدت است زیرا تنها او را نشان می‌دهد.

**عمری است تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام زان بوی در مشامِ دل من هنوز بوست**

دیر زمانی است که از زلف تو بویی به من رسیده و هنوز آن بو در مشام من باقی است و بعد از گذشت سال‌ها هنوز آن را حسّ می‌کنم.

هرچه هست ظاهراً مدت‌هاست از آن عشق‌بازی با حقیقت دوران یعنی به صحنه‌آمدن فداکاری‌ها برای آن گذشته است - تو بگو منظور دفاع مقدس ما منظور باشد- ولی بوی آن ایثارها همچنان در مشام من مانده و چیزی نیست که بتوان آن را فراموش کرد، تنها با آن زندگی می‌توان کرد.

**دارم عجب ز نقش خیال‌اش که چون نرفت از دیده‌ام که دم به دم‌اش کار شستشوست**

از نقش خیال او عجب دارم که چگونه از چشم من نرفت، با این‌که دائماً کار دیده‌ی من با اشک‌هایی که می‌ریزد، شستشو می‌باشد و در فضای عشق به او اشک امانم نمی‌دهد، با این‌همه نقش خیال او همچنان در دیده‌ی من پایدار است.

با این‌که با یاد آن ایثارها اشک‌ها می‌ریزم، ولی یاد آن صحنه‌ها چیزی نیست که از منظر من رخت بربندد و به نقشی که در خیال من ایجاد کرده است پشت کنم.

**حافظ بد است حال پریشان تو، ولی بر بوی زلف یار، پریشانی‌ات نکوست**

جناب حافظ خطاب به خود در چنین فضایی که از درون‌اش این غزل سرودن آغاز کرده است، می‌گوید: این‌چنین پریشان‌حالی که به‌کلّی از خود بی‌خود شده‌ای، خوب نیست، ولی از آن طرف وقتی پریشان‌حالی به جهت وزیدن بوی زلف یار باشد، چیز خوب و نکویی است.

آری! قبول دارم این‌همه چون جناب رباب به یاد محبوب سوختن مرا از زندگی باز داشته و پریشان‌حالم کرده، در آن حدّ که دیگر یک لحظه به خود نیستم ولی گویا با آن یاد به‌سربردن از همه‌ی سر و سامان‌ها نکوتر است. به‌سربردن با یاد شهید، از طرف همسران شهدا. یا یاد شهدا برای یارانِ به‌جا مانده‌شان. یا یاد شهدا برای منِ جامانده که تنها نظاره‌گر افقی می‌باشم که در پیش است. چه نیکو است باقی‌ماندن در این «یاد». در این‌جا باید امکان زندگی را جستجو نمود.

والسلام

**غزل شماره‌ 58**

**عید فطر امکان نظر به مثال نورانی**

**باسمه تعالی**

**سرِ ارادت ما و آستان**[[78]](#footnote-78) **حضرت دوست که هرچه بر سر ما می‌رود ارادت اوست**

در دل‌سپردن عاشق به معشوق ازلی که در بیت آخر این غزل بدان اشاره دارد، رسم آن است که تمام ارادت انسان به حضرت دوست باشد که محبوب ازلی ما است. می‌گوید: سر ارادت و دل‌سپردن ما و در آستانه‌ی حضرت دوست فرودآمدن، همه به جهت ارادتی است که از او شروع شده.

او خواست که به عنوان «کنز مخفی» خود را به عالم و آدم بشناساند و لذا محبت به خلق را در این راستا آغاز کرد و راز محبتِ ما به او در تجلی او در وجود ما ریشه دارد و همان تجلی است که موجب ظهور صورت مثالی او در موطن خیال ما می‌شود و می‌توانیم - اگر در مسیری که جناب حافظ حرکت کرد، حرکت کنیم- او را و زیبایی‌اش را در جان خود به تماشا بنشینیم و در عید فطر که انسان تا حدّی توانسته در ماه رمضان راه اُنس با حضرت محبوب را بگشاید، عید لقای او گردد، باشد که با اشارات حافظ که مفتخر به این نوع رؤیت در حضرت خیال خود شده، ما نیز با خیال نورانی خود وجه ملکوتی خود را که ظهور حق در جان ما است را دریابیم.

**نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر نهادم آینه‌ها در مقابل رخِ دوست**

او محبوبی بی‌نظیر است و کسی را نمی‌توان به جای او قرار داد. هرچند از ماه و خورشید آینه‌هایی ساختم و در مقابل رخ دوست قرار دادم و به مقایسه‌ی آن‌ها با محبوب جان خود نشستم، ولی باز محبوب من در زیبایی و درخشش بی‌نظیر بود.

خیال فعّال یا خلاّق به عنوان قوه‌ای میانجی، شرط محبت کامل یعنی محبت عرفانی است. در این مرتبه، ساحت روحانی یا روحِ مطلق، خویش را در صورت جسمانی متجلی می‌سازد. این صورت می‌تواند یک شخص محسوس باشد که قوه‌ی خیال آن را تبدیل به یک مظهر می‌کند یا صورت مثالی باشد که قابل ادراک است. این محبوب حقیقی است که خویش را در قالب این مظهر متجلی می‌سازد. بنابراین محبوب حقیقی و نامرئی باید از طریق خیال فعّال در قالب یک صورت عینی مُمثّل شود. عارف از طریق خیال فعّال به نوعی از وجود که برای شهود آن نیاز به خیال فعّال است، دست می‌یابد، با چشمی که مناسب رؤیت آن حضرت است.

**صبا ز حال دلِ تنگ ما چه شرح دهد که چون شکنج**[[79]](#footnote-79) **ورق‌های غنچه تو برتوست**

چگونه باد صبا می‌خواهد از حال دل ما که به جهت بی‌صبری به تنگ آمده و سخت مانند غنچه، تو برتو است، شرح دهد و با ورزیدن‌های خود همان‌طور که غنچه‌ها را باز می‌کند، آن را باز کند. زیرا اگر کسی متوجه‌ی رابطه‌ی آغازین خود با خدا بشود که حضرت ربّ با تمام اسماء رابطه‌ی صمیمت خود را با ما آغاز کرد، می‌یابد که هیچ سخنی نمی‌تواند گزارش‌گر آن حالت تو بر تو شود مگر آن‌که خود انسان خودش به آن «وقت» دست یابد.

**نه من سبوکشِ این دیرِ رندسوزم و بس بسا سرا**[[80]](#footnote-80) **که در این کارخانه خاکِ سبوست**

تنها من نیستم که سبوکش و باده‌نوشِ این دیرِ رندسوز شده‌ام و نعره‌ی مستی عشق به محبوب را تا سوختن و فانی‌شدن سر داده‌ام، چه سرهایی که در این کارخانه به خاک سبو تبدیل شده و در پرتو آن عشق ازلی، چون به آن دست یافتند، فانی شدند.

**مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را که باد، غالیه‌سا**[[81]](#footnote-81) **گشت و خاک عنبر بوست؟**

در نظر به محبوب ازلی و در خطاب به او می‌گوید: مگر زلف عنبرافشان را تو شانه زده‌ای که باد، بوی عطر می‌دهد و خاک، بوی عنبر دارد؟ چگونه ظهور کرده‌ای که عالم صفایی خاص یافته که باد، مشک می‌بیزد و خاک، عنبربو شده و هستی به‌کلی معطر گشته. این قصه‌ی هرکسی است که عالم را با حضور حضرت محبوب بنگرد و خلقت عالم را نوعی شانه‌زدن به زلف‌اش که همان تجلی نور اسماء است، بنگرد.

**نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است فدای قد تو، هر سروْ بن که بر لب جوست**

آن‌چنان جمال تو زیبا است که من هر برگ گل که در چمن است را نثار روی تو می‌کنم. هم‌چنان که هر سروی که بر لب جوی است را فدای قد تو می‌نمایم، از بس که در این تجلیِ آغازین، خود را به زیبایی هرچه تمام‌تر متجلی کردی و خیال مرا با صورت زیبای خود آبادان نمودی. به همان معنایی که رسول خدا فرمودند: «رَأَيْتُ‏ رَبِّي‏ لَيْلَةَ الْمِعْرَاجِ فِي أَحْسَنِ صُورَةٍ‏»[[82]](#footnote-82) من پروردگارم را به زیباترین صورتش مشاهده کردم. این رازِ خیال است که خدایِ متجلی‌شده بر نفس پیامبر را بر او آشکار کرد، مبتنی بر آن‌که «هرکس خود را بشناسد، پروردگارش را شناخته است». زیرا حضرت ربّ به حکم آن‌که خواست شناخته شود و مخلوق را خلق کرد، تو را خلق کرد که او را بشناسی، پس کافی است درست به خود نظر کنی تا او را بیابی.

**رخ تو در دلم آمد، مراد خواهم یافت چرا که حال نکو در قفای فالِ نکوست**

چون رخ تو و صورت متجلی‌شده‌ات در دلم جلوه کرد، به همه‌ی آن‌چه می‌خواستم رسیدم - خیالِ روی تو موجب می‌شود من به مرادم برسم- این فالی است نیکو که به دنباله‌ی خود، حال نیکی را به دنبال دارد. این جلوه‌ی زیبای رخ تو حکایت از آن دارد که به مقصود خواهم رسید. زیرا تأویل صورت‌های خیالی برای عارف، زمینه‌ای است تا او به مقام باطنی آن صُور نزدیک شود.

**زبان ناطقه در وصف شوق نالان است چه جای کلکِ بریده‌زبانِ بیهوده گوست؟**

آن‌چنان در اُنسِ با تجلی تو به شوق آمده‌ام که زبانِ گویا از وصف آن نالان و ناتوان است. حال وقتی زبان که آزادی بیشتری در توصیف دارد برای وصف آن حالت ناتوان است، قلم چگونه می‌تواند شمّه‌ای از آن شوق را بیان کند؟

قصه، قصه‌ی یگانگی عبد با ربّ خویش است، وقتی انسانی مثل جناب حافظ توانسته باشد با صورت خیالیِ تجلی الهی در جان خود مأنوس گردد؛ می‌فرماید هیچ وسیله‌ای توان گزارش‌دادن آن را ندارد.

ابن عربی در صفحه‌ی 325 جلد دوم فتوحات می‌گوید:

«لقد بلغ بي قوة الخيال إن كان حبي يجسد لي محبوبي من خارج لعيني كما كان يتجسد جبريل لرسول اللَّه فلا أقدر أنظر إليه و يخاطبني و أصغى إليه و أفهم عنه و لقد تركني أياما لا أسيغ طعاما كلما قدمت لي المائدة يقف على حرفها و ينظر إلي و يقول لي بلسان أسمعه بإذني تأكل و أنت تشاهدني فامتنع من الطعام و لا أجد جوعا و أمتلئ منه حتى سمنت و عبلت من نظري إليه فقام لي مقام الغذاء و كان أصحابي و أهل بيتي يتعجبون من سمني مع عدم الغذاء لأني كنت أبقى الأيام الكثيرة لا أذوق ذواقا و لا أجد جوعا و لا عطشا لكنه كان لا يبرح نصب عيني في قيامي و قعودي و حركتي و سكوني».

قوه‌ی خیال من به مرتبه‌ای رسید که حبّ من، محبوبم را در خارج از من، وجودِ عینی می‌بخشید، درست همان‌طور که جبرائیل برای رسول خدا متجسم می‌شد، نمی‌توانستم در او نظر کنم و او با من سخن می‌گفت و من به او گوش می‌سپردم و سخن او را فهم می‌کردم. این تمثیل با من چنان می‌کرد که چندین روز غذایی تناول نمی‌کردم. گاه سر سفره قرار می‌گرفتم، او در طرف دیگر سفره می‌نشست و در من نظر می‌افکند و به زبانی که با گوش، سخنِ او را می‌شنیدم می‌گفت: آیا غذا تناول می‌کنید در حالی‌که نظاره‌گرِ من هستی؟ پس از طعام امتناع می‌ورزیدم، ولی احساس گرسنگی نمی‌کردم. و چنان از آن مشاهده پر می‌شدم که سیر می‌گشتم، و با مشاهده‌ی آن تشنه می‌شدم. پس این مشاهده جای غذا را برایم می‌گرفت. دوستان و خانواده از این‌که بدون غذا سیر شده‌ام، حیرت می‌کردند، زیرا روزهای بسیاری بر من می‌گذشت که هیچ غذایی را نمی‌چشیدم و احساس گرسنگی و تشنگی نمی‌کردم، ولی آن صورت شهودی هم‌چنان در قیام و قعود، و در حرکت و سکون، نصب‌العینِ من قرار داشت.

**نه این زمان دلِ حافظ در آتشِ هوس است که داغدارِ ازل همچو لاله‌ی خودروست**

این شیفتگی که دل حافظ را آتش زده، یک حادثه نیست که فعلاً اتفاق افتاده باشد، بلکه داغی است ازلی که همانند لاله‌ای خودرو، روئیده است. مثل نقطه‌ی سیاهی که لاله در دل دارد که «عین ثابت» گل لاله است. دل انسان نیز داغدار محبت و عشق الهی است و هرکس به درستی خود را شناخت، داغِ محبت الهی را در خود احساس می‌کند و جناب حافظ متذکر این امر است تا انسان‌ها از چنین زیستی غفلت نکنند، در حالی‌که در این روزگار، بیش از پیش به این نحوه از زندگی نیازمندیم.

والسلام

**غزل شماره‌ 59**

**اُنس با خدای حاضر**

**باسمه تعالی**

**آن پيك نامور كه رسيد از ديار دوست و آورد حِرز جانْ ز خطِ مُشك‌بارِ دوست**

وقتی انسان راه رجوع به حق را پیدا کرد، همواره با نفحات الهی که موجب گشودگی جان او می‌شود روبه‌رو خواهد شد و جناب حافظ از وجود آن نفحات و نقشی که آن نفحات به همراه دارند خبر می‌دهد و می‌گوید: آن پیک نامور به عنوان پیکی ازلی و غیبی که از دیار و سرزمین دوست برای من آمد، پیامی آورد که حِرز جان است و از خط مشک‌بارانِ دوست با خود ایمنی به همراه می‌آورد. گزارش سالکی است که در مسیر سلوک خود با چنین احوالاتی روبه‌رو شده و معارف فکری و حصولی در این مسیر جای خود را به نسیم ارتباط با خدا می‌دهد و از این طریق، حقیقت به استقبال انسان می‌آید.

«حِرز» یعنی آن‌چه موجب نگه‌داریِ انسان از بلا می‌شود به یک معنا همان است که مردم به آن «حمایل» می‌گویند. مشک‌بار، یعنی بارنده‌ی مشک.

**خوش مي‌دهد نشان جمال و جلال يار خوش مي‌كند حكايت عزّ و وقار دوست‏**

در راستای سلوک، کار سالک به جایی می‌رسد که در جان خود با نفحاتی روبه‌رو می‌شود که آن نفحات به زیباییِ تمام جمال و جلال یار را نشان می‌دهد و بهترین وصف از حضرت یار را به جان سالک القاء می‌کند که آن حکایت عزّ و وقار دوست است و با ذکر اوصاف کامل جانان موجب ترغیب و تشویق عشاق در مسیر طلب وصل جانان می‌باشد تا همدمیِ بین «عبد» و «ربّ» به انتها برسد. زیرا حضرت معبود عبد را از آنِ خود می‌کند تا از طریق او خود را بنمایاند.

**دل دادمش به مژده و خجلت همى برم زين نقدِ قلب خویش كه كردم نثار دوست‏**

در مقابل آن پیکِ جان‌افزا در راستای سپاس از او، در عین آن‌که دل خود را دادم، ولی باز شرمنده‌ام از آن جهت که چیزی جز نقدِ قلب و دل حاضر و آماده نداشتم تا نثار دوست کنم که این‌همه به من لطف کرد و با انوار جمال و جلالِ خود آشنا نمود.

**شكر خدا كه از مدد بخت كار ساز بر حسب آرزوست همه كار و بار دوست‏**

ضمن آن شرمندگی، خدا را شکر که به مدد بخت کارسازی که نصیب من شد، همه‌ی آن‌چه حضرت محبوب به میان آورده بر حَسب آرزوی من است و درست همان چیزی است که من در طلب آن بودم. جناب حافظ از این طریق گزارش می‌دهد که اگر مسیر عرفای بزرگ را سایر انسان‌ها پیشه کنند از بن‌بستِ ناامیدی و پوچی رهایی می‌یابند.

**سير سپهر و دور قمر را چه اختيار در گردشند بر حَسَب اختيار دوست‏**

آری! باید در این راه تنها در انتظار پیک نامورِ حضرت محبوب باشیم که نسیم خود را بر جان ما می‌وزاند، وگرنه هیچ‌چیز دیگر در عالم مؤثر نیست و اساساً سير و گردش افلاك و نجوم به ميل و اختيار خودشان نيست، بلكه تابع اراده و اختيار دوست بوده و به امر دوست در حركت‌اند، نه به اختيار و اراده‌ی خود، لذا نباید ما ناامید باشیم و از انتظار الطاف او دست برداریم.

**گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند ما و چراغ چشم و رَهِ انتظار دوست‏**

چون همه‌چیز در ید قدرت اوست، اگر باد فتنه‌، دو عالم را بر هم زند، ما با چراغِ چشم در انتظارِ پیک نامورِ او خواهیم ماند و اگر تمام عالم را فتنه و آشوب فرا بگيرد، ما باز چشممان را از انتظار دوست بر نمى‏داريم و می‌دانیم اوست که در همه‌ی این میدان‌ها در صحنه است و می‌خواهد انوار جمال و جلال خود را در منظر ما قرار دهد.

**كُحْل الجواهرى[[83]](#footnote-83) به من آر، اى نسيم صبح زان خاك نيكبخت كه شد رهگذار دوست‏**

هان ای نسیم صبح! برای من سرمه‌ای جواهرنشان آور، آن‌هم از خاکی که دوست از کنار آن گذشته تا به کمک آن چشمم منوّر به جمال دوست شود و او را در هر منظری بنگرم و اُنس خود با او را جاودانه نمایم.

جناب حافظ متذکر این امر نیز هست که رابطه‌ی انسان با خداوند بیش از آن‌که در محدوده‌ی یک باور و یک فکر باشد، باید رابطه با حقیقت در میان آید تا وزش نسیمی از طریق حضرت محبوب بر جان انسان برسد، وگرنه انسان در عین باور به خداوند فرد را تنها احساس می‌کند.

**مائيم و آستانه‌ی يار و سر نياز تا خواب خوش كرا بود اندر كنار دوست**‏

سرمایه‌ی ما چیزی جز آستانه‌ی یار و روی نیاز به او بردن نیست، حال باید دید در این مسیر چه کسی در کنار دوست به خواب خوش نایل می‌شود. از آن جهت که خواب، ادامه‌ی بیداری است و تنها کسانی به خوابی خوش دست می‌یابند که در دبستان عشقِ به محبوبِ ازلی پروریده شده باشند و معنای عشق و دلدادگی به او را که همان سرمایه‌ی نیاز به درگاه اوست، آموخته باشند.

**دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باك منّت خداى را كه نِيَم شرمسار دوست‏**

دشمن اگر درباره‌ی حافظ و بر عليه راه و روش او حرف می‌زند، چه باک، شکر خدا که در مسیر عشق و دلدادگی به او که شایسته‌ی چنین جایگاهی است شرمنده‌ی دوست نيستيم وقتى مقبول دوست واقع باشیم، دشمن هرچه مي‌خواهد بگويد، ما و همان پیک نامور و نفحات روحانی بس. از آن جهت شرمسار دوست نیست که تنها با خدای غایب باور ندارد ، بلکه با خدای حاضر مرتبط است.

والسلام

**غزل شماره‌ 60**

**باسمه تعالی**

**حضرت خیال، محل رؤیت محبوب ازلی**

**صبا اگر گذرى افتدت به كشورِ دوست‏ بيار نفحه از گيسوى معنبر دوست‏**

جناب حافظ در راستای نظر به جلال حضرت دوست که در آن حالت سالک را به قبض گرفتار می‌کند و به آتش فراق می‌کشاند، با باد صبا سخن می‌گوید که اگر به کشور حضرت دوست گذر کرد از گیسوی سراسر خوش‌بوی او نفحه‌ای بیاورد تا جان حافظ به نور نفحات الهی به سوی حضرت محبوب گشوده شود و اُنس به معنای حقیقی آن سر برآورد. زیرا اُنسی که حاصل آن نفحات باشد آن‌چنان جان انسان را فرا می‌گیرد که زندگی به معنای واقعیِ خود می‌رسد.

**به جان او كه به شكرانه جان بر افشانم‏ اگر به سوى من آرى پيامى از برِ دوست‏**

قسم به جان دوست اگر از جانب او پیامی بیاوری، به شکرانه‌ی یافتن آن پیام، جان خود را نثار می‌کنم. زیرا تمامی معنای زندگی در چنین ارتباطی است. ارتباطی که صبا بتواند نفحه‌ای از مقام جامع انوار الهی به قلب انسان بوزاند.

**و گر چنان‌كه در آن حضرتت نباشد بار براى ديده بياور غبارى از درِ دوست‏**

اگر چنان‌که اجازه‌ی ورود به حضرت جانان نداشته باشی تا نفحه‌ای از آن مقام برگیری، لاأقل از غبار درِ دوست توتیائی برای چشم من بیاور تا به چنان بصیرتی دست بیابم که او را در هر منظری به تماشا بنشینم، زیرا که راه‌های رجوع به حضرت‌اش همواره گشوده است، وقتی چشم‌ها گشوده باشد.

**منِ گدا و تمناى وصلِ او، هيهات‏ مگر به خواب ببينم خيال منظرِ دوست‏**

چگونه ممکن است انسان در موطن فقرِمطلق و با نظر به خود، به وصال محبوب برسد محبوبی که وجود او کرانه‌ای ندارد که انسان در آن کرانه قرار گیرد؟ مگر آن‌که من از هوشیاریِ نظر به خود به در آیم و در خوابِ بی‌خودی در موطن خیال که محل تجلی انوار حضرت محبوب است، به وصال او نایل شوم. زیرا که بهترین محلِ تجلی انوار حضرت محبوب، موطن خیال است و اساساً وصال حقیقی که همراه با تعیّن انوار حضرت محبوب باشد حضرت خیال است زیرا در مقام تعقل تنها می‌توان به معنای او فکر کرد و نه آن‌که بتوان به جمال او نظر نمود مگر در حضرت خیال. به گفته‌ی هانری کربن؛ در ظرف خیال است که «روح»، جسمانی و «جسم»، روحانی می‌شود.[[84]](#footnote-84)

خیال فعّال، ادراکِ حسّی را هدایت می‌کند و آن را به رمز تبدیل می‌کند لذا از درخت مشتعل در وادی اَیْمَن ندایی می‌شنود که: «يا مُوسى‏ إِنِّي أَنَا اللَّه‏»(قصص/30) که آن نوعی تجلی در خیال فعّال است به همان صورتی که جبرائیل برای حضرت محمد در هیئت «دحیه‌ی کلبی» ظاهر شد. قوه‌ی خیال، اندام ادراکی خاصی است که حالت تجلی دارد و قادر است داده‌های حسی را به رمز و حوادث تاریخی را به سرگذشت‌های رمزی تبدیل کند.

خیال فعّال، علمی است که نه به براهین عقلی تن می‌دهد و نه به قضایای هندسی، نوعی تشرف به شهود است و نه چیزی مثل خیال‌پردازی. مشاهده‌ای است خاص با نظر به آن‌چه اگر در مکانی نبود، مشاهده نمی‌شد به همان معنایی که شهودهای تجلی‌گونه و شهودهای جذبه‌آمیز در حالتِ رؤیا و یا در حالت بیداری راه‌یابی به عالمی با ساحت دیگر می‌باشند. مثل آن‌که در خبرها می‌یابیم که پیامبران و یا اولیاء الهی با شیطان برخوردهای تندی دارند و او را از خود می‌رانند. این وقایع در تاریخی که دارای زمانی خاص باشد، واقع نمی‌شود بلکه وقوع آن در ساحت دیگری است به نام خیال فعال.

پیامبر خدا فرمودند: «أَنَّهُ قَالَ‏ رَأَيْتُ‏ رَبِّي‏ لَيْلَةَ الْمِعْرَاجِ فِي أَحْسَنِ صُورَةٍ فَوَضَعَ يَدَهُ بَيْنَ كَتِفَيَّ حَتَّى وَجَدْتُ بَرْدَ أَنَامِلِهِ بَيْنَ ثَدْيَي‏»(عوالي اللئالي العزيزية في الأحاديث الدينية، ج‏1، ص: 53) من پروردگارم را به زیباترین صورتش مشاهده کردم. این راز خیال است که خدای متجلی‌شده بر نفس پیامبر را بر او آشکار کرد مبتنی بر آن‌که «هرکس خود را بشناسد، پروردگارش را شناخته است».

انسان در شهودی که توسط خیال فعّال پیش می‌آید پروردگار خود را می‌بیند به رؤیت پروردگارش، در این شهود جذبه‌آمیز که به قوای درونی‌اش اعطا شده است، واقف است و فقط می‌تواند حضرت او را فقط به خاطر خود حضرتش دوست بدارد. با نظر به این نکته جناب حافظ می‌گوید: «مگر به خواب ببينم خيال منظرِ دوست».

**دل صنوبريم همچو بيد لرزان است‏ ز حسرت قد و بالاى چون صنوبر دوست‏**

وقتی پای دیدن تجلیات انوار حضرت دوست در موطن خیال در میان باشد، عطش رؤیت جمال او آن‌چنان انسان را شیفته می‌کند که ندا سر می‌دهد! دل صنوبری و قلب همچون صنوبرم، از حسرتِ قد و بالای دوست مثل بید لرزان است. زیرا صحنه، صحنه‌ی رؤیت است در حضرت خیال و نه باور به او در موطن فکر.

**اگر چه دوست به چيزى نمى‏خرد ما را به عالمى نفروشيم مويى از سرِ دوست‏**

وقتی با نفحه‌ی او تمام عالم به سوی ما گشوده می‌شود و وقتی غبار در دوست، بصیرتی را به میان می‌آرود که او را در هر منظر و مظهری می‌توان دید، دیگر گله‌ای در میان نیست که دوست ما را به چیزی نمی‌خرد، با این‌همه ما یک تار موی دوست را با تمام عالم سودا نمی‌کنیم. زیرا در همین نسبت که با او برقرار کرده‌ایم، تمام زندگی به معنای حقیقی آن به ما برگشته و جایی برای تنهایی و پوچی نمانده است.

**چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد چو هست حافظ مسكين غلام و چاكر دوست‏**

چه جای تعجب و چه جای ناامیدی است که دل حافظ از بند غم آزاد باشد، زیرا که حافظ مسکین غلام و چاکر دوست است و به بزرگ‌ترین سرمایه‌ی ممکن در این عالم دست یافته است. لذا جایی برای غمِ تنهایی و بی‌کسی نمی‌ماند.

والسلام

**غزل شماره‌ 61**

**در دام دوست**

**باسمه تعالی**

**مرحبا اى پيك مشتاقان بده پيغام دوست‏ تا كنم جان از سر رغبت فداى نام دوست‏**

ای پیک مشتاقان! چه خوش آمدی تا پیغام دوست را برای مشتاقانِ حضرت معبود بیاوری، بده آن پیغام را تا جان خود را از سر رغبتی که نسبت به آن پیغام دارم، فدای دوست کنم. زیرا معنای حقیقی زندگی جز یافتنِ نفحات حضرت دوست نیست، تنها در پرتو آن نفحات است که سراسر وجود انسان در شعف حقیقی قرار می‌گیرد. جناب حافظ در این غزل نظر به چنین پیغام و نفخه‌ای دارد که بعضاً سراغ سالکان می‌آید و گشودگی بی‌نظیری را در مقابل روح و روان انسان می‌گشاید.

**واله و شيداست دايم همچو بلبل در قفس‏ طوطى طبعم ز عشق شكّر و بادام دوست**‏

طوطی طبع‌ام که باید از او سخن بگویم و در پرتو پیغام دوست خود را زنده نگه دارم، از عشقِ شکر و بادام دوست، حیران و شیدا است از بس نفحات او همچون شکر و بادام که برای طوطی غذای مسرت‌بخشی است، برای من مسرّت‌بخش است تا آن حدّ که برای گزارش‌دادن از آن احساس می‌کنم در قفس گرفتارم و توان سخن‌گفتن از آن برایم میسر نیست.

**زلف او دامست و خالش دانه‌ی آن دام و من‏ بر اميد دانه‌ای افتاده‏ام در دام دوست‏**

زلف او و تجلیات گوناگون‌اش همچون دام است و خال او که تعیّن نحوه‌ای از جمال اوست و جذبه‌ی خاصی را به همراه دارد، مثل دانه‌ای که در دام می‌گذارند تا پرنده‌ای را شکار کنند؛ می‌باشد و من به امید یافتنِ دانه‌ای از انوار تجلیات او در دام دوست افتاده‌ام، اما دامی بس دلگشا. لذا در بیت بعدی در وصف آن حالت می گوید:

**سر ز مستى بر نگيرد تا به صبحِ روزِ حشر هركه چون من در ازل يك جرعه خورد از جام دوست‏**

هركس چون من در ازل از جام دوست يك جرعه نوشيد، تا صبح قيامت از مستى سر بلند نكند، زیرا آن‌كه وجودش در ازل با شراب عشق و محبت سرشته شد، تا صباح روز حشر مست شراب عشق است و این مربوط به انتخابی است که انسان در زندگی خود انجام می‌دهد، انتخابی که انسان از اول بنا را بر این بگذارد که با دوستی حضرت حق زندگی خود را معنا بخشد. لذا از طرف حضرت حق فراخوانده می‌شود و به سرمستی می‌رسد و دیگر حضرت محبوب است که از طریق آن شخص سخن می‌گوید، آن هم سخن شاعرانه.

**من نگفتم شمه‏اى از شرح شوق خود از آن‏ درد سر باشد نمودن بيش از اين إبرامِ دوست‏**

من از شرح شوق خود به جانان و انتخابی که در مسیر دوستی حضرت حق برایم پیش آمد، نگفتم جز شمه‌ای، زیرا شرحی بیش از آن باعث إبرام و دردِ سر می‌شود و حضرت دوست را به تکلّف و سختی می‌اندازد. زیرا در مسیر محبّت، اِصرار بیش از حدّ موجب ملالت محبوب می‌گردد. اظهار محبت براى نمودن شوق و اشتياق خود نسبت به جانان كافى است، اِصرار نیاز نیست.

**ميل من سوى وصال و قصد او سوى فراق‏ ترك كام خود گرفتم تا برآيد كام دوست**‏

مراد من وصال حضرت محبوب است، ولی گویا حضرت جانان قصد فراق و دوری دارد و لذا من مراد و ميل خود را که وصال بود، ترك كردم تا مراد حضرت دوست كه فراق و هجران است حاصل شود. این بهترین نحوه‌ی عبودیت راستین است که انسان را از یأس و سرگشتگی رها نمی‌کند.

**گر دهد دستم كشم در ديده همچون توتيا خاك راهى كان مشرف گردد از اقدام دوست‏**

در راستای باقی‌ماندن بر محبت دوست، اگر دستم دهد و بتوانم، آن خاكى را كه زير قدم‌های دوست مشرف شده است را چون توتيا به چشم مي‌كشم و در این محبّت زندگی خود را به راهی می‌برم که باید برود، یعنی به راه محبّت به حضرت معبود.

**حافظ اندر دردِ او مي‌سوز و بى‌درمان بساز زان‌كه درمانى ندارد دردِ بى‌آرامِ دوست‏**

جناب خواجه‌ی شیراز که در مسیر عشق و دلدادگی به کمال لازم رسیده، رازی از عشق را می‌گشاید که عاشقان عالم بتوانند در مسیر عشق از آن بهره گیرند، لذا می‌گوید حافظ! در درد و الم جانان بسوز و بساز، با بى‌درمانىِ درد عشق بساز، زیرا این درد، درمان ندارد و حضرت دوست همین سوز و گداز را می‌خواهد و فرار از عطای دوست رسم مروّت نیست - دوست دارد یار این آشفتگی- چرا باید از آن راه گشوده فرار کنی. به قول حضرت روح اللّه«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه»: «مگر بيش‏ از اين است كه فرزندان عزيز اسلامِ ناب محمدى در سراسر جهان بر چوبه‏هاى دار مى‏روند؟ مگر بيش‏ از اين است كه زنان و فرزندان خردسال حزب الله در جهان به اسارت گرفته مى‏شوند؟ بگذار دنياى پست ماديت با ما چنين كند ولى ما به وظيفه‏ى اسلامى خود عمل كنيم.»[[85]](#footnote-85)

آری! وقتی انسان از طرف حضرت دوست فراخوانده شد و سرمست اشارات او گردید، به‌خوبی وارد چنین معرکه‌‌هایی می‌شود تا هرگز از رابطه‌ی عاشقانه‌ی خود با محبوب ازلی محروم نماند.

والسلام

غزلیات از 62 تا 72

**غزل شماره‌ 62**

**فغان حافظ**

**باسمه تعالی**

**روى تو كس نديد و هزارت رقيب هست در غنچه‌ای هنوز و صدت عندليب هست‏**

در خطاب به جانان خود مي‌فرمايد: اگرچه روى تو را كسى نديده است و همواره در مقام غیب خود مستقر هستی، با این حال، هزاران هزار افراد هستند که به سوی تو گردن می‌کشند تا نظری به جمال‌ات بیندازند و با این‌که هنوز در غنچه‌ای و در پشت پرده‌ قرار داری، صدها بلبل به امید شکفتن گل رؤیت گرداگردت می‌گردند.

این قصه‌ی رجوع به حضرت معبود است، وقتی آن رجوع قلبی باشد، در آن حالت در عین آن‌که حقیقت هیچ‌گاه به صورت کامل آشکار نمی‌شود، اندک تجلیِ انوار او موجب شده تا هزاران‌هزار عاشقِ دلداده به او نظر کنند و در امید به هرچه بیشتر شکفته‌شدن او به‌سر برند.

**هرچند دورم از تو كه دور از تو كس مباد ليكن اميد وصل توام عنقريب هست**‏

هرچند كه از تو دورم كه خدا نكند كسى از تو دور باشد، اما اميد وصل تو، وصلی عنقریب و هرچه زودتر، برایم هست و امید دارم که عنقريب به وصال تو برسم.

این قصه‌ی هرکسی است که وقتی با حضرت معبود نسبتِ اُنس برقرار کند برایش پیش می‌آید‌ که از یک طرف دوری‌اش خود از محبوب ازلی او را آزار می‌دهد و از طرف دیگر حقیقتاً احساس وصل برایش چندان دور نیست.

**گر آمدم بكوى تو چندان غريب نيست چون من درين ديار فراوان غريب هست‏**

اگر من به كوى تو آمده‏ام، اين كاری غريب و عجيب نيست، زيرا در اين ديار چون من فراوان هست. اساساً کوی تو مقام غرباست. تمام عالم سرگشته و شیدای کوی تو هستند، تو اگر از یک طرف محبوب من هستی، از طرف دیگر محبوب همه‌ی عالم می‌باشی و همه‌ی انسان‌ها خود را در عشق به تو می‌جویند و این قصه‌ی حاضرشدن در محضر حقیقی است که همه در آن محضر حاضرند و انسان در نوعی از یگانگی با همه‌ی عالم قرار می‌گیرد.

**عاشق كه شد كه يار به حالش نظر نكرد اى خواجه درد نيست وگرنه طبيب هست‏**

چه کسی عاشق شد و یار به او توجه ننمود و نظر نکرد؟! چنین چیزی ممکن نیست که حضرت محبوب به عاشقِ واقعی نظر خاصی نداشته باشد. مشکل، نبودِ دردِ عاشقی است و إلاّ طبیب هست. حضرت جانان طبيبى است كه اهل درد و عشق را مي‌شناسد.

جناب حافظ متذکر این امر هستند که مشکلِ بی‌توجهی حضرت محبوب به ما، نبودن عشق حقیقی و محبتِ جهت‌دار است که باید شور عاشقی، جان ما را متوجه‌ی حضرت محبوب کند و اگر این محبتِ جهت‌دار که انسان به کمک آن صرفاً نظر به حضرت محبوب داشته باشد، در میان آید، بدون هرگونه تأخیری، جواب آن از طرف حضرت محبوب سر می‌رسد و عاشق به جواب خود خواهد رسید همچنان که قصه‌ی عاشقی مولا در چیزی مثل دعای کمیل به ظهور آمد. آیا ادعیه‌ای چون «دعای عرفه» و «مناجات شعبانیه» چیزی جز به میان‌آمدنِ جریان جواب‌گویی به عشق خالص است؟ ‌چنین معاشقه‌ای که در «مناجات خمس عشر» امام سجاد به جریان آمده تا معلوم شود چگونه خداوند در جواب به عاشقِ خود راه مناجات با محبوبش را بر زبان محبوب جاری می‌کند.

**در عشق خانقاه و خرابات فرق نيست هر جا كه هست پرتو روى حبيب هست**‏

عمده وجود عشق است که با نظر به حضرت محبوب و نظرِ محبوب به عاشق، به ظهور می‌آید. حال این عطیه‌ی الهی در هرکجا ممکن است به ظهور آید، چه در مسجد و چه در صومعه، هرجا عشق در میان آمده باشد، آن‌جا پرتو روی محبوب در میان است، مهم آن است که انسان جهت جان خود را به سوی او بیندازد تا او را بیابد. فرمود: «فَأَيْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّه‏»(بقره/115) هرکجا رو کنید آن‌جا وَجه اللّه و جمال محبوب را می‌یابید. شهدای ما با زمزمه‌ی حضرت روح اللّه«رضوان‌اللّه‌تعالی‌علیه» متوجه‌ی حضور محبوب در محل نفی هرگونه أنانیت، یعنی در جبهه‌ها شدند، و طوری قصه‌ی اُنس با حضرت محبوب را سرودند که یک لحظه هم نتوانستند روی برگردانند و به دنیا نظر کنند.

**آن‌جا كه كار صومعه را جلوه مي‌دهند ناقوسِ دير و راهب و نام صليب هست‏**

آن‌جایی که به ‌جای گشودن چشم جان، سعی دارند صومعه را جلوه دهند و به ظاهرِ مساجد بپردازند، عملاً آن‌چه می‌ماند همین ظواهر است و ما مشغول ناقوس و دیر و راهب و صلیب می‌شویم. این نوعی راه‌گم‌کردن است. راه حقیقی، نظر به محبوب است در هر جلوه‌ای و در هر جایی. عمده برداشتن نظر از خود و أنانیت خود است و عشق را جستجوکردن، که تنها در دلدادگی به محبوب ازلی ظهور می‌کند و انسان را در بر می‌گیرد. تمرین عشق‌بازی در نفی جلوه‌دادن هرچیزی است که خود آن چیز مدّ نظر باشد و عبور از آن چیز و توجه به حضرت محبوب که خودش عین تجلی است شرط راه است، با جلوه‌دادن صومعه، مخلفاتِ دست و پا گیر، اهمیت پیدا می‌کنند. باید حضرت محبوب به جلوه آید که عین تجلی است.

**فرياد حافظ اين همه آخر به هرزه نيست هم قصه غريب و حديث عجيب هست‏**

فرياد و فغانى كه حافظ در قصه‌ی عشق جانان مي‌كند، بیهوده و عبث نيست، بلكه گزارشی است بس عجیب و غریب و جدّی، یعنی یک موضوع بسیار مهمی در میان است و نمی‌توان آن را ساده گرفت و در این ساده‌گرفتن، یا در طلب آن عشق نبود و یا گمان کرد به‌راحتی بدون نفی ذرّه‌ذرّه أنانیت به‌دست می‌آید. محرومیت از عشق در همه‌ی دوران‌ها بزرگ‌ترین محرومیت است. این بود راز آن‌که شهدا سر از پا نشناختند و در اُنس با حضرت محبوب در این تاریخ تا سرزمین طلائیه و حتی تا سرزمین حلب طیّ طریق کردند.

والسلام

**غزل شماره 63**

**معجزه زبان**

**باسمه تعالی**

**اگر چه عَرض هنر پيش يار بى ادبي‌است زبان خموش و ليكن دهان پر از عربي‌است‏**

جناب حافظ با نظر به فصاحت و بلاغتی که در سخن رسول خدا«صلوات‌اللّه‌علیه‌وآله» در میان است می‌گوید: اگر چه در حضور يار یعنی پیامبر«صلوات‌اللّه‌علیه‌وآله» اظهار هنر و طرح سخن بلیغ بى‌ادبي است، آری! زبانم ساكت است و عرض اندام نمي‌كنم اما دهانم پر از عربي‌ یعنی سخن فصیح است. عربی به معنای سخن روشن و فصیح است.

گویا می‌خواهد بگوید در راستای اظهار حقایق در این دوران، سخنانی شبیه معجزه‌ی محمدی دارد ولی دهانش خاموش است. زیرا انسان های وارسته تلاش می‌کنند تا به حقیقت گوش بسپارند تا حقیقت از طریق آن ها به گفت درآید، جناب حافظ متذکر چیزی است که او را فرا گرفته تا سخن مربوط به زمانه‌ی خود را بر زبان آورد ولی گله دارد از آن‌که دیوان جای چنین انسان‌هایی را گرفته‌اند، لذا در بیت بعدی می‌گوید:

**پرى نهفته رخ و ديو در كرشمه‌ی حُسن بسوخت عقل ز حيرت كه اين چه بوالعجبي‌است‏**

در حالتی از سخن‌گفتن باز ایستاده‌ام که پری روی و صاحبِ رُخ زیبا پنهان است و در عوض دیوِ زشت‌رو در حال نشان‌دادن کرشمه‌ی حُسن است و جای رخ زیبا را گرفته و زیبایی‌های دروغینِ خود را به رخ می‌کشد و دیده از حیرت متعجب می‌شود كه اين چه بوالعجبى است، يعنى بسيار عجيب است كه دیوهای زمانه در کرشمه‌ی حُسن‌اند و حُسن در غیاب به‌سر می‌برد، وقتی زبانی چموش است که توانایی‌هایی بسیار برای گفتن دارد آن‌قدر توانایی گفتن در میان است که آن گفتنی‌ها پهلو می‌زند به بلاغت رسول خدا«صلوات‌اللّه‌علیه‌وآله» ولی دیو در کرشمه‌ی حُسن است. و ورّاجی‌های او مانع می‌شود تا حافظ ندای حقیقت را که با گوش جان شنیده است، به گفت آورد.

قوامِ اندیشه یک ملت به زبان است از آن جهت که اندیشه ، نسبت‌ها را بیان می‌کند که اطراف ما چه می‌گذرد. اثر هنری خودش یک زبان می‌شود. زبان چیزی است که موجب توسعه‌ی وجودی منِ انسان می‌گردد و موجب توسعه‌ی عالمِ منِ انسان می‌شود. و لذا زبان، شکل‌دهنده‌ی عالم ما است. پس زبان می‌شود مجموعه‌ی نسبت های وجودیِ ما و به جهت رابطه‌ی حقیقت با زبان است که ظهور حقیقت به صورت‌های مختلف در زبان صورت می‌گیرد و بدین لحاظ جناب حافظ که گفت اش گفت حقیقت است ،گله می‌کند از این که دیو در رسانه های زعوام پسند در کرشمه‌ی حُسن است و وراجی می کند.

**سبب مپرس كه چرخ از چه سفله پرور شد كه كام بخشى او را بهانه بى سببى است‏**

سبب مپرس که چرا فلک سفله‌پرور شد، زیرا کام‌بخشیِ فلک به افراد سفله، بهانه‌ی بی‌سببی است. آری! این‌که زمانه مجال می‌دهد تا سفلگان به کامی برسند، آن‌ها بهانه‌ای را به میان آورده‌اند که آن بی‌سببی است و سفله‌گان بی‌سببی عالم را بهانه می‌کنند و فکر می‌کنند حسابی در عالم نیست و این را بهانه می‌کنند و به کار خود ادامه می‌دهند با این تصور که گویی سببی در عالم کار نیست. و این است راز آن‌که آن‌کس که باید سخن بگوید دم فرو می‌بندد و یا میدانی برای سخن‌گفتن او گشوده نیست.

**درين چمن گل بى‌خار كس نچيد آرى چراغ مصطفوى با شرار بولهبي‌است**‏

آری! در این دنیا قصه از همین قرار است که سفلگان نیز به هر بهانه‌ای که باشد در عیش و نوش هستند هرچند که این در حکم خاری باشد در نظامی که بر اساس حکمت خلق ‌شده، این همانند شرارت‌های بولهب است در مقابل نور حیات‌بخش حضرت مصطفی«صلوات‌اللّه‌علیه‌وآله». و مائیم و تلاش در چنین فضایی، در فضایی که سفلگان چون خار در کنار گل لمیده‌اند ولی نه مصطفی به جهت شرارت‌های ابولهب از فعالیت دشت کشید و نه ما از جایگاهی که بنا است در آن مستقر شویم و فریاد مستانه‌ی خود را به گوش‌ها برسانیم، عقب می‌نشینیم.

**به نيم جو نخرم طاق و خانقاه و رباط مرا كه مصطبه، ايوان و پاى خُم طنبي[[86]](#footnote-86)‌است**‏

در بی‌ارزشی طاقِ خانقاه و رباط را به نيم جو نخرم، زیرا در منزلتی هستم که مصطبه[[87]](#footnote-87) ايوان من است و از خُم محبت می‌نوشم و سرمستی‌ام ایجاب می‌کند که به چیز دیگری دل نبندم و رباط و خانقاه را به چیزی نگیرم و از آن‌ها مستغنی باشم. راه متذکرشدن به حقیقت را با هیچ‌چیزی عوض نمی‌کنم و در گفتِ مستانه‌ی خود راه خاصی را پیشه کرده‌ام.

**جمال دختر رز نور چشم ماست مگر كه در نقاب زجاجى و پرده عنبي‌است**

در موطن تجلیات انوار مثالی، آن‌چنان میّ محبت به ظهور می‌آید که جناب حافظ می‌گوید: مگر آن شراب و به تعبیر حافظ مگر دختر زر، نور چشم ما است که مثل چشم در نقابِ زجاجیه و پرده‌ی عنبیه‌ی چشم قرار دارد و تا این اندازه آن شراب آرامش‌بخش، مثل نور چشم من شده.

مراد از نور چشم، اين‌جا مردمکِ ديده است، زيرا نور و ضياء به وسیله‌ی مردمك چشم دیده می‌شود.

می‌گوید: جمال دختر رز يعنى جمال شراب - به همان معنای تجلیات انوار الهی که در بیت آخر غزل آن را حاصل گریه‌ی سحری می‌داند- گويا نور چشم ماست، كه آن در نقاب زجاجى و در پرده عنبى است يعنى گاه در درون شيشه محفوظ است و زمانى در داخل عنب مستور است. هرچه هست نظر به شرابی دارد که با تجلیاتش نور چشم حافظ گشته.

**دواى درد خود اكنون از آن مفرِّح جوى كه در صراحى چينى و شيشه حلبي‌است‏**

می‌فرماید دوای درد خود را که درد پوچی و بی‌ثمری و جدایی از حقیقت است، در آن شراب فرح‌بخش جستجو کن، که تنها در مظاهر به ظهور می‌آید، مظاهری مثل ظرف شراب چینی و یا شیشه‌ی شرابِ منسوب به شهر حلب. زیرا حقیقت چیزی نیست که بدون مظاهرِ خاصِ خود بتواند بر جان انسان تجلی کند.

**هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه کنون که مست و خرابم صلاح بی‌ادبی است**

جناب حافظ با توجه به این‌که اشارات او از مرز سخن متشرعین خارج شده، بنا دارد راز بزرگی را آشکار کند، راز اشارات سالکانی که متوجه شده‌اند دیگر کلمات عرفی و مندرس توانایی گزارش‌دادن احوالات عارفان را که مست دیدار هستند، ندارد. لذا می‌فرماید در حالتی که انسان در وادی دیدار قرار می‌گیرد و در آن حالت مستی که جمال دختر رز نور چشم‌اش می‌شود، صلاح کار آن نیست که با کلماتی سخن بگوید که کلمات عاقلان هوشیار است و نهایتِ بُرد آن‌ها تنها در مفاهیمی است بی‌روح و این است راز آن‌که او و آن‌هایی که همچون او مست و خراب‌اند باید با اشاره‌ به صراحی چینی و شیشه‌ی حلبی آن‌چه بر آن‌ها می‌رود را گزارش دهند تا در عین خموشی سخن گفته باشند.

**بيار مىّ كه چو حافظ هزارم استظهار به گريه‌ی سحرىّ و نياز نيم شبي‌است‏**

با توجه به آن‌چه در بیت قبل گفت، در این بیت روشن می‌کند که ریشه‌ی آن مستی و خرابی در کجا است. می‌گوید بیار میّ که افرادی چون حافظ که این‌چنین سخن می‌گویند به جهت پشت‌گرمی‌شان به گریه‌ی سحری و راز نیاز نیمه شب است که می‌توانند این‌طور سخن بگویند، زیرا همه‌ی آن سخنان گزارش احوالاتی است که گریه‌های سحری موجب شده، پس ای محبوب ازلی من! میّ بیار و مرا از آن میّ مستانه محروم مکن تا باز سخن بگویم و از آن طریق بانک روح القدس را به جان‌ها برسانم.

والسلام

**غزل شماره‌ی 64**

**باسمه تعالی**

**خوش‌تر ز عيش و صحبت باغ و بهار چيست‏ ساقى كجاست گو سبب انتظار چيست‏**

جناب حافظ مثل هر سالکی چون در حالت بسط که قرار گیرد، گزارش خاصی از آن مقام دارد. می‌فرماید: در حالی‌که شرایط برای تجلیات انوار الهی فراهم است، مگر کاری بهتر از خوش‌بودن با آن الطافِ گشوده‌ی الهی و همراهی با باغ بهار، کاری هست؟ شرایط، شرایطِ ظهور انوار حضرت محبوب است. بگو علت این تعلل چیست که حضرت محبوب هنوز حجاب‌ها را نگشوده و آن‌چه را که در این حالت حوالت فرموده نمی‌افشاند؟ زیرا همه‌چیز حکایت از آن دارد که حضرت محبوب پرده از رُخ برگرفته است.

**هر وقتِ خوش كه دست دهد مغتنم شمار كس را وقوف نيست كه انجام كار چيست‏**

هر فرصت خوبى كه دست مي‌دهد آن را غنيمت بدان، زيرا كسى آگه نيست كه آخر و عاقبت كار چيست، يعنى هر زمان که حضرت محبوب به سراغ تو می‌آید آن را مغتنم شمار و به فکر بعد از آن مباش، همین‌که پیش آمده است، همه‌ی زندگی است. کسی از عاقبت کار و این‌که فردا چه خواهد شد واقف نيست و نمي‌داند كه چه پيش مي‌آيد و چگونه خواهد گذشت.

پس چرا افکار خود را مشغول چیزهایی بکنیم که در میان نیست و از انوار الهی در معرض جان ما قرار گرفته خود را محروم کنیم؟ آیا برایتان پیش نیامده که در زیارت مولایمان امام حسین«علیه‌السلام» حضرت محبوب از دور به استقبال‌تان آمده تا مقام آن حضرت را احساس کنید؟ آیا درست است در این حالت به فکر آن باشید که از حضرت چیزی ماورای تماشای آن انوار برای فردای خود بخواهید؟ کدام فردا؟ «کس را وقوف نیست که انجام کار چیست؟»

**پيوند عمر بسته به مويي است هوش‌دار غمخوار خويش باش، غم روزگار چيست‏**

عمر حقیقی همین است که در هم اکنون ، زندگی را معنا ببخشی، عمری که بدان دل خوش کنی و به فرداهای آن مشغول باشی، به مویی بسته است و هر لحظه ممکن است تمام شود. پس غمخوار نفس خود باش، غم روزگار و زمانه چيست تا عمر خود را فدای فرداهای نیامده بکنی و از حالتی که آزاد از گذشته و آینده می‌توانی با خدایِ حیّ و حاضر مرتبط باشی، محروم شوی. غمخوار خویش‌بودن بدین معنی است که از لحظات معنویِ خود بهترین نتیجه را باید گرفت و آن را با جان خود لمس‌کردن.

**معنىِّ آب زندگى و روضه‌ی إرم‏ جز طِرْف جويبار و مىّ خوش‌گوار چيست‏**

معنى آب حيات و باغ ارم غير از كنار چشمه‌ی محبت به حضرت محبوب‌بودن و میّ خوش‌گوار که همان مستی دلدادگی به حضرت حق است، چیز دیگری نیست. چرا به جای آن‌که دنیا را به خدا بسپاریم و تنها در همه وقت با او به‌سر بردن، راه دیگری را در نظر آوریم؟

**مستور و مست، هر دو چو از يك قبيله‏اند ما دل به عشوه كه دهيم، اختيار چيست‏**

مستور یعنی آن کسی که خود را از گناه پوشانده و زاهدوار تقوا پیشه کرده و مست هم که خودش از دست خودش رها شده و به یک معنا کنترل‌های زاهدانه را ندارد، هر دو از یک قبیله‌اند و از یک پدر منشعب شده‌اند، حال ما دل به عشوه و دلبری کدام بدهیم؟ در این حالت راهِ چاره‌ی اختیار کدام است؟ آیا نباید به راهی که در مقابل ما گشوده شده است دل سپرد و همان را اختیار کرد؟

**راز درون پرده چه داند فلك، خموش‏ اى مدعى نزاع تو با پرده‏دار چيست‏**

رازی در میان است و آن راز را که درون پرده است فلک چه می‌داند؟ ای مدعی! خاموش باش، نزاع تو با پرده‌دار یعنی با فلک، برای چیست؟ در حالی‌که فلک همچنان فقط در حال گردش است. ولی ماورای آن‌چه به ظاهر در میان است، رابطه‌ و نسبت‌هایی هست که باید خود را مشغول این ظواهر نکرد و از فلک و از روز گِله سر نداد و «وقت» خود را با اندیشه‌های واهی تیره کرد.

**سهو و خطاى بنده گرش نيست اعتبار معنى عفو و رحمت آمرزگار چيست‏**

در راستای آن‌که نباید با این احتیاط‌های ظاهرگرایانه و از ترس آن‌که نکند در گناه و خطا فرو افتیم، از مستی و خوش‌بودن با حالت‌های معنی، امتناع کرد، جناب حافظ به نکته‌ی مهمی نظر می‌کند که گیرم در مسیر عشق به محبوب لغزش‌هایی هم پیش آمد، خطاى بنده اگر در نزد خداوند معتبر نباشد، پس معناى رحمت و عفو خداوند چيست، و اِسناد عفو و غفور و رحيم، به حق تعالى فايده‌ای نخواهد داشت. لذا با امید به عفو و رحمت او از احتیاط‌های خشکِ مقدس‌مآبانه باید دست برداشت و فضای مستانه‌ی خود را کدر نکرد.

**زاهد، شرابِ كوثر و حافظ پياله خواست‏ تا در ميانه، خواسته‌ی كردگار چيست‏**

زاهد، شراب كوثر خواست و حافظ، پياله‌ی میّ مستیِ عشق. حال در ميان این دو خواسته مطلوبِ خدا چيست؟ آيا مطلوب زاهد، مقبول خدا واقع مي‌شود يا خواسته‌ی عاشق؟

این دو راهی، نوعی از دو راهی است که همواره در بین پیروان ادیان به میان آمده. چه خوب بود که هر دو قبیله همدیگر را می‌فهمیدند و متوجه می‌شدند هر دو از یک قبیله‌اند و هرکدام دل به عشوه‌ راهی داده‌اند که خداوند در مقابل‌شان گذارده. مهم آن است که در «اکنون‌بودن»، خود را در نسبت با خدا از دست ندهیم که این همان به‌سربردن با میّ خوش‌گوار است؛ حالتی که حضرت محبوب به سراغ انسان می‌آید که ما با او به‌سر ببریم و از روزمرّگی‌ها خود را آزاد کنیم، و این به خودی خود مطلوب انسان است.

والسلام

غزل شماره‌ 65

جناب حافظ و عشق گمشده

باسمه تعالی

**بنال بلبل اگر با من‌ات سرِ یاری است که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری‌ست**

در همنواییِ با عشق، جناب حافظ خطاب به بلبل می‌کند که همواره با معشوقه‌ی خود یعنی گل، رازها می‌گشاید. می‌گوید: ای بلبل! اگر تو نیز مثل من ارزش عشق و محبّت را یافته‌ای و در به‌دست‌آوردنِ آن می‌سوزی و گوهر عشق و محبت را سخت بزرگ می‌داری، پس بنال و ناله سر بده، زیرا ما هر دو ارزش عشق را حسّ می‌کنیم و به رازهای پنهان آن پی برده‌ایم و راهی جز زاری نداریم، پس بیا آن‌چه می‌توانیم در إزای پاس‌داشت آن عشق سر دهیم، یعنی زاری کنیم.

**در آن زمین که نسیمی وَزد ز طُره‌ی دوست چه جای دم‌زدنِ نافه‌های تاتاری‌ست**

در آن زمین و زمینه‌ای که از طُره‌ی دوست و از آن انوار لطیف معنوی او، نسیمی می‌وزد و بوی خوشِ محبوب به جان ما فرو می‌آید، در آن حالت چه جایِ سخن‌گفتن و دم‌زدن از نافه‌ی تاتاری و بوی خوش زمینی آن است که به هیچ‌وجه قابل مقایسه با نسیمی نیست که انسان را در مسیر محبّت و عشق در بر می‌گیرد.

**بیار باده که رنگین کنیم جامه‌ی زرق که مست جام غروریم و نام هشیاری‌ست**

در چنین شرایطی که محبّت باید در میان باشد از باده‌ی رنگین که ما را مست عالم محبّت می‌کند، سر بر متاب، باده‌ی رنگینی که جامه‌ی ما را رنگین می‌کند و در نتیجه ظاهرمان را چندان‌ به حساب نمی‌آورند. زیرا ما مست جام غرور هستیم و می‌دانیم به کجا دل بسته‌ایم، هرچند به ظاهر ما را هوشیار می‌نامند و جایگاه‌مان را نمی‌شناسند. باده رنگین هر چه هست آن حالتی است که به ظاهر افراد را هوشیار و و صاحب دقت در امور نشان می دهد ولی در باطن انسان را مست غنا و بی نیازی از خلق می‌کند.

**خیال زلف تو پختن نه کار هر خامی ست که زیر سلسله‌رفتن طریقِ عیّاری‌ست**

با نظر به حضور انسان در عالم خیال و رسیدن به حقیقت، در جایگاهی که حقایق را در صورتی خاص به نظاره می‌توان نشست، جناب حافظ آن‌چنان نظر به عظمت محبوب خود و راه و روش محبّت‌ورزیدن دارد که می‌گوید: خیال زلف تو را هرکسی نمی‌تواند در خود بیابد و آن حقیقت را در موطن خیال به صورت در آورد. زیرا به سلسله‌ی زلف یار رفتن کار عیّاران است ، آن‌هایی که دریچه‌ی قلب‌شان به روی غیب گشوده است و می‌توانند در متن این کثرات، صورتی از حقیقت را در عین یگانگی بنگرند.

جناب حافظ در این بیت به نکته‌ی مهمی اشاره می‌کند که چگونه عارفان توان آن دارند تا حقیقت را در صورت خیال بیابند، و این همان حالتی است که برای انسان در برزخ پیش می‌آید تحت عنوان جسمانی‌بودن معاد و به صورت‌درآمدنِ نماز و حج و سایر اعمال عبادی. این هنر بزرگی است که نفس ناطقه‌ی عارف می‌تواند محبوب ازلی خود را در صورت خیال بنگرد، که البته به گفته‌ی جناب حافظ این کار، کارِ هر کسی نیست.

**لطیفه‌ای است نهانی که عشق از او خیزد که نام آن نه لبِ لعل و خطّ زنگاری‌ست**

منشاء عشق و محبّت، لطیفه‌ای است نهانی و این‌طور نیست که از هر لب لعل و خط چشم زیبا برخیزد. این‌ ظواهر زیبا بهانه است تا عشق از نهان‌خانه‌ی خود سر برآورد. پس معلوم است عشق، معلول این امور ظاهری نیست، بلکه منشاء غیبی دارد و امری است ازلی، و به همین جهت هم نمی‌توان عشق را توصیف کرد. هرچه هست دل عاشق به دریچه‌ای از دریچه‌های عالم غیب متصل می‌گردد و قلب، آن را در خود احساس می‌کند و دل به مظاهری می‌بندد که بهانه‌ی زنده‌بودنِ آن عشق است، بهانه‌هایی که حکایت از آن اُنس ازلی را به میان می‌آورند. به همین جهت در ادامه می‌فرماید:

**جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال هزار نکته در این کار و بار دلداری‌ست**

پس جمال که در اشاره به معشوق گفته می‌شود، چشم و زلف و عارض و خال نیست. هزار نکته در این کار و بار هست که آن دلداری و دل‌سپردن است . راز عشق در این دل‌سپردن‌ها نهفته است. هرچه هست دل‌سپردنی به میان می‌آید و کار خود را می‌کند و هنر عشق‌ورزیدن سر بر می‌آورد. عشق، این گوهرین عامل جهت معنابخشیدن به زندگی از آن جهت که زندگی تنها با محبت معنا می‌یابد و لا غیر.

**قلندران حقیقت به نیم جو نخرند قبای اطلس آن کس که از هنر عاری‌ست**

قلندران و ره‌روانِ راه حقیقت، قبای اطلس هیچ مدعیِ عرفان و صوفی‌گری را به نیم جو نخرند اگر صاحب آن قبا از هنر عشق‌ورزیدن و محبّت خالی باشد. زیرا تنها در عشق و محبّت است که حقیقت در مقابل انسان گشوده می‌شود و سالک می‌تواند طیّ طریق کند و سایرین را دستگیری نماید. اساساً «در سینه‌ی پر کینه، اسرار نمی‌گنجد».

**بر آستان تو مشکل توان رسید، آری عروج بر فلکِ سروری به دشواری‌ست**

ای معشوقی که ترنم عشق و دل‌سپردن را عطا می‌کنی، می‌دانی که رسیدن به آستان تو کار مشکلی است به همان معنایی که عروج و معراج بر فلکِ سروری و قدم‌گذاردن در وادی ولایتِ کلّی کار آسانی نیست. این است که ما می‌مانیم و سوز حرمان و ماندن در انتظارِ پیش‌آمدی که در اثر آن ، عشق و محبّت ما را فرا گیرد و از این دنیای تنگ و سیاه رهایمان کند. آیا آن وادی که در پی آن هستیم را می‌یابیم؟ ما به سختی محتاج رسیدن به آستانه‌ی عشق و محبت می‌باشیم، هرچند می‌دانیم در این ظلمات دسترسی به آن سخت است و باید با نوعی دل‌آگاهی در آستانه‌ی آن قرار گیریم.

**سحر کرشمه‌ی چشم‌ات به خواب می‌دیدم زهی مراتب خوابی که بِهْ ز بیداری‌ست**

در سحرگاهان که از حجاب بدن آزاد شدم و توانستم در عالم بیکرانِ خیال سیری نمایم، با توجهی بس کوتاه و نگاهی سخت محدود از تو روبه‌رو شدم، آن‌قدر همان نگاه کوتاه زندگی‌بخش بود که از هزار بیداری بیشتر معنابخشی می‌کرد و بهتر مرا در وادی محبت وارد نمود.

**دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ که رستگاری جاوید در کم آزاری‌ست**

جناب حافظ در همان فضای محبّت و عشق‌ورزیدن به خود خطاب می‌کند طرفِ مقابل تو هرکسی که هست، هر نوعی و صنفی که می‌خواهد باشد، تو دل او را با ناله‌سردادن از مشکلات، آزرده مکن و بهانه مگیر. پس گله را ختم کن که رستگاری جاوید در کم‌آزاری و محبّت‌کردن است و به عشقِ عشق، همه را دوست‌داشتن.

بیرون از ساحت محبّت، همه‌چیز بی‌روح و بی‌معنا است. ما به محبّت‌کردن زنده‌ایم بیش از آن‌که به مورد محبت قرارگرفتن خوش باشیم. لطیفه‌ی نهانیِ عشق در مسیر محبت به هرکس و ناکس، به سراغ انسان می‌آید. ناکسان بیشتر به محبت نیاز دارند زیرا اینان زخم‌خورده‌ی بی‌محبّتی‌ها هستند. در این مسیر است که حضرت محبوب سراغ انسان می آید و کرشمه‌ی چشمی از او نصیب ما می‌شود که از هزار بیداری برتر است. «پس دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ» آزردن را تمام کن، فغان و ناله بس است، رستگاری در کم‌آزاری است. کار آسانی نیست ولی راهی نیست که همواره بسته بماند. باید در محبّت‌کردن تمرین کرد تا دل‌سپردن به خدا و خلق خدا نصیب‌مان شود. قیافه‌ی عرفان و سلوک و ظاهر ایمانی به خودگرفتن ولی کینه‌ی خلق به دل داشتن و بر مردم تکبّرورزیدن، به نیم جو نمی‌ارزد. به شرایطی باید فکر کرد که از طرّه‌ی دوست نسیمی بوزد وگرنه با این ظاهرسازی‌ها دم‌زدن از نافه‌های تاتاری‌ است. گفت: «مشک را بر تن مزن بر دل بمال/ مشک چه بْوَد نام پاک ذوالجلال. آن منافق مشک بر تن می‌نهد/ روح را در قعر گلخن می‌نهد بزن».

بنال بلبل اگر سر یاری با من داری تا هر دو از عشقی که گم شده است زار، زار اشک بریزیم. جناب حافظ خیلی زود متوجه شد ما مسلمانان با گم‌شدن عشقی که باید در دینداری به میان آید، در ظلمات گام برمی‌داریم و چون مردگان هیچ نصیبی از ملکوت نداریم و لذا خیلی زود به فکر چاره افتاد تا بگوید باید شرایط برگشتن عشق و محبّت را فراهم کرد.

والسلام

غزل شماره‌ 66

صاحب عشق در این تاریخ

باسمه تعالی

**یا رب این شمعِ دل‌افروز ز کاشانه‌ی کیست؟ جان ما سوخت، بپرسید که جانانه‌‌ی کیست؟**

جناب حافظ در مسیر سلوکِ خاص خود که در پرتو عشق جلو می‌رود، با نورانیتی روبه‌رو شده است. نورانیتی که بی‌مقدمه خود را برای او به میان آورده و جان و روان جناب حافظ را فراگرفته و مثل همه‌ی خطورات قلبی معلوم نیست منشاء آن کجا است، و لذا است که سالک ندا سر می‌دهد خدایا! این شمع دل‌افروز از کدام کاشانه سر برآورده که جان ما را این‌چنین آتش زده و از خود بی‌خود کرده؟ کار عشق جز این نیست، از گوشه‌ای سر برمی‌آورد و زاویه‌ی دید انسان را تغییر می‌دهد به طوری که انسان ماورای هرگونه فکری و غرضی، فقط به دوست‌داشتن منوّر می‌شود، در آن حدّ که در بیت بعدی در وصف آن حالت می‌گوید:

**حالیا خانه براندازِ دل و دین من است تا در آغوش که می‌خسبد و هم‌خانه‌ی کیست؟**

آن شمع فروزان آن‌چنان افقِ نظر به حقیقت را بر من گشوده است و مرا از خود بی‌خود کرده که دل و دین که در حین خودآگاهی می‌توان آن‌ها را در اختیار داشت، از من ربوده. سپس به این فکر می‌کند که راستی! چنین درخششی تا به کجا ادامه می‌یابد و بر چه کسی فرود می‌آید تا او بتواند آن را از آنِ خود کند و با آن قرار گیرد؟ صاحب اصلی این شور و عشق و محبت، این لطیف‌ترین ساحت معنوی انسان، کیست؟

**باده لعلِ لب‌اش کز لب من دور مباد راحِ روح که و پیمان دهِ پیمانه‌ی کیست؟**

امید است که باده‌ی لعل لبِ آن درخشش عرفانی که تجلیّات اولیه‌اش این‌چنین بی‌خودی و مستی را به همراه دارد، از لب من دور نشود و همواره بتوانم از انوار آن بهره‌مند گردم. با این‌همه این مقام، صاحب دارد و اوست که تماماً صاحب این تجلیات است و از انوار آن بهره‌ی کامل می‌گیرد. خدای را صاحب آن مقام چه کسی می‌تواند باشد تا عظمت او را در این دنیا، که همه‌چیز می‌تواند حقیر باشد، جز عشق؛ پاس دارم؟

**دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو باز پرسید خدا را، که به پروانه‌ی کیست؟**

دولت و بهره‌مندی از آن اشراق سعادت پرتو، که پرتو انوار او انسان را سعادتمند می‌کند، حقیقتاً از آن کیست؟ و بر قلب چه کسی اصالتاً اشراق شده که به تبع آن ما نیز این‌چنین از آن بهره‌مند می‌شویم. انسان‌ها سعادت را در کجا جستجو می‌کنند؟ چرا بعضی گمان می‌کنند برای رستگاری، راهی جز راهِ عشق هست؟ ما انسانیم و باید زندگی کنیم و زندگی بدون محبت و عشق، شوره‌زاری بیش نیست. دولت صحبت شمعِ فروزانِ عشق و محبت، سعادت‌پرور است، باید به دنبال راهی رفت که به آن ختم شود.

**می‌دهد هر کس‌اش افسونی و معلوم نشد که دل نازک او مایل افسانه‌ی کیست؟**

پرتو اشراق صاحبِ اصلی این شمع فروزان بر جان هرکس که برخورد کند، او را افسون می‌کند و از خود بی‌خود می‌نماید و سرو جان را فدای آن پرتو می‌کند. با این حال حقیقتاً صاحب اصلی این اشراق، دلِ چه کسی است که به این اشراق مایل است و این اشراق به آن دل تمایل دارد؟

چرا بعضی برای رستگاریِ خود عشق را و زندگی را می‌فروشند و از افسون عشق غافل‌اند و به دنبال آن صاحبِ دلِ شفافی نیستند که این عشق مایل به اوست؟ عشقی که ما را به فراسوی نیک و بد می‌برد، ساحتی که در آن ساحت کینه‌ای نیست.

**یا رب آن شاه‌وشِ ماه‌رخِ زهره‌جبین دُرّ یکتایِ که و گوهرِ یک‌دانه‌ی کیست؟**

خدای را آن شمع دل‌افروز و درخشش روحانی بر حال چه کسی بالإصاله اشراق شده که بالتبع به ما رسیده و چنین شاه‌گونه و ماه‌رُخ و زهره‌جبین است.

بعضی خیال می‌کنند اگر چشم و دل از خاک برگیرند و خدای را فقط در آسمان بجویند، روح خود را نجات داده‌اند. غافل از این‌که: «وَ هُوَ الَّذي فِي السَّماءِ إِلهٌ وَ فِي الْأَرْضِ إِله‏»(زخرف/84) او همانی است که هم در آسمان معبود است و هم در زمین و مسلّم این اشراق، در همین زمان صاحب دارد و خداوند او را معرفی می‌نماید. لذا در بیت آخر می‌گوید:

**گفتم آه از دل دیوانه‌ی حافظ بی‌تو زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه‌ی کیست**

جناب حافظ در گفتگویی معنوی به آن تجلیات الهی خطاب می‌کند که چه اندازه سخت است در این تاریخ بی‌ تو به‌سربردن. آه و افسوس از دل دیوانه‌ی حافظ که بخواهد بی تو به‌سر ببرد و در این حالت آن شمع فروزان و آن ماه‌رُخِ زهره‌جبین اشاره کرد که منشاء این اشراق کجا است و دیوانه‌ی چه کسی است.

زیرا در هر تاریخی خداوند به حکم «كُلَّ يَوْمٍ هُوَ في‏ شَأْن‏»(الرّحمن/29) اشراق خاص دارد و قلبی خاص که به نحوی صاحب آن زمان و یا نایب صاحب زمان است، محل اصلی آن اشراق است. در تاریخ انقلاب اسلامی صاحب و کاشانه‌‌ی شمع دل‌افروزِ آن تاریخ، قلب مبارک حضرت روح اللّه خمینی«رضوان‌اللّه‌تعالی‌علیه» است و پرتو آن اشراق، قلب سالکانِ راستین به‌خصوص شهداء را فرا گرفت و بدین لحاظ آن کسی که در معرض چنین درخششی قرار می‌گرفت همه‌چیز را در إزاء آن فدا می‌کرد و می‌گفت: «حالیا خانه برانداز دل و دین من است / تا در آغوش که می‌خسبد و هم‌خانه‌ی کیست؟» آن حال که دل و دین را از ره‌پویان صحنه‌های نبرد گرفت، همانی بود که در آغوش حضرت روح اللّه«رضوان‌اللّه‌تعالی‌علیه» آرام داشت و از شخصیت او به قلب‌های آماده سرازیر شد، قلب‌هایی که حضرت روح اللّه«رضوان‌اللّه‌تعالی‌علیه» در وصف آنان می‌گوید:

«همین تربت پاک شهیدان است که تا قیامت، مزار عاشقان و عارفان و دلسوختگان و دارالشّفاءِ آزادگان خواهد بود».

همان امام خمینی که تربت شهیدان را تا قیامت، مزار عاشقان و عارفان و دلسوختگان و دارالشّفاءِ آزادگان می‌داند: در سال 1312 یعنی در سال هایی که تماما دل خود را به عرفان سپرده است تا خدا را در دل جایگزین همه چیز کند، عازم سفر حج شد و در بین راه نامه عاشقانه ای برای همسرش نوشته با این کلمات:«تصدقت شوم؛ الهی قربانت بروم، در این مدت که مبتلای به جدایی از آن نور چشم عزیز و قوّت قلبم گردیدم متذکر شما هستم و صورت زیبایت در آئینه قلبم منقوش است. عزیزم امیدوارم خداوند شما را بسلامت و خوش در پناه خودش حفظ کند. [حالِ‏] من با هر شدتی باشد می‌‏گذرد ولی بحمدالله تا کنون هرچه پیش آمد خوش بوده و الآن در شهر زیبای بیروت هستم؛ حقیقتاً جای شما خالی است فقط برای تماشای شهر و دریا خیلی منظره خوش دارد. صد حیف که محبوب عزیزم همراه نیست که این منظره عالی به دل بچسبد..... خیلی سفر خوبی است جای شما خیلی خیلی خالیست. .... من از قِبَل همه نایب الزیاره هستم.

و بدین لحاظ می‌توان گفت: صاحب اصلی عشق در این تاریخ، حضرت روح اللّه«رضوان‌اللّه‌تعالی‌علیه» است. و این اول بحث است برای یافتنِ عشق گمشده.

والسلام

غزل شماره‌ 67

**عشق گمشده ما**

باسمه تعالی

**ماهم این هفته برون رفت و به چشمم سالی است حال هجران، تو چه دانی که چه مشکل حالی است**

در فضای حضور در شور عشق و محبّت، هجرانِ محبوب که برای جناب حافظ بیش از هفته‌ای نیست که رُخ داده ، جناب حافظ را از تجلیات حضور محبوب محروم کرده، لذا بی‌تابانه می‌گوید: با این‌که یک هفته بیشتر نیست که از اُنس با او محروم شده‌ام، ولی به چشم من و بر جان من سالی گذشته است. زیرا قصه‌ی هجران را کسی درک می‌کند که در وادی محبت و اُنس قدم گذارده و معنای زندگی را تنها در اُنس با محبوبی می‌داند که تمام وجود انسان را در گرو محبت خود قرار می‌دهد.

جناب حافظ گزارش‌گرِ وادی محبّت است تا انسان‌ها بدانند گمشده‌شان را باید در کجا پیدا کنند. آن‌هایی که ارزش محبت و دوست‌داشتن را یافته‌اند إبا ‌دارند از آن وادی گزارش ندهند و آن‌چه بر آن‌ها می‌گذرد را در میدان دیدِ جان بقیه قرار ندهند. لذا در ادامه می‌فرماید:

**مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او عکس خود دید گمان برد که مِشکین خالی است**

با توجه به لطافت رخ محبوب، آن رُخ آن‌چنان آینه‌گونه صاف و زلال است که مردمک چشم من در رُخ او، عکس خود را دید و گمان کرد آن خال سیاهی است بر روی چهره‌ی محبوب‌اش، آری! از بس آن چهره‌ درخشان بود آن مردمک عکس خود را بر آینه‌ی رخ آن محبوب دید. پس در واقع معشوق در رخ محبوب، خود را دیده و اساساً انسان در نظر به حضرت حق، تنها می‌تواند خود را در آینه‌ی ربوبیت او بنگرد و به عشق حقیقی نایل آید و با هجران او در قبضی که در هر حال بعد از هر بسطی پیش می‌آید، ناله سر دهد و با زیبایی تمام در قبض و بسط او زندگی کند.

**می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش گرچه در شیوه‌گری، هر مژه‌اش قتالی است**

در آن رؤیت ملکوتی و در آن زندگیِ با قبض و بسطِ با او، از لب مانند شکرش هنوز شیر شیرین می‌چکد، هرچند با عشوه‌گری و شیوه‌گری‌اش آن‌چنان با نور جلالِ خود به ظهور می‌آید که هر مژه‌ی او انسان را تا مرز نابودی و فانی‌شدن جلو می‌برد، درست برعکس وجه جمالی او که از لبِ همچون شکرش انسان، سرمستِ شیر شیرین تجلیات او می‌گردد و در جان خود به شعفی خاص نایل می‌گردد. این است راز محبوب ملکوتی که چگونه در یک مواجهه هم انسان را سرمست جمال خود می‌کند و هم مقهور هیبت و جلال خود می‌نماید.

**ای که انگشت‌نمایی به کرم در همه شهر وَه که در کار غریبان عجبت اهمالی است**

ای محبوبی که کرم‌ات همه‌جا را گرفته، ولی چه شده که در کار غریبان اهمال کاری می‌کنی و آن‌طور که نسبت به بقیه نظر می‌نمایی، بر غریبان نظر نداری و آن‌چنان با تجلیات جلالی‌ات دل‌ها را آب می‌کنی که جز ناله و فریاد از آن هجرانِ بس شیرین چیزی برای انسان نمی‌ماند.

**بعد از اینم نَبُوَد شائبه در جوهرِ فرد که دهان تو در این نکته خوش استدلال است**

با دیدن جمال تو و لب و دهانی آن‌چنان یگانه، دیگر هیچ شک و شبهه‌ای نسبت به وجود «جوهر فرد» یعنی جزء لایتجزی ندارم، زیرا دهان تو در این نکته بهترین استدلال بر وجود «جزء لایتجزی» است که متکلمین بر وجود آن تأکید دارند و معتقدند که عالم از ذراتی تشکیل شده‌ است که آن ذرات قابل تقسیم نیستند. دهان تو عیناً شبیه «جوهر فرد» چون غنچه‌ای است در کمال یک‌دستی و یگانگی که گشوده نمی‌شود تا من را از این هجران رهایی بخشد.

**مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد نیّت خیر مگردان که مبارک فالی است**

انبیاء و اولیاء به حکم «إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامِ دَهْرِكُمْ نَفَحَاتٍ ألا فَتَعَرَّضُوا لَهَا» به ما مژده و بشارت دادند که بر ما گذر خواهی کرد و قبض را به بسط تبدیل می‌کنی. این نیّت خیر خود را تغییر مده و ما را شامل آن تجلیات بگردان که این فال مبارکی است و می‌توان به آن امید بست، امیدی که هجران به قرب تبدیل شود.

**کوهِ اندوه فراقت به چه حالت بکشد حافظِ خسته که از ناله تن‌اش چون نالی است**

حافظ، چگونه کوهِ اندوه فراق تو را تحمل کند، در حالی‌که تن‌اش از فرط خستگی مانند یک رشته مو شده. آیا جایی برای این فراق برای چنین کسی هست؟

آری! قصه‌ی قدم‌گذاردن در وادی محبّت، یعنی گمشده‌ی این دوران چنین است و تنها در متن آن هجران و امید به قرب است که زندگی معنی خود را می‌یابد و انسان‌ها می‌توانند زندگی خود را معنا کنند و با محبوب حقیقی‌شان که حضرت محبوب است، مأنوس گردند. شایسته است در دوران گمشدگی محبوب و محبّت، ندا سر دهیم: «اللّهُمَّ ارْزُقنی حُبَّک وَ اجْعَلْ حُبَّکَ اَحَبُّ اِلیَّ مِنَ الماءِ الْبارِد» خدایا حبّ و محبّت به خودت را رزق من گردان و حبّ خودت را برای من، دوست‌داشتنی تراز آب خنک قرار ده.

والسلام

غزل شماره 68

**ربّ النوع زیبایی**

باسمه تعالی

**کس نیست که افتاده آن زلف دو تا نیست در رهگذرِ کیست که دامی ز بلا نیست**

جناب حافظ در وصف ربّ النوع زیبایی در این عالم و در خطاب به او می‌گوید: در عالَم هیچ‌کس نیست که گرفتار«زلف دوتا »یعنی تحت تأثیر جلواتی که این عالم مظهر اوست، قرار نگرفته باشد و اساساً چه کسی را می‌توان یافت که در مسیر زندگی‌اش و در مقابل‌اش دامی از بلا و امتحان نسبت زیبایی‌ها قرار گسترده نشده باشد، تا تکلیف خود را مشخص کند که بالاخره اهل دنیا است و یا اهل ملکوت و دل در گرو زیبایی‌های عالم ملکوت دارد و یا اسیر زندگی تنگ دنیا شده و تجمل را به جای جمال برگزیده.

**چون چشم تو دل می‌بَرد از گوشه‌نشینان دنبال تو بودن گُنه از جانب ما نیست**

وقتی جذبات جمال تو دلِ گوشه‌نشینان را که از همه‌ی زیبایی‌های دنیا بریده‌اند، می‌رباید، چه جای دل‌دادگیِ ما به سوی تو، پس این گناه از جانب ما نیست که به جای زهد، مسیر عشق را پیشه کرده‌ایم و دوست‌داشتن را پاس می‌داریم. آن هم دوست‌داشتنِ آن‌چه اشاره به محبوب حقیقی دارد.

**روی تو مگر آینه‌ی لطف الهی است حقاً که چنین است و در این، رویُ و ریا نیست**

ای مظهر جمال! ای آینه‌‌نمایان خوبی‌ها در این دوران! مگر روی تو آینه‌ی لطف الهی است که انسان این‌چنین تحت تأثیر اشارات ملکوتی‌اش قرار می‌گیرد؟ حقیقت این است و غیر از این نیست و در این ادعا ،که جمال تو آینه‌ی اشارات ملکوتی است، هیچ تزویر و ریایی نیست. قضیه دقیقاً همین است که با نظر به جمال تو راهی برای انسان گشوده می‌شود که با انوار الهی روبه‌رو می‌گردد.

**نرگس طلبد شیوه‌ی چشم تو، زهی چشم مسکین، خبرش از سر و در دیده حیا نیست**

چشم تو آن‌گونه دل‌ها را به خود جلب می‌کند و حقایق را می‌گشاید که گل نرگس با همه‌ی جذابیت‌اش طالب آموزش از چشم تو است تا بداند چگونه باید زیبایی‌ها را به ظهور آورد. چه چشمی در تو است! که نرگسِ مسکین از سر خود خبر دارد، ولی در دیده‌اش آن حیائی که در تو ظهور کرده در آن نیست. چه چشمی است، آن چشمی که تو از پرتو آن بر ما نظر می‌اندازی! ای ربّ النوع زیبایی که در این تاریخ شهیدان را به خود جلب کردی و دل آن‌ها را تا فنای فی اللّه جلو بردی.

**زاهد دهدم پند، ز روی تو، زهی روی هیچ‌اش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست**

زاهد که معنای عشق و دلداگی به زیبایی را گم کرده، مرا پند می‌دهد که از نظر به روی تو و زیبایی‌های آن پرهیز کنم، چه رویی دارد این زاهد! چگونه از خدا شرم نمی‌کند و چگونه از تو حیا نمی‌کند که انسان از این‌همه تجلیاتِ سراسر دل‌انگیز، روی برگرداند؟ آن‌هم وقتی در این دوران، حقیقت این‌چنین آشکار به ظهور می‌آید، به‌خصوص در صحنه‌های دفاع مقدس و یا در ایثار همسران و مادران شهداء که در این دوران زیباترین صحنه‌ها از طریق آن‌ها به ظهور آمد؛ چگونه دلدادگی به آن‌ها را که مظهر ربّ النوع زیبایی اند را رها کنم؟ کجا است دین‌داری اگر این نوع معاشقه‌ها در آن دین‌داری در میان نباشد؟ خدا نکند خداوند ما را از دیدن این صحنه‌ها محروم کند و دل‌مان را از این تجلیات خاص به جای دیگری ببرد.

**از بهر خدا زلف مپیرای که ما را شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست**

آن‌چنان جلوات تو جذاب است که هرگز نیاز نیست آن‌ها را آرایش و پیرایش کنی و بخواهی از این بهتر به نمایش آوری. زیرا در همین اندازه‌اش، شبی نیست که ما با باد صبا آن پیام‌آور پاکی‌ها برای شب‌زنده‌داران، صد عربده نداشته باشیم در مستیِ نظر به آن زیبایی‌ها. بی‌حساب نیست که رهبر معظم انقلاب«حفظه‌اللّه» در توصیه به راویان «راهیان نور» می‌فرمایند: «کسانی‌ که در مناطق راهیان نور برای این مسافرین و کسانی که [به آنجا] میروند روایتگر حوادث هستند، امانت را در این روایتگری به‌طور کامل رعایت کنند. بنده با مبالغه کردن و اغراق‌گویی کردن و مانند اینها مخالفم؛ هیچ لزومی ندارد ما اغراق بکنیم، آنچه اتّفاق افتاده به قدر کافی شرافتمندانه و پُرانگیزه و جذّاب هست و لزومی ندارد ما همین‌طور یک چیزی به آن اضافه کنیم. گاهی شنیده میشود که نقش امدادهای غیبی را به شکل عامیانه‌ای افزایش میدهند؛ خب امدادهای غیبی قطعاً وجود داشت، ما شاهد بودیم، میدانیم که امدادهای غیبی وجود داشت، منتها امداد غیبی به شکلهای عامیانه‌ای که گاهی اوقات تصویر میکنند نبود. خدای متعال قطعاً کمک میکند؛ خدای متعال در جنگ بدر به فرشتگان خودش امر کرد که بروید از مجاهدین فی‌سبیل‌الله حمایت کنید، کمک کنید، خدای متعال همه‌جا این کار را برای انسانهای مخلص میکند، امّا ما در بیان این مطالب بایستی به اغراق و مبالغه و مانند اینها نیفتیم. ». (۱۳۹۶/۱۲/۱۹)

**باز آی که بی روی تو، ای شمع دل‌افروز در بزم حریفان، اثر نور و صفا نیست**

با رخ‌برکشیدن آن بسط معنوی، دلداده‌ی آن صحنه‌های زیبا، ناگاه به خود می‌آید و تنهایی خود را احساس می‌کند و به یاد آن‌چه بر او فرود آمده بود، همچون بلبلِ جداشده از گل، ندا سر می‌دهد که ای شمع دل‌افروز! دوباره آن جلوات را بر جان ما بنمایان که اگر آن نور در میان نباشد، جمع دوستان و بزم یاران، گرفتار جمعی سرد و روزمرّه خواهند شد و گفته‌ها دیگر گفته‌های جان‌گشا که خبر از آینده‌ی تابناک متعالی بدهد، نیست. آری! – سرزمین نینوا یادش بخیر/ کربلای جبهه ها یادش بخیر -.

**تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست؟**

اگر غریبان گرفتار تنهایی نیستند به جهت ذکر زیبایی‌ها است و همه‌جا قاعده چنین است که انسان‌ها با یاد زیبایی‌ها از غربت و تنهایی رها می‌شود. و در همین رابطه گفته‌اند: - «مهر خوبان در میانِ جان نشان / جان مده إلاّ به ذکر دل‌خوشان»-.

**دی می‌شد و گفتم: صنما! عهد به‌جای آر گفتا: غلطی، خواجه در این عهدِ وفا نیست**

دیروزگاه و یا دوش که مرا ترک می‌کرد و به خود وا می‌گذاشتم، گفتم: ای بت دلربا! آن عهدی که با هم بستیم که مرا رها نکنی، به‌جای آر تا من همیشه در شعفِ عشق و مستی مستقر باشم. گفت: در تصور غلط به‌سر می‌بری، صاحب و خواجه‌ی عشق از طرف خود چنین عهدی با کسی نبسته، این عاشق است که باید همواره رسم دلدادگی پیشه کند و شرایط تجلی انوار روحانی را فراهم آورد.

**گفتنْ برِ خورشید که من چشمه‌ی نورم دانند بزرگان که سزاوار سُها نیست**

مشکل محرومیت از آن‌جا است که سُها، آن ستاره‌ی کوچک، در مقابل خورشید ادعا کند که «من چشمه‌ی نورم»، در حالی‌که این ادعا سزاوار آن سُها نیست زیرا اگر هم نوری دارد و سرمست آن نور است به جهت تجلیات سرچشمه‌ی نور یعنی خورشید می‌باشد. ما را چه شده است که گمان می‌کردیم آن سفره‌ی گسترده‌ی ایثار و شهادت به خاطر هنر ما است و از حوالت تاریخی که بنا است خدا را به جهان بشری برگرداند غافل شده‌ایم؟

**گر پیر مُغان مرشد من شد چه تفاوت؟ در هیچ سری نیست که سِرّی ز خدا نیست**

این آمادگی که پیر مغان مرشد من شد و ما را تا این‌جاها راهنمایی کرد، تقدیری بود که باید رقم می‌خورد نه آن‌که ما جایی خاص در این دوران برای خود قائل باشیم. آری! کار بزرگ با مرشدیِ پیر مغان به ظهور پیوست و تاریخی گشوده شد، اما سهم ما به اندازه‌ی پیوستن به آن تقدیر است وگرنه، آن طلب اولیه که انسان به دنبال حق و حقیقت است، در هیچ سری نیست که نباشد و دیدید که چگونه در همین دوران عده‌ای سرنوشت خود را از تقدیری که پیر مغان مرشدی آن را به عهده داشت ، جدا کردند و در ظلمات دوران گرفتار آمدند.

**عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت؟ با هیچ دلاور، سپر تیر قضا نیست**

مگر جز این است که عاشق در مسیر عشق و در قرارگرفتن در تقدیری که برای او رقم زده شده، باید بار ملامت بر دوش کشد و تیرهای طعنه را تحمل کند. اساساً در این مسیر رسم دورکردن تیرهای بلا از خود، مرسوم نیست. زیرا همراه هیچ دلاورمردی سپری که به کمک آن بخواهد تیر قضا را از خود دور کند، نمی باشد. این‌جا، جای سپربرداشتن نیست، جای سینه سپرکردن است در مقابل تیرهای قضا و پذیرفتن تقدیری که رقم خورده است.عملیات کربلای 4 و به خط زدن غواصان در حالی که می‌دانستند عملیات لو رفته و همه شهید می شوند.

**در صومعه‌ی زاهد و در خلوت صوفی جز گوشه‌ی ابروی تو، محراب دعا نیست**

آن‌چه در میان است گوشه‌ی ابروی محبوب است که در میان است، چه در صومعه‌ی زاهد و چه در خلوت صوفی. لذا جناب حافظ در خطابی حضوری و با نظر به اشارات خم ابروی یار، که اشاره به عالم بالا دارد، عرضه می‌دارد: گشودگی حضرت محبوب محراب دعای کسی است که طلب وصال در او شعله‌ور شده باشد، چه آن‌کس در صومعه‌ی زاهد باشد و چه در خلوتگاه صوفی.

**آن چنگ فرو برده به خونِ دل حافظ فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست؟**

ای محبوبی که انگشتان خود را در دل حافظ فرو برده‌ای و چنگ در دل او کرده‌ای که سبب دل‌خونی او شده است، بیمی از غیرت الهی و از قرآن و خدا نداری که این‌چنین مرا از خود بی‌خود و بی‌قرار کرده‌ای و چیزی برایم نگذاشته‌ای، جز سرگشتگی؟ البته این نوع سرگشتگی بسی دل‌پسند و دل‌پذیر است زیرا انسان در راستای احساس حضور که تمام وجودش را حقیقت در بر گرفته و جذبات خود را تا درون دلِ سراسر خون‌شده‌ی او فرو برد، خود را سرگردانِ عشق می‌یابد. عشقی که حافظ متذکر آن است، عشقی که ربّ النوعِ هر نوع دوست‌داشتن است.

والسلام

غزل شماره‌ **69**

پیوند با تجلیّات این تاریخ

باسمه تعالی

**مردمِ دیده‌ی ما جز به رُخت ناظر نیست دلِ سرگشته‌ی ما غیر تو را ذاکر نیست**

جناب حافظ در نظر به تجلیات انوار الهی که در بستر نگاه توحیدی نصیب‌اش شده است، مناجات‌گونه با حضرت معبود به زبان سالکان عرضه می‌دارد: مردمک چشم ما به هر کجا که می‌نگرد چیزی جز جلوات رُخ تو را نمی‌بیند و لذا دلِ سرگشته‌ی ما در نظر به هرچیز، ذکری غیر از ذکر تو و یادی غیر از یاد تو، در خود ندارد. زیرا وقتی فتحی تاریخی رخ دهد و انسان از زندگی آلوده به وَهم آزاد شود، جز حضرت معبود در چشم‌اش واقعیت نمی‌یابد و می‌یابد که همه‌چیز در گرو خدایی که به صحنه آمده است، معنا یافته.

**اشکم احرام طوافِ حرمت می‌بندد گرچه از خون دلِ ریش، دَمی طاهر نیست**

از یک طرف اشک‌ام احرام می‌بندد برای طواف حرم‌ات و اطراف چشمم از اشکِ اُنس با تو پر است، و از طرف دیگر دلم آلوده به خون است و خون، طاهر نیست در حالی‌که مُحرم باید طاهر باشد و من در رجوع به تو در چنین شرایطی قرار گرفته‌ام، شرایط نزدیکی در عین دوری. از یک طرف آینه‌ی ظهور تو به میدان آمده است و اشک اُنس سراسر وجودم را همچون احرام فرا گرفته، و از طرف دیگر دل‌خونِ این‌همه حجاب هستم که مانع ظهور تو است.

**بسته‌ی دام و قفس باد چو مرغ وحشی طایر سِدره اگر در طلب‌ات طایر نیست**

در چنین شرایطی که حقیقت این‌چنین به ظهور آمده، هر پرنده‌ای که در طلب اُنس با تو به پرواز در نیاید، بهتر است که مانند مرغی وحشی در یک قفس اسیر و محبوس بماند. زیرا شأن زمانه، پرواز به سوی حقیقتی است که در آینه‌ی انقلاب اسلامی افق را گشوده است تا انسان حقیقتاً به سوی حضرت معبودش پرواز کند و نه به سوی جایی دیگر که مظاهر غفلت‌اند.

**عاشق مفلس اگر قلبِ دلش کرد نثار مکن‌اش عیب که بر نقد روان قادر نیست**

عاشق مفلس که جز همین دل را ندارد، اگر قلبِ دل خود را نثار تو کرد، بر او عیب مگیر، زیرا چیز دیگری ندارد که نثار کند و اساساً چیز دیگر را چیز نمی‌داند و به همین جهت تمام گرایش خود را به تو نثار می‌کند تا چیزی برای او نماند مگر محبت به تو. و راز شهادت‌ها در این تاریخ برای باقی‌ماندن صحنه‌ی اُنس با خدا، بدین جهت می‌باشد و شهداء آن عاشقانِ مفلسی هستند که هیچ‌چیز جز جان خود را جهت نثار به پای حضرت محبوب به‌حساب نمی‌آورند و بدین لحاظ جایی برای سرزنش آن‌ها نیست که چرا چیز دیگری به میان نیاورده‌اند.

**عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد هرکه را در طلب‌ات همّت او قاصر نیست**

وقتی همه‌ی همّت انسان طلب اُنس با معبود بود بالاخره دست او به آن سرو بلند می‌رسد و حجاب‌های بین او و حضرت معبود به کنار می‌رود تا اُنس به فعلیت برسد. و معنای سخن مقام معظم رهبری«حفظه‌اللّه» که می‌فرمایند: «ما داریم پیش می‌رویم. ما در ماده و معنا پیش می‌رویم، ما به توفیق الهی در ماده و معنا استکبار را شکست می‌دهیم»،[[88]](#footnote-88) در این راستا است. و فرمودند: «به لطف خداوند، جوان‌های عزیز روزی را خواهند دید که همه‌ی آن‌چه را که به دنبال آن هستیم، محقق و متجلی خواهد شد.»[[89]](#footnote-89)

**از روان‌بخشی عیسی نزنم دم هرگز زان‌که در روح‌فزایی چو لب‌ات ماهر نیست**

لب تو و تجلیات پی در پی تو در این فضای اُنس، آن‌چنان روح‌افزا است که ترجیح می‌دهم از روان‌بخشی حضرت عیسی«علیه‌السلام» آن پیامبری که مردگان را زنده می‌کند و روح می‌بخشد، سخنی به میان نیاورم. این احساس کسی است که حضور تاریخی خود را در تاریخی که خداوند تحقق‌اش را اراده کرده است، درک می‌کند و می‌یابد چه اندازه این شرایط، روح‌افزا خواهد بود.

**من که در آتش سودای تو آهی نزنم کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست؟**

درست است که طالبِ با همّت بالاخره به سَرْو بلندِ اُنس با معبودِ محبوب می‌رسد، ولی این اُنس راه درازی را در پیش سالک گذاشته و از این جهت در آتش طلبِ آن اُنس این‌طور ناله سر می‌دهد که اگر در آتش سودای تو آهی نمی‌کشم به این معنا نیست که در دل داغ ندارم و صبورانه در خود نمی‌پیچم، این آه‌نکشیدن و بی‌قراریِ خود را ظاهرنکردن به جهت حالت صبوری است که خود را در آن نگه داشته‌ام. زیرا شرایط، شرایط گشودن راهی است که بدون صبر و مقاومت ممکن نخواهد بود.

**روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم که پریشانیِ این سلسله را آخر نیست**

اصلاً از همان روز اول و در اولین برخورد با تجلیات انوار تو متوجه شدم تجلیات پی در پیِ تو را پایانی نیست و اگر از جهتی با انوار آن سرو بلند مأنوس می‌شوم، هزاران هزار تجلیات دیگر هست که همواره باید در آتش طلب آن بسوزم. زیرا ما اول راه هستیم.

**سَر پیوند تو تنها نه دلِ حافظ راست کیست آن کش سَر پیوند تو در خاطر نیست؟**

در این تاریخی که به‌سر می‌برم تنها این من نیستم که به سلسله موی تو پیوسته‌ام و پیوند خورده‌ام، چه کسی است که گرفتار سلسله تجلیات انوار تو در هر منظری نباشد، تجلیاتی که عالم را فرا گرفته و هرکس به بهانه‌ی نظر به آن‌ها دل در گرو تو دارد و می‌خواهد راهی به سوی تو بگشاید یا با ایثار و شهادت و یا با تجلیل از شهداء و یا اخلاقی که مناسب ماندن در تاریخ انقلاب اسلامی است.

والسلام

غزل شماره‌ 70

**میخانه‌ای که گشوده شده**

باسمه تعالی

**زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست در حق ما هرچه گوید، جای هیچ اکراه نیست**

زاهد ظاهرپرست که بویی از صفای نظر به حقیقت نبرده است، به راحتی هر آن‌کس جز خود را نفی می‌کند، بیش از این نمی‌فهمد پس ما اکراهی از طعنه‌های او نداریم.

مشکل در جامعه‌ی دینی وقتی به میان می‌آید که عده‌ای فهم و سبکِ دین‌داریِ خود را همه‌ی دین‌داری می‌پندارند و نسبت به بقیه تنفرپراکنی می‌کنند، با این تصور که همه منحرف‌اند غیر از خودشان. جناب حافظ متذکر غفلت این افراد می‌شود که چگونه از عشق و شور دینی محروم‌اند و در این زمانه که ما باید خود را نسبت به سنت‌مان بازسازی کنند، به خود نیایند و لذا باید تجربه‌ی زیباشناسانه‌ی خود را برای آن‌که ما، ما بمانیم به میان آوریم.

**در طریقت، هرچه پیش سالک آید خیر اوست بر صراط مستقیم، ای دل کسی گمراه نیست**

در مسیری که روی به سوی خدا دارد، هر چه برای سالک پیش آید برای او خیر است. زیرا مسیر، مسیر إلی اللّه است، وقتی مسیر، مسیر إلی اللّه شد، گمراهی معنا نمی‌دهد. زیرا گمراهی مربوط به وقتی است که انسان در راه نباشد و در بی‌راهه قدم بزند. پس طعنه‌ی زاهد و تهمت‌های ظاهرگرایان که سالکان را گمراه می‌دانند، تغییری در واقعیت ایجاد نمی‌کند و ما باید به کاری که شروع کرده‌ایم ادامه دهیم و تجربه‌ی جدیدی از صراط مستقیم زمانه‌ی خود به‌دست آوریم و دیگر خود را غربی نفهمیم.

**تا چه بازی رُخ نماید، بیدقی[[90]](#footnote-90) خواهیم راند عرصه‌ی شطرنج رندان را مجال شاه نیست**

جهان، مانند صفحه‌ی شطرنج، میدان بازی است و اتفاقات زیادی در آن روی می‌دهد. همان‌طور که در عرصه‌ی شطرنج مهره‌های پیاده‌ی شطرنج یعنی «بیدقی» را می‌رانیم و مانند یک شطرنج‌باز حرکت‌هایی را انجام می‌دهیم؛ و عرصه‌ی شطرنج مجال نمی‌دهد تا مهره‌ی شاه حرکت کند و ما «کیش» شویم و بیشتر مهره‌های کم‌توان‌تر در حرکت‌اند. سالکان نباید خود را همسنگ ظاهرپرستان کنند و نسبت به طعنه‌ و تنفر آن‌ها عکس‌العمل نشان دهند و از کار خود باز بمانند.

**چیست این سقفِ بلند ساده بسیار نقش؟ زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست**

راستی را واقعیت این آسمان ساده‌ی پر از نقش چیست و در چه مسیری در حرکت است و چه نقشی در عالَم دارد؟ در حالی‌که هیچ دانایی، دانایی‌اش در آن حدّ نیست که از معمّاهای عالم آگاه شود، جز آن‌که در مسیر رجوع به حضرت حق گام بردارد و در پناه چنین رجوعی از برکات رازهای عالم بهره‌مند گردد بدون آن‌که ادعای رسیدن به حقیقت را در خود بپروراند و همچون زاهد ظاهرپرست، غیر خود را تکفیر کند.

**این چه استغنا است یا ربّ، وین چه قادر حکمت است؟ کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست**

ای پروردگار عالم که در عین استغنا و بی‌نیازی از خلق، صاحب قدرت و حکمت هستی و همه‌ی عالم و آدم در سایه‌ی قدرت و حکمت تو روزگار می‌گذرانند؛ چگونه است که نسبت به زخم‌های نهان که زاهدانِ تنگ‌نظر بر جان بندگانت می‌زنند، رحم روا نمی‌داری، زخم‌هایی که از شدت و کثرت آن‌ها، مجالِ آه‌کشیدن برای ما هم نمانده و باز تو در استغنای خود توجهی به غیر نداری.

**صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب کاندر این طغرا،**[[91]](#footnote-91) **نشان حسبة لِلّه نیست**

آن‌قدر نسبت به اعمال ما بی‌توجهی شده و استغنای الهی غلبه پیدا کرده که صاحب دیوان که باید به اعمال ما نظر کند و اعمالی که به امید رحمت الهی انجام داده‌ایم را به حساب آورد، گویی اهل حساب نیست و در این طغرا اثری از حسبة لِلّه[[92]](#footnote-92) محاسبه‌ی الهی به چشم نمی‌خورد و از روز حساب باکی ندارد که بر بالای فرمان و ابلاغ‌اش مهر و نشان رسمی و نافذ «حسبة لِلّه» بزند.

**هرکه خواهد گو بیا و هرچه خواهد، گو بگو کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست**

در چنین شرایطی که استغنای او وزیدن گرفته، هرکس هرچه می‌گوید، بگوید و هرچه می‌خواهد، بخواهد، ما در مأوایی قرار داریم که در آن نه «کبر» است و نه «ناز» و نه «حاجب» و نه «دربان». لذا اگر از یک جهت و به ظاهر محاسباتی انجام نمی‌شود و دست انسان‌ها برای هرکاری باز گذاشته شده، ما در درگاهی راه داریم که مانعی برای ورود در آن نیست. تاریخی است که با انقلاب اسلامی در مقابل آن‌هایی که به دنبال حقیقت هستند، گشوده شده تا طالبانِ حقیقت بی‌خانمان نباشند.

**هرچه هست از قامت ناسازِ بی‌اندام ما است ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست**

ای قادر حکیم! هرچه از کجی‌ها و زخم‌های نهان به ما می‌رسد از خود ما است، وگرنه تشریف تو و الطاف متعالی تو نسبت به هیچ‌کس کوتاهی نکرده. مشکل، مربوط به خود آن‌هایی است که نخواستند در درگاهی مأوا گزینند که به‌خوبی به سوی آن‌ها گشوده شده. گمان کردند رخصتی که برای تجاوز به حقوق انسان‌ها به آن‌ها داده شده یک فرصت است، در حالی‌که آن یک ابتلاء بود ولی آن‌ها آن را به بلا برای خود تبدیل کردند و خود را از میخانه‌ای که برایشان گشوده شده بود، محروم کردند.

**بر در میخانه رفتن کار یک رنگان بود خودفروشان را به کوی میّ‌فروشان راه نیست**

کسی می‌تواند راه میخانه‌ی اُنس با حضرت محبوب را در پیش گیرد که یک‌رنگ و یک‌دل باشد و به ریاکاری پشت کند زیرا خودفروشان و خودنمایانِ ریاکار هرگز راهی به کوی میّ‌فروشان نمی‌برند تا در مستی استقرار در آغوش الطاف الهی معنای خلقت خود را بیابند.

**بنده‌ی پیر خراباتم که لطف‌اش دائم است ورنه لطف شیخ و زاهد، گاه هست و گاه نیست**

در راستای ورود به کوی میّ‌فروشان، بنده‌ی پیر خرابات، آن عارفِ واصل، آن مظهر الطاف الهی در این زمان و زمانه هستم که الطاف ربّانی او سراسر زندگی مرا فرا گرفته و این غیر از پیروی و ورود به حالاتی از دیانت است که شیخ و زاهد در مقابل من قرار می‌دهد، حالاتی که پایدار نیست و نمی‌توانم با آن‌ها زندگی را معنا ببخشم. زیرا مرا نسبت به ورود در دین‌داریِ تاریخیِ خود و حضور تاریخی قدسی راهنمایی نمی‌کنند.

**حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربی است عاشق دُردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست**

حافظ که توانسته است در این زمانه به درگاه و مأوایی راه پیدا کند که ماورای زندگی جاهلیت دنیای مدرن است و زندگی ساده مردمی را پیشه کرده و صدرنشینی را نمی‌طلبد؛ به جهت آن است که در این عالم به عمیق‌ترین عطایای الهی دست یافته و از سطح احساسات مستی‌آور به عمق عشق رسیده ، و از این جهت گرفتار روحیه‌ی طلب مال و جاه نیست. می‌داند خداوند راه دیگری را در مقابل بشر گشوده که راه ایثار و شهادت و عالی مشربی است، و نه راه تقلا برای یافتن رانت و بورسیه‌های خارج کشور.

والسلام

غزل شماره‌ 71

در جستجوی عشق گمشده

باسمه تعالی

**راهی است راه عشق که هیچ‌اش کناره نیست آن‌جا جز آن‌که جان بسپارند چاره نیست**

جناب حافظ که متوجه است تنها راه برای زندگی حقیقی در این دنیا، راه عشق است؛ در توصیف آن راهِ گرانقدر چنین می‌سراید که راه عشق راهی است که کناره ندارد و سیری ناپذیری عاشق پایان ندارد، همان‌طور که زندگی در آب برای ماهی همواره پایدار است، آن طور نیست که عشق در جایی تمام شود و عاشق را به خود واگذارد. زیرا در موقعیتِ وصالِ به معشوق، تازه افقِ عشق‌ورزیدن به ظهور می‌آید تا دلدادگی با معشوقِ ازلی که تا بی‌نهایت است، همچنان سرزنده ادامه یابد تا آن‌جایی که عاشق از خود فانی و به حق باقی گردد. این معنی آن مصرع است که می‌گوید: «آن‌جا جز آن‌که جان بسپارند چاره نیست» تا در این شرایط با آزادشدن از وجودِ محدود خود، احساس حضوری بی‌نهایت برای او حاصل شود و خود را به حضور حق ، مستغرق در تمام عوالم احساس کند. لذا در این حالت به حق می‌بیند و به حق می‌شنود.

**هرگه که دل به عشق دهی خوش دمی بود در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست**

بعد از آن‌که عشق را و جایگاه آن را توصیف کرد، متذکر می‌شود دَم خوش، دَمی است که دل را به عشق بسپاری و در راهِ دوست‌داشتن قدم بگذاری. پس فرصت را از دست مده، زیرا در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.

این تاریخ، تاریخ عشق است و بشرِ امروز، راهی جز راه عشق در خود نمی‌یابد. از این جهت این بشر، بشری نیست که با نصیحت به راه آید، باید راهی که راه عشق و دلدادگی و از خودگذشتگی است در مقابلش گشوده شود. زیرا با خودگذشتگی است که عاشق به جایی می‌رسد، تا آن‌جایی که می‌گوید: «آزمودم، مرگ من در زندگی است / چون رهم زین زندگی، پایندگی است». و امروزه هم در بی‌باکی نسلِ جوان بی‌ارزش‌بودنِ زندگی را نباید دید، بلکه جوان امروز می‌خواهد از بندهای زندگیِ سراسر وَهمیِ دنیای مدرن آزاد شود. لذا در جواب نصیحت‌های عافیت‌طلبانه: «گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زان‌که بس سخت است بنده».

**فرصت شمر طریقه‌ی رندی که این نشان چون راه گنج بر همه‌کس آشکار نیست**

فرصت قدم‌نهادن در راه رندی که همان راه عشق است را از دست مده و اگر آن راه در مقابل تو گشوده شد، به سرعت خود را در آغوش آن بیفکن، زیرا این راه، راهی نیست که بر هرکس و در هر وقت گشوده شود. راهِ عشق مانند راه گنج است و عموماً برای افراد پنهان است.

من در این تاریخ، راه عشق را راهی می‌دانم که از طریق انقلاب اسلامی در مقابل ما گشوده شده تا در راه معاشقه با حضرت محبوب بتوانیم قدم بگذاریم و چون شهداء و مادران و همسران شهداء هزینه‌ی جان‌سوز آن را نیز بپردازیم. از آن‌جایی که این تاریخ، تاریخ عشق است خداوند رخداد انقلاب اسلامی را در مقابل ما گشود تا از یک طرف مسیری باشد است سراسر پر از خطرِ کشته‌شدن، و از طرف دیگر برای عاشق جز راه‌های پر خطر مزه ندارد، لذا سخن شهداء به عافیت‌طلبان آن بود که: «تو مکن تهدیدم از کشتن که من / تشنه‌ی زارم به خون خویشتن»؛ این بود که بیابان‌های سوزان جنوب برای آن‌ها گلستان شده بود و گویا رفته بودند تا از دست محبوب خود گُل بستانند «آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گل ستان».

**ما را ز منع عقل مترسان و میّ بیار کان شحنه در ولایت ما هیچ‌کاره نیست**

اگر آینده‌نگری‌های عقلِ حسابگر، ما را از قدم‌نهادن در این راه منع می‌کند و خطرات آن را گوشزد می‌نماید، ما را راحت بگذار و از آن خطرات مترسان و میِّ باقی‌ماندن در شور عشق را عطایم کن.

زیرا آن عقل در وادی عشق، نقشی ندارد و حقیقتاً کاره‌ای نیست، نقش او در حدّ شحنه‌بودن است و این اندازه کاره‌ای‌بودن که ما را از عشق بترساند، عملاً نوعی هیچ‌کاره‌بودن است. زیرا آن‌چه عاشق را جلو می‌برد شور عشق است و نه سر و سامانی که عقل حسابگر برای انسان تهیه دیده. آن بی‌سر و سامانی که در مسیر عشق به میان می‌آید و انسان را در به درِ جبهه‌های نبرد می‌کند و آن تنهایی و فراقی که با رضایت همسران و مادران شهداء نصیب آن‌ها می‌شود، برای کسی که می‌داند عشق در این دوران یعنی چه، از هزاران سر و سامانی که اهل دنیا با آن به‌سر می‌برند، بهتر است.

من زیباترین حالت را حالت مادری می‌دانم که به عشق فرزند نوجوان خود سال‌ها اشک ریخته؛ خدا می‌داند دلِ ‌سوزناک او از همه‌ی گنج‌های عالَم ارزشمندتر است.

**او را به چشم پاک توان دید چون هلال هر دیده جای جلوه‌ی آن ماه‌پاره نیست**

راستی را! چه کسی می‌توان در این صحنه‌های ظهورِ حضرت محبوب او را بنگرد؟ جز آن کسی که چشم خود را از دیدن مظاهر «غفلت» و «کبر» و «فخر» پاک کرده باشد. او یعنی حضرت محبوب خود را در هر دیده‌ای جای نمی‌دهد و در هر دیده‌ای جلوه نمی‌کند.

وقتی به قصد زیارت اولیاء الهی به حرم آن‌ها وارد می‌شوی و ابتدا به رسول خدا سلام می‌دهی، جز آن است که باید او را در این حرم حاضر و ناظر بنگری تا به او سلام دهی؟ اگر با چنین چشمی به زیارت نرفته باشید، چگونه تماشاکردن پنجره‌های نقره‌ا‌ی را نام زیارت می‌گذاری!؟

آن‌جا که آن سالکِ واصل گفت: خرمشهر را خدا آزاد کرد؛ با کدام دیده آن صحنه را به تماشا نشست که خداوند در آن دیده بر او جلوه نمود و در مظهری به نام فتح خرمشهر خود را به او نشان داد؟ آیا انقلاب اسلامی، این آینه‌ی تمام‌نمایِ حضرت محبوب در این تاریخ، مظهر نمایش خداوند برای هرکس می‌خواهد در راه عشق قدم گذارد، نیست؟

**از چشم خود بپرس که ما را که می‌کُشد جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست**

در راستای دو طرفه‌بودن عشق و به ظهورآمدنِ کشش معشوق و این‌که برای عاشق آن‌چه در صحنه است چشمِ حضرت محبوب است و از طریق این مظاهرِ نورانی ما را نظاره می‌کند و با عشقِ خود به جان‌مان آتش می‌زند؛ عاشق ندا سر می‌دهد پس ای محبوب من! از چشم خودت بپرس که چه کسی ما را به قتل رساند؟ چرا آن را به طالع و ستاره حوالت دهیم؟ خیر! سوز عشقِ تو کار را تا آن‌جا جلو برد که به همه ‌چیزِ خود آتش زدیم تا آن عشق بماند حتی به قیمت آن‌که در آن راه به قتل برسیم.

عشق هیچ‌وقت یک طرفه نیست و عشق به معشوق، در زوایایِ جان همان معشوق سرایت می‌کند و او را عاشقِ عاشق خود می‌نماید، یعنی چیزی نمی‌گذرد که همه‌ی «عاشق‌ها» ک «معشوق» می‌شوند، لذا تنها تشنه نیست که طالب آب است بلکه «آب می‌نالد که کو آن آب‌خوار». در این رابطه جناب حافظ متذکر می‌شود که چشمِ جذاب حضرت محبوب با نگاه عاشقانه‌ی خود بود که ما را تا مرز فنا پیش برد، یعنی «آن کشنده می‌کشد، من چون کنم».

**نگرفت در تو گریه‌ی حافظ به هیچ رو حیرانِ آن دلم که کم از سنگ خاره نیست**

اشک و گریه، غذایِ جان عاشق است، گویا گمان می‌کند آن‌همه اشک و گریه راهی می‌شود تا دل معشوق رحم آید و وصالی را به میان آورد، غافل از آن‌که قصه‌ی عشق بی‌پایان است و رحمی برای معشوق در میان نیست. می‌گوید حیران بی‌رحمیِ دل معشوق هستم که در بی‌رحمی، شبیه سنگ خاره است و همواره عاشق را در سوز جگر باقی می‌گذارد. زیرا این قصه‌ی عشق است و وای اگر برای عاشق، قصه‌ی فراق تمام شود. عشق، راهی است گشوده به سوی محبوب و همواره گشوده و بی‌‌انتها می‌ماند. دیروز با دفاع مقدس آن راه گشوده شد و امروز با دفاع از حرم هل‌البیت. عمده ماندن در این عشق است و باقی‌ماندن در سوزِ به‌سربردن با انقلاب اسلامی. این راه معاشقه با حضرت محبوب و «پیرِ» راه در این دوران همین است و بس. به گفته‌ی مولوی: «پیرْ عشق تو است نه ریش سفید/ دستگیرِ صد هزاران ناامید». یعنی انقلاب اسلامی جواب به کسانی است که در طلب عشق از فقدان عشق می‌سوزند.

والسلام

غزلیات از 72 تا 82

غزل شماره 72

عشق و رازهای ناگفتنی

باسمه تعالی

**روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست**

**منّتِ خاک درت بر بصری نیست که نیست**

جناب حافظ در نظر به پرتو انوار الهی، احوالات خود را نسبت به آن انوار چنین می‌سراید و در خطابی عاشقانه به حضرت محبوب اظهار می‌دارد: هیچ نظری نیست که روشن باشد مگر آن‌که از پرتو روی تو روشن است و همه وامدار خاک درگاه تو هستند و هیچ‌کس نیست که به جایی رسیده باشد مگر به لطف ارتباط با حقایقی که تو از طریق آن‌ها به ظهور آمده‌ای.

**ناظر روی تو صاحب نظرانند آری**

**سِرّ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست**

صاحب نظران و آن‌هایی که به حقیقت، اهلِ اندیشه و نظر هستند، همه در پرتو نظر به روی تو در مظاهر حقانی، به این جایگاه نایل شده‌اند و هیچ سری نیست که هوا و آرزوی گیسوی تو در آن نباشد، آن‌هایی که به کمک سِرّ گیسوی تو به شرافتِ تجلیات انوار قدسی مفتخر گشته‌اند؛ همه به جهت پیوند با آن انوار قدسی بوده است.

سِرّ گیسو اشاره به محبتی دارد که سالک به تجلیات الهی پیدا می‌کند.

**اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب**

**خجل از کرده‌ی خود پرده‌دری نیست که نیست**

این اشکِ به ظهور آمده، اگر خونین به ظهور آمده جای تعجب نیست، با نظر به مقامِ بس متعالی تو و حیرتی که برای صاحب‌نظران پیش می‌آید، هیچ‌کس نیست که نسبت به عظمت تو و پرده‌دری که خواه ناخواه پیش می‌آید، خجل نباشد. معلوم است وقتی کسی خجل شد صورت‌اش سرخ و نیلگون می‌شود و همین امر موجب می‌شود تا راز درون خود را فاش کند و در نتیجه از این پرده‌‌دری و افشای راز، خجل گردد.

**تا به دامن ننشیند ز نسیم‌اش گردی**

**سیل‌ اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست**

برای این‌که به دامن حضرت محبوب گردی از نسیم‌اش ننشیند، چاره‌ای نیست که از نظرم یعنی از دیده‌ام سیلِ اشک جاری شود و تمام راه‌ها برای حضرت محبوب آب‌پاشی شود. زیرا با معجزه‌ی اشک راه‌های فراموش‌شده گشوده می‌گردد و انوار قدسیِ حضرت محبوب در افق نمایان می‌شود.

**تا دَم از شامِ سرِ زلف تو هرجا نزنند**

**با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست**

گفت و شنود سحرگاهی من همچنان در سحرگاهان با باد صبا ادامه دارد تا از شامِ سر زلف تو در هر جا دم نزند و راز سرِ زلف تو را در هر جا فاش نکند. زیرا بنا نیست اسراری که بین مُحبّ و محبوب جریان دارد کوچه و بازاری شود و تقلیل یابد که این همان گمشده‌ای است که در فرهنگ مدرن رُخ داده. عارفان که زلف را غیب هویت و اسرار ذات می‌دانند، بر آنند که سَر زلف، محل و مأوای سالکان واصل است و چیزی نیست که به وصف آید و عاشقِ غیور نگران است که نااهلان با به کاربردن آن اصطلاحات از عمق اشارات آن بکاهند و بشریت بی‌عالَم شود.

**من از این طالع شوریده برنجم ورنی**

**بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست**

من از طالع شوریده‌ی خودم در رنج و گلایه هستم، وگرنه هیچ‌کس از سر کوی تو بی‌بهره نیست. علت محرومیت‌ها خودم هستم که راه را درست نیافته‌ام وگرنه حقیقتی که به ظهور آمده، همه را در بر گرفته است. خوشا به حال شهداء.

**از حیایِ لب شیرین تو ای چشمه‌ی نوش**

**غرق آب و عرق اکنون، شکری نیست که نیست**

در لب شیرین تو حیایی وجود دارد که در نتیجه‌ی آن حیا، هر شکری غرق آب و عرق خوش‌بو است و آن به جهت حیاء لب شیرین تو است، ای چشمه‌ی شهد که در اثر آن حیا و لب شیرین، هیچ شکری نیست که غرق آب و عرق نشود.

لبت به قدری شیرین است که شکر از خجالت غرق آب و عرق گشته و حل شده و تبدیل به آب گشته و چشمه‌ی خاصی را به ظهور ‌آورده. چشمه‌ی گمشده‌ای که با ظهور حیاءِ لب شیرین معشوقِ ازلی به ظهور می‌آید و در ساحتی غیر از ساحت عالم دنیا باید در جستجوی آن بود.

لب شیرین اشاره به فیض شامل و لطف کامل دارد که لذّت و حلاوت آن غیر قابل فراموشی است. چشمه‌ی نوش، چشمه‌ی حیات است که همان محبوبِ مطلق است و جناب حافظ در این بیت گزارش می‌دهد که اُنس با حضرت محبوب چه غوغایی در جهان سالک به‌پا می‌کند.

**آب چشمم که بر او منّت خاکِ در تو است**

**زیر صد منّت او خاک دری نیست که نیست**

آب چنین چشمی که به جهت نظر به عظمت تو و طلب اُنس، جاری شده، خاکِ آستان تو بر آن منّت دارد و خاک آن آستان موجب آب چشم من شده، به جهت فرودآوردن در برابر خاک سر کوی تو، تازه دری نیست که زیر بار منّت آب چشم من نباشد. صدها در زیر بار آب چشم من است و آب چشم من زیر بار منّت خاکِ درِ تو. این‌ها همه حکایت از کثرت اشک من نسبت به فراق تو دارد.

**از وجودم قدری نام و نشان هست که هست**

**ورنه از ضعف، در آن‌جا اثری نیست که نیست**

تنها از وجود من نام و نشانی مانده زیرا همه‌ی آن را عشق فرا گرفته. آری! تنها نام و نشانی از من مانده، وگرنه به جهت احاطه‌ی عشقِ تو و هیچ‌شدنِ من در مقابل آن عشق، از من هیچ نمانده و هر ضعفی که تصور می‌رود در وجود من هست.

جناب حافظ در این بیت متذکر فنایی است که برای سالک، وقتی قدم در راه بگذارد، پیش می‌آید و بیش از آن‌که بخواهد خودش بماند، تلاش می‌کند حضرت حق به عالم برگردد به همان معنایی که حضرت روح اللّه«رضوان‌اللّه‌تعالی‌علیه» در این تاریخ عمل کرد و نگران نبود که کسی قدر و اندازه‌ی او را نیابد.

**شیر در بادیه‌ی عشقِ تو روباه شود**

**آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست**

من که هیچ، در مقابل هیبت و جلال عشق تو، شیران با همه‌ی شکوه‌شان چون روباه می‌شوند، زیرا تحمل آن عشق کار هرکسی نیست. راه چنان صعب است که انسان با انواع خطرها روبه‌رو می‌شود و نیاز به پاک‌بازی خاصی دارد تا بتواند از همه‌چیزِ خود بگذرد. زیرا «هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است».

**در ره منزل لیلی که خطرها است بسی**

**شرط اول قدم آن است که مجنون باشی**

راه عشق را هرکس نمی‌تواند طی کند تا کسی مجنون‌وار و سینه‌چاک به میدان نیاید نمی‌تواند عبور کند زیرا در مقابل کم‌ترین خطر پا پس می‌کشد. به همین جهت جناب حافظ اسرار دارد که عشق همچون راز بماند و کوچه‌بازاری نشود. در همین رابطه در بیت بعدی می‌فرماید:

**مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز**

**ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست**

در راستای شرح عشق نمی‌توان همه‌ی اسرار آن را فاش کرد وگرنه اهل طریقت که آن مسیر را طی کرده‌اند، از همه‌ی اسرار آن با خبرند و خبری نیست که آن‌ها از آن بی‌خبر باشند، هرچند نمی‌توانند همه‌ی آن خبرها را بیان کنند و اسرار این راه را فاش نمایند. بدین لحاظ وقتی متوجه‌ی حقانیت این راه شدی باید بدانی تنها باید در این راه قدم گذاشت و دَم فرو بست. زیرا «افشاءُ اسرارِ الربوبیةُ کفرٌ» فاش‌کردن اسرار ربوبیت، کفر است. آری! «مَن عَرَّفَ اللَّهَ لا يَخْفى‏ عَلَيْهِ شَيْ‏ء» هرکس خدا را بشناسد هیچ چیز بر او مخفی نمی‌ماند. ولی مگر باید هرچیزی را برای هرکسی گفت؟ و مگر افراد باید گمان کنند ظرفیت شنیدن هر سخنی را دارند؟

**غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است**

**در سراپای وجودت هنری نیست که نیست**

غیر از این نکته که حافظ از فراق تو ناخشنود است، هیچ هنری نیست که نداشته باشی، امید است همین را هم برطرف کنی و فراق ما را به وصال مبدل سازی. تا از جلال او، جمال او به ظهور آید که این همان رازِ ناگفتنی عشق است. رازی که در عین جلال و شکوه به ظهور می‌آید و در عین به ظهورآمدن سخت دور از دسترس است و عاشق را همواره سرگردان نگه می‌دارد. زیرا: «هرکه بی‌سامان شود در راه عشق / در دیار دوست سامانش دهند».

والسلام

غزل شماره 73

باسمه تعالی

**حاصل کار گه کون و مکان این‌همه نیست باده پیش آر که اسباب جهان این‌همه نیست**

حاصل زندگی دنیایی این اندازه نیست که تو انتظار داری، باید راه عشق‌ورزیدن را به میان آورد تا گرفتار نهایتی پوچ و بی‌حاصل نشد. خداوند راه عشق‌ورزیدن به خود را در هر دورانی در مقابل انسان‌ها قرار داده، باید متوجه‌ی آن راه‌ها شد و گام در آن‌ها گذارد و تنها به مفهوم خدا قانع نبود.

**از دل و جان، شرف صحبت جانان غرض است غرض این است و گر نه دل و جان این همه نیست**

همه مقصد و مقصود دل و جان یک چیز بیش نیست و آن، هم‌نشینی و هم‌سخنی با جانان است و گرنه چندان نباید برای دل و جان حساب باز کرد و فکر کنیم می‌توان آن‌ها را برای هر چیزی مصرف کرد و به هر چیزی دل بست. دل و جان تنها به کار آن می‌آیند که دل‌بسته‌ی محبوبی باشد که آینه‌ی جمال معشوقِ ازلی است.

**منّت سِدره و طوبی ز پی سایه مکش که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست**

منّت سدرةُالمنتهی و شجره‌ی طوبی برای رسیدن به سایه‌ی آرامش معنویِ قُرب لازم نیست زیرا اگر متوجه‌ی جایگاه قدسی حضور خود در عالم باشی حتی بر روی سِدرةُالمنتهی و شجره‌ی طوبی‌ هم نباید آن‌قدرها حساب باز کرد زیرا آن‌ها همه سایه‌هایی از حقیقت‌اند در حالی که تو خود، محلّ سکناگزیدنِ حقیقت هستی. می‌توانی با درک حضور خود در این عالم و در این تاریخ با حقیقت هم‌خانه باشی. مهم آن است که راه را پیدا کرده ‌باشی. سدرةُالمنتهی و شجره‌ی طوبی برای رسیدن به حقیقت‌اند و نه برای رسیدن به سایه‌ی آرامش در بهشت، در این رابطه نباید منّت آن‌ها را کشید.

**دولت آن‌ است که بی خون دل آید به کنار ورنه با سعی و عمل باغ و جنان این همه نیست**

حقیقت در هر زمانی به عنوان راهِ نظر به حق در آن دوران تمام وجود انسان را فرا می‌گیرد،‌کافی است نظر کند، می‌یابد. دور از دسترس نیست تا گمان کنیم باید با تلاش‌های زاهدانه و با سعی و عمل، آن‌گونه که ظاهر گرایان بدان مشغول‌اند، به‌دست ‌‌آید. آری این خبرها نیست که ما بر روی سعی و عمل خود حساب کنیم. باید حجابِ بین خود و حقیقت را با آزاد شدن از خودخواهی ها بر طرف کرد. یعنی «خود را نبین که رستی».

**پنج روزی که در این مرحله مهلت داری خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست**

در مدت کمی که در این دنیا فرصت داری، دغدغه‌های ظاهر گرایان تو را در رنج و سختی نیاندازد، باید در همین دنیا خود را در آغوش حضرت محبوب احساس کنی. چرا باید در نسبت به حق این همه احساس دوری کنید و از بهشت نقد که احساس حضور در رحمت بی‌کران الهی است، غافل باشید؟ «خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست» این همه فرصت نداری که انس با حضرت محبوب را به زمان دیگری واگذار کنی. همین حالا «ساقی و مطرب و میّ جمله مهیّا است»، باید همین حالا را غنیمت بشماری.

**بر لب بحرِ فنا منتظریم ای ساقی فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست**

ای ساقی! بر لب دریای فنا - که تو باشی و خودبینی‌ها به خدابینی‌ها تبدیل شده - منتظر هستیم و آن‌قدر این فرصت یعنی فرصت احساس فنا در دریای حضور همه جانبه‌ی حق کم است که مانند فاصله‌ی لب تا دهان است و نه بیشتر.

حقیقتا جناب حافظ راه گشوده به سوی محبوب و اُنس با او و به‌سربردن با او را تنها درحدّ نظر کردن به حضرت حق می‌داند. پروردگاری که هیچ فاصله‌ای با ما ندارد. کافی است رویکرد خود را اصلاح کنیم و راه فنایِ خود در این تاریخ را که شهدا در مقابل ما گشودند، مدّ نظر آوریم، همین و بس.

**دردمندیِ منِ سوخته‌ی زار و نزار ظاهراً حاجت تقریر و بیان این همه نیست**

جناب حافظ متذکر این امر مهم می‌شوند که همه‌ی شما می‌توانید متوجه‌ی دردمندیِ او که سوخته‌ی راه حقیقت است، بشوید و نیاز به تقریر زیادی ندارد؛ کافی است متوجه‌ی اشارات او در گزارشِ حضور در محضرت حضرت محبوب باشید، آن‌جا که می‌گوید منتظر غرق شدن در بحر فنا است و آن‌قدر فاصله‌ی خود با حضرت محبوب را کم می‌یابد که گویا به اندازه‌ی فاصله‌ی لب است با دهان در حالی که بین لب و دهان فاصله نیست؛ کافی است لب گشوده‌شود تا دهان به ظهور آید، پس باید خودیّت خود را آتش زد تا این فاصله از میان برخیزد و این دردمندیِ حافظِ سوخته‌ی در این راه است.

**زاهد! ایمن مشو از بازی غیرت،‌ زنهار که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست**

مشکل اصلی برای برگشت به ساحت قدس و احساس حضور در آغوش رحمت الهی، روحیه‌ی زاهدمآبانه‌ای است که به غیر از عبادات ظاهری خود به کار دیگری ارزش نمی‌نهد و گمان می‌کند ساکنان دیر مغان که راه دیگری برای اُنس با حضرت محبوب برگزیده‌اند، از حقیقت دور هستند و فاصله‌ی آن‌ها و جایگاه عبادت آن‌ها از آن‌چه زاهد حق می‌داند بسیار زیاد است.

جناب حافظ به زاهدِ ظاهرگرا متذکر می‌شود چرا از این نوع غیرت که سایر راه‌های رجوع به حق را به چیزی نمی‌گیرد ایمن است؟ این نوع غیرت‌بازی، کار بی‌جایی است. خداوند به پیامبرش توصیه می‌کند تا به دین داران و خداپرستان بگوید «قُلْ يا أَهْلَ الْكِتابِ تَعالَوْا إِلى‏ كَلِمَةٍ سَواءٍ بَيْنَنا وَ بَيْنَكُمْ أَلاَّ نَعْبُدَ إِلاَّ اللَّهَ وَ لا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئا»(آل عمران/ 64) یعنی همه را در عین راه‌های مختلف به توحیدی که می‌شناسند دعوت کن و می‌فرماید «إِنَّ الدِّينَ عِنْدَ اللَّهِ الْإِسْلام‏»(آل عمران/ 19) دین در نزد خداوند تسلیم اوامر و فرامین الهی‌بودن است در هر بستری از دین‌داری، و این در قرائتی که روشن‌فکران منکر دیانت در نظر دارند، نه سکولاریته است و نه پلورالیسم.

**نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست**

بالاخره چنین شده‌است که حافظ نام خوش پیدا کرده ولی حافظ را چه به نام خوش؟ چرا خود را فریب دهد که در نزد افراد ـ‌حتی نزد افراد تا حدّی لا ابالی‌ـ روش حافظ پسندیده آمده،‌ نزد رندان که ماوراء ‌سود و زیان و محاسبات دنیایی زندگی می‌کنند حسابی برای این سود‌ها و طرفداری‌ها و زیان‌ها و دشمنی‌ها باز نشده. راهی را مدّ نظرها می‌آورند که راه انس با حقیت است و عملا بسیاری از مردم طالب آن هستند. البته اگر زاهدمآبانِ تنگ‌نظر بگذارند و از آن نوع غیرت‌بازی احساس ایمنی نکنند و بترسند که چگونه چوب تکفیر بر سر کسانی می‌زنند که هرگز آن‌ها خود را بنده‌های متمرد خدا نمی‌دانند. نهایتاً آن افراد این نوع باوری که آن‌ها دارند را نپذیرفته‌اند بدون آن‌که اراده کرده‌باشند رابطه‌ی خود را با خدا و پیامبران خدا قطع کنند.

عمده حضور در دریای بی‌کران عشق ازلی است به همان معنایی که در بیت اول متذکر آن شد و گفت: «باده پیش آر که اسباب جهان این‌همه نیست» انسان به برکت کیمیای عشق به وسعتی می‌رسد که حضرت حق در وصف او خواهد گفت: «فَبِما رَحْمَةٍ مِنَ اللَّهِ لِنْتَ لَهُمْ»(آل‌عمران/159) ای پیامبر! به جهت رحمت الهی است که این‌چنین گشوده‌ای. اگر آن رحمت نبود رسول خدا(صلی الله علیه و آله) نیز به بهانه‌ی تمرد افراد از بعضی از احکام، همچون زاهدِ ظاهرگرا تندی و اوقات تلخی می‌نمود. باید تلاش کرد تا همه‌ی انسان‌ها از خواب غفلت بیدار شوند و شریعت الهی را راهی به سوی عالم بیکران معنویت در نظر بگیرند و پای در جهانی دیگر بگذارند و گرفتار سایه‌ها نگردند. زیرا سیر و سلوک نوعی گسست است ولی نه گسست از شریعت الهی، بلکه گسست از ظاهرگرایی و عبور از عالم مجاز به عالم جقیقت، تا شعله‌ی درونی انسان به بارقه‌ی الهی متصل گردد.

جناب حافظ با شعر خود دعوت‌مان می‌کند تا در بنیان آفرینش حضور داشته باشیم، آفرینشی که در پیش رندان رقم سود و زیانش چندان فرق ندارد. زیرا «اگر غم لشگر انگیزد که خون عاشقان ریزد» عاشق و معشوق دست به دست هم می‌دهند و بنیاد غم را برمی‌اندازند.

والسلام

غزل شماره‌ 74

**عشق،گنجی نقش‌آفرین**

باسمه تعالی

**خواب آن نرگس فتّانِ تو بی چیزی نیست تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست**

جناب حافظ در نظر به نحوه‌ی گشودگی جمال معشوق و نامحسوس‌بودن آن، اظهار می‌دارند: این‌طور نیست که خوابِ نرگس فتّان و چشمان فتنه‌انگیز تو را دیدن چیزِ کم و بی‌اثری باشد و بتوانیم از چشمان نافذی که بر من نظر می‌کنی جان سالم به‌در برد و قالب تهی نکرد. هم‌چنان پیچ و خم آن زلف پریشان تو چیز کمی نیست که بتوان از آن گذشت زیرا در عمل قلابی است برای صید دل عشاق.

قصّه‌ی عظمت و اهمیت حضور حضرت محبوب است در مظاهر مختلف، حال چه در خواب و چه در بیداری. هرچند همه متوجه‌ی آن حضور نیستند و تنها عشاق می‌یابند که تجلیّات انوار او چه بر سر انسان‌ها می‌آورد.

**از لب‌ات شیر روان بود که من می‌گفتم این شکر، گرد نمکدانِ تو بی چیزی نیست**

وقتی که شیر از لب‌ات روان بود، در همان دوران طفولیت، من می‌دانستم شکری که در گِرد نمکدانِ وجود تو هست، چیز کمی نخواهد بود. یعنی آن‌چه در این مرحله که مرحله‌ی بلوغ تو می‌باشد از تو به ظهور آمده، همه در همان آغاز نمایان بود و این قصّه‌ی همان آغازین است. از ابتدا بنای تو جلب عشاق بود و عطاکردن عشق به کسانی که آماده‌اند در این راه قدم بگذارند.

**جان، درازیِ تو بادا که یقین می‌دانم در کمان ناوکِ مژگان تو بی چیزی نیست**

عمرت دراز باد زیرا یقین دارم در ادامه‌ی حضورت در کمانِ‌بودن ناوک مژگان‌ات بی‌غرض و بی‌حساب و بی چیز نیست و برکت خود را دارد. عمرت دراز باد که با تیر مژگان‌ات قلب عشاق را هدف قرار می‌دهی.

**مبتلایی به غم محنت و اندوه فراق ای دل! این ناله و افغانِ تو بی چیزی نیست**

ای دل! - حافظ در خطاب به خود- مبتلا به غمِ محنت و اندوه فراق گشته‌ای ولی این‌طور نیست که این ناله و افغان تو بی‌فایده باشد و چیزی به حساب نیاید. منتظر باید بود تا در دل همین ناله و افغان، حقیقت، خود را بنمایاند و تیر مژگان محبوب راهی بس متعالی و مسرّت‌بخشی را در مقابل‌ات بگشاید. مقتضای عشق همین‌ها است.

**دوش باد از سر کویش به گلستان بگذشت ای گل! این چاک گریبان تو بی چیزی نیست**

دوش نسیم باد از سر کوی معشوق بگذشت و به گلستان رسید. ای گل! علت چاک‌کردنِ گریبانت که در اثر آن باید پیش می‌‌آمد را چیز کمی به حساب نیاور. خبر آن را از باد گرفته‌ای و از شوق گریبانت را چاک کرده‌ای.

همین اندازه هم که به ظاهر کوره راهی بیش نیست، در دلِ خود غوغایی به پا می‌کند در آن حدّ که گل طاقت از دست می‌دهد و حججی‌ها و سیاهکالی‌ها با بی‌قراریِ تمام تا دفاع از حریم اهل‌البیت«علیهم‌السلام» زندگی را با همه‌ی زیبایی‌اش رها می‌کنند. پس مطلبِ کمی نیست، چرا آن را به حساب نیاوریم؟

**چشمه‌ی آب حیات است دهانت، اما بر لب‌اش چاه زنخدان تو بی چیزی نیست**

دهان تو چشمه‌ی آب حیات است و اگر کسی توانست از آن آبی بنوشد، زنده‌ی ابدی می‌شود ولی در عین حال تو در زیر لب، گودی‌ای داری که همان چاه زنخدان است و آن را نباید به حساب نیاورد و متوجه‌ی گوهرهای درون آن نشد مضافاً که این راه بدون مانع نخواهد بود.

**درد عشق، اَر چه دل از خلق نهان می‌دارد حافظ! این دیده‌ی گریان تو بی چیزی نیست**

گرچه دل، درد عشق را از خلق نهان می‌دارد و تلاش دارد آن‌ را در درون خود نگه دارد، ولی دیده‌ی گریان حافظ، که حاکی از سوز عشق است، چیز کمی نیست. هرچند در تشیع شهداء و در گزارش همسران شهداء تنها دیده‌ی گریان ناظر آن است که به ظهور می‌آید، ولی این حکایت از آن دارد که افقی گشوده شده است.

همسران شهداء تا آن‌جاها هم فکر کرده بودند که زندگی در بستر انقلاب اسلامی و حضور در این تاریخ، همین می‌باشد که سه ماه یا شش ماه بیشتر با همسران‌شان نباشند و سپس با شهادت او روبه‌رو خواهند بود. معنای زندگی را در همین نوع از حضور تاریخی یافته بودند، با همه‌ی سختی‌های غیر قابل تصور آن. از همسران شهداء نباید ساده عبور کرد تا روحی را که در انقلاب اسلامی همه را در بر گرفته است از منظر آن‌ها به ظهور آید. در تاریخی که عموماً بشریت را فرا گرفته است و زنان، بیشتر طعمه‌ی آن روح هستند، تصورش را هم نمی‌توان کرد که چگونه همسران شهداء زندگی را بیرون از روزمرّگیِ جاری معنا کردند. شهودی که همسران شهداء را در بر گرفته بود.

جناب حافظ متوجه است این اشک‌ها، اشک‌های عشق است و معرفت به حقیقتی که در این تاریخ به ظهور آمده است تا بنای مستکبران را متزلزل کند. در همین رابطه در جای دیگر می‌فرماید: «رویِ خاکیّ و نم چشم مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طرب‌خانه از از این کَهْگِل ساخت.» آری! درست است که «از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی / از ازل تا به ابد فرصت درویشان است.» و جناب حافظ در این غزل بنا دارد چشم ما را متوجه‌ی اموری بکند که به جهت سیطره‌ی عقل دنیایی به چیزی گرفته نمی‌شود ولی در نظر صاحب‌نظران، گنجی است نقش‌آفرین به همان معنایی که خودش می‌فرماید: «گوهری دارم و صاحب‌نظری می‌جویم.»

والسلام

غزل شماره‌ 75

گناهِ اصلی و گناه‌کارِ اصلی

باسمه تعالی

**جز آستان توام در جهان پناهی نیست سر مرا به‌جز این در، حواله‌گاهی نیست**

در مسیر یافتن حضرت حق در همه‌ی عرصه‌ها، اظهار می‌دارد که جز آستان درگاه حضرت معبود، پناه‌گاه دیگری در عالَم نیست و حوالتی که جان هر انسان بدان روان گشته، سر فرودآوردن به درگاه حضرت محبوب ازلی است و غفلت از این حوالت موجب سرگردانی و بی‌مأوایی است. تنها با نظر به حوالتی این‌چنین می‌توانیم در عالم معنا حاضر شویم و فناء از خویشتن را تجربه کنیم.

**چرا ز کوی خرابات روی برتابم؟ کز این به ام به جهان، هیچ رسم و راهی نیست**

می‌فرماید چرا باید از کوی خرابات و نظر به محبوب ازلی روی خود را به جایی دیگر برگردانم و از خراباتی‌بودن با آن‌همه سعه‌ی صدری که در آن هست دست بردارم، در حالی‌که بهتر از این نحوه‌بودن در این جهان، راه و رسم دیگری نیست. بقیه‌ی راه‌ها، راه‌های تقابل و تبختر نسبت به دیگران است و نه گشودگی نسبت به افراد و آزادبودن از تنگ‌نظری.

**زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست**

آری! اگر زمانه با تنگ‌نظری‌های مردمان‌اش و سخت‌گیری‌های بی‌جایش به خرمن عمر من آتش بزند، بگذار بزند. بگو مرا بسوزان زیرا که عمرِ دنیایی من جر برگ کاهی نیست و سوختن برگ کاه امر مهمی نمی‌باشد. آن‌چه مهم است نظر به جلوات حضرت محبوب است که در بیت بعدی به آن اشاره دارد.

**غلام نرگس جمّاش آن سهی سرورم که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست**

در زمانه‌ ای که پر از سخت‌گیری‌های بی‌جا و تنگ‌نظری‌های مقدس‌مآبانه است، من غلام چشمان خمار آن ماه‌وشی هستم که از سر غرور و مستی در مقام کبریایی‌اش به هیچ‌کس نظر ندارد در آن حدّ که تنها با به میان‌آوردنِ ذُلّ عبودیت می‌توان راهی به سوی او گشود و نه با چیزی دیگر.

**مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست**

در چنین فضایی که گویا همه بر دشمنی با همدیگر اصرار دارند، گناه بزرگ، همراهی با چنین افرادی است و بدترین بدها و اصلی‌ترین گناهان، همراهی با روح و روحیه‌ای است که بیش از آن‌که بنای ارتباط صحیح با افراد را داشته باشد؛ بنای سیطره و کنترل برافراد را دارد.

جناب حافظ می‌فرمایند تو از این روح و روحیه خود را آزاد کن و وارد شریعت عشق‌ورزیدن به انسان‌ها بشو، بعد از آن هرطور خواهی عمل کن، زیرا در شریعت عشق‌ورزیدن، وقتی عنان خود را به عشق‌ورزیدن به انسان‌ها دادی حتماً در مسیر رحمت الهی، به انسان‌ها وارد خواهی شد و در آن حالت از تو جز خوبی صادر نمی‌شود. زیرا گناه در ذات خود جز آزاررساندن به غیر نیست و وقتی انسان از چنین مهلکه‌ای خود را نجات داد، هرچه می‌کند خیر و نیکی است.

هرچه چوب خورده‌ایم از خشکِ مقدس‌بازی‌های‌مان بوده که از یک طرف خود را می‌پاییدیم تا مرتکب گناهان جزئی نشویم و از طرف دیگر با دست‌ و زبان خود چه آزارها که بر انسان‌ها روا داشتیم بدون آن‌که بدانیم گناه اصلی چیست و گناه‌کارِ اصلی کدام است.

**عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حُسن که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست**

ای پادشاه کشور حُسن! ای محبوب ازلی ما! عنان را بکش و آرام حرکت کن تا به اطراف هم نظر کنی و مردمی را بنگر که مظلوم‌وار در حال دادخواهی‌اند، به داد آن‌ها برس. همان‌هایی که مورد آزار ظاهرگرایان قرار گرفته‌اند و بال‌های پرواز آن‌ها را شکسته‌اند در حالی‌که خودشان یک بال هم برای پرواز نداشتند و ندارند ولی همچون عقاب، بال‌های ظلمانی خود را بر سر شهر گسترده‌اند. با توجه به این امر در بیت بعدی می‌فرماید:

**عقاب جُور گشاده است بال بر همه‌ی شهر کمان گوشه‌نشینی و تیر آهی نیست**

در شرایطی هستیم که از یک طرف عقابِ ظلم و ستم، بال خود را بر همه‌ی شهر گشوده است و از طرف دیگر نه کمان‌داری هست که از گوشه‌ای آن عقاب را نشانه رود و نه آهِ دل‌سوخته‌ای است که با آهِ خود آن ستم را از سر مردم باز کند. گویا تقدیری به سراغ ما آمده که باید آن را تجربه کنیم و هنرنماییِ خدا را در به زانو در آوردن ظالمان را به تماشا بنشینیم، و از این جهت راهِ فراری نیست مگر فهم آن. با توجه به این امر در بیت بعدی می‌فرماید:

**عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم که تیغ ما به‌جز از ناله‌ای و آهی نیست**

وقتی در شرایط جور و ستمِ خودی ها قرار داریم و مصلحت نیست در مقابلِ تیغ آن‌ها، سپر به میان آوریم و مقابله‌ی نظامی نیز صلاح نیست، راه دیگر، راه تغییر از طریق برگرداندن دل‌ها است با دعا و نیایش، کاری که مولای ما حضرت امام زین‌العابدین«علیه‌السلام» انجام دادند.

**چنین که از همه سو دام راه می‌بینم به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست**

حال که از هر طرف دام‌های غفلت از اهداف متعالی به چشم می‌خورد و به هر بهانه وحتی به بهانه‌ی دفاع از اسلام و انقلاب، به آزار همدیگر برخاسته‌ایم، نباید گمان کرد خداوند ما را در بن‌بست قرار داده، و راه اصلاح جامعه را بسته است، ابداً، راه رجوع به حمایت زلف او و پناه‌آوردن در زیر سایه‌ی رحمت‌اش برای ما گشوده است، راهی که ما را از همه‌ی آن‌ دام‌ها می‌رهاند و با عشق از همه‌ی تنگناها می‌گذریم. باید با رجوع به حضرت روح اللّه«رضوان‌اللّه‌تعالی‌علیه» عرفان را به جامعه برگرداند.

**خزینه‌ی دل حافظ به زلف و خال مده که کارهای چنین، حدّ هر سیاهی نیست**

به خود متذکر می‌شود که خزینه‌ی دلِ خود را به هر زلف و خالی نسپار، زیرا آن عشقی که ما را از این‌همه دام نجات می‌دهد، کارش دل‌سپردن به هر زلف و خالی نیست. راهی است که در این تاریخ تنها حضرت روح اللّه«رضوان‌اللّه‌تعالی‌علیه» گشوده است. نه راه جهان مدرن و نه راه جهان گذشته، جهانی میانِ دو جهان. این است گمشده‌ی امروز ما که می‌فهماند فعل قبیح، فعلی است که مبتنی بر تنگ‌نظری و جمود است.

والسلام

**غزل 76**

**پیکی که افق نگاه را متعالی می‌کند**.

**باسمه تعالی**

**آن پیک نامْوَر که رسید از دیار دوست ورد حِرْزِ جان ز خط مشکبار دوست**

**خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار خوش می‌کند حکایت عزّ و وقار دوست**

**دل دادمش به مژده و خجلت همی‌برم زین نقد قلبِ خویش که کردم نثار دوست**

**شکر خدا که از مدد بخت کارساز بر حَسَب آرزوست همه کار و بار دوست**

**سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار در گردشند بر حسب اختیار دوست**

**گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست**

**کُحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح**

**زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست**

**ماییم و آستانه عشق و سر نیاز تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست**

**دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک منت خدای را که نیم شرمسار دوست**

تعبیرات جناب حافظ را ملاحظه کنید: «پیکِ نامور»، نامْور را معنا کرده‌اند به آن‌چه تنها نامی از آن هست. آن پیک چیزی که ما را نگه می‌دارد با خود آورده و آن را هم از خطِ مشک‌بارِ حضرت دوست آورده. در این حالت شما در نسبت با آن به دنبال چیزی که از آن بیاموزید نیستید، بلکه با پیکی روبه‌رو می‌شوید که افق نگاه شما را متعالی می‌کند. ممکن است شما در حالت عادی بعضاً دروغ بگویید ولی اگر آن پیکِ نامور که حِرْزوار جانِ شما را حفظ می‌کند، از خطِ مشک‌بار حضرت دوست به سوی شما بیاید، دیگر به راحتی از دروغ‌گفتن فاصله می‌گیرید در حالی‌که با صدها نصیحت به آن شکل از دروغ‌گفتن منصرف نمی‌شدید. مثل رزمندگان دفاع مقدس که یک‌شبه رهِ صدساله را طی کردند، زیرا خود را در معرضِ نفحات الهی قرار دادند. آن پیکِ نامور، جمال و جلال یار را در مقابل شما به ظهور می‌آورد؛ اولاً: محل ظهور جلال اوست یعنی مقام متعالی و دست‌نایافتنیِ حضرت محبوب، و ثانیاً: محل ظهور جمال اوست که به‌راحتی به سراغ شما آمده تا بتوانید با او اُنس بگیرید. معجزه‌ی جناب حافظ در به «گفت»آوردنِ این حالت است. می‌گوید آن پیک نامور «خوش می‌کند حکایت عزّ و وقارِ دوست». تعلیم نمی‌کند بلکه کاری می‌کند که حکایت عزّ و وقار دوست یعنی حضرت حق برای ما شیرین شود.

**دل دادمش به مژده و خجلت همی‌برم زین نقد قلبِ خویش که کردم نثار دوست**

دلِ خود را به آن پیک می‌سپارم به رسم مژدگانی چون فقط قلب داشتم و نه چیز دیگر و از این بابت خجالت می‌کشم که چیز قابل توجهی نداشتم که نثار کنم.

شکر خدا که از مدد بخت کار ساز بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

می‌فرماید خدای را شکر که به کمک بخت کارسازم درست به همان چیزی که می‌خواستم رسیدم. راهی که رفتم و در آن انقلاب اسلامی را فهمیدم همه‌ی آن‌ چیزی است که در طلب آن بودم. می‌خواستم شخصی مثل ترامپ پیدا شود تا انسانی مثل رهبری ظهور نماید و در تقابلِ با او عزت اسلام به ظهور آید و این‌چنین شد.

**سیر سپر و دورِ قمر را چه اختیار در گردشند بر حَسَب اختیار دوست**

اصلاً این امر در دست کسی نیست؛ سیر سپهر و دور قمر چیزی نیست که کسی آن را در اختیار گرفته باشد مگر بر حسَب اختیار حضرت دوست و لذا عالم با مدیریتی دقیقا حکیمانه بستر خود را برای حضور ما پهن کرده‌است. به جای آن‌که بخواهیم عالم را تغییر دهیم سعی کنیم خود را تغییر دهیم.

گر بادِ فتنه هر دو جهان را به هم زند ما و چرا غِ چشم و رهِ انتظار دوست

هر کس هر غلطی که می‌خواهد و فکر می‌کند می‌تواند انجام دهد را انجام دهد ولی ماییم و چراغِ چشم و رهِ انتظار دوست. چراغ چشم را بگیرید جانِ خودتان و بعد هم این‌که خدا دارد در آن ‌جان ظهور می‌کند. رهِ انتظار دوست یعنی راهی که راهِ آمادگی است برای آن‌که خدا در هر صحنه‌ای ظهور کند و جمال و جلال خود را بنمایاند. در راستای ظهورِ جلالش واقعا اگر ترامپ نیامده بود، شما باورتان می‌‌آمد که شرایطِ شکست و ناکارآمدیِ آمریکا به این خوبی فراهم شود؟ با ورتان می‌آمد رقیب شما تا این اندازه خبیث است و از عهد و پیمان‌اش این‌چنین سر باز می‌زند و چه اندازه انقلاب اسلامی بزرگ است. در همین راستا چه اندازه جناب حافظ خوب می‌گوید که:

گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند ما و چرا غ چشم و رهِ انتظار دوست

با توجه به این نکته در ادامه می‌فرماید:

**کُحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح**

**زان خاک نیک‌بخت که شد رهگذار دوست**

کُحل الجواهر یعنی سرمه‌ی چشمی که با جواهر تهیه شده است و ارزشمند است و موجب روشنایی بینایی می‌گردد. از نسیم صبح تقاضا می‌کند تا سرمه‌ی ارزشمندِ بینایی را عطا فرماید. تهیه شده‌ از خاکی که نیک‌بختی‌اش به جهت آن است که محلّ گذر دوست بوده‌ است. خاکی که محل عبور رزمندگان حزب الله و نیروهای بسیجی هویزه و طلائیه است، خاکی است که موجب بیناییِ تاریخی انسان می‌شود. شلمچه و هویزه و فکّه همه و همه خاک‌های نیک‌بختی هستند از آن جهت که رهگذر دوست بوده‌اند و آن خاک‌ها عامل بصیرت افزایی می‌باشند. رهبر انقلاب یعنی نائب الامام به عنوان نمونه فرمودند: «شلمچه قطعه‌ای از بهشت است».

**دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک**

**منت خدای را که نی‌ام شرمسار دوست**

هر کسی هرچه می‌خواهد در طعنه به حافظ و راهی که گشوده‌است بگوید، او را چه باک زیرا چشم از جلوات حضرت محبوب به جای دیگر نینداخته‌است. او تنها آن‌چه را در عالَم در حال جاری شدن است متذکر می‌شود. کار جناب حافظ و هر عارفی که باشد جز این نیست که تنها آن یافتی که از زمانه‌ی خود و تاریخِ حقیقی خود درک می‌کند را گزارش دهد.

غزل فوق را از این جهت با عزیزان به میان آوردم تا دنبال چیزی باشیم که ساحت‌مان را متعالی کند البته در ابتدا در نحوه‌ای از حیرانی می‌افتیم به طوری که دیگر از آن اطمینان و یقین قبلی در ما خبری نمی‌ماند چون «ترسا بچه‌ای آمد انداخت به ترسایی».

انسان از آن جهت که انسان است و نسبت به امور، دارای گشودگی است در هرچیزی نظر به «وجود» دارد و در هر چیزی می‌تواند نیوشای پیغام وجود باشد زیرا وجود دائماً در تجلی است و مثل این لیوان و ساعت نیست. وقتی انسان نیوشایِ وجود شد یعنی همواره گشوده است تا وجود بر او تجلی کند. حال وقتی «وجود» در مظاهر دوران ما به‌خصوص در انقلاب اسلامی به ظهور آمد انسان اصیل عملاً از طریق انقلاب اسلامی نیوشای وجود خواهد شد و آن کُحل الجواهری که موجب روشنایی بینایی می‌گردد به سراغ او می‌آید . انشاء الله

والسلام

غزل شماره 77

تجربه‌ی عشق

باسمه تعالی

**بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت**

**واندر آن برگ و نوا، خوش ناله‌های زار داشت**

آن‌گاه که سالکِ نغمه‌سرا به وصال می‌رسد و چون از برگ گُلِ تجلیّاتِ انوار محبوب بهره‌مند شد و در عین بهره‌مندی ازآن الطاف روحانی، ناله‌های زار سر می‌دهد؛ و این خبر از آن دارد که قصّه‌ی این ناله‌ها به جهت حرمان و دوری نیست، قصه‌ی دیگری در میان است.

**گفتمش؛ در عین وصل، این ناله و فریاد چیست؟**

**گفت ما را جلوه‌ی معشوق در این کار داشت**

به او گفتم حال که واصل شده‌ای و پرتو حقیقتِ حق تو را در بر گرفته و برگِ گل همواره بر جان تو متجلی است، این ناله و فریاد چیست؟ و او گفت: جلوه‌ی معشوق به افقی فراتر از آن‌چه آن برگ گل در میان آورده، مرا به خود دعوت می‌کند. جلوه‌ای نامتناهی که هزاران بُعد دارد و با اولین تجلیات کار تمام نمی‌شود، آغازینِ آغازها در میان آمده است و راهی بس طولانی برای به خودآمدن در عمیق‌ترین بُعد در پیش است.

**یار اگر ننشست با ما، نیست جای اعتراض**

**پادشاهی کامران بود، از گدایی عار داشت**

این‌که حضرت محبوب در دوردست‌ها است و ما به راحتی نمی‌توانیم به او نزدیک شویم، جای اعتراض و گله‌ای نیست، زیرا او در غنای خود مستغرق و کامران است و با گدایی چون ما که در فقر مطلقِ ذاتیِ خود زمین‌گیر هستیم، هم‌سنخی ندارد تا انتظار داشته باشیم او در حدّ ما فرود آید و از درد فراق ما بکاهد. نه! چنین شرط و قاعده‌ای در میان نیست تا امید فرو نشستن ناله‌های زار در میان آید.

**در نمی‌گیرد نیاز و نازِ ما با حُسن دوست**

**خرّم آن کز نازنینان، بخت برخورد داشت**

درست است که ما ناز و نیاز داریم و آن دو در وجودمان در هم آمیخته، اما آن‌چنان نیست که با حُسن دوست در هم آمیزد و ما را به وصال او برساند، مگر آن که بخت یاری کند. خوشا به حال نازنینانی که بخت یارشان شده و می‌توانند با ناز خود راهی به سوی حُسنِ یار بگشایند. نازی مثل ناز شهید چمران که کرشمه‌کنان به سوی‌ محبوب رفت. نه در او غرور بود و نه یأس. نه چون متحجرین، طلب‌کار بود و نه چون ستمکاران احساس بی‌نیازی می‌کرد.

**خیز تا بر کِلک آن نقاش، جان افشان کنیم**

**کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت**

بیا تا جان را فدای قلم آن نقاش کنیم که چگونه در عالَم صحنه‌آرایی می‌کند و این‌همه نقش عجب، که یکی از آن‌ها سیر و سلوک شهید چمران بود را در گردش پرگار خود دارد. نقش‌های عجیبی که هر کدام‌شان انسان را مسحور می‌کنند و از خود بی‌خود می‌نمایند تا راهی دیگر ماورای خودبینی و حُسن شهرت برای خود برگزیند. پس:

**گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن**

**شیخ صنعان خرقه رهن خانه‌ خمار داشت**

اگر متوجه شده‌اید که زندگیِ حقیقی، عاشق‌پیشگی است و انسان، تنها در عشق و دلدادگی، انسان است و به حقیقت انسانیت که «اُنس» است می‌رسد، پس جای احتیاط نیست تا بخواهی در مسیر دوست‌داشتن، محلِ توجه کسی باشی و از بدنامی بترسی و از ملامت صاحبان دنیا فرار کنی. نه! این راه عشق و جان‌افشانی بر کلک آن نقاش نیست. زیرا شیخ صنعان آن عاشق پاک‌باخته، حاضر شد خرقه‌ی شیخی و سَروَریِ خود را در خانه‌ی خمار در رهن بگذارد تا به معشوق خود نشان دهد تا کجاها در عشق خود صادق است و به چیزی ماورای تجربه‌ی عشق و دوست‌داشتن فکر نمی‌کند.

**وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر**

**ذکر تسبیح ملک در حلقه‌ی زنّار داشت**

آن شیرین قلندر، هم او که در تجربه‌ی عشق به هیچ‌چیزِ دیگر فکر نکرد، همان جناب شیخ صنعان، در سیر به سوی محبوب خود، چه «وقتِ» خوشی داشت. از آن جهت که در راه عشق، راهی طولانی را پشت سر گذاشت و در مسیر عشق و ذکر تسبیح فرشتگان حاضر شد زُنّار ببندد و در جلب رضایت نظر محبوب از هرگونه ظاهرگرایی که عشق را از انسان می‌ستاند، فاصله بگیرد. به گفته‌ی جناب استاد آقا مجتبی تهرانی؛ بعضی از مذهبی‌ها برای رفتن به جبهه استخاره می‌کردند و عموماً هم استخاره‌شان بد می‌آمد و از رفتن در آن دیار منصرف می‌شدند، ولی افرادی مثل شهید شاهرخ رزقام بدون رعایت بعضی از ظواهر، رفتند و چیزهایی یافتند که اقلّ آن رعایت همان ظواهری بود که بعضی‌ها در آن ظواهر متوقف شده‌اند. از آن به بعد تسبیح رزقام‌ها و طیّب حاج رضایی‌ها، آن شیرین قلندرها، مِلکی و زمینی نبود، ملکوتی بود.

**چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت**

**شیوه‌ی «جنّاتُ تجری تحتهاالأنهار» بود**

چشم و نگاه حافظ نیز در همان فضایی باد که شیخ صنعان‌ها در آن قرار داشتند - در زیر بام قصر آن حوری سرشت- که به عشق می‌اندیشد و به عمق عباداتی که انسان را با زیباترین صورتِ خیال متصل می‌کند، یعنی با حوریان بهشتی روبه‌رو می‌کند که مخصوص مقربین است. و این نوع عشق‌ورزیدن همان شیوه‌ای است که قرآن در مقابل ما قرار داده تا با صورت‌هایی از زیبایی و حقیقت روبه‌رو شویم که عبارت از «جَنَّاتٌ تَجْري مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهار» است و حسِّ ذائقه‌ آن را می‌چشد و با این تجربه از تخیّل روح سخن می‌گوید تا متذکر جهان گمشده‌ی ما باشد و دوستی و عشق را که هرگز در این جهانِ تنگ و تاریک به دست نمی‌آید، به ما برگرداند.

نگاهی که تمام وجوه زیبایی را آینه‌ای می‌یابد که جمال یار را در حضرت خیال به ظهور می‌آورند و ما را دعوت می‌کند تا در مسیر زیباشناسی، جان را فدای «کِلک آن نقاش» یعنی فدای نور این مظاهر بکنیم و دوست‌داشتن را به جای تنهایی و خودخواهی بنشانیم و تنها از جام دوست جرعه‌نوشی کنیم. به همان معنایی که در جایی دیگر این‌طور از احوال خود گزارش می‌دهد و می‌گوید: «سر ز مستی بر نگیرم تا به صبح روز حشر / هرکه چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست.»

ما در حال حاضر هر کدام در جهانی جدای جهانِ دیگری زندگی می‌کنیم و هر کدام در جهان خود تنها هستیم، در حالی‌که در بهشت، همه در یک جهان زندگی می‌کنند و در اُنس با یکدیگر در ثبات کامل هستند. کافی است در این دنیا مرید عشق شویم و در مسیر یافتن عشق و تجربه‌ی دوست‌داشتن، تکبرّ را از خود دور کنیم زیرا رسول خدا«صلوات‌اللّه‌علیه‌وآله» فرمودند: هرکس به اندازه‌ی یک خردل تکبّر داشته باشد تا ابد بوی بهشت به مشامش نمی‌خورد. یعنی «گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن.» تکبّر و خودبینی را زیر پا بگذار تا دوست‌داشتن به سراغ‌ات آید. این همان شیوه‌ی رسیدن به «جَنَّاتٌ تَجْري مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهار» است.

والسلام

غزل شماره‌ 78

تجلّی نور اسم جلال و پختگیِ سالک

باسمه تعالی

**دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت بشکست عهد، وز غمِ ما هیچ غم نداشت**

جناب حافظ در نظر به تجلیّات انوار جلالِ حضرت حق، با احوالاتی روبه‌رو می‌شود که از بس جلالی است، هیچ التفاتی به سالک نمی‌کند و حتی دل‌سوختگی سالک را به چیزی نمی‌گیرد تا رعایت‌اش کند و در این حالت گویا اعتنایی به هجران سالک و غمی که پیش آمده، ندارد. در چنین فضایِ جلالی که به ظاهر، انسان از خداوند ‌ دلگیر می‌شود، نفخه‌‌ی الهی به سراغش می‌آید، که حاکی از رضایت نسبت به این حالت است. لذا در بیت بعد می‌گوید:

**یا رب مگیرش ار چه دلِ چون کبوترم افکند و کُشت و عزّت صید حرم نداشت**

ای پروردگار من! این نور اسم جلال را از من مگیر، هرچند دلِ کبوترگونه‌ی مرا گرفت و سر برید و عزّت و حرمتِ صید این کبوتر حرم را هم نکرد. در حالی‌که این دل، کبوتروار به گِرد حرمِ وجود تو می‌گردید، با این حال اسم «جلال» در هیبتی خاص، چیزی برای من نگذاشت تا من خود را در کنار تو بیابم، بلکه خواست از من چیزی باقی نباشد جز احساس حضور.

**بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت**

این‌که این نوع برخورد با من سخت است به جهت آن است که می‌خواهم خودی در میان داشته باشم وگرنه نور جلال حضرت محبوب جز رسم لطف و طریقِ‌کرم را به میان نیاورد. خواست مرا غرق دریای وجود کند تا احساسی بس متعالی‌تر از احساس خودِ محدودم در میان آید. راهی بس ارزشمند ولی سختی را در مقابل‌ام قرار داد. و در بیت بعد متذکر سختی‌های جان‌فزا می‌شود و می‌گوید:

**با این همه هر آن‌که نه خواری کشید از او هرجا که رفت هیچ کس‌اش محترم نداشت**

با توجه به همین مسئله که سالک باید در راه فنا از أنانیت خود به در آید، هرکس این نوع سختی را از حضرت محبوب به نور اسم جلال نکشد - به جهت خام بودن‌اش- هرجا که قدم بگذارد جایگاه و احترامی ندارد. زیرا نتوانسته است از «خود» بگذرد و غرق دریای بیکرانه‌ی وجود شود و خود را به وسعت هستی، احساس کند و به علم الهی عالم باشد و نه به علم خود.

**ساقی بیار باده و با محتسب بگو انکارِ ما مکن که چنین جام، جم نداشت**

ای ساقی که شراب فنا و بی‌خودشدن از خود عطا می‌کنی و انسان‌ها به نور آن شراب، عبادات‌شان دیگر از سر تکلیف نیست، بلکه از سر عشق است، به محتسب که تنها گرفتار ظاهر است و مردم را در محدوده‌ی ظاهر پرس و جُو می‌کند و گمان می‌کند دین‌داری در همین محدوده‌ها است، بگو انکارِ چنین احوالاتی را مکن که انسان با تمام عالمِ وجود یگانه می‌شود و بدین معنا چنین جامی را، «جم» یعنی هم جمشید نداشت.

**هر راهرو که ره به حریم درش نبرد مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت**

هر سالک و راهروی که به حریم حضرت محبوب راه نیافت و سختی‌های تجلیّات اسم جلال را نچشید و با نفیِ أنانیت به حضور بی‌کرانه‌ی وجود، خود را درک نکرد و همواره به خود و کمالات خود نظر داشت. این بیچاره راه را طی کرد ولی سلوکِ او ناقص بود و به حریم اُنس حقیقی نرسید، زیرا در سلوک، پخته نشد.

**حافظ! ببر تو گوی فصاحت که مدعی هیچ‌اش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت**

در راستای آن‌که تا کسی مزه‌ی حضور در محضر بی‌کرنه‌ی حقیقت را نجشد، سخنان او ظهور آن حقیقت نمی‌باشد بلکه سخنان روزمرّه‌ای است که هیچ اشاره‌ای به ساحات بلند اگزیستانس انسان نمی‌کند.

جناب حافظ قصّه‌ی حضور خود را می‌گوید که چگونه گوی فصاحت را از مدعیان ربوده، مدعیانی که نه‌تنها هنر ندارند، حتی خبری هم از آن حقیقتِ بی‌کرانه که با تجلّی نور اسم جلال برای سالک آشکار می‌شود، در نزدشان نیست. زیرا فصاحتِ حقیقی چیزی جز صورت حقیقت در اندام الفاظ نمی‌باشد.

قرآن، اصلِ اصل فصاحت‌ها است زیرا صورت حقیقت است و کلام خدا است در قالب الفاظ، و در راستای اُنس با حقیقت، نهج‌البلاغه صورت حقیقت اسلام است در الفاظ انسانی به نام علی«علیه‌السلام»، و سخنان شهید آوینی صورت حقیقت انقلاب اسلامی است در الفاظ انسانی به نام سید مرتضی آوینی.

والسلام

غزل شماره‌ 79

ما و زاهدانِ یک‌سو نگر

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

**عیب رندان مکن ای زاهدِ پاکیزه سرشت**

**که گناهِ دگران بر تو نخواهند نوشت**

زاهدِ پاکیزه‌‌سرشت، زاهدی است که نیّت و باطن پاک دارد و به دنبال رعایت دیانت است، اما اهلِ عیب‌گیری است و تنها بر آن‌چه خود حق می‌داند، مانده است و بر آن تأکید می‌کند. جناب حافظ خطاب به آن زاهدِ پاکیزه‌سرشت، می‌گوید از رندان که اهل معرفت‌اند و در نظر به شریعت به باطن آن نیز نظر دارند؛ عیب‌گیری مکن. درست است که تو در تعلق به شریعت بنای دل‌سوزی داری، ولی چرا متوجه نیستی بنا نیست همه در محدوده‌ی شخصیت تو خود را تعریف کنند، لذا بر فرض هم که رندان در مقایسه با سبک و سیاقِ دین‌داریِ تو، گناه‌کارند، خداوند گناه دیگران را بر تو نخواهد نوشت.

مشکل زاهد، نوعی تحجر است و این او را به عیب‌جویی می‌کشاند آن هم عیب‌جویی از رندان و نه از فاسقان و کفار. با توجه به این‌که زاهد، پاکیزه‌سرشت است ولی شایسته است به جای عیب‌جویی از دیگری ، دیگری را وسعت نظر و با نگاه خوش‌بینانه بنگرد تا از دین‌داریِ خود، شراب محبت به دیگران را بنوشد، و نه داروی تلخ فرار از بقیه‌ی انسان‌هارا . نهی از منکر در جایی معنا دارد که منکَری کلاملاً مشخص صورت گرفته باشد، و نه هر دیگری نسبت به ما منکر حساب شود. قرآن در آیه‌ی 14 سوره‌ی جاثیه می‌فرماید: «قُلْ لِلَّذينَ آمَنُوا يَغْفِرُوا لِلَّذينَ لا يَرْجُونَ أَيَّامَ اللَّهِ لِيَجْزِيَ قَوْماً بِما كانُوا يَكْسِبُونَ» ای پیامبر! به مؤمنین بگو نسبت به آن‌هایی که به آن‌چه شما امید دارید - مثل قیامت و برزخ- امید ندارند، اغماض و چشم‌پوشی کنند و آن‌ها را مورد تعرض قرار ندهند.

**من اگر نیکم و گر بد، تو برو خود را باش**

**هرکسی آن دِرود عاقبت کار که کشت**

بر فرض که در نظر تو من بد باشم، تو مسئول این نوع بدیِ من نیستی، در این‌جا باید در اصلاح خود بکوشی، زیرا در قیامت هرکس آن چیزی را درو می‌کند که در شخصیت خود کاشته است. چه کار داری که مشغولِ من شده‌ای که بد هستم یا خوب؟! راه رستگاری، به خودآمدنِ خود است. جستجوی شخصیت انسان‌ها، نوعی فرورفتن در اعمال دیگران و غافل‌شدن از اصلاح خود است.

**همه‌کس طالب یارند، چه هشیار و چه مست**

**همه‌جا خانه‌ی عشق است، چه مسجد چه کُنشت**

چه آن‌هایی که زاهدانه و هوشیارانه به دنبال سعادت‌اند و چه آن‌هایی که عاشقانه و با دلدادگی مسیر رجوع به حضرت معبود را برگزیده‌اند و راهی جز راه مقدس‌مآبان دارند، هر دو طالب یار خود و محبوب ازلی هستند و اگر درست بنگری در همه‌‌ی این نوع تفاوت‌ها، یک چیز مشترک است و آن عشق به حضرت معبود، حال چه انسان به عنوان مسلمان در مسجد باشد و چه به عنوان مؤمنانِ به دین حضرت موسی«علیه‌السلام» در کُنشت. از این جهت قرآن نیز به اهل کتاب توصیه می‌کند: «تَعالَوْا إِلى‏ كَلِمَةٍ سَواءٍ بَيْنَنا وَ بَيْنَكُم»(آل‌عمران/64) همگی بیایید جمع شویم به گِرد توحید یعنی کلمه‌ای که بین ما و شما مشترک است. زیرا دین در نزد خدا تنها اسلام است که همان تسلیم در برابر خدا است با هر دینی که دارید.‏

**سرِ تسلیم من و خشتِ در میکده‌ها**

**مدّعی گر نکند فهم سخن، گو سر و خشت**

من در برابر میکده‌ها سر تسلیم فرود می‌آورم، در مقابلْ اگر مدعی، فهمِ سخن نکرد به او بگو این سرِ من و این خشتی که می‌توانی برداری و بر سر من بزنی وقتی دوگانگیِ بین من و خود را بر نتابی و تحمل غیر نتوانی.

**ناامیدم مکن از سابقه‌ی لطف ازل**

**تو پسِ پرده چه دانی که، که خوب است و که زشت**

ای مدعی! ای زاهد پاکیزه‌سرشت! که غیر نگاه خود به شریعت را به رسمیت نمی‌شناسی، مرا از سابقه‌ی لطف ازل ناامید مکن، که همان سبقت رحمت او بر غضب او است؛ آن‌جا که فرمود: «سَبَقَتْ رَحْمَتِي غَضَبِي‏». چرا این گشودگیِ حضرت معبود را نادیده می‌گیری و بیش از آن‌که مردم را مشمول رحمت الهی بدانی، مشمول غضب الهی می‌پنداری؟! در حالی‌که از پسِ پرده خبر نداری در جامعه‌ای که فضا، فضای احترام به پیامبر و اولیاء الهی است، حقیقتاً چه کسی خوب است و چه کسی بد. ما را چه شده است که همدیگر را برنمی‌تابیم و تحجر و مقدس‌مآبی را گرزی کرده‌ایم بر سر فرق هر آن‌کس که نگاهش نگاهِ ما نیست. عجبا! اگر کسی حرف دین را بزند ولی نه در سایه‌ی این افراد، او منافق است، زیرا در حزب و فرقه‌ی اینان نیست!!

**نه من از پرده‌ی تقوی به در افتادم و بس**

**پدرم نیز بهشت ابد از دست بِهِشت**

بالاخره اقتضای خطا در انسان هست. پس اگر از نظر شما من گاهی از پرده‌ی تقوی بیرون می‌افتم، اقتضای بشربودنم است. هر انسانی چنین اقتضائی دارد، گرچه آن خطاکاری، فطری و ذاتیِ او نیست. پدرم نیز بهشت ابد را از دست داد، پس چه شده است که از خطاهای همدیگر نمی‌گذریم و این‌چنین انجمادی را به عنوان افراد مذهبی نسبت به دیگری پدید آورده‌ایم؟

**حافظا! روز أجل گر به کف آری جامی**

**یک سر از کوی خرابات برندت به بهشت**

با توجه به این‌که درضیافت‌خانه‌ی عشق، انسان به همه‌ی آن‌چه می‌طلبد، می‌رسد. جناب حافظ به خود خطاب می‌کند اگر در روز أجل که بنا است از این عالَم به عالم ابدی سیر کنی توانسته باشی جامی از میّ محبت به حضرت محبوب را در خود به شکوفایی بنشانی، و در مستیِ محبت به حق از این دنیا رحل اقامت برگزینی، بدان که یک‌سره تو را به بهشت برند به شرطی که زندگی را به سبک خراباتی تعریف کرده باشی، وگرنه زاهد پاکیزه‌سرشت باید به تک‌تکِ عیب‌هایی که به دیگران گرفته، جواب دهد.

والسلام

غزل شماره‌ 80

بهشت نقد در تشییع سردارِ دل‌ها

باسمه تعالی

**کنون که می‌دمد از بوستان، نسیم بهشت من و شرابِ فرح‌بخش و یارِ حورسرشت**

اکنون که در شرایطی هستیم که از بوستان انقلاب اسلامی، نسیم بهشت می‌وزد و همه‌چیز بوی خدایی گرفته، در چنین فضایی شایسته آن است که خود را با شراب فرح‌بخش اُنس با حضرت محبوب و اُنس ولیِّ الهیِ این تاریخ یعنی حاج قاسم سلیمانی خوش باشیم، هم او که چون حوریان بهشتی که مظهر انوار الهی‌اند، با اخلاص خود مظهر توحید الهی در این تاریخ شد و «خدا» را به قلب‌ها برگرداند و شیطان را مأیوس و عصبانی کرد.

**گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز که خیمه سایه‌ی‌ ابر است و بزمگه، لب کِشت**

در این شرایط که درهای آسمانِ معنویت گشوده شده، آن‌هایی که بهره‌مند از آن هستند که هیچ، حتی گدا و آن کس که تا حال در این وادی‌ها نبوده است، چرا لاف سلطنت نزند و نگوید به آن‌چه می‌خواسته است، رسیده؟! از آن جهت که ابر معنویت با همه‌ی لطافت‌اش بر سرمان خیمه زده و بزمگاه ما لب کشتزار حیات شده و طراوت زندگی در حال لبخندزدن است. چرا از این فضای پیش‌آمده، «‌بودنِ» متعالی خود را تجربه نکنیم؟

**چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید نه عاقل است که نسیه‌ی خرید و نقد بِهَشت**

چمن در این موقعیت حکایت اردیبهشت و طراوت بهاران دارد، عاقل نیست کسی که این حضور متعالی که نقد است را رها کند و به فرداها فکر کند و این بهشت نقد را زمین بگذارد. در حالی‌که بهشت تماماً به صحنه آمده و انسان‌ها به هر آن‌چه در ابعاد اصیل خود طلب می‌کنند، به راحتی دست یافته‌اند. تمام بهشت را در تشییع بدن مبارک آن شهید بزرگوار به صورتی نقد تجربه کردیم. آری! تجربه کردیم و معنایِ «بقاء باللّه» را چشیدیم.

**به میّ عمارت دل کن که این جهانِ خراب بر آن سر است که از خاک ما بسازد خِشت**

با میِّ احساس حضورِ حضرت محبوب در این صحنه‌ها، دل خود را آباد کن، زیرا این جهانِ خراب و این دنیا در هر حال بر سر آن است که بدن ما را به خاک تبدیل کند و از آن خشت بسازد. در حالی‌که در همین جهان خراب، راهِ آبادکردن دل در هر تاریخی به صورتی خاص گشوده می‌شود، کافی است اولاً: تلاش کنیم راهی را که آن سردار با سلوک خود در مقابل ما قرار داد، بیابیم. ثانیاً: تلاشی مضاعف نماییم تا در راه نمانیم، وگرنه شیطان با انواع وسوسه‌ها ما را از آن‌چه یافته‌ایم خارج می‌کند و ما می‌مانیم و تنهایی خود و انواع شایعات شیطان بزرگ.

**وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد چو شمع صومعه افروزی از چراغ کُنِشْت**

از دشمن به هر صورت که باشد نباید انتظار وفا داشت و گمان کنیم او به عهد خود وفا می‌کند، ابداً! همان‌طور که نمی‌شود شمع صومعه‌ی اُنس با حضرت حق را با چراغ کنشت که در آن روح یهودی‌گری دنیادوستی حاکم است، روشن کرد. اساساً آن‌جا نوری نیست. نوری که شما را از حیات حقیقی برخوردار می‌کند نزد خود شما است و نزد آن‌هایی می‌باشد که خودی هستند. مثل آن سردار که عزم ملت بود و یک ملت خود را در او جستجو می‌نمود و از آن‌که به امید وفای دشمن باشد، خود را آزاد کرد.

**مکن به نامه‌ی سیاهی ملامت منِ مست که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت؟**

منِ مستِ شعف حضور در این صحنه‌ها با کارنامه سیاهی که با اعمال خود به بار آورده‌ام و ظاهرم نیز حکایت از آن دارد که چندان اهل دیانت نیستم، ملامت نکن. چه کسی آگاه است که تقدیر او چگونه نوشته شده و چه کسی است که در نهایت به سعادت نایل می‌شود. بگذار صحنه‌های ظهور دلدادگی نسبت به اولیای الهی به ظهور آید تا معلوم شود چه کسی در عشقِ به خوبی‌ها از پل صراط دنیا عبور می‌کند. راستی! در صحنه‌ی تشییع بدن مبارک سردار شهیدِ مقاومت ندیدید کسانی را که به ظاهر، نامه‌ی اعمال‌شان سیاه می‌نمود ولی چون حق و حقیقت را در او یافتند در دلدادگی به آن سر از پا نشناختند و متوجه شدند آن‌چه در درون‌شان نهفته است چیز دیگری است غیر از راهی که تا به حال به دنبال آن بودند؟ می‌گفتند تصمیم گرفته‌ایم دیگر گناه نکنیم.

**قدم دریغ مدار از جنازه‌ی حافظ که گرچه غرق گناه است، می‌رود به بهشت**

در تشییع جنازه‌ی انسان‌هایی که با نظر به کوتاهی‌های خود نسبت به مردم خود را غرق گناه می‌دانند، کوتاهی مکن، که آن‌ها با توجه به همین احساس گناهی که در خود دارند و گرفتار عجب نشده‌اند، طبق وعده‌ی الهی اهل بهشت است.[[93]](#footnote-93) تو در تشییع جنازه‌ی آن افراد مزه‌ی زندگی را می‌چشی و در نتیجه افقی از حقیقت در مقابل جانت گشوده می‌شود که موجب جریان اشگ می‌گردد و این اشگ برای همیشه مزه‌ی گناه را از بین می‌برد و اگر هم بر حسب عادتِ گذشته به گناه نزدیک شوی دیگر آن گناهان تو را جذب نمی‌کند تا در نگاه نگه‌ات بدارند. تو با تشییع پیکر مبارک او از آنِ سردارِ دل‌ها شدی. در همین رابطه به آن روایت فکر کن که می‌فرماید: اگر به اندازه‌ی بال مگسی برای اباعبداللّه‌الحسین«علیه‌السلام» اشگ بریزی، آتش برای تو حرام می‌شود.

سردارِ؛ به جامانده‌های صحنه‌ی شهادت و ایثار توصیه کرد تا ما نیز بعد از سردار از راهی که باید طیّ کنیم، جا نمانیم. می‌گوید:

«رزمنده‌ها! یادگاران جنگ! یکی از شئون عاقبت به‌خیری، نسبت شما با جمهوری اسلامی و انقلاب است. والله والله والله از مهم‌ترین شئون عاقبت به‌خیری این است. والله والله والله از مهم‌ترین شئون عاقبت به‌خیری رابطه‌ی قلبی و دلی و حقیقی ما با این حکیمی است که امروز سُکّان انقلاب را به‌دست دارد. در قیامت خواهیم دید مهم‌ترین محور محاسبه، این است.»

والسلام

**غزل شماره 81**

**" معجزه‌ی محبّت و ایثار "**

**بسم الله الرحمن الرحیم**

**صبح‌دم  مرغِ چمن با گُلِ نوخاسته  گفت**

**ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت**

در افقی که در مقابل سالک در صبح‌دمانِ درک درخشش حقیقت،گشوده می‌شود، مرغ چمن که می‌تواند استاد معانی و تذکرات عالمانه باشد، به سالکِ مبتدی گفت؛ درست است که وارد عرصه‌ی جمال معنویت شده‌ای و از الطاف عالم بهره‌مند گشته‌ای، ولی طوری به خود نناز که گمان کنی بقیه از واردات و کمالاتی که به تو رسیده، بهره‌ای نیست.

**گل    بخندید    که از راست نرنجیم، ولی**

**هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت**

سالکِ دل‌زنده که سراسر نمایش زیبایی و محبت است، در این وادی نیز از محبّت‌ورزیدن کم نگذاشت و عرضه داشت؛ حرف درستی زدید، ولی ادب عشق را فرو نهادید، از آن جهت که سخن راست را عاشقانه نفرمودید. آری! گل‌های زیادی آمده‌اند و با زیبایی خود زندگی کرده‌اند و سپس پرپر شده و از گلستان وجود رخت بربسته و رفته‌اند، ولی نباید قصّه‌ی احساس زیبابودن آن را از آن‌ها نفی کنید که گویا از آن بودنِ زیبا خبری نبوده.

**گر طمع داری از آن جام مرصع میّ لعل**

**ای بسا درْ که به نوک مژه‌ات باید سفت**

ای انسان‌ها که پای در مسیر سلوک گذارده‌اید! اگر می‌خواهید از جام زرّین میّ لعل بنوشید، باید  بدانید این کار، کار آسانی نیست. چه بسا که درهایی که باید با نوک مژه بسایی و صیقل دهید تا گشوده شود. به صرف آن‌که به مطلبی رسیدید و آن را حق دانستید، وارد وادی معرفت نشده‌اید، باید ظرائف روح و روان را نیز در میان آورید و با روحی که حکایت از محبت است با افراد رابطه برقرار کنید و گفتگو نمائید.

**تا   ابد بوی    محبت به مشامش نرسد**

**هرکه خاکِ در میخانه به رخساره نَرُفت**

در رسیدن به وادی محبّت و شور عشق، نه‌تنها باید دل در گروِ میخانه‌ی شوق و محبت به دیگران داشت، بلکه باید خاکِ در میخانه را نیز با رخسارِ خود، جاروب کنیم. زیرا نوشیدن محبت که همان میّ عشق و زیرپاگذاردنِ خودبینی و خودخواهی است، نیاز به جهش دارد، جهشی که به‌کلّی انسان را از شخصیت تک بُعدیِ قبلی خود آزاد کند و تماماً به دوست‌داشتن فکر نماید و در این راه، حاضر باشد خاکِ مسیری را که به دوست‌داشتن می‌انجامد، با مژه‌ی چشم جاروب نماید، حاکی از آن‌که خود را در اوج تواضع، در مسیر محبت قرار دهد.

**در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا**

**زلف  سنبل به نسیم سحری می‌آشفت**

در منازلی که سالک در احوالات روحانیِ خود برایش پیش می‌آید، آن را تعبیر به گلستان ارم کرده و این‌که آن احوالات از فرط خوبی هوا، زلف سنبل، خودش را با نسیم سحری که می‌وزید، آشفته می‌کرد. حاکی از نظر به گشودگی‌هایی است که برای سالک پیش می‌آید و جناب حافظ به زیباییِ تمام آن را توصیف می‌کند که وقتی انسان در مسیر محبت قدم نهاد چگونه عالَم برایش گلستان می‌شود و نفحات رحمانی چگونه همه‌چیز را برای او آینه‌ای گشوده می‌گرداند تا از تنگی و تنگناهای دنیا آزاد شود.

**گفتم ای مسند جم! جامِ جهان بینت کو؟**

**گفت   افسوس که آن دولت بیدار بخفت**

در امر حفظ روحیه‌ی محبت که همان جام جهان‌بین است و با ایثار و تواضع و صدق و خوش‌بینی پایدار می‌ماند، باید لحظه‌ای کوتاهی نکرد وگرنه آن دولت بیدار که همان محبّت است و دیگری را محترم‌شمردن، از دست می‌رود.

و در این راستا جناب حافظ متذکر می‌شود که چگونه آن گلستان ارم که مسند جم است و پایگاه صعود انسان. اگر با ادامه‌ی محبت محفوظ نماند، دولتی است که فرو می‌نشیند و از دست می‌رود.

**سخن    عشق  نه آن است که آید به زبان**

**ساقیا! میّ ده و کوتاه کن این گفت و شنفت**

سخن عشق که همان دوست‌داشتن و محبت است، چیزی نیست که بتوان از آن سخن گفت. فقط باید دل را مالامال از آن کرد و در بودنِ محبت‌آمیز خود به دیگران، خود را تجربه و احساس کرد، این یعنی تقاضاکردن از حضرت محبوب که شوق محبت را بر جان سالک لبریز کند، زیرا قصه‌ی دوست‌داشتن بالاتر از گفتن و شنیدن است، یک مرام است و در عمل به ظهور می‌آید و بیشتر با سکوت و نگاه‌های رازگونه همراه است.

**اشک    حافظ خِرد و صبر به دریا انداخت**

**چه کند؟ سوز غمِ عشق، نیارست نهفت**

در مسیر ایثار و محبت، افقی از حقیقت در مقابل انسان گشوده می‌شود و دوردست‌بودن خود را می‌نمایاند که تنها راهِ اُنس، اشک است که از عمق جان جاری می‌شود و آنچه را که خِرد و صبر می‌خواست با تأمّل و اندیشه‌ورزی به‌دست آورند، انسانِ به دنبال حقیقت و حقیقت‌شناس با اشک آن را می‌یابد و به همین جهت جناب حافظ از اشک خود گزارش می‌دهند، اشکی که حکایت از سوز غم عشقی می‌کند که هیچ چیزی آن را آرام نمی‌نماید که آن چیز بتواند جای دوست‌داشتن و محبت و ایثار را بگیرد. آری! زندگی جز در اتصال با حضرت محبوب معنا پیدا نمی‌شود و اتصال با حضرت محبوب محقق نمی‌شود جز با محبت‌ورزیدن و دوست‌داشتن و آن هم در دل ایثار و از خودگذشتگی رُخ می‌نمایاند.

والسلام

 غزلیات از 82 تا 92

**غزل 82**

**آتش جان سوز فراق**

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

**آن تُرک پری چهره که دوش از بر ما رفت**

**آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت؟**

در راستای قبضِ بعد از بسط و در راستای رُخ ‌برکشیدن تجلیات رحمانی و آن سعه‌ی رحمتی که در ابتدای راه شامل انسان می‌شد، جناب حافظ ناله سر می‌دهند که چگونه آن تُرکِ پری‌چهره، یعنی آن انوار فرشته‌گونه از منظر جان او رُخ برکشید و او را گرفتار غم هجران و تنهایی با خود گذاشت. مانده است چه خطایی از او سر زده که آن تجلیّات رحمانی، راه خطا یعنی راه خُطن و چین را سر گرفت و به دور، دورها رفت و او را گرفتار فراق نمود. فراقی بس جگرسوز و در عین حال مطلوب. فراقی که سالکان در تجربه‌ی سوز عشق خود از آن به نیکی یاد می‌کنند. زیرا در رسم عشق‌ورزیدن به خوبی و خوبی‌ها از آن گریزی نیست.

**تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین**

**کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت**

از آن موقعی که آن چشم جهان بین از نظر و منظر من رفت و آن فضای معنوی که عالَم برایم معنایی بس گشوده و متعالی داشت، هیچ‌کس واقف نیست بر من چه گذشت و چه حالتی دردیده‌ی من پدیدار گشت از آن جهت که دیگر خود را به وسعت حضور در همه‌ی حقیقت احساس نمی‌کنم و در محدوده‌ی فردانیّت خود محبوس شده‌ام. چشم جهان، افق حضور در عالم است، چیزی که انسان با حضور در کنار حضرت روح اللّه«رضوان‌اللّه‌تعالی‌علیه» و رهبر معظم انقلاب«حفظه‌اللّه» احساس می‌کند. چنین حالتی در امور فردی نسبت به امری که حالت خوش معنوی است برای او پیش می‌آید.

**بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش**

**آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت**

دودی که از سوز جگر ما برخاست بسیار بیشتر از آن دودی بود که بر شمع، هنگام سوختن به ظهور آمد. از آن جهت که دوری از افق حیات بخش حقیقت طاقت انسان را طاق می‌کند و آتش به جان انسان می‌زند زیرا زندگی تنها در دل آن دلدادگی ها معنا دارد که چیزی است ما فوق این روزمرگی‌های سرگرم کننده که شور زندگی را می‌میراند. سوز جگر است ولی امیدبخش است مثل سوز جگری که با شهادت حاج قاسم سلیمانی برای ملت‌ها پیش آمد.

**دور از رخ تو، دم به دم از گوشه‌ی چشمم**

**سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت**

با دوریِ رخ تو از منظرم، ای همه‌ی معنای زندگی! لحظه به لحظه از گوشه‌ی چشمم سیلاب اشک جاری است و اشک مانند سیلاب می‌آمد و مانند طوفانِ بلا عبور می‌کرد و آن‌چنان بود آن غمِ فراقی که مرا فرا گرفت و تنها با گزارش دردِ فراقی که با تو در میان می‌گذارم دارم به نحوی انس خود را ادامه می‌دهم.

**از پای فتادیم چو آمد غم هجران**

**در درد بمردیم چو از دست دوا رفت**

چون غم هجران ـ‌این شیرین ترین غم‌ـ آمد، همچون مادر شهیدی که از غم هجران فرزندش قدش خمیده شد و پای رفتنش باز ایستاد، دوا و درمان که وصال و انس با تو بود، از دست ما خارج شد و ما ماندیم واین غم سوزناک ولی سخت شیرین از آن جهت که در این بلا باز از یاد محبوب غفلت نداریم. گویا در غم هجران تو دیگر از اُنس در میان است، اُنسی که با سیلاب اشک همراه است.

**دل گفت: وصالش به دعا باز توان یافت**

**عمری است که عمرم همه در کار دعا رفت**

دل غمدیده‌ام مرا گفت که وصالش را شاید با دعا بتوان به دست آورم. یک عمر است که به امید آن وصال در کار دعا هستم ولی مشکلِ من عدم لقاء است و راه حل را در بازیابی لقائی جستجو می‌کنم که ماورای دعاهایی است که خبر از محبوبم می‌دهد. من نمی‌خواهم از آن غم برود، می‌خواهم در این غم بسوزم و در فنای خود به بقای او باقی شوم.

**اهرام چه بندیم چون آن قبله نه اینجاست**

**در سعی چه کوشیم، چو از مروه صفا رفت**

معشوق، قبله‌ی ما بود و در چنین تاریخی زندگی می‌کردیم؛ حال وقتی آن قبله را از دست داده‌ایم و افقِ توجه به حقیقت را گم کردیم چگونه می‌توانیم احرام ببندیم و یا سعی به جا آوریم در حالی که صفا در ایثار و عشق ظهور می‌کند یعنی در آتش و خون و با پیکرهای آغشته به خون؛ یعنی در دلدادگی به رهبری که تا رفع فتنه از پای نمی‌نشیند و می‌گوید من انقلابی‌ام، زیرا در افق انسان‌های انقلابی، آینده، آینده‌ی به ظهور آمدن حقیقت است. ابتدا باید قبله را پیدا کرد و سپس احرام بست و در بین صفا و مروه، سعی نمود. سعی و دویدن به کدام سو، وقتی که سویی برای انسان نماند و در قبض خود از نالیدن باز ایستاده؟

**دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید**

**هیهات که رنج تو ز قانون شفا نیست**

وقتی درد، درک هجران است و سوز جگر، طبیب هم می‌داند درمانش با طبابت‌های معمولی ممکن نیست، لذا چون طبیعت حال مرا دید و حسرت حال نزار مرا خورد، گفت: محال است که این درد را درمانی باشد که در کتاب‌های قانون شفا از آن سخن گفته ‌شده. درد شیرینی است که باقی‌ماندن در عشق و دلدادگی و فانی‌شدن از خود به درمان می‌رسد از آن جهت که «غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر/ همچو موج بحر جان زیر و زبر» تا چیزی برای انسان نماند و از دار فنا، به دار بقاء منتقل شود.

**ای دوست! به پرسیدن حافظ قدمی نه**

**زان پیش که گویند که از دار فنا رفت**

با نظر به آن نوع فنایی که در بیت بالا برشمرد، ناله سر می‌دهد: ای محبوب جان! که می‌بینی در غم فراق چه می‌کشم، انتظار و تقاضایم آن است که از احوال من جویا شوی و قدمی در مسیر توجه به دلداده‌ای که در سوز و گداز است برداری، قبل از آن‌که همراه با غم هجران محبوب خود، دار دنیا را وداع گوید. گزارش غم هجران و بودن در همین آتشِ جان‌سوز و دل‌خوش‌بودن به تماشای دوست ،‌ وقتی از دور در تماشگرِ این سوختن است، برای خود حرف‌هایی دارد.

والسلام

**غزل شماره 83**

وقتی حقیقت رُخ برمی‌تابد

باسمه تعالی

**شربتی از لب لعل‌اش نچشیدیم و برفت روی مَه پیکر او، سیر ندیدم و برفت**

سالک در سیر اُنس با احوالاتی که به سراغش می‌آید همواره با این حالت روبه‌رو است که حقیقت در هر جلوه‌ای که ظهور کند، در عین ظهور، در خفا است و لذا همین‌که سرمست اُنس با حقیقت در جلوه‌ای از جلوات حضور حقیقت می‌شود و می‌خواهد آن اُنس را بی‌حجاب و پرده بنگرد؛ فی‌الحال خود را با حجاب آن حقیقت روبه‌رو می‌بیند، به همان معنایی که «وجود» در عین به ظهورآمدن در موجودات، همان موجودات حجاب «وجود» خواهند شد.

جناب حافظ در این غزل یکی از زیباترین تجربه‌های اُنس عرفانی را به «گفت» آورده و زبان حقیقتِ سلوک عارفانه را در قالب کلمات افشاء نموده و گزارش می‌دهد که چگونه شربتی از لب لعلِ به ظهورآمده‌اش نتوانسته بچشد و روی ماه‌گونه‌ی او را نتوانسته است سیر ببیند. زیرا اگر از جهتی خود را در آینه‌‌ها می‌نمایاند، ولی از جهت دیگر چون چشم‌اندازی است که هرگز در اختیار ما قرار نمی‌گیرد، تنها می‌توانیم در لایه‌های زیرین در اُنس با آن به‌سر بریم، بدون آن‌که آن را از آنِ خود کنیم.

**گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود بار بربست و به گَردِش نرسیدیم و برفت**

در تجربیات عرفانی که انسان متوجه‌ی بیکرانگیِ حقیقت می‌شود و می‌خواهد بر حقیقت احاطه پیدا کند، عارف می‌یابد این نوع ارتباط و مصاحبت با حقیقت، به سختی‌کشاندن حقیقت است. گویا حقیقت از این نحوه برخورد ما سخت به تنگ می‌آید و ما را از تماشای خود محروم می‌کند و در نتیجه گرفتار تنهایی خود می‌شویم. غافل از این‌که تنها می‌توان نسبتی با حقیقت ان هم در مظاهری که دارد، برقرار کنیم. و صرفاً در آن افق‌های دور به تماشای آن بنشینیم تا برای ما بماند. مثل تماشای حقیقتِ این دوران در جلوه‌ی انقلاب اسلامی.

حقیقت، شیئ نیست تا همچون شیئ در جستجوی آن باشیم، در این حالت حقیقت از منظر انسان پوشیده خواهد شد.

**بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم وز پی‌اش سوره‌ی اخلاص دمیدیم و برفت**

برای نرفتن حقیقت راه درستی پیشه نکردیم، گمان کردیم ادعیه برای «مالک‌شدن حقیقت» است و در آن نوع برخورد با حقیقت، عملاً حقیقت از افقِ جان ما پنهان شد، تا معلوم شود سوره‌ی فاتحه و حرز یمانی و سوره‌ی اخلاص برای به تماشانشستن حقیقت است و نه برای تملک آن دعا برای آشکارکردن حقیقت است و نه برای در اختیارداشتن آن در زندگی روزمرّه. دعا جنبه‌‌ای از نظرکردن است تا حقیقت را در منظر خود به ظهور آوریم.

**عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت!**

در نسیمی که بر ما گذشت و در خبری عشوه‌ناک، این مژده به ما رسید که حقیقت بر ما گذری خواهد کرد و ما نیز به همین اندازه راضی شدیم که با عشوه‌ی او به‌سر بریم، ولی باز آن تجلیّات رفت و ما تنها ماندیم، زیرا راه رجوع به حقیقت را نمی‌دانستیم. یاد نگرفته بودیم که چگونه او را باید در چمن حُسن و لطافت به تماشا نشست، ولی نه آن‌طور که در آن‌جا به دنبال چیزی غیر از همان حُسن و لطافت باشیم. لذا در بیت بعدی می‌فرماید:

**شد چمان در چمن حُسن و لطافت، لیکن در گلستان وصال‌اش نچمیدیم و برفت**

او وارد چمن حُسن و لطافت شد ولی ما نتوانستیم در گلستان وصالِ او وارد شویم و لذا او برفت. زیرا در آن گلستان هم به جای تماشای او در همان چمن حُسن و لطافت، به دنبال او بودیم آن‌طور که در ذهن داشتیم، چون معنای دیدار او را نمی‌دانستیم.

در رابطه با شهادت حاج قاسم سلیمانی عرض شد خداوند در زیر تابوت آن شهید به ظهور آمده بود. منظور بنده همان افرادی بودند که آن پیکر را تشییع می‌کردند که چگونه مظهر حقیقت شده بودند و از همه‌ی حرکات و سکنات آن‌ها، حقیقتِ دوران به ظهور آمده بود. آن‌هایی که به دنبال خدایی بودند که در ذهن دارند، از چمنِ ازدحام تشییع‌کنندگان پیکر حاج قاسم، حُسن و لطافتی که حکایت از حضور خدا بود را نچشیدند و لذا عملاً آن حسن و لطافت از منظر آن‌ها رخت بربست.

ظهور حقیقت بستگی به نوع برخورد ما با آن دارد، وقتی با آن مأنوس می‌شویم که تمام وجودمان بدون هیچ پیش‌فرضی «دیدن» باشد، در آن صورت است که او را در هر منظری می‌توان به تماشا نشست. عمده نسبت درستی است که باید با حقیقت پیدا کنیم در نسبتی که وجود ما با وجود مخلوقات دارد.

**همچو حافظ همه‌شب ناله و زاری کردیم کای دریغا! به وداع‌اش نرسیدیم و برفت**

ما هم مانند حافظ خواستیم با اشک و ناله و نیایش، لااقل مزه‌ی وداعِ حقیقت را تجربه کنیم، ولی ممکن نشد. زیرا ناله و اشک و زاری، قصّه‌ی تماشاگری است و نه قصّه‌ی جستجوی آنی که سراسر عالم به وجود او منوّر است و حضورش عین غیاب و غیاب‌اش عین حضور است. آن کس که به دنبال وداع حقیقت است، با تصور ناصواب‌اش نسبت به حقیقت، هرگز وداع او را نیز تجربه نمی‌کند زیرا در بلا و در وداعِ او هم باید او را چشید.

جناب حافظ در این غزل خواست بگوید چگونه عده‌ای در مسیر یافتن حقیقت، راهِ درستی را پیشه نکرده‌اند و عملاً نتوانسته‌اند با اقبالی که حضرت محبوب شروع‌کننده‌ی او بود به‌سر ببرند و چرا قبل از آن‌که مزه‌ی شهود حضرت محبوب را بچشند، او رُخ بر می‌گیرد و انسان را تنها می‌گذارد.

والسلام

**غزل شماره‌ 84**

آزادی از خانقاهِ مفاهیم

باسمه تعالی

**گر زدست زلف مشکین‌ات خطایی رفت، رفت ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت، رفت**

در راستای سلوک و در آن مسیر با روبه‌روشدن با انواع ناملایمات که اقتضای عبور از عاداتِ مألوفی است که به آن‌ها عادت کرده‌ایم، باید بپذیریم که نور اسم جلال حضرت حق طوری می‌درخشد که برای عبور از أنانیت به زحمت می‌افتیم، ولی در جمع‌بندی نهایی متوجه می‌شویم به کمک الهامات الهی چه اندازه آن مشکلات خوب طی شد، در حالی‌که در ابتدا باور نمی‌کردیم فروافتادن در آن گرداب‌ها و تنهایی‌ها در جای خود لازم بوده و همان سختی‌ها و حتی سرزنش‌ها ما را با جهانی عارفانه روبه‌رو کرده است.

جناب حافظ با توجه به قاعده‌ی فوق در گفتگو با حضرت محبوب عرض می‌دارد، اگر رنجی از طریق زلف مشکینِ پیچ در پیچ‌ات به من رسید و به ظاهر خطایی واقع شد، گذشت و اگر از هندوی شما که همان چشمِ متوجه‌ی ما بود بر ما جفایی شد و ما احساس کردیم در این مسیر ما را گرفتار سختی‌ها کردید، همه گذشت و قبول است که باید می‌بود و ما از آن رنجیده خاطر نیستیم و با کمال میل پذیرفته‌ایم.

**برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت، سوخت جور شاهِ کامران گر بر گدایی رفت، رفت**

اگر برق عشقِ سوزاننده‌ی شما خرمن شخصیت کاذب پشمینه‌پوشی را سوزاند، و أنانیتی برای او نگذاشت و اگر جور شاه کامران بر گدایی رفت، آری! جور و جفایی بود که بر او وارد شد ولی بالاخره رفت. شاه کامرانی که در مقام غنای ذاتی خود هدف رجوع همه‌ی فقیرانی است که متوجه‌ی فقر ذاتی خود هستند و به حکم «أَنْتُمُ الْفُقَراءِ إلَی اللّه» به سوی او که «غَنِيٌّ حَميدٌ» است سیر می‌کنند و او به حکم جلالی خودهمچنان غیر قابل دسترس می‌نمود؛ ولی با اُنسی که پیش آمد چه زیبا و قابل قبول رفت. هم از آن جهت که آن جور باید بر من جاری می‌شد و هم از آن جهت که امروز مرا در مقام اُنس قرار داد.

**گر دلی از غمزه‌ی دلدار باری برد، برد ور میان جان و جانان ماجرایی رفت، رفت**

اگر دل با غمزه‌ی دلدار متحمّل بار سنگینی شد، متحمل بار سنگین آن غمزه که دل سالک را زمین‌گیر می‌کند ولی آن را تحمل کرد. و اگر در بین جان من و حضرت جانان، ماجرایی روی داد، که واقعاً ماجرایی روی داد، ولی بالاخره تمام شد و در جای خود چیزی پذیرفتنی و در جای خود حیات‌بخش بود و حالیا من هستم و بهره‌های ماجرایی که بین من و محبوب گذشت.

**از سخن‌چینان ملالت‌ها پدید آمد ولی گر میان همنشینان ناسزایی رفت، رفت**

از سخن‌چینان که همواره این طرف و آن طرف از خود برای ما حرف در می‌آورند، ملالت‌ها پدید می‌آید و موجب آزار آن‌هایی می‌شود که بنا دارند بر خلاف مشهورات عامّه، راهی را به سوی مقصد متعالی طیّ کنند. از آن‌ها که بگذریم، در این راه انسان از ناسزای همنشینان هم در امان نیست و این هم قابل قبول است و بالاخره رفتنی است و یُسری است که بعد از عُسر برای سالکِ کوی دوست پیش می‌آید، در آن حدّ که دوستانش هم او را درک نمی‌کنند و اگر همراهی نمی‌کنند، لااقل طعنه و ناسزا نگویند و تماماً خود را حق به جانب ندانند، با این‌همه مهم نیست، ما که شادان می‌رویم.

**در طریقت رنجشِ خاطر نباشد میّ بیار هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت، رفت**

آری! در طریقت و سلوک، جای رنجش خاطر نیست و در مسیر رجوع به حضرت محبوب جایی برای رنجیدن نمی‌ماند و با توجه به این امر میّ محبت را و باقی‌ماندن در شعف اُنس را بیفزا، زیرا در این مسیر اگر کدورتی هم پیش آید مانند آن است که بر انسان صفایی رانده شده و آن کدورت می‌رود و دلِ مصفّای سالکِ طریق می‌ماند پس جای قیل و قال نیست. راهی است گشوده شده با صدها ناهمواری.

**عشق‌بازی را تحمل باید ای دل پای دار گر ملالی بود، بود و گر خطایی رفت، رفت**

ای دلی که بنای پایداری در محبت را پیشه کرده‌ای، لازمه‌ی رسیدن به مقصد در این راه تحمل است، آری تحمل هر آنچه پیش آید، از آواره‌شدن زن و فرزند در بیابان‌های کربلا بگیر، تا بی‌سر و مان‌شدن به جهت طرفداری از انقلاب و پشتیبان ولایت ماندن و از کس و ناکس حرف شنیدن. ای دل! پای دار و شکیبا باش. اگر ملالت و سرخوردگی هست، باید قبول کرد، تا بوده است همین‌ طورها بوده ولی بعداً معلوم می‌شود هر کدام از خطاهایی که بر ما رفته، در جای خود بی‌حساب نبوده و باید می‌بود و پس از چندی می‌رفت و بعد از آن ما می‌مانیم با جهانی کیفی و مأوایی قابل اُنس.

**عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه پای آزادی چه بندی، گر به جایی رفت، رفت**

هان ای مقدسانِ اهل نصیحت که قصد دارید با نصایح خود انسان‌ها را در کنترل در آورید و به اسم دین بر انسان‌ها سیطره پیدا کنید و آزادی آن‌ها رابه بند کشید. حافظ از این خانقاه‌های تزویر و ریا بیرون آمده تا در بند شما نباشد. پای آزادی او را با چه چیز می‌توانید ببندید وقتی به جایی سفر کرده و در ساحتی حضور یافته که در آن‌جا دیگر او در پشت دیوارهای بسته‌ی اهل وعظ متوقف نیست، میدان گشوده‌ای است که حقیقت با تجلیاتِ دَم به دَم خود او را فرا گرفته و به جهانی دیگر وارد شده و خانقاه اصلی آن‌جایی است که انسان به جای چسبیدن به مفاهیم مذهبی با انواع خودبینی‌ها و عُجب و کینه‌ها نسبت به غیر، با انوار الهی روبه‌رو است و این‌که عموم افراد را آینه‌ای می‌یابد برای معنابخشی به خود و این خصلت هر انسان آزاده‌ای است.

والسلام

**غزل شماره 85**

امام خمینی«رضوان‌اللّه‌تعالی‌علیه»، امامِ این تاریخ

باسمه تعالی

**سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش**

**که دور شاه شجاع است میّ دلیر بنوش**

جناب حافظ ، در مسیر گوش‌سپردن به ندای حضرت محبوب، متذکر تاریخی شده که دور، دورِ حاکمی است که با خود شجاعت را به میان آورده. پس باید با ظرفیتی بیشتر به سوی حقیقت نظر کنیم و با گشودگیِ جهانی، خود را آماده‌ی تجلیّاتی عالم‌گیر نماییم.

سالکان از جمله جناب حافظ در هر واژه و کلمه به اشارات آن‌ها نظر دارند و لذا از واژه‌ی «شاه شجاع» منتقل می‌شوند به احوالی که در آن احوال حاکمی شجاع و شیردل به صحنه می‌آید تا انسان‌ها در نسبت با حقایق غیبی، دلیرانه میّ بنوشند و از تنگناهای تاریخی خود با روحیه‌ی تحول‌خواهی عبور کنند. گویا جناب حافظ در آینه‌ی تاریخ به حضرت روح اللّه«رضوان‌اللّه‌تعالی‌علیه» نظر دارد از آن جهت که ابیات بعدی با شخصیت حضرت امام منطبق است.

‌

**شد آن‌که اهل نظر بر کناره می‌رفتند**

**هزارگونه سخن در دهان و لب خاموش**

دورانی که اهل نظر یعنی آن‌هایی که با نگاه خود به حقایق زندگی می‌کردند ولی غریب و گمنام بودند، تمام شد. هزاران حرف مخصوص این زمانه برای گفتن به اهل نظر الهام شده و در عین حال سکوت را پیشه کرده‌اند، و این رسمِ اهل دل است تا در جایی سخن بگویند که آن سخنان خاک‌آلوده و عرفی نشود و به اصطلاح، حالت متافیزیک به خود نگیرد.

**به صوت چنگ بگوییم آن حکایت‌ها**

**که از نهفتن آن، دیگِ سینه می‌زد جوش**

یا حالتی شاعرانه و آهنگین آن سخنان را باید گفت و این در حالی است که دیگِ سینه به جهت بسته‌بودن سینه‌‌ها به جوش آمده و نزدیک است دیواره‌ی سینه را بشکافد، زیرا حرف‌هایی دارد برای امروز ولی گوش‌های عادت‌کرده به سخنان دیروز، آن‌ها را نمی‌شنوند. و این قصّه‌ی هر متفکری است که می‌داند چه بگوید، ولی مردمِ عادت‌کرده به روزمرّگی‌ها به دنبال سخنان معمولی هستند.

**شراب خانگی ترس محتسب خورده**

**به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش**

تاریخ، تاریخ عجیبی است.از یک طرف حرف‌هایی برای گفتن در میان است که تا دیروز مقدسان نادان آن سخنان را کفر می‌دانستند و از طرف دیگر خدایی ظهور کرده که تنها با آن سخنان می‌توانیم با او مأنوس باشیم. لذا با نظر به روی یار و تجلیّات دَم به دم او با صدای بلند در مسیر نیوشای سخن او آن سخنانِ نهفته در سینه و شراب خانگی را اظهار می‌داریم و دیگر دوران محتسب و تکفیر اهل شوق گذشته است.

**ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند**

**امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش**

اگر تا دیروز محتسب‌ها جز راه دین ظاهری را دین نمی‌دانستند و ظرفی را که فرزند امام شهر آب نوشیده بود آب کشیدند، ولی آن‌چنان تاریخ تغییر کرده که از کوی میکده که کوی آزادی از ظاهرگراییِ دینی است، امام شهر که سجاده‌ی خود را به صورت زهاد و عباد به دوش می‌کشید، به دوش می‌کردند و تجلیل می‌کردند و لی نه از مسجد، بلکه از میخانه، زیرا رسم مقدس مآبانه را پشت سر گذاشته بود .

**دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات**

**مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش**

ای دل! در چنین شرایطی که تاریخ حضور حقیقت است و امام شهر را از میخانه به دوش می‌کشند، مواظب باش که چه نوع شخصیتی را باید پیشه کنی. به امام شهر یعنی به حضرت روح اللّه«رضوان‌اللّه‌تعالی‌علیه» بنگر که نه به فسق افتخار کرد و نه زهد فروشی می‌نمود و این زیباترین حیات است برای انسانی که بنا دارد خود را از قبیله‌ی افراد لاابالی و متحجرین آزاد کند.

**محل نور تجلی‌ست رأی انور شاه**

**چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش**

نگاه و نظر آن حاکمی که محل نورانی‌کردن جامعه است، محل تجلی انوار الهی است و هرکس به دنبال قرب و انس با حضرت محبوب است. باید نیت و رویکرد خود را از افراط و تفریط آزاد کند، یعنی نه به فسق افتخار کند ، به عنوان مخالفت با روحانیت و نه زهدفروشی کند و با مقدس‌بازی همه را تکفیر نماید.

**به جز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر**

**که هست گوش دلش محرم پیام سروش**

خداوند در این تاریخ کسی را در مقابل شما قرار داده که محل تجلی انوار الهی است به سوی شما، پس باید او را پاس داشت و در جهانی که او در مقابل ما گشوده است خود را جای داد. کسی که گوش دل او محل پیام افلاکیان است و زبانش، زبان حقیقت است در شأنی که انسان این روزگار طالب آن است.

**رموز مصلحت ملک خسروان دانند**

**گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش**

در نسبت با چنین ولیِّ قدسی که جانش محل تجلیّات انوار جامع حضرت حق است، باید انصاف به خرج داد و با نظر به کوچک‌ترین کوتاهی‌ها که تصور می‌کنی، خود را هم‌سنگ او نپندار تا جای و جایگاه خود را فراموش کنی و زبان اعتراض بگشایی. در حالی‌که آنچه مصلحت یک ملت است، به حاکمان صادق ملت‌ها القاء می‌شود و نه به گوشه‌نشینی که بیشتر در عبادات فردی خود متوقف است.

بی‌حساب نیست که رهبر معظم انقلاب«حفظه‌اللّه» در روز 14 خرداد سال 99 در رابطه با روحیه‌ی تحول‌خواهی حضرت امام«رضوان‌اللّه‌تعالی‌علیه» می‌فرمایند: «تحول‌خواهی لزوماً به معنای اعتراض نیست... گرایش مستمر به بهترشدن است... و نباید نسبت به آن بی‌صبری کرد.»

والسلام

غزل شماره‌ 86

سخنان طلایی این روزگار

باسمه تعالی

**ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت**

**کار چراغ خلوتیان باز درگرفت**

در مسیر سلوک توحیدی برای سالکِ صبور بالاخره در اثر تجلیّات جمالی، بسطی به ظهور می‌آید که در توصیف آن، جناب حافظ این‌طور از آن تجلی گزارش می‌دهد که ای ساقی که همواره از تجلیاتِ دم به دم‌ات ما را بهره‌مند کرده‌ای، بیا و بنگر که چه غوغایی به پا شد و یار به‌کلّی از رخ خود پرده برگرفته و ما را با تمام تجلیات اسمائی روبه‌رو کرده، تا در نسبت خود با جمالِ محبوب هیچ کم و کاستی نداشته باشیم و در إزای آن تجلی جامع کار چراغِ اهل خلوت که چندان روشن نمی‌نمود، باز روشن شد و معنای مقاومت در جبهه‌ی توحید به عالی‌ترین شکل به ظهور آمد. مثل به ظهورآمدن حاج قاسم سلیمانی در بستر سلوک انقلاب اسلامی برای مردم.

**آن شمعِ سرگرفته دگر چهره برفروخت**

**وین پیر سالخورده جوانی ز سرگرفت**

شمعی که سرش کوتاه شده بود و در آن راستا تجلیات انوار الهی چندان منوّر نبود و بعضی را گمان این بود که ما در بستر حرکت توحیدی خود گرفتار فرسایش شده‌ایم، دگر باره چهره برافروخت و نشان داد راهی که حضرت روح اللّه«رضوان‌اللّه‌تعالی‌علیه» شروع کرده، اگر چند صباحی در حجاب غرب‌زده‌ها و متحجرین کم‌سو شود، باز سر بر می‌آورد و امید به جامعه برمی‌گردد، در آن حدّ که حتی پیرانِ سال‌خورده با همان روحیه‌ی انقلابی که جریان تجددزده آن را به بهانه‌ی آن‌که دوره‌ی انقلابی‌گری تمام شده، خارج از صحنه می‌دانست، جوانی از سر می‌گیرند و به عنوان شهدایی زنده با روحیه‌ی حماسیِ خود جوان می‌شوند، زیرا انقلاب و انقلابیون هرگز پیر نمی‌‌شوند، چرا که همواره در معرض تجلیات انوار توحیدیِ تاریخ خود هستند، و کهنگی و پیری سرنوشت آن‌هایی است که انقلاب اسلامی را شرایطی تصور کرده‌اند برای پرکردن جیب خود و خالی‌کردن جیب مردم و خراب‌کردن آلونک خانم آسیه پناهی.

**آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت**

**وان لطفْ کرد دوست که دشمن حذر گرفت**

آن تجلی‌ای که در خلال عشق به معشوق روی داد، مفتی ظاهرپرست را کنار زد و او را برکنار کرد. حضرت محبوب لطفی کرد که دشمن پا به فرار گذاشت. و این قصّه‌ی همیشه‌ی راه توحید است که مقدسان نادان[[94]](#footnote-94) را که فتوای رانت‌خواریِ رانت‌خواران را می‌دهند، از مسیر حرکت توحیدی کنار می‌زند و ما را به آینده‌ای امیدوار می‌کند که دشمنان توحیدِ این زمانه طاقت ادامه‌ی کار را از دست می‌دهند.

**زنهار از آن عبارت شیرینِ دل‌فریب**

**گویی که پسته‌ی تو سخن در شکر گرفت**

چه اندازه شیرین و دل‌فریب است آنچه حضرت محبوب همواره به ظهور می‌آورد، در آن حدّ که گویا لب پسته‌ای تو، ای تجلی تامّ و تمام، سخن را شکرآمیز کرده، و ما با نوعی از تجلی و گشودگی روبه‌رو شده‌ایم که سخن‌گفتن از آن زیباترین و شیرین‌ترین نوعِ سخن‌گفتن است، زیرا زبان انسان در این موارد زبان هستی است و ظهور نور حضرت متکلّم.

**بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود**

**عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت**

بار غم سیطره‌ی اهل دنیا بر مناسبات مردم با آن تجلی تامّ که در ذات هر حرکت توحیدی نهفته است و از راه رسید، همه‌ کنار می‌رود و خداوند عیسی دمی را فرستاد و نگرانی‌ها را برطرف کرد. راستی راچقدر حساب‌شده فرمود: با ولایت فقیه از همه‌ی بحران‌ها می‌توان عبور کرد و پشتیبان ولایت فقیه باشید تا مملکت آسیب نبیند. جبهه‌ی غرب‌زده چه آرزوها داشتند در استحاله‌ی انقلاب اسلامی و امیدواری به مددهای غرب سکولار. حساب همه‌چیز را کرده بودند جز حساب عیسی دمی که خدا می‌فرستد و آن‌ها را ناکام و مأیوس می‌کند.

**هر حُوروَش که بر مَه و خُور حُسن می‌فروخت**

**چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت**

این تجلی خاصی که در این شرایط به ظهور آمد، چنان کارساز و روح‌افزا است که در برابر حُسن آن، همه‌ی حُوروش‌ها و زیبارویان، راه دیگری پیشه کردند و پا به فرار گذاشتند. می‌خواستند با راه‌های غربی مسائل ما را حل کنند و چهل سال در بسیاری موارد کار را عقب انداختند تا آن‌که بحمداللّه مردم در حال خودآگاهی نسبت به آن راه‌ها و برگشت به راه‌های اصیل دینی و قرآنی شده‌اند. در آن حدّ که غیر مؤمنین نیز پذیرفته‌اند برای دنیای آن‌ها هم راه‌های اصیل دینی بیشتر جواب می‌دهد تا راه‌هایی که در دل مدیریت آن‌ها، کسانی به صحنه آمدند با احتکار 100 کیلو طلا و 550 خودرو.

**زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست**

**کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت**

این قصه که حرکت توحیدی این انقلاب چه اندازه نقش‌آفرین است؛ عالم را پر کرده و همه‌ی عالم از آن سخن می‌گویند و عجب است با این‌همه، باز کوته‌نظران را بنگر که این را نمی‌بینند و سعی می‌کنند از آن سخن نگویند. این است معنی فلک‌زدگی در هر لباسی که باشد.

**حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت**

**تعویذ کرد شعر تو را و به زر گرفت**

وقتی سخن، انعکاس حقیقتی باشد که عالم را فرا گرفته، آنچنان آن سخن ارزشمند می‌شود که «بخت» برای آن‌که بلایی بر سرش نیاید و نادیده‌اش بگیرند، آن سخن را وسیله‌ی حفظ خود می‌گیرد تا از چشمِ زخم‌چشم ناپاکان در امان باشد و سخن حافظ از این جنس است. سخنی است از جلوه‌ی نور حضرت متکلّم تا روزگار، خود را به کمک آن سخن بدرخشاند و آن را طلا بگیرد تا محفوظ بماند و امروز تنها کسانی سخن برای گفتن دارند که مظهر تجلیّات انوار ساقی‌ای باشند که ندای بی‌صدای خود را در کلمات‌شان به ظهور می‌آورد. سخن طلاییِ این روزگار، این نوع سخن است.

والسلام

**غزل شماره‌ 87**

حضور در جهانی به وسعت حضور اراده‌ی الهی در این تاریخ

باسمه تعالی

**حُسن‌ات به اتفاقِ ملاحت، جهان گرفت آری، به اتفاق، جهان می‌توان گرفت**

وقتی زیبایی و ملاحت در کنار هم آیند، می‌توان در همه‌ی جهان به نحو اصیل حاضر بود و از حضور در عالم محروم نشد. راستی دو گوهر «حُسن» و «ملاحت» چه چیزی هستند که موجب حضور انسان در همه‌ی عالم می‌شوند؟[[95]](#footnote-95) در «تواضع»، از خودبینی رها می‌شوی و با «ایثار» به دیگران متصل می‌گردی و لذا از دیواره‌های تنگ خودبینی رها شده‌ای و در محبت به دیگران که نوعی حضور در جهان است، حاضر خواهی گشت. این است قصه‌ی سالکان وارسته‌ای که در چنین بودنی و حضوری به‌سر می‌برند و راز وجود آن‌ها را هیچ زبانی نمی‌تواند آشکار کند، حتی زبان شمع که همواره روشنگر است. در رابطه به حضرت داوود«علیه‌السلام» داریم: «وَ سَخَّرْنَا مَعَ‌ دَاوُدَ الْجِبَالَ‌ يُسَبِّحْنَ‌ وَ الطَّيْرَ»(انبیا/79) و كوه‏ها و پرندگان را با داوود مسخّر ساختيم، كه تسبيح مى‏گفتند. و آن حضرت تا این اندازه در عالم حاضر بودند که با تسبیح موجودات هماهنگ شدند. مناجات‌های کتاب زبور را با آن صدای خوش در محرابش می‎خواند که حسن صوت آن حضرت مشهور است. و در وصف حُسن و ملاحت رسول خدا«صلّی‌اللّه‌علیه‌وآله» داریم که اگر از جهتی حُسن یوسفی داشتند، در ملاحت از حضرت یوسف«علیه‌السلام» برتر بودند[[96]](#footnote-96) و جمع حسن و ملاحت که همان عبودیت خاص در آن حضرت بود؛ ایشان را جهان‌گیر کرد تا راه حضور در جهان، به معنای واقعی، در تاریخی که بشر می‌خواهد جهانی باشد، به بهترین شکل گشوده باشد و جناب حافظ در خطاب به آن حضرت عرضه می‌دارد: «حُسن‌ات به اتفاقِ ملاحت، جهان گرفت». در ادامه می‌گوید:

**افشای راز خلوتیان خواست کرد، شمع شکر خدا که سرِّ دلش در زبان گرفت**

شمع خواست راز حضورِ اصیل و در جهان‌بودنِ اهل خلوت را بگشاید، تا معلوم شود مردم گمان می‌کنند آن‌ها در گوشه‌ای نشسته و از همه چیز بیگانه‌اند، در حالی‌که این‌طور نیست، ولی شکر خدا که سرّ دل شمع در زبانش ماند و بیرون نیامد و زبان شمع گرفت و نتوانست آنچه در دل داشت از در جهان ‌بودنِ خلوتیان را بیان کند، زیرا رازِ در جهان‌بودن سالک، زبان دیگری می‌خواهد و در ساحت دیگری است، گوش‌سپردن به ندای بی‌صدا، آن شنیدن را ممکن می‌سازد.

**زین آتشِ نهفته که در سینه‌ی من است خورشید شعله‌ای‌ است که در آسمان گرفت**

راستی! حافظ قصه‌ی حضورِ اصیل در جهان را که زندگی با سنت‌های عالم هستی است و شوری است جان‌سوز، چگونه و با چه زبانی بگوید، وقتی ذهن‌های عادت‌کرده به مفاهیم و روزمرّگی ها، افقی در مقابل خود برای اُنس با حقایق نمی‌گشایند؟ می‌گوید آتشی در سینه‌اش نهفته است که خورشید در مقایسه با آن آتش، شعله‌ای بیش نیست. ای گوش‌های عادت‌کرده به دانایی‌ها! راه رسیدن به حقایق، راه دیگری است، راه آن نظرکردن است و نه فکرکردن. عقل و فکر خبر از آن می‌دهند، وقت، وقتِ یافتن است به نحو حق الیقینی.[[97]](#footnote-97)

**می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست از غیرت صبا، نفس‌اش در دهان گرفت**

راز خلوتیان گفتنی نیست، حتی گُل هم نمی‌تواند با رنگ و بوی خود که بسی عامل به حضورآوردن انسان است، از جمع حُسن و ملاحت که انسان را در جهان حاضر می‌کند، چیزی بگوید و باد صبا با وزیدن خود متذکر گل می‌شود که مطلب بالاتر از آن چیزی است که گل بخواهد بر زبان آورد. قصه‌ی احساسی است که هرکس در تشییع پیکر شهید حاج قاسم شرکت کرد، دریافت که چه حضوری است و شهدا چگونه در جهان حاضر شدند، جهانی ماورای جهانِ جهان‌خواران.

**آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت**

جناب حافظ قصه‌ی حضور خود را و هرکسی را به میان می‌آورد که می‌خواسته مانند پرگار با حالتی آسوده در کنار باشد ولی دوران و تاریخ او مانند نقطه که سر پرگار روی کاغذ می‌گذارد و به گِرد آن می‌گردد و آن را در بر می‌گیرد و احساسِ در جهان‌بودگی واقعی را به او عطا می‌کند، او را در برگرفت. هر کدام از سرداران به همین صورت به جبهه رفتند که می‌روند تا در گوشه‌ای بی ‌سر و صدا قدمی در این تاریخ بردارند، ولی همین‌که وارد معرکه شدند متوجه شدند در مغز عالم هستی هستند و بنا بر آن است که در نفی استکبار محل تحقق اراده‌ی الهی در این تاریخ باشند، مثل همان احساسی که امروزه جوانان ما در فضای مجازی تجربه می‌کنند که چگونه با هر قدمی که در این راه برمی‌دارند متوجه می‌شوند در جهانی به وسعت حضور اراده‌ی الهی در نفی استکبار حاضرند.

**آن روز شوق ساغر میّ خرمن‌ام بسوخت کآتش ز عکس عارض ساقی، در آن گرفت**

گزارش می‌دهد از آن نحوه حضوری که در آن حالت، خود را در مغز عالم احساس کرد و نیز گزارش می دهد از احساس نحوه‌ی حضور خداوند در تجلی اراده‌ی او در این تاریخ، و این که در آن صحنه چگونه تمام دوگانگی بین او و حقیقت، آتش گرفت. ساغرِ میّ او که همان تجلیات اراده‌اش می‌باشد، خرمن دوگانگیِ سوبژه و اُبژه را که موتور نظام غربی است آتش زد، از آن روی که عکس عارضِ ساقی که میّ عشق و ایثار را عطا می‌کند، چیزی جز احساس وجود و اراده‌ی خداوندکه او را در بر گرفته برای او باقی نگذاشته است.

**خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت**

با نظر به چنین حضوری می‌خواهم با شادیِ تمام از آنچه پیش آمده، به سوی کوی مغان که محل ولایت الهی است، سیر کنم و به‌کلّی این فتنه‌هایی را که دامن تاریخ آخرالزمان را گرفته، بزدایم، زیرا افقی به ظهور آمده که این امید را در ما زنده کرده، افق جمع «حُسن» و «ملاحت» و حضور در جهانی که جهانِ «تواضع» و «ایثار» است در جلوه عبودیت خاص محمدی .

**میّ خور که هر که آخر کار جهان بدید از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت**

نهایت حیاتی که انسان می‌تواند در این جهان به‌دست آورد همین نوع از «بودن» است که تمام عالم در وجود او ظهور می‌کند و به وسعت عالم هستی در عالم حاضر می‌شود و احساس پاس‌داشت این احساس نوعی مستی است و حقیقتاً، نوعی خوردن میّ می‌باشد که در إزای آن به‌کلّی از غم آزاد می‌شود و عملاً به رطل و ساقیِ پر و پیمانی روی آورده و از آن سیراب شده است.

**بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند کان کس که پخته شد میّ چون ارغوان گرفت**

آری! هرکس نمی‌تواند میّ ارغوان و آن حیات گشوده را به‌دست آورد و در آن حیات، مستی را تجربه کند مگر آن‌که از خامی که همان نظر به دانایی‌های خود و روزمرّگی ها است، آزاد شود و «دیگری» را آینه‌ی نمایش حقایق بنگرد و نه آن‌که با نظر به خود، حجاب حقیقت شود و نه به متکبران و مستکبران که حجاب حقیقت‌اند، بهایی دهد و این آن چیزی است که بر هر برگ گلی به خون سرخ شقایق که نماد نفی خودخواهی است، نوشته‌اند.

**حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد حاسد چگونه نکته تواند از آن گرفت؟**

این نکته‌ها و گفته‌ها، قصه‌ی هر انسانی است که بنا دارد در تاریخِ خود و در جهان حاضر شود وحضوری اصیل داشته باشد. ولی آن کسی که در سیطره‌ی حسادت است چگونه می‌تواند حتی نکته‌ای از آن دریافت کند؟ او تماماً به گِرد خود می‌گردد و در نفی دیگران است، چگونه می‌خواهد از چیزی با خبر شود که نه‌تنها زبان شمع که روشنگری اطراف را به عهده دارد، برای گفتن آن بند می‌آید، حتی گُل هم نمی‌تواند با رنگ و بوی خود از آن دم زند، از آن جهت که غیرت باد صبا به خروش می‌آید که مسئله‌ بالاتر از این حرف‌ها است. باید در تاریخی دیگر و در ساحتی دیگر در آمد تا آن آب لطفی را که از نظم توحیدی جناب حافظ می‌چکد، دریافت.[[98]](#footnote-98)

والسلام علیکم و رحمة اللّه و برکاته

**غزل شماره 88**

مراحل مختلف حضور سلوکی در تاریخ

باسمه تعالی

**شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت**

وقتی حقیقت از یک طرف در افق جان انسان رخ بنمایاند و از طرف دیگر می‌یابیم حقیقت، چیزی نیست که در دسترس باشد، چه حالی بر انسان پیش می‌آید؟ اگر حضرت یعقوب«علیه‌السلام» در افق جمال حضرت یوسف«علیه‌السلام» حقیقت را که از آن بیگانه نبود، به مشاهده نشست و با طلوع حقیقت در جمال یوسفی، همواره در افق جان خود با حقیقت به نحوی مأنوس بود؛ در فراق او چه شیون‌ها که نکرد. حال در نظر بگیرید حال سالک را آنگاه که حضرت محبوب در منظری از مناظرِ نوری، حقیقتِ خود را برای او به ظهور آورده و پس از آن به اقتضای ظهور تاریخی جدید، رخ بر بگیرد تا انسان مزه‌ی فراق حقیقت که در سیره‌ی شهدا به ظهور آمده بود را بچشد، بر او چه می‌گذرد؟! هر چه هست گفتنی نیست، زیرا بر انسان کاری می‌کند که نتوان گفت، تنها احساس سرگردانی می‌کند.

**حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر کنایتی است که از روزگارِ هجران گفت**

روزگار هجران آنچنان جانکاه است و درون انسان را آتش می‌زند که قصه‌ی قیامت و سختی‌های آن، همه و همه کنایه‌ای است از روزگار هجران. آری! اگر انواع عذاب‌هایِ قیامت، قصه‌ی دوری ما از خداوند است و اعمالی که در راستای عصیان در مقابل فرمان او مرتکب شده‌ایم. در نظر بگیرید وقتی جان انسان با حضرت محبوب مأنوس شده باشد و سپس او در این زمانه رخ برتابد، هجران او چه حالی بر انسان می‌تاباند؟

**نشان یارِ سفرکرده از که پرسم باز؟ که هر چه گفت بَرید صبا، پریشان گفت**

آن دوری و آن نحوه رخ بر تاباندن و سفرکردن، چیزی نیست که بتوان آن را وصف کرد. در آن حدّ که هرچه خبر رسانِ صبا از او بگوید، غیر از آن موقعیتی است که انسان در آن قرار دارد. رخ برتافتن و سفرکردن حقیقت، در هیچ واژه‌ای نمی‌گنجد و اساساً چیزی نیست که در قاموس خبر بگنجد تا بتوان از آن خبر داد. قصه‌ی نحوه‌ی «بودن» انسان است که هم‌اکنون بودنِ قبل را احساس نمی‌کند و نمی‌داند چه شده است.

**فغان که آن مَه نامهربانِ مهرگسل به ترک صحبت یارانِ خود، چه آسان گفت**

فریاد و صد فریاد که یار نامهربانِ مهرگسل، آن چنان به آسانی ترک صحبت یاران خود می‌کند که تنها ناله و فریاد برای ما می‌ماند و دیگر هیچ. زیرا اساساً نمی‌فهمیم چه شد که آن اُنس رفت. همین‌قدر متوجه می‌شویم، حال ماییم و هجران یار. نوعی تنهایی و سوز و گداز در تاریخی که با حال و هوای خرازی‌ها و باکری‌ها و نغمه‌های آقای آهنگران ، جان ما را در برگرفت و حال مائیم و آن هجران.

**من و مقام رضا، بعد از این و شکر رقیب که دل به درد تو خُو کرد و ترک درمان گفت**

حال ما می‌مانیم و مقام رضا - که خود جهانی است همراه با کیفیت‌های خاص- بعد از این‌که رقیب متوجه شد که در فراق او خود را نباختیم و در وادی رضا وارد شدیم، او نیز شکر می‌کند، زیرا دل من به درد فراق او در وادی رضا عادت نموده و به فکر درمان آن فراق برنیامده. به آنچه پیش آمد رضا دادم و به تجربه‌ای دیگر ورود نمودم ، گویا بنا است در سعه‌ی حضور تاریخی توحید انقلاب اسلامی، تاریخ دیگر در ادامه‌ی تاریخ دفاع مقدس به ظهور آید تا درمان آن فراق را با رضا به آنچه در حال طلوع است، در پیش گیریم.

**گره به باد مزن، گر چه بر مراد رود که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت**

باقی‌ماندن در وصال حضرت محبوب و ماندن در آن تاریخ، مانند گره زدن بر باد است که ممکن نیست، هرچند مسیر آن باد و آن حال به طرف مراد ما باشد، باز نمی توان به آن گره زد و آن وصال را در اختیار گرفت. باد همین سخن را به حضرت سلیمان«علیه‌السلام» گفت که گره به من نزن هرچند که به مراد تو بوزم. ولی به هر حال باد چیزی نیست که بتوان به آن اعتماد کرد، همچنان که به نقشی که بر آب می‌زنیم نباید دل بست، زیرا چیزی نمی‌گذرد که محو می‌شود. آری! قصه‌ی وصال اینچنین است و آنچه باید بدان ورود کرد «رضا به فراق است و استقرار در انتظار»، ولی نه انتظاری که باد صبا بخواهد جواب آن را بدهد؛ انتظاری که نه قابل وصف است و نه قابل رفع. زیرا ساحت دیگری از حضور توحیدی این تاریخ در حال طلوع است که شبیه گذشته نیست، هرچند ادامه‌ی گذشته است. آری! «سبک‌بالان خرامیدند و رفتند» و ما را تنها گذاشتند تا به ساحت دیگری وارد شویم.

**به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو تو را که گفت که این زال، ترک دستان گفت؟**

روزگار مهلتی و فرصتی در اختیار ما نهاده، این مهلت را مسیری و راهی بدان به سوی مقصد و آن را غنیمت بشمار و از آن خارج مشو. چه کسی گفته که زال یعنی پدر رستم، رستم دستان را ترک گفته؟ هرگز چنین نیست. پس آن‌که تو را پرورانده و تا این‌جاها آورده، تو را رها نکرده. ‌می‌خواهد فرصتی که پیش آمده است را درست تجربه کنیم و در آن مستقر شویم. انقلاب اسلامی و الطاف عالیه‌ی حضرت حق ما را ترک نکرده، همچنان‌که زال، هم او که در ارتباط با سیمرغ بود، رستم دستان را تنها نگذاشت، او را به میدان دیگری وارد کرد تا در این میدان هم معلوم شود هنوز رستم، رستم است و انقلاب اسلامی زنده است.

**غم کهن به میّ سالخورده دفع کنید که تخم خوشدلی این است، پیر دهقان گفت**

ماییم و غم کهن و سال‌ها هجران و میّ سالخورده که می‌تواند غم هجران را درمان کند که همان تخم خوشدلی است و پیر دهقان که می‌داند چه تخمی را کجا بپاشد و بیفشاند تا گیاهی مناسب بروید، مطابق تجربه‌اش به ما گفته برای دفع غم کهن باید میّ سالخورده‌ای را به میان بیاورید که سال‌ها از آن گذشته باشد و آن میّ سالخورده چیزی جز تخم خوشدلی نیست که باید آن را بر مزرعه‌ی وجود خود بیافشانید تا غم کهن که سال‌های هجران یار است، رخت بربندد و نسبت به استقراری که با غنیمت شمردن فرصت و مهلت پیش آمده می‌توانیم به‌سر ببریم و خود را ادامه دهیم.

خوشدلی نوعی امیدواری نسبت به راهی است که انسانِ موحد باید در خود داشته باشد و مطمئن باشد راهی که در مسیر توحید شروع کرده حتماً به منزل می‌رسد و فراق به اُنس مبدل می‌گردد. باید خوشدل و امیدوار بود همان‌طور که پیر دهقان ما می‌گوید بی‌شک پیروزی از آنِ انقلاب اسلامی است.

**مزن ز چون و چرا دم که بنده‌ی مقبَل قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت**

در استقرارِ نسبت به مقام رضا جای هیچ‌گونه چون و چرایی نمی‌ماند، زیرا وقتی بنده مقبَل شد و مورد قبول حضرت محبوب قرار گرفت و احساس کرد توجه خاصی به او هست، هر سخنی که جانان او بگوید را قبول می‌کند و در وادیِ رضا، جهانی برای خود می‌سازد که هر چیز همانی می‌شود که او می‌خواهد همه چیز حکایت از آن دارد که خداوند اراده کرده است این انقلاب را جهانی کند و در این راه «مگر بيش‏ از اين است كه فرزندان عزيز اسلامِ ناب محمدى در سراسر جهان بر چوبه‏هاى دار مى‏روند؟ مگر بيش‏ از اين است كه زنان و فرزندان خردسال حزب الله در جهان به اسارت گرفته مى‏شوند؟ بگذار دنياى پست ماديت با ما چنين كند ولى ما به وظيفه‏ى اسلامى خود عمل كنيم.»( امام خمينى «رضوان الله تعالى عليه»، در تاريخ 8/ 1/ 68.)

**که گفت حافظ از اندیشه‌ی تو آمد باز من این نگفته‌ام آن‌کس که گفت، بهتان گفت**

ای حقیقتی که با انقلاب اسلامی به ظهور آمده‌ای! چه کسی گفته من از اندیشیدن نسبت به تو سر باز زده‌ام، من چنین ادعایی نکرده‌ام و چنین سخنی نگفته‌ام و هرکس چنین گفته تصورات خود را نسبت به من پیش کشیده و عملاً به من بهتان زده زیرا وقتی گفته می‌شود در این تاریخ، انقلاب اسلامی آمادگی آن را دارد که متفکران جهان را از آنِ خود کند، می‌گویند طرف می‌خواهد از انقلاب اسلامی عبور کند به سوی هگل و هایدگر. اگر عمق ظرفیت توحیدی انقلاب اسلامی را متوجه باشیم می‌یابیم دغدغه‌ی بسیاری از متفکران جدید همان چیزی بوده که انقلاب اسلامی ظرفیت ظهور و بروز و تحقق آن را دارد. باید دغدغه‌ی متفکران را درک کرد و در مرحله‌ای از تاریخِ انقلاب اسلامی ،که انسان‌ها بیش از پیش آماده‌ی شنیدن سخنان این انقلاب می‌باشند، انقلاب را با حفظ اصالت‌هایش به وسعت روح همه‌ی متفکران جهان به میان آورد و نشان داد می‌توان در افقی که انقلاب اسلامی مقابل بشر این دوران گذارده، اهل اندیشه را دید و آن‌ها را از آنِ خود کرد و سخنان‌شان را تا جایی که درست است بپذیریم.

دیروز، هنوز توحید ما آن چنان وسیع به ظهور نیامده بود که سایر ملل احساس کنند ما از آن‌ها جدا نیستیم لذا دوگانگی‌ها شدید بود ولی امروز توحیدِ انقلاب اسلامی طوری گسترده شده که بسیاری از ملل جهان، حاج قاسم سلیمانی را از آنِ خود می‌دانند پس ما از مواضع خود عدول نکرده‌ایم. تاریخ، تاریخ دیگری شده و نسبت انسان‌ها با ظهور توحیدی، گسترش یافته تا آن‌جایی که باید منتظر آینده‌ای بود که گرگ و میش بر یک آخور غذا می‌خورند.

در ابتدای ظهور اسلام پیامبر خدا به حکم قرآن از ازدواج با زنان اهل کتاب نهی می‌کردند ولی وقتی به مرورچهره‌ی توحیدی اسلام با سعه‌ی بیشتری به ظهور آمد و بیش از پیش ابعاد خود را نشان داد و بر قلب مردم اعم از مسلمان و اهل کتاب سیطره‌ی بیشتری یافت، آیه آمد: «الْيَوْمَ أُحِلَّ لَكُمُ الطَّيِّباتُ وَ طَعامُ الَّذينَ أُوتُوا الْكِتابَ حِلٌّ لَكُمْ وَ طَعامُكُمْ حِلٌّ لَهُمْ وَ الْمُحْصَناتُ مِنَ الْمُؤْمِناتِ وَ الْمُحْصَناتُ مِنَ الَّذينَ أُوتُوا الْكِتابَ مِنْ قَبْلِكُمْ »(مائده/5) ‏امروز چيزهاى پاكيزه براى شما حلال شده؛ و(همچنين) طعام اهل كتاب، براى شما حلال است؛ و طعام شما براى آنها حلال؛ و(نيز) زنان پاكدامن از مسلمانان، و زنان پاكدامن از اهل كتاب، برای شما حلال‌اند؛ و این بدان معناست که وقتی شرایط، تاریخی تغییر کند نحوه‌ی حضور اسلام بین ملل و جوامع نیز تغییر می‌کند در آن حدّ که تا دیروز ازدواج با زنان اهل کتاب را ممنوع کرده بود و امروز ازدواج با آن‌ها را بدون آن‌که لازم باشد مسلمان شوند، اجازه می‌دهد. زیرا سیطره‌ی فرهنگیِ اسلام پس از یازده سال آن‌چنان قدرتمند شده است که نه‌تنها هضم فرهنگ یهود و نصارا نمی‌شود، بلکه آن‌ها را در خود هضم می‌کند بدون آن‌که نیاز باشد آن‌ها دین خود را تغییر دهند.

این شبیه آن است که دیروز دریاچه بودیم و امروز اقیانوس شده‌ایم.

با توجه به حضور توحیدی انقلاب اسلامی در این تاریخ، زمان‌شناسی اقتضاء می‌کند با سعه‌ی بیشتر با اندیشه‌ها روبه‌رو شویم لذا اگر تا دیروز امثال آقای دکتر فردید، ما را از متفکرانی امثال کربن بر حذر می‌داشت تا دریاچه‌ی توحیدی ما همچنان زلال محفوظ بماند؛ امروز در شرایطی هستیم که می‌توانیم حتی کانت و هگل و هایدگر و گادامر را از آنِ خود کنیم و ابعادی از حضور تاریخی خود را در آن متون به ظهور آوریم.

پس حافظ از اندیشه‌ی دیروزین خود باز نیامده، این بهتانی است که متوقف‌شده‌ها در تاریخ دیروز به او می‌زنند. او با سعه‌ی بیشتری در تاریخ امروز -که ادامه‌ی دیروز است و نه پشت‌کرده به دیروز- حاضر شده است.

و السلام

غزل شماره‌ 89

رخداد اربعینی و راهی دیگر در تاریخی دیگر

باسمه تعالی

**یا ربّ سببی ساز که یارم به سلامت**

**باز آید و برهاندم از بند ملامت**

طلب حضور محبوب و برگشتن به شعف گذشته، موجب سرزنده‌شدن روحانیتِ از دست رفته‌ی انسان است. جناب حافظ در شرایطی خود را احساس می‌کند که تجلیات خاص دورانی که در آن بوده، به نحوی رخ‌ برکشیده و او را تنها گذاشته و با توجه به آن نوع شورآفرینی که نورانیت‌اش همه را در بر گرفته بود، طلب برگشت آن را دارد و به یاد آن دوران می‌گوید:

**خاک رهِ آن یار سفر کرده بیارید**

**تا چشم جهان‌بین کنم‌اش جای اقامت**

آن‌چنان حضور آن محبوب برایش ارزشمند بود که می‌گوید خاک راهی که او در آن قدم گذاشته، ارزش آن را دارد که چشم خود را در جای پای او گذارم و از این طریق در هوای آن حال و احوال باقی بمانم، زیرا معنای زندگی را در آن احوالات احساس می‌کرده.

**فریاد که از شش جهتم راه ببستند**

**آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت**

در فریادی از سر در برگرفتگی همه‌ی ابعاد وجود انسان، می‌گوید که مظاهر حضور و ظهور او آنچنان مرا در بر گرفته که اساساً ماورایی جز خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت او را نمی‌شناسم که بخواهم به ماورای آن‌ها نظر کنم و توجه نمایم. تماماً در سیطره‌ی حضور او هستم، به همان معنایی که «وحدت وجود» همه‌ی ابعاد انسان را در خود غرق می‌کند.

**امروز که در دست توام مرحمتی کن**

**فردا که شوم خاک، چه سود اشک ندامت**

ای محبوب من! آنچه مرا مسرور می‌کند و به نشاط می‌آورد آن است که امروز احساس کنم مرا در برگرفته‌ای. من امروز نیاز به چنین اُنس و مناسبتی خاص با تو دارم و در آن حالت حضور ابدی خود را احساس کنم و در فردایی که در همین امروز می‌توان آن را احساس کرد، حاضر شوم، وگرنه در فردای زندگی اگر متوجه شوم چه راهی را می‌توانسته‌ام طی کنم، چه سودی برای من دارد و اشک ندامت چه فایده‌ای برای من خواهد داشت.

**ای آن‌که به تقریر و بیان دم زنی از عشق**

**ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت**

ای کسی که می‌خواهی با توصیف عشق، عشق را به صحنه آوری! چنین کاری ممکن نیست و ما را با تو کاری نمی‌باشد. زیرا عشق، احساسی است که جان انسان باید احساس کند و حالتی است که با سیطره‌ی حضور محبوب پیش می‌آید، شنیدنی نیست، چشیدنی است.

**درویش مکن ناله ز شمشیر اَحِبا**

**کاین طایفه از کشته ستانند غرامت**

ای درویش! جای گلایه و ناله از شمشیر دوستان نیست زیرا این دوستان از کشته هم غرامت می‌گیرند زیرا این نوع کشتن و از خود بی‌خود شدن، آن‌چنان حیات‌بخش است که جا دارد در ازای آن غرامت‌ها داد. زیرا اگر کسی به عنوان غرامت سر ندهد، سردارِ دل‌ها نمی‌شود.

**در خرقه زن آتش که خَمِ ابروی ساقی**

**برمی‌شکند گوشه‌ی محراب امامت**

ای درویش! خرقه را آتش بزن و بسوزان، زیرا خم ابروی ساقی طوری در صحنه است که گوشه‌ی محراب امامت را می‌شکند. پس چه جای حفظ خرقه در منظر ساقی، وقتی خم ابروی او این‌چنین امام جماعت را از امام جماعت مردم شدن سرگردان می‌کند تا سر بر کوی و بیابان بگذارد.

**حاشا که من از جور و جفای تو بنالم**

**بیدادِ لطیفان، همه لطف است و کرامت**

ای یار سفر کرده! ای انوار معنوی که ما را فرا گرفته بودید و در دعای کمیلِ شب‌های جمعه در مسجد دارخوئین، آن غوغا را برپا می‌کردید، حالیا در خود آن احوالات را نمی‌یابیم و ملامت‌ها در میان است از عدم حضور انوارِ یار سفر کرده. آری، ای یار سفر کرده! «حاشا که من از جور و جفای تو بنالم» زیرا این حرمان در جای خود بیداد لطیفان است که سراسر لطف و کرامت می‌باشد و در جای خود «راهی است دیگر در تاریخی دیگر.»

**کوته نکند بحثِ سر زلف تو حافظ**

**پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت**

آری! بحث از سر زلف یار و نظر به انواع حضور او در مراحل مختلف تاریخ، چیزی نیست که حافظ و هر انسان طالب حقیقت، بخواهد از آن دست بردارد و سخن را کوتاه کند. زیرا پیوستگی و استدام سلسله‌ی زلف او تا قیامت ادامه دارد و در هر تاریخی دارای ظهور خاصی است و اگر از خدا می‌خواهیم که یار دیروزین و محل اُنس با حقیقت همچنان باز گردد و آن احوالات دوباره ما را در برگیرد، از این نکته هم غافل نیستیم که این رُخ برکشیدنِ امروزین‌ محبوب، بیداد و جور لطیفانه‌ای است که بی‌حساب نیست و تجربه‌ی دیگری است از درک حضور اراده‌ی الهی در مرحله‌ای دیگر از تاریخی که با انقلاب اسلامی شروع شده است و لذا «پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت» همچنان باید در انتظار نحوه‌ای دیگر از حضور محبوب بود برای قدم‌گذاردن در راهی دیگر و روبه‌روشدن با حضرت محبوب در شأنی جدید.

یعنی اگر سفر اربعینی مثل سال‌های قبل، در میان نیست و این حقیقتاً جور و جفایی است بر جان شیفته‌ی ما و خداوند چنین تقدیرِ جان‌سوزی را بر ما روا داشته؛ می‌دانیم بیدادِ لطیفان همه لطف است و کرامت، و لذا دست از سر زلف یار که محل صعود به سوی اوست برنمی‌داریم و می‌دانیم سلسله‌ی زلف او که راه‌هایی است به سوی او، تا قیامت گشوده است. هنرمان آن است که در این تاریخ راهی دیگر برای اُنسی دیگر بیابیم.

والسلام

غزل شماره‌ 90

بهترین نحوه‌ی «بودن» در زیر سایه‌ی پیامبر خدا«صلوات‌الله‌علیه‌‌وآله»

باسمه تعالی

**چه لطف بود که ناگاه رشحه‌ی قلمت حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت**

از آن‌جایی که انسان در مسیر سلوک به نتایجی غیره منتظره می‌رسد؛ جناب حافظ در همین رابطه می‌فرمایند: چه اندازه لطف حضرت محبوب در میان آمده و ما را قابل داشت که ترشحات و رشحه‌ی قلم او حقوق خدمت ناچیز ما را با کرم ذاتی‌اش به حساب آورد، به این معنا که چه لطفی است که یارْ ما را پسندیده و حجاب‌های بین ما و خود را برطرف کرده و راهی معراجی در مقابل‌مان گشوده است.

جناب حافظ در مطلع این غزل از نفحات ربانی که به او رسیده است گزارش می‌کند، از آن جهت که راه توحید بدون این نفحات نیست ممکن نیست. توحیدی که پیامبر خدا«صلوات‌الله‌علیه‌‌وآله» از طریق شریعت اسلام متذکر آن شدند.

**به نوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا که کارخانه‌ی دوران مباد بی رقمت**

در راستای آن‌که یارْ ما را پسندیده، در خطاب به حضرت محبوب عرض می‌کند: با نوک قلم، سلام و اخلاص و ارادت ما را ثبت کرده‌ای و به‌شمار آورده‌ای. آرزومندم کارخانه‌ی دورانت بی‌ تصویر و بی ‌رقم‌زدن نباشد و رشحه‌ی قلمت که عین لطف تو است به رهروان راه توحید، عالم‌گیر شود.

**نگویم از من بی‌دل به سهو کردی یاد که در حساب خرد، نیست سهو بر قلمت**

من گمان نمی‌کنم از منِ بی‌دل به سهو یاد کرده‌ای، زیرا در حوزه‌ی خرد و اندیشه، بر قلم تو سهو جاری نمی‌شود، زیرا در پرتو استقراری که داری و حضور همه جانبه‌ات چنین اراده کرده‌ای و ما را به حساب آورده‌ای.

**مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت**

مرا در این عالم ذلیل و حقیر و تنها مگذار، به شکرانه‌ی آن‌که بقاء و دولتِ سرمدی‌ات تو را عزیز و محترم داشت، لذا با عزّت و کرامتت‌ با من برخورد کن و در زمره‌ی پیروان راهت قرارم بده و آن لطف را که احساس می‌کنم در زیر سایه‌ی تو هستم همچنان برایم محفوظ بدار.

**دلم مقیمِ درِ تو است، حُرمتش می‌دار به شکر آن‌که خدا داشته است، محترمت**

دل من را که مقیم درگاه تو است، به شکرانه‌ی آن‌که خدا تو را در برداشته و از بلایا حفظ کرده، محترم بدار و نظری به آن بینداز. می‌توان گفت جناب حافظ در این ابیات به حضرت ختمی مرتبت«صلوات‌الله‌علیه‌‌وآله» نظر دارد و طلب توجهِ خاص آن حضرت را دارد تا جان او در عالمی بس متعالی و در جهان کیفیت‌ها خود را حاضر بیابد.

**بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد که گر سرم برود بر ندارم از قدمت**

در راستای عهدی که با حضرت ختمی مرتبت«صلوات‌الله‌علیه‌‌وآله» می‌بندد، می‌گوید: بیا تا با تو قراری بگذارم که اگر سرم برود، سر از پای تو بر نخواهم داشت و تا آخرین نفس به تو وفادار خواهم ماند و در رویارویی با وجوه مختلف و متکثر زیبایی‌هایت، تماماً نظر به تو دارم و در همه‌ی آن‌ آثار تو را می‌نگرم و در هیچ تاریخی از راهی که تو در مقابل انسان‌ها گشودی عدول نمی‌کنم.

**ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی که لاله بردمد از خاکِ کشتگان غمت**

تا آن‌جا بر سر آن عهد خواهم ماند که دل تو وقتی از حال ما آگاه خواهد شد که از خاک کسانی که در غم تو کشته شده‌اند از جمله از خاک من لاله بروید. قصه‌ی وفاداری ما تا آن‌جاها ادامه خواهد یافت و هرگز تحولات روزگار، ما را به راهی دیگر نخواهد کشاند و تا مرز شهادت به پای عهد خود ایستاده‌ایم.

**صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند رقیب، کی ره غماز داد در حرمت؟**

باد صبا که باد عاشقان است، از زلف تو با هر گلی به گونه‌ای سخن گفته است، ولی مگر رقیب و نگاهبانِ درگاه با شکوهت اجازه می‌دهد که غماز به حرم تو راه یابد؟ با این‌که هر گلی تصویری از تو دارد که آن را ظاهر می‌کند ولی مگر رقیب کسی را به حضور تو راه می‌دهد؟ زیرا وجه استغنایی مقامت خود به خود متذکر این امر است که هرکس را تا آن‌جاها راه نیست. پس لااقل:

**روان تشنه‌ی ما را به جرعه‌ای دریاب چه می‌دهند زلالِ خضر ز جام جمت**

ما که تشنه‌ی توجه و محبت تو هستیم، روان تشنه‌ی ما را با جرعه‌ای دریاب و ما را از وصال خود به‌کلّی محروم مگردان. زیرا که جام جمی که تو داری مانند زلالِ خضر است، آب حیاتی ابدی در آن پا برجا است و در هر دورانی می‌توان با آب حیات تو به‌سر برد.

**تو را ز حال دل خستگان چه غم که مدام همی دهند شراب خضر ز جام جمت**

تو از حال خسته‌دلانِ کویت چه غم می‌توانی داشته باشی، نباید هم داشته باشی، زیرا از جام جمِ تو و جام جهان‌نمایت، شراب خضر و آب حیات، سرازیر است و خسته‌دلان می‌نوشند و مشکلی ندارند تا تو غم آن‌ها را بخوری. همین اندازه هست که تو در استغنای خود چشم‌اندازی برای ما شده‌ای تا همواره در راه باشیم و از افق وجودی خود غفلت نکنیم.

**همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد که جان حافظ دل‌خسته زنده شد به دمَت**

همیشه وقت تو ای که عیسی دم مرده زنده می‌کنی، خوش باد، زیرا جان حافظِ دل‌خسته به دم عیسوی تو زنده شد و حیاتی دوباره یافت و هرکس می‌تواند در این راه گام زند و از پوچی دوران و خستگی دل رهایی یابد. زیرا دور، دور محمد«صلوات‌الله‌علیه‌‌وآله» است.

این همان حضور در جهان دیگر است که جهان کیفیت‌ها است. جهانی ماورای کمّیت‌ها، و حافظ در ابتدای غزل متذکر آن شد که چگونه حضرت محبوب، او را به حساب آورد و مسیری که او در آن گام زده بود را مورد تأیید قر ار داد.

عمده آن است که هرکس همواره دغدغه‌ی یافتن راه صحیح را داشته باشد تا با حساسیت لازم همواره نسبت به حقانیت راهش، گوش به زنگ باشد تا با اولین اشارت بتواند در مقام اُنسی که پیش می‌آید، قرار گیرد و از سرگردانی آزاد شود. آیا آن راه، راهی جز شریعت آخرین پیامبر«صلوات‌الله‌علیه‌‌وآله» است، اگر با رویکردی صحیح به آن نظر شود؟

جناب حافظ در این غزل نظر به جایگاه قدسی رسول خدا«صلوات‌الله‌علیه‌‌وآله» دارند و خود را نسبت به جایگاه آن حضرت تجربه می‌کند و در عهدی که با آن حضرت بسته، مستقر است که این بهترین نحوه‌ی «بودن» است.

والسلام

غزل شماره‌ 91

حضوری ماورای مرگ و شهادت

باسمه تعالی

**ای هدهد صبا! به سبأ می‌فرستمت بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت**

هدهد صبا که قصه‌ی جان ما انسان‌ها است، مأمور است تا به سرزمین یمنِ وجود خود سیر کند تا روحانیتی را که از جهتی اسیر بدن شده و دل‌خوش گشته که همراه بر زمینیان است، متذکر حضورِ سلیمانی کند که در عین حضور در زمین، عالَم خود را آسمانی نگه داشته است. آری! حضرت ربّ، شوقی در ما ایجاد می کند تا هدهد جان را که همان طلب پرواز به ناکجاآبادها دارد، به سرزمین سبأ که میدان آزادی از طبع و طبیعت است ، بفرستیم تا در عین زمینی‌بودن، آسمانی شود و لذا هر سالکی در نوعی خودآگاه نسبت به خود، در بیت بعدی خطاب به جان خود می‌گوید:

**حیف است طایری چو تو، در خاکدان غم زین جا به آشیان وفا می‌فرستمت**

حیف است جان آدمی که می‌تواند تا کنگره‌ی عرش صعود کند، مشغول دنیایی شود که داشتنِ آن عین نداشتن است و به همین جهت یک لحظه انسانِ خاک‌نشین از غم رها نیست، و از این جهت جناب حافظ بنا دارند جان خود را به عالمی سیر دهند که آشیانه‌ی وفا و برخورداری است، یعنی عالم معنویت، عالمی که هرچه به آن بیشتر نزدیک شویم، بیشتر ما را وفادارانه در بر می‌گیرد و با ما همراه می‌شود و برای خود جهانی است بیکرانه.

**در راه عشق مرحله‌ی قرب و بُعد نیست می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت**

وقتی انسان با وَجه متعالی خود رابطه برقرار کرد و در بیکرانه‌ی وجود خود به شور و شعفِ خود نایل شد، هیچ‌گونه دوگانگی و به اصطلاح سوبژه و اُبژه‌بودن در میان نیست، در حضور بیکرانه‌ی خود، در جهان حاضر است که همه‌چیز نزد اوست و خود را بی‌حجاب همه ‌جا می‌یابد و امیدوار است تا هرلحظه خود را در هجرتی جدید احساس کند بدون آن‌که لازم باشد از چیزی دور شود تا به چیزی نزدیک گردد، بلکه تماماً در حضور است و این حضور است که شدت می‌یابد.

**هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت**

هر صبح و شام، قافله‌ای از دعا همراه با باد شمال و باد صبا، به سویت می‌فرستم تا در راه نمانی و عملاً زمین‌گیر زندگی دنیا شوی و گرفتار هزاران غم. گرفتار غمی که سرزمین دل را خراب می‌کند، در مسیر عبور از خاکدان دنیا چرا حاضر نباشم جانم را فدا کنم تا از مسیری این‌چنین متعالی باز نمانم؟ از آن جهت که در هر سلوکی باید از وجه مادون، جهت حضور در وجه مافوق، عبور کرد تا در شعف حضور همچنان باقی بمانیم و این بدون دعای طلب خیر جهت باقی‌ماندن در راه چنین عشقی که از همه‌ی گنج‌های عالم بزرگ‌تر است، ممکن نیست.

**ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت با دردْ صبر کن، که دوا می‌فرستمت**

ای ساقیِ جان‌فزا! سراغی از من بگیر تا به تو خبر دهم از آنچه آن هاتف غیبی برایم آورده و به مژده به من گفت؛ با دردی که در این مقاومت و سیر به سوی جهانی ماورای جهان غم‌ها برایت پیش آمده، صبر کن و شکیبایی خود را از دست مده و منتظر باش که داروی دردت را می‌فرستم و آن فرارسیدن آن‌ چیزی است که منتظر آن بودی. مثل دل‌کندن از دنیا که در ابتدا برای انسان با سختی همراه است ولی با مقاومت در مسیری که در آن پا گذاشته‌ایم، منجر به آن می‌شود که هاتف غیبی با نسیمی که بر جان انسان می‌فرستد با جهانی روبه رو می‌شود که ابداً قابل مقایسه با سختی های آن تواضع‌ها و ایثارها و از خودگذشتگی‌ها نیست.

**ای غایب از نظر که شدی همنشین دل! می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت**

غایب از نظر که همنشین دل می‌شود، از زیباترین مضامین است در نسبتی که انسان با نفحات الهی و تجلیات ربّانی برایش حاصل می‌شود و جناب حافظ در نظر به آن حالت ربّانی، آن را مورد خطاب قرار می‌دهد که برای آن جایگاه ارزشمندی قائل است و لذا به رسم پاس‌داشت از آن حالت، برایش دعا می‌کند و بزرگش می‌دارد. چه اندازه زیبا است که انسان با احوالات معنوی خود این‌طور خطاب کند: «ای غایب از نظر که شدی همنشین دل»، یعنی در عین آن‌که آن احوالات ربّانی هم هست، و هم نیست، در واقع با او زندگی می‌کند و برایش دعا و ثنا می‌فرستد، زیرا در افق جانش با او مرتبط است و می‌تواند با خود از آن طریق گفتگو کند.

**در روی خود تفرج صنع خدای کن کآیینه‌ی خدایْ‌نما می‌فرستمت**

در نظر به آن حالت ربّانیِ خود، در خطاب به آن می‌گوید: با نظر به خودت به عظمت صنع خداوند بنگر که چه هدیه‌ی بزرگی برای من هستی و برای آن‌که به خود بنگری و با شادکامیِ تمام تفرج کنی و به وَجد آیی، آینه‌ای که خداوند را می‌نمایاند برایت می‌فرستم تا خودت را که عطای الهی به من است،در آن نظاره کنی و جلوه خدایی خود را در آن بنگری که در واقع جناب حافظ در آن نوع رویارویی با خود که طایر بلند پرواز ساحت قدس است، در واقع با جلوات الهی مأنوس است و آن جلوات را تماشا می‌کند و نه خود را که اسیر خاکدان دنیا است.

**تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت**

برای آن‌که مطربانِ داری طرب و شوق، از شوقی که من نسبت به آن احوالات ربّانی دارم، به تو خبر دهند، قول و غزل خود را که گفتِ آن احوالات است، همراه با نوا و حالت آهنگینی که دارد، برایت می‌فرستم که سراسر قصه‌ی شورانگیزی جان من است نسبت به آنچه مرا در بر گرفته و می‌توانم در آشیانه‌ی وفا که مأوای حقیقی جان است، به سر کنم.

**حافظ، سرود مجلس ما ذکر خیر توست بشتاب هان، که اسب و قبا می‌فرستمت**

حالیا جناب حافظ احوالات خود را با خود در میان می‌گذارد و اظهار می‌دارند که «سرود مجلس ما ذکر خیر تو است»، پس در احوالات خود که همان شوری است که تو را در برگرفته، شتاب کن و برای به ظهورآوردنِ آنچه در جان داری، به رسم هدیه اسب و قبایی می‌فرستم تا آن احوالات جهان گیر شوند.

فرض کنید جناب شهید حاج قاسم سلیمانی بنا داشت بر آنچه بر او می‌گذشته است و او را همچنان راهی صحراها و بیابان‌ها کرد و متوجه‌ بود در درون او چه خبر است را؛ گزارش دهد. آیا جز آن بود که چنین غزلی باید می‌سرود؟ حال با این نگاه دوباره غزل را بخوانید که چرا حاج قاسم در خطابِ به خود می‌گوید:

ای هدهد صبا! به سبأ می‌فرستمت بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

و بعد در خطاب به خود گوید:

حیف است طایری چو تو، در خاکدان غم زین جا به آشیان وفا می‌فرستمت

متذکر قصه‌ی خود می‌شود که چه در ایران و چه در سوریه و عراق، باید مواظب باشد اسیر دنیای تنگ اهل دنیا نباشد زیرا جایگاهی بس بالاتر در مقابل او گشوده شده که ماورای قرب و بُعد است. آری!

در راه عشق مرحله‌ی قرب و بُعد نیست می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

زیرا می‌خواهد با شور مجاهدان در صحنه باشد. لذا برای باقی‌ماندن در آن حضورِ تاریخی این‌طور می‌سراید:

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

حال به آن احوالاتی که ساقی‌گونه جان او را مست کرده، خطاب می‌کند:

ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت با دردْ صبر کن، که دوا می‌فرستمت

آری! باید با دردی که حاصل حضور در تاریخ توحیدیِ مقابله با استکبار است، بسازد تا دوای شهادت از راه برسد و آنچه از نظر او غایب بود و در عین حال همنشین او بود، که همان احوالات شهادت است، به سراغ او آید ، همان چیزی که او همواره به دنبال او بود و در خطاب به آن می‌گفت:

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل! می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

در شهادت، تجلیات خدایی می‌دید و در خطاب به آن ودیعه‌ی الهی که آینه‌ی ظهور خدا بود می‌گفت:

در روی خود تفرج صنع خدای کن کآیینه‌ی خدای‌نما می‌فرستمت

و به شهادتی که همنشین او بود می‌گفت به شهدا خبر بده که چه اندازه شوق شهادت دارد و در آن راستا چه کارهای فوق‌العاده زیبایی که غزل‌گونه انجام نداد، تا بفهماند از فهم شهادت که گشوده‌شدنِ جهان بیکرانه است برای همه‌ی بشریت، بیگانه نیست.

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت

آری! حاج قاسمِ ما می‌فهمد تا کجاها حاضر است و شهادت او چه غوغایی در فرهنگ بشر امروز به‌پا می‌کند، تا معنای زندگی جهانی با شهادت در این تاریخ معلوم شود. لذا در خطاب به خود می‌گوید:

حافظ، سرود مجلس ما ذکر خیر توست بشتاب هان، که اسب و قبا می‌فرستمت

باید بیایی و این اسب و قبا را به رسم هدیه به سویت می‌فرستم تا لباسی مناسب و مرکبی تیز رو کارت را را یکسره کند که جهان بدون شهادت حاج قاسم‌ها، جهانی گشوده‌ای نیست که بتوان در آن به‌سر برد و فهمید انسان به جای اسیربودن در خاکدان غم، تا کجاها می‌تواند طایرگونه حاضر باشد، جهانی که نه‌تنها قرب و بُعد معنا ندارد، مرگ و شهادت یکی خواهد شد و بعد از حاج قاسم، جوانان ما، حاج قاسم‌هایی هستند که در عالم او به‌سر می‌برند.

والسلام

غزلیات از 92 تا 102

غزل شماره‌ 92

معجزه‌ی اشک در شهادت حاج قاسم سلیمانی

باسمه تعالی

**ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت**

**جانم بسوختی و به دل می‌سپارمت**

در سیر و سلوک، برای سالک نفحاتی به ظهور می‌آید که موجب گشودگی نگاه و نظر سالک به سوی حقیقت می‌شود، ولی به حکم تجلیِ نور جلالِ حضرت معبود، چیزی نمی‌گذرد که آن نفخه‌ی ربّانی رخت برمی‌بندد و هنر سالک آن است که آن نفخه را پاس دارد و در افق نظر به آن همواره با آن نجوا کند. مثل آن‌که حضرت سجاد«علیه‌السلام» در وداع با ماه رمضان عرضه می‌دارند: «السَّلَامُ عَلَیْکَ یَا شَهْرَ اللَّهِ الْأَکْبَرَ وَ یَا عِیدَ أَوْلِیَائِهِ الْأَعْظَمَ»، خداحافظ ای ماه بزرگ خدا و عید بزرگ اولیای الهی! «السَّلَامُ عَلَیْکَ یَا أَکْرَمَ مَصْحُوبٍ مِنَ الْأَوْقَاتِ وَ یَا خَیْرَ شَهْرٍ فِی الْأَیَّامِ وَ السَّاعَاتِ» خداحافظ ای بزرگ‏ترین همراه از میان زمان‏ها و اوقات، و بهترین ماه‏ها در ایّام و ساعات.

جناب حافظ در این فضا با آن نفخه‌ی ربّانی ندا سر می‌دهد که: ای معشوق و محبوبی که جانم را با جلوات جان‌سوزت سوزاندی و غایب شدی، در عین آن‌که به خدا می‌سپارمت تا در امان الهی باشی؛ به دل می‌سپارمت تا همواره به یاد تو به‌سر برم.

پس چنانچه ملاحظه می‌فرمایید نظر به حال ربّانی است که سراغ انسان می‌آید تا خود را در افق آن حضور ادامه دهد و خود را در بستر آن حضور احساس کند.

**تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک**

**باور مکن که دست ز دامن بدارمت**

باز تأکید می‌شود، هنر سالک آن است تا احوالاتی که با نفحات ربّانی به سراغش آمد را پاس دارد زیرا آن در جای خود نوعی باقی‌ماندن در معرض تجلیّات الهی است و در این رابطه جناب حافظ در خطاب با آن نفحه اظهار می‌دارند: محال است تا زنده‌ام دست از دامن تو بردارم، تا روزی که دامنِ کفن‌ام را به زیر خاک نکشم، هرگز از تو دست بر نمی‌دارم، زیرا حفظ آن حال حضور در جای خود نوعی حضور در جهان کیفی است و آسوده‌بودن از بارهای سنگین جهان کمیّت‌ها.

**محراب ابرویت بنما تا سحر کُنی**

**دست دعا برآرم و در گردن آرمت**

ابروی تو که به جهت کج‌بودن، مانند محراب است، مطلوب من است تا آن را بنمایانی تا در نظر به صفای انوار ربّانیِ آن حالت، کاری کنم که گویا با دست دعا، دست در گردن تو انداخته‌ام و تا این‌جا در مقام انس با تو به‌سر خواهم برد از آن جهت که عالم گشوده‌ی من شدی.

**گر بایدم شدن، سوی هاروت بابلی**

**صدگونه جادویی بکنم یا بیارمت**

در راستای به‌دست‌آوردنِ دوباره‌ی تو و آن گشودگی‌ها که در مقابلم گشودی، حاضرم به سوی هاروت به بابل روم و صد نوع جادو انجام دهم به امید آن‌که برگردی. زیرا بودنم را در گرو انس با تو معنا می‌کنم، چیزی که ما در تاریخ خود با فضای دفاع مقدس تجربه کردیم و امروز ندا سر می‌دهیم: «کربلای جبهه‌ها یادش به‌خیر.» آری! باقی‌ماندن به آن نفحات ربّانی، معنای زندگی در این زمانه است و رهبر معظم انقلاب«حفظه‌الله» هنوز چفیه‌ی آن عهد را از دوش خود برنداشته تا بتواند متذکر آن عالَم باشد. عالَمی که حاج قاسم سلیمانی ظهور گشوده‌ی آن بود.

**خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب**

**بیمار باز پرس که در انتظارمت**

ای نفخه‌ی ربّانی! آنچنان در عهد با تو به‌سر می‌برم که به اصطلاح می‌خواهم فدای تو و پیش‌مرگ تو شوم. ای طبیب بی‌وفا! آیا نباید حالی از بیمارت بپرسی که چگونه در انتظار توست؟ تا باز آن احوالات، او را در برگیرد. احوالاتی که اصیل‌ترین نحوه‌ی بودن در این تاریخ است و حاج قاسم سلیمانی یک لحظه نتوانست از آن غافل شود و خودش آن غایب از نظری شد که جان‌ها را سوزاند و در سالگردش بی‌قراری ما از او صد چندان شد.

**صد جوی آب بسته‌ام از دیده برکنار**

**بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت**

این‌همه اشکی که در چشمانم سرازیر است، برای آن است که در دل، محبت تو را نهادینه کنم. قصه‌ی کاشتن تخم محبت در دل، آن هم محبتِ احوالات خوشی که انسان را همواره زنده و سر زنده در جهان کیفیت‌ها مستقر می‌کند، راهی بس ارزشمند است تا معنای زندگی گم نشود.

راستی را! آن اشک‌هایی که برای حاج قاسم ریختیم از همین جنس نبود تا آن محبتِ سوزناک پایدار بماند و زندگی در این تاریخ گم نشود؟ آیا این معجزه‌ی اشک نیست که از دل محبت سر برمی‌آورد تا محبت را پایدار کند و انسان خود را در خود آغاز نماید؟

**می‌گریم و مرادم از این سیل اشکبار**

**تخم محبت است که در دل بکارمت**

مقصودم از اشک‌ریختن آن است تا تخم محبت‌ام را در دل تو بکارم، تا محبت بین من و آن نفخه‌ی الهی و آن سروش ربّانی دوطرفه باشد و این نیز با معجزه‌ی اشک محقق می‌شود و راز استقبال حاج قاسم از زائرانش در دل اشک‌های نهفته است که برای او ریخته شد.

**بارم ده از کرم سوی خود تا به سوز دل**

**در پای دم به دم گهر از دیده بارمت**

تو از سر کرم به من رخصت ده تا با سوز دل هر لحظه به پایت اشک بریزم، اشکی که چون گوهر است. گوهری که باید خرج محبوب کنم تا معنای دوست‌داشتن برایم به ظهور آید. چیزی که با نام شهید حججی و شهید حاج قاسم سلیمانی تجربه کردید و تازه معنای اشک‌های عرشی که برای امام حسین ریخته می‌شود را فهمیدیم و تجربه نمودیم.

**خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد**

**منّت پذیر غمزه‌ی خنجر گذارمت**

حقیقت آن است که قصه‌ی آن نفخه‌ی ربّانی بالاتر از آن است که من باشم و او باشد، به دوگانگی عاشق و معشوق، نه، این انتهای کار نیست. او توانست به مدد انوار ربّانی‌اش کار مرا یکسره کند. خون مرا ریخت و با این اتفاق، مرا از غم عشق خلاص کرد و حالتی برایم پیش آمد که منّت آن خنجری را می‌کشم که مرا از عاشق‌بودن خلاص کرد تا عشق بماند و عشق، بودنی که ماورای دوگانگی عاشق و معشوق است. چیزی که در دل نفخه‌ی الهی انقلاب اسلامی در رسم شهادت به ظهور آمد و فهمیدیم راز اشک‌هایی که برای شهدا می‌ریختیم تا کجا می‌تواند ما را جلو ببرد و منوّر به حضور تاریخی حق الیقینی کند.

**حافظ! شراب و شاهد و رندی نه وضع توست**

**فی‌الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت**

آری! ای حافظ؛ اگر فی‌الجمله در فضای شراب و شاهد و زندگی قرار داری ولی این کم‌ترین چیزی است که در این تاریخ می‌توانی بدان دست یابی که مست زیبایی‌های ایثارها شوی و شاهد حقایق ربّانی گردی و آزاد از پیرایه‌های دوران باشی، ولی این هنوز ماندن در موطن عین الیقینی است در حالی‌که اراده‌ی الهی در این تاریخ حضور حق الیقینی است تا شما را در برگیرد و بودن تو، بودنی گردد که در همه‌ی تاریخ با هویت قدسی حاضر شوی و بوی حیات آخرالزمانیِ یاران مهدی را به مشام آوری. مواظب باش در راه، نمانی که هنوز دوگانگیِ بین راه و رهرو در میان است و خطر اسارت در ظلمات آخرالزمان برطرف نشده. شأن تو آن است که «راه» باشی تا از ریزش‌های انقلاب نگردی و جایگاه قدسی رهبر معظم انقلاب«حفظه‌الله» را بفهمی تا طلب‌کارانه با او برخورد نکنی.

والسلام

غزل شماره‌ 93

قصّه‌ی غیاب و حضورِ محبوب ازلی

باسمه تعالی

**زان یارِ دلنوازم، شکری است با شکایت**

**گر نکته‌دان عشقی، بشنو تو این حکایت**

جناب حافظ در راستای مسیر نظر به محبوب ازلی و یار دلنواز یعنی حضرت حق، قصه‌ی قبض و بسطی که عموماً در این مسیر پیش می‌‌آید را در میان می‌گذارد و در این راستا خطاب می‌کند به کسانی که معنای عشق را می‌شناسند و تجربه‌ کرده‌اند؛ می‌خواهد از یار دلنوازش از شکری و شکایتی سخن بگوید که البته این قصه‌ی هر شخصی است که نسبتی با حقیقت برقرار می‌کند و بنا است وجود خود را در آغوش او احساس کند و احساسِ «در برگرفتگی»ِ خود را در اراده‌ی الهی دریابد.

**بی‌مزد بود و منّت، هر خدمتی که کردم**

**یا ربّ مباد کس را، مخدوم بی‌عنایت**

عشق، به خودی خود بودنی است خاص که آن «بودن» در آن حالت آنچنان دلپذیر است که برای انسان کافی است. به همین جهت در عشق چیزی جز خودِ عشق مدّ نظر عاشق نیست که به دنبال آن باشد، مگر مخدومی و محبوبی که در خدمتِ او باشد و دوست‌داشتن انسان را خریداری کند تا عشق، عشق بماند و انسان احساس کند در پرتو حضور معشوق حاضر است.

**ای آفتاب خوبان، می‌جوشد اندرونم**

**یک ساعتم بگنجان در سایه‌ی عنایت**

در خطاب به حضرت محبوب، یعنی جناب آفتاب خوبان، اظهار می‌دارد: درونم از شدت شعف و شور عشق، در جوش و خروش است، احساسی بس متعالی جانم را فرا گرفته، ساعتی مرا در سایه‌ی عنایت خود بگنجان تا جانم قرار گیرد و در عین عاشقی، به خود آیم، زیرا این‌همه بی‌پروایی در راه عشق چیزی برای من نگذاشته است.

**رندانِ تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس**

**گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت**

در راستای شکایتی که در بیت اول از یارِ دلنواز داشت، اظهار می‌دارد: در فضای رندی که انسان از عطشِ رسیدنِ هرچه بیشتر به جانان، به یک معنا در سوز و گداز است، فضا طوری شده که جواب این تشنگی در میان نیست و آن‌هایی که در جواب و انس با رندان، جواب عطش آن‌ها را باید بدهند و سینه‌های گشاده‌ی خود را در معرض اولیاء قرار دهند تا رندانِ تشنه‌لب با به ظهورآوردن حقایقِ درون، بسط بیابند و جان‌شان سیراب شود؛ در میان نیستند، گویا مردمان دل در گرو امر دیگری سپرده‌اند.

تاریخ، تاریخی شده که مردمان متوجه‌ی «ولیِّ» واقعی نیستند تا متوجه باشند معنای خود را باید در راستای شناخت «ولیّ» دنبال کنند. آن «ولیّ»ای که در انس با حق و قرب إلی الله، به سوی انسان‌ها می‌آید تا آن‌ها را از ظلمات دوران برهاند. آری! همواره رندانِ تشنه‌لب که عطش هدایتِ مردمان را دارند، در هر دوره‌ای در صحنه‌اند، مشکل، غفلت مردمان است در ولیّ شناسی و دل‌سپردن به «ولیّ» دوران.

**هر چند بردی آبم، روی از درت نتابم**

**جور از حبیب خوش‌تر، کز مدعی رعایت**

خطاب به یار دلنواز می‌گوید: هرچند آبرویم را بردی و آن شرایطی که باید انسان‌ها از طریق من بیابند را شکل ندادی؛ ولی مگر راهی جز رجوع به خودت در جهان هست؟ زیرا جور محبوب که دل، با شوقِ نظر به او زنده است، برای من خوش‌تر است از آن‌هایی که ادعا دارند می‌خواهند رعایت مرا بکنند. من این قبض که در این زمانه بر من و بسیاری از دلدادگان حاکم شده است را بهتر می‌دانم و با آن خوش‌تر هستم، تا آن‌هایی که می‌خواهند با گشایش‌های ادعایی خود این قبض و تنگنا را از ما بزدایند. در یک کلمه عشق در جامعه‌ي کثرت زده دیده نمی‌شود و به این معنا عاشق بی آبرو می باشد ولی او را چه باک.

**در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کان جا**

**سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت**

ای دل! تو را چه به کثرات دنیایی و زلف پر پیچ محبوب که چون کمند تو را در بر می‌گیرد؟! در وادی دنیا، دنیاداران با تمام خشونت برای داشتن دنیای بیشتر، قصد کشتن کسانی را می‌کنند که هیچ جرم و جنایتی ندارند و تنها به دنیاداری و تجاوزات آن‌ها اعتراض می‌کنند. آری! در قصه‌ی عشق، بدان اگر در سیر «من الحقِ فی الحقِ إلی الخلق» خود را تا عالم کثرات حاضر نمودی و در تجربه‌ی حضور محبوب تا عالم کثرات حاضر شدی و با حجاب‌های ظهور حقیقت در این عالم مقابله کردی، «سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت» باید منتظر انواع بلاها باشی. البته این نوع عشق‌بازی کار هرکسی نیست.

**چشمت به غمزه ما را، خون خورد و می‌پسندی**

**جانا! روا نباشد خون‌ریز را حمایت**

غمزه‌ی چشم تو و اشاراتی که به آن بالاها داشتی، خون ما را بر زمین ریخت و تو آن را می‌پسندی. این‌که با هر غمزه‌ای خونی ریخته می‌شود و سرهایی بدون هیچ جرم جنایتی، بریده می‌شوند و باز غمزه‌ای دیگر و شیدایی دیگر و هوایی‌شدن شهیدی برای فداشدن در راه حق، آیا روا است که از این غمزه‌هایت حمایت می‌کنی و با هر غمزه‌ای دلی را آسمانی می‌نمایی؟ با غمزه‌های تو بود که حاج قاسم از این کوی به آن کوی به دنبال شهادت بود.

**در این شب سیاهم گم گشت راهِ مقصود**

**از گوشه‌ای برون آی، ای کوکب هدایت**

در دریای «وجود» که هیچ تعیّن خاص جز حضور بی‌کرانه‌ی تو در میان نیست، راه مقصود که نظر به تو است در مظهری بس متعالی، گم‌گشته است و من همچنان در عین احساس حضور تو، در حیرت هستم. ای ستاره‌ای که حکایت از آن داری، از گوشه‌ای ظاهر شو تا در احساس احدیتِ او، متوجه‌ی صمدیت او شوم و به سوی او بودن را از دست ندهم. یعنی در عین «بودن»، «شدن» را پیشه کنم.

**از هر طرف که رفتم، جز وحشتم نیفزود**

**زنهار از این بیابان، وین راه بی‌نهایت**

با نظر به یار دلنواز و حضور در فضای بی‌کرانه‌ی او، همه‌چیز گم شد و من ماندم و بودن خودم و شور و سوز عشق، و این امری است نامأنوس و وحشت‌افروز و بیابانی بی‌پایان.

**این راه را نهایت صورت کجا توان بست؟**

**کش صد هزار منزل بیش است در بدایت**

راه عشق، راهی نیست که بتوان به پایان آن فکر کرد. راهی است که صدهزار منزل که هر کدام را باید طی کنی، در ابتدای این راه می‌باشد. زیرا در این‌جا همه‌چیز از معنا می‌افتد مگر احساس حضور محبوبی که از هیچ گوشه‌ای خود را نمایان نمی‌سازد. نه یارای دل‌کندن از این احساس هست، زیرا که بهترین «بودن» است و نه یارای تحمل، زیرا سراسر سرگردانی است، ولی به سوی او و آن هم منزل به منزل، که ابتدای آن راه صدهزار منزل است. حاکی از آن‌که هر وقت به خود آمدی و در معنای خود احساس استقرار کردی، باز خود را در راهی بی‌نهایت احساس می‌کنی و «بودن» خود را در عالمی که حضورش همچنان در اجمال است و آنچه در این حضور بی‌کرانه به فریاد انسان می‌رسد، باز همان عشق است. همان عشقی که از یک طرف انسان را نسبت به همه‌چیز در تنهایی قرار می‌دهد و گویا عالَم برای انسان، شبی سیاه می‌شود که از هر طرف برود، جز وحشت برایش افزوده نمی‌شود و باز همان عشق به فریادش می‌آید تا انسان «بودن» خود را در بی‌کرانه‌ی حضورِ خدا همراه با شور و شوقی خاص احساس کند و به همین جهت جناب حافظ در تجربه‌ی شخصی خود و آن تنهایی‌های بی‌پایان، خبر می‌دهد.

**عشقت رسد به فریاد، ار خود به سان حافظ**

**قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت**

آری! اگر به قرآن رجوع کنی و بخواهی به آن «بودن»ِ شورمندانه برسی، تنها چاره‌ی کار قرآن است. زیرا به گفته‌ی جناب حافظ اگر بتوانی با قرآن درست برخورد کنی و زمینه‌ی درک آن را از قبل فراهم کرده باشی، عشقی به فریاد تو می‌رسد تا از آن تنهایی برهی و به بهترین نحوه‌ حضور، حضرت محبوب را که در کلامش به «گفت» آمده، احساس کنی و از این طرف کوکب هدایت یعنی همان قرآن از گوشه‌ای به سراغت می‌آید تا راه مقصود خود را بیابی.

جناب حافظ در این بیت، تجربه‌ی خود را در میان می‌گذارد که چگونه با انس با قرآن به چنین عشقی رسیده، عشقی که هرچند سوزناک است، ولی شیرین است و فریادرسی می‌کند. این غزل گزارشی از حضور و غیاب محبوب بود و نحوه‌ی رجوع به قرآن برای آن‌که عشق به فریاد انسان برسد، زیرا ذات قرآن همان حقیقتی است که بر قلب پیامبر خدا«صلوات‌الله‌علیه‌وآله» نازل شد و می‌دانی اگر کلمات خدا در معانی قدسی خود، قلبی را فرا گیرد، چه غوغایی به‌پا می‌کند.

والسلام

غزل شماره‌ 94

حضوری پیشا عقلی در محضر حضرت محبوب

باسمه تعالی

**اگر به مذهب تو، خون عاشق است مباح صلاح ما همه آن است، کان تو راست صلاح**

در خطاب به حضرت محبوب، در افقی ایمانی و پیشاعقلی، حکایت یگانگی خود را با اراده‌ی او به میان می‌آورد و می‌گوید: اگر در آیین تو ریختن خون من مباح باشد، آن‌چنان در اراده‌ی تو خود را فانی کرده‌ام که عالی‌ترین احساس را همان می‌دانم که صلاح تو آن را جاری می‌کند تا حسّ حضور من، در وسعت حضور تو برایم به تجربه آید و در چنین حضورِ تاریخی برای آن‌که تو در عالم به ظهور آیی و حجاب‌های حضور تو که در صورت سیاه استکبار خودنمایی می‌کنند، راضی شده‌ام خود و همه‌ی فرزندان بسیجی‌ام شهید و اسیر شوند، لذا حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» فرمودند: «مگر بيش‏ از اين است كه فرزندان عزيز اسلامِ ناب محمدى در سراسر جهان بر چوبه‏هاى دار مى‏روند؟ مگر بيش‏ از اين است كه زنان و فرزندان خردسال حزب الله در جهان به اسارت گرفته مى‏شوند؟ بگذار دنياى پست ماديت با ما چنين كند ولى ما به وظيفه‏ى اسلامى خود عمل كنيم.»[[99]](#footnote-99)

**سواد زلفِ سیاه تو، جاعلُ الظّلمات بیاض روی چو ماه تو، فالق الإصباح**

همه‌ی سختی‌ها و سیاهی‌های زلف گسترده‌ی تو که در عالم کثرات است، صورت اراده‌ی تو می‌باشد و نیز هرچه روشنایی و گشودگی در عالم هست، صورت اراده‌ی تو است به حکم فالق الإصباحی‌ات.

**ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص از آن کمانچه‌ی ابرو و تیر چشمْ نجاح**

نه کسی از چین کمند یار خلاصی می‌یابد که صید آن نگردد و اسیر آن نشود، و نه کسی از کمانچه‌ی ابرو و تیر چشم معشوق، رهایی دارد. همه و همه جلوات حضرت محبوب‌اند که انسان را فرا می‌گیرند، تا در بوستان گسترده‌ی او خود را احساس کنند.

**ز دیده‌ام شده یک چِشمه در کنار روان که آشنا نکند در میان آن ملاّح**

آنچنان در افق توجه به جلوات جمال او و احساس فراقی که گشوده شده، اشک ریخته‌ام که چشمانم همچون چشمه‌ی آب، جاری شده است. در آن حدّ چشمه‌ی چشمانم در روانی شدت دارد که هیچ ملاّحی جرأت شناکردن در آن ندارد.

**لب چو آب حیات تو هست قوّت جان وجود خاکی ما را از اوست ذکر رواح**

لب تو که مظهر جلوات انوار دل‌گشایت می‌باشد، همانند آب حیات، جان را قوّت می‌دهد تا از ادامه‌ی راه مأیوس نباشد. و حقیقتاً وجود خاکی ما از ذکر او همچون روح می‌گردد و آسمانی می‌شود تا در جهانی بس گشوده‌تر از عالم خاکی خود را احساس کنیم.

**بداد لعل لبت بوسه‌ای به صد زاری گرفت کام دلم، ز او به صد هزار الحاح**

تا بالاخره اُنسی که در طلب آن بودم به ظهور آمد، هرچند با زاری‌های زیادی همراه بود و کام دل با صدهزار پشتِ ‌کار و سماجت بالاخره برآورده شد. زیرا این راه، بن‌بست ندارد. هرچند یک طرف عبد است با فقر محض و طرف دیگر ربّ است با غنای مطلق.

**دعای جان تو ورد زبان مشتاقان همیشه تا که بود متصل مسا و صباح**

ورد زبان ما، شکر و دعایی است به جان تو، آن هم همیشه و تا زمانی که شب و روز اتصالاً در صحنه‌اند. زیرا اگر لطف بیکرانه‌ی تو نبود، ما با تنهایی‌های دنیا چگونه با خود به‌سر می‌بردیم؟

**صلاح و توبه و تقوی، ز ما مجو حافظ ز رند و عاشق و مجنون، کسی نیافت صلاح**

وقتی کسی در مقام اُنس قرار گرفت و احساس کرد از او خودی نمانده جز در بودنی که سراسر غرق حضور بیکرانه‌ی خداوند است، نسبت او با خداوند، نسبت دیگری است، غیر از نسبتی که انسان‌ها در دیانت رسمی به آن مشغول‌اند و با توبه‌ی خود، از گناه‌ها فاصله می‌گیرند و با تقوای خود مواظب‌اند گرفتار گناه نشوند. این نحوه رویکرد با توبه و تقوای رسمی کجا و رویکرد رند و عاشق و مجنون کجا که سراسرِ وجود خود را به خدا داده و اساساً خودی در میان نمانده که بحث توبه و تقوایِ رسمی در میان باشد.

زیبایی رویکرد عاشقانه به حضرت محبوب تا آن‌جایی است که در نسبت با حضرت حق،حضوری پیشاعقلی بیابد و بیابد که صلاح او همانی است که حضرت محبوب صلاح بداند، حتی اگر حضرت محبوب ریختن خون او را مباح بداند، کار را به این‌جاها می‌کشاند که تمام وجودش احساس حضور حق می‌شود و ندا سر می‌دهد: «من کی‌ام لیلی؟ و لیلا کیست؟ من».

آری! ، «مگر بيش‏ از اين است كه فرزندان عزيز اسلامِ ناب محمدى در سراسر جهان بر چوبه‏هاى دار مى‏روند؟» پس «ز رند و عاشق و مجنون، کسی نیافت صلاح». نباید از شهدا انتظار زندگی به رسم سایر انسان‌های عادی داشت، زیرا صلاح آن همه آن بود که حضرت دوست در این تاریخ اراده کرده بود.

والسلام

غزل شماره‌ 95

**چشم‌اندازی بدون تعیّن چیزی**

باسمه تعالی

**مدامم مست می‌دارد نسیم جَعد گیسویت**

**خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت**

در نظر به حقیقت در افقی که در مقابل سالک گشوده می‌شود، انوار تجلیّات یا به تعبیر جناب حافظ «نسیم جعد گیسویِ» حضرت محبوب، همواره و مدام بر قلب سالک می‌وزد و همچون چشمی جادویی که انسان را سحر می‌کند، سالک را از خود برمی‌گیرد و به سویی که ماورای بودن و نبودن است، می‌برد تا خود را در موطنی آزاد از نسبت‌های روزمرّه درک کند. بودنی که با وجود خود در بیکرانه‌ی «وجود» حاضر شود.

**پس از چندین شکیبایی، شبی یا رب توان دیدن**

**که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت؟**

آیا در مسیر شکیبایی و باقی‌بودن در هویت وجودی خود، آیا این امکان هست که ای پروردگار من! شبی در محراب ابروی تو مانند شمعی افروخته خود را احساس کنیم تا ابروی تو محراب حضور جان ما باشد و در آن محراب چون شمع بدرخشیم و خود را در آن مأوا احساس کنیم؟

**سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم**

**که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت**

سیاهی مردمک چشمم را از آن جهت دوست دارم که برای جان من، نسخه‌ای و نمودی از لوح خال هندویی تو می‌باشد. برای من سیاهی مردمک چشمم حکایتی است از دریچه‌ی جهانِ گشوده‌ای که با نظر به هویت غیر قابل توصیف تو برایم گشوده می‌شود. آیا نباید چنین نگاهی را پاس داشت، وقتی جان انسان لوحی خواهد شد تا همچون خال هندو، محل تجلی هویت غیبیه‌ی غیر قابل توصیف تو باشد و تنها چشم‌اندازی است بدون تعیّن چیزی.

**تو گر خواهی که جاویدان جهان یک سر بیارایی**

**صبا را گو که بردارد زمانی بَرْقَع از رویت**

در راستای خال هندویی‌اش که هیچ چیز در آن‌جا به هویت خود ظهوری ندارد و همه در آن مقام فانی‌اند، حال اگر می‌خواهی جهان را به ظهور آوری، کافی است به باد صبا فرمان دهی تا پرده از وجه احدی و غیب‌الغیوبی‌ات بردارد تا تجلیات اسماء به ظهور آید و عالمی شکل گیرد و حقایق متکثر چهره بنمایند.

**و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی**

**برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت**

اگر می‌خواهی رسم فنا و پنهان‌بودن عالم در هویت غیبیِ احدی را براندازی، کافی است انوار خود را برافشانی و زلف اسماء را به ظهور آوری تا از هر تار مویت هزاران جان زنده شوند و مشغول حقایق متکثر و عنایات لایتناهی گردند.

**من و باد صبا مسکین، دو سرگردانِ بی‌حاصل**

**من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت**

من و باد صبا هر دو همانند هم، بدون هیچ بهره‌ای از برکات وجود تو، سرگردان هستیم، آن نوع از سرگردانی که ما را در مستی خود قراری نیست، زیرا من با نظر به مظاهر تو، افسون و مسحور شده‌ام و باد صبا با وجوه کثرات اسماء ربّانی‌ات. و این قصه‌ی هرکسی است که خواست در این عالم فریب دنیا را نخورد و نظر به حقیقت را پیشه‌ی خود کرد.

**زهی همّت که حافظ راست از دُنیی و از عقبی**

**نیاید هیچ در چشمش به‌جز خاکِ سر کویت**

چه اندازه این همّت که حافظ مفتخر به آن است، پسندیده است، از آن جهت که از دنیا و آخرت چیزی نیست که به چشم او آید مگر خاک سر کوی تو و حضور در جهانی که تو به روی او گشوده‌ای، جهانی که سراسر حضور در حضور بیکرانه‌ی تو است و احساس وجود در آغوش تو. آیا در چنین حالتی که همه‌ی جهان‌ها به سوی انسان گشوده می‌شود، امری می‌ماند که بتواند ما را مشغول خود کند؟ این همان جهانی است که از طریق انقلاب اسلامی در مقابل بشریت گشوده شد و شهدا با همّت بلند خود، خود را معطل نکردند. بیچاره استکبار که گمان می‌کند در عالمی که حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» در مقابل این بشر گشوده، چیزی دارد که بخواهد ما را از آن چیزها محروم کند. استقراری به میان آمده که تحریم‌ها وسیله‌ی بی‌آبروشدنِ مستکبران و دوست‌داران آن‌ها می‌شود.

والسلام

**غزل شماره‌ 96**

بودنی ماورای غم‌ها و شادی‌ها

باسمه تعالی

**دی پیر میّ فروش که ذکرش به خیر باد گفتا شراب نوش و غمِ دل ببر ز یاد**

پیر میّ فروش که جایگاه و توانِ به حضورآوردنِ انسان را در هستی خود دارد، هستی و حضوری که انسان مستِ حضور «وجود» شود؛ او یعنی پیر میّ فروش گفت: با نوشیدن شرابِ حضور در محضر لایزال و بیکرانه‌ی حضرت محبوب، می‌توانی غم دل را از یاد ببری و ببینی که چگونه غم، جای و جایگاهی در زندگی ندارد، این وقتی است که شراب «وجود» و حضور به جان انسان نوشانده شود و انسان خود را در عالَم بقاء احساس کند.

**گفتم به باد می‌دهدم باده، نام و ننگ گفتا قبول کن سخن و هرچه باد، باد**

در جواب به توصیه‌ی میّ فروش که مرا توصیه کرد تا خود را از نسبت‌های ساختگی آزاد کنم و معلّق در دریای «وجود» باشم، گفتم: در آن صورت هیچ عنوانی و هویت مشخصی که بتوانم خود را با آن معنا کنم، نمی‌ماند. زیرا در چنین حضوری همه‌چیز، حتی تشخص انسان در فنا و بی‌نامی قرار می‌گیرد و گویا معلّق در فضایی خواهم شد که هیچ تکیه‌گاهی برایم نمی‌ماند، مگر احساس وجود خود در بی‌تشخصیِ محض، و او گفت همین را قبول کن، هرچه می‌خواهد بشود. زیرا این نوع از «بودن» بهترین تجربه‌ برای زیستن است در هر دو عالم.

**سود و زیان و مایه، چو خواهد شدن ز دست از بهر این معامله، غمگین مباش و شاد**

آری! در این نحوه بودن، هم سود و هم زیان و هم اصل سرمایه، که نسبت‌های ما با این عالم است، همه از دست می‌روند. ولی برای به‌دست‌آوردن آن نوع بودنِ معلّقِ در وجود، نه باید غمگین بود و نه شادمان، زیرا بودنی است فراسوی نیک و بد، وقتی اصیل‌ترین نسبت که نسبت وجودیِ ما با حضرت محبوب است، باقی است و عینُ‌الرّبط‌بودن خود را نسبت به او احساس کنیم که چگونه «فقیر إلی الله» هستیم و به چنین سرمایه‌ای می‌بالیم.

**بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ در معرضی که تخت سلیمان رود به باد**

اگر دل به هیچ، که همین دنیا و نسبت‌های آن است، بدهی و خود را در عنوان‌های دنیا و آرزوهایی که از آن ساخته‌ای، جستجو نکنی؛ در جای و جایگاهی خود را قرار می‌دهی که تخت سلیمان هم به بادی برود و هیچ شود و تو می‌مانی و تنهایی‌هایت، زیرا خود را در شرابی که فوق غم‌ها و شادی‌ها است و عین بودن تو می‌باشد، نسپردی. پس خود را معطّل دل‌سپردن به هیچ مکن و گر نه از بودنی آن‌چنانی محروم می‌شوی.

**حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است کوته کنیم قصّه که عمرت دراز باد**

اگر در شرایطی هستی که دلبستگی‌هایت مانع پذیرش چنین پندِ حکیمانه‌ای می‌شود، قصّه را کوتاه می‌کنیم، در عین آن‌که آرزومندیم عمرت دراز باشد تا در ادامه‌ی عمر، چنین فضایی را تجربه کنی و خود را به «هست» و «نیست» امور دنیایی و آرزوهایی که برای خود ساخته‌ای، گره نزنی.

والسلام

**غزل شماره 97**

**زدیم بر صف رندان و هرچه باداباد**

باسمه تعالی

**شراب و عیش نهان چیست؟ کار بی‌بنیاد**

**زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد**

جناب حافظ در دو راهی حفظ ظاهری زاهدانه و رعایت طعنه مردم نسبت به شور و شیدایی و یا به ظهورآوردن شیدایی خود، امر دوم را ترجیح می‌دهد و پنهان‌کردن مستیِ عشق و زندگی با شور و شعف را از ترس و طعنه مردم، کار بی‌بنیاد و بی‌نتیجه می‌داند. زیرا این نوع زهدگرایی‌ها انسان را در خودش پنهان می‌کند و از وسعتی که می‌تواند بیابد محروم می‌نماید و به همین جهت در بیت دوم می‌فرماید: «زدیم بر صف رندان و هرچه باداباد».

رندان؛ شخصیت‌هایی هستند که در دین‌داری نوعی بی‌پروایی دارند و چندان مقدس‌مآبی از خود نشان نمی‌دهند و جناب حافظ می‌فرماید ما زدیم بر صف رندان، هرچه می‌خواهد بشود و این رسم عشق است، عشقی که فراموش شده و زمینی گشته و جناب حافظ بنا دارد این نوع معنویتِ از دست‌رفته را که با نوعی آزادگی همراه است، یادآور شود..

**گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن**

**که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد**

به راحتی گره از دل بگشا و غم مخور و بر دل خود گره مزن و چندان از بی‌وفایی روزگار یاد مکن که گمان کنی رخدادها ریشه در روزگار دارد. فکر هیچ مهندس نمی‌تواند گره‌هایی که در مسیر زندگی پیش می‌آید را، بگشاید مگر همو که ربوبیت عالم در قبضه‌ اوست. جناب حافظ متذکر ساحاتی از زندگی می‌شود که ماورای روزمرّه‌گی‌ها است و بشرِ امروز آن ساحت‌ها را گم کرده است.

**ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ**

**از این فسانه هزاران هزار دارد یاد**

عالَم پر است از این دگرگونی‌ها و همواره چنین خواهد بود و نباید از این پیش‌آمدها تعجب کنی. عمده آن است که انسان بتواند ماورای این رنج‌ها بایستد، تا خود را در دل این نوع پیش‌آمدها پیدا کند.

**قدح به شرط ادب گیر، زان که ترکیبش**

**ز کاسهِ سر جمشید و بهمن است و قباد**

اگر در ظرف زمانه‌ای که در آن هستی، حیات مستانه‌ای را انتخاب کرده‌ای؛ مواظب باش بدمستی نکنی زیرا در جایی قرار داری که حاصل حضور جمشیدها و بهمن‌ها و قبادها بوده و امروز نوبت به تو رسیده. آری! زندگی با شور عشق معنا پیدا می‌کند ولی نباید نسبت به فانی‌بودنِ دنیا غفلت کرد. جایی برای تفکر نسبت به این امر باید گذاشت و تنها در امکانی که در اختیار ما است، خود را بیابیم و نه بیش از آن. باید به میِّ بی‌خودشدن از خود و خودخواهی راه یافت ولی مطابق ادب و سنتی که در آن قرار داریم.

**که آگه است که کاووس و کِیْ کجا رفتند؟**

**که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد؟**

چه کسی می‌داند این پادشاهان کجا رفتند و چگونه هیمنه آن‌ها فرو ریخت؟ آیا جز این است که باید نوعی دیگر به خود فکر کرد و خود را یافت؟ در ساحتی فراسوی نیک و بدِ این دنیا، تا خود را هم‌اکنون در جایی دیگر که جهان کیفیت‌ها است، احساس کنیم؟ و از دگرگونی زمانه افق دیگری را مدّ نظر قرار دهیم؟

**ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم**

**که لاله می‌دمد از خونِ دیده فرهاد**

قصه دنیا در همین حدّ است که حسرت جدایی‌ها تا کجاها است که از حسرت جدایی فرهاد از شیرین، هنوز از خون گریه‌کردنِ فرهاد لاله می‌روید تا حسرت جدایی‌ها را غیر عادی ندانیم و زندگی را خاکستر کنیم. آیا جای دیگری هم در این دنیا هست که فراسوی این حسرت‌ها باشد؟ چرا به آن نظر نکنیم، به شور مستی و زندگیِ همراه با بودنی غیر از این بودن‌ها. بودنی که مهر و دوستی در آن در میان باشد.

**مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر**

**که تا بزاد و بشد جام میّ ز کف ننهاد**

اگر می‌بینی لاله همواره جام عشق‌ورزیدن را از تولد تا مرگ زمین نمی‌گذارد، به جهت آن است که راهی ماورای زندگی در حسرت‌ها را می‌شناسد و بی‌وفایی روزگار را می‌داند. زندگی را نباید در این نوع بی‌وفایی‌ها گم کرد و زانو در بغل گرفت.

حادثه‌ها نباید برای ما تصمیم بگیرند. این مائیم که با عشق و مستی جایگاه حادثه‌ها را تعیین می‌کنیم.

**بیا، بیا که زمانی ز میّ خراب شویم**

**مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد**

اگر عالم سراسر دگرگونی است و دل‌بستن به هر آنچه با انگیزه دنیایی انجام می‌گیرد، به ناکامی و بی‌وفایی می‌انجامد، بدان راه دیگری هم در مقابل ما هست تا ما را به گنجی پایدار برساند و آن حضور در شور و شعف و مستی است که تنها با انس با حقیقت پیش می‌آید وقتی «بودنِ» خود را در آغوش اراده الهی احساس کنیم و غرق اراده حضرت محبوب، زندگی در این تاریخ را در دفاع مقدس و در شب‌های حمله پیدا کنیم و همراه با حاج قاسم سلیمانی‌ها در جبهه نبرد با داعش و نه در امید به دیپلمات‌ها زندگی حقیقی را تجربه نمائیم.

**نمی‌دهند اجازت مرا به سیر سفر**

**نسیم باد مصلّی و آب رکن آباد**

وقتی انسان در مأوای خود قرار گیرد و به گنج حضور در جایی که می‌تواند ماورای حسرت‌ها و بی‌وفایی‌ها، با میّ حضور تاریخی خود، خود را از این نسبت‌ها و شهرت‌ها خراب کند، در همان شرایطی قرار دارد که باید قرار داشته باشد. مثل آن‌که برای جناب حافظ از حضور در همان «مصلّی» و «رکن‌آباد» در شیراز کافی است. مقایسه کنید این نوع قرار را با سرگشتگی‌هایی که عده‌ای معنای خود را در جهان غرب جستجو می‌کنند.

**قدح مگیر چو حافظ مگر به ناله چنگ**

**که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دل شاد**

اما و اما! اگر بنا است در وادی شور و عشق وارد شوی، بدان بدون حیاتی آهنگین و هارمونیک ممکن نیست نتیجه بگیری، زیرا دل شاد و زنده در کنار طرب و حیاتی آهنگین به سراغ انسان می‌آید. لذا بی‌حساب نیست که وقتی با قرآن به سراغ محبوب می‌روید باید با آهنگ قرآن هماهنگ شوید و با صدایی محزون که حکایت از دلدادگی دارد، قرآن خوانده شود تا قدح حضور سراغ انسان آید و زندگی سراسر معنا پیدا کند.

به این فکر کنید راستی را! ناله چنگ این زمانه کجا به گوش می‌رسد. اگر ندای آهنگین توحیدِ نابِ این زمانه به گوش نرسد همه‌چیز سرد و تیره است. اگر در هر صحنه‌ای خیال ما صورتی ملکوتی از آن نیابد، به هیچ چیز نمی‌رسد، نه به شرابی که ابرار می‌نوشند که: «مِزاجُها كافُوراً» تا آرام‌بخش جان باشد که «عَيْناً يَشْرَبُ بِها عِبادُ اللَّه»(انسان/6) چشمه‌ای است که عباد اللّه از آن می‌نوشند و نه شرابی که «عَيْناً يَشْرَبُ بِهَا الْمُقَرَّبُونَ»‏(مطففین/28) از چشمه‌ای مقربون از آن می‌نوشند، آنانی که هیچ واسطه‌ای بین خود و حضرت معبود احساس نمی‌کنند. این است حیاتی آهنگین و لطیف که رندان این تاریخ خود را برای نوشیدن آن آماده کرده‌اند و هرگز همچون لاله، جام میّ این دوران را که شهدا در قهقه‌ مستانه خود از آن بهره‌مند شدند، فرو نمی‌گذارند.[[100]](#footnote-100)

والسلام

غزل شماره 98

**آینده‌ای که در شُرف آمدن است**

باسمه تعالی

**دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد**

**من نیز دل به باد دهم هر چه باد، باد**

باد صبا و آن سروش غیبی، در شبی که گذشت از یار سفرکرده برایم خبر آورد تا خاطره حضور او همچنان برایم زنده بماند و شوق زندگی فرو ننشیند. در چنین فضایی که سروش غیبی برایم خبر از او آورده، من نیز دل به آن سروش معنوی دادم، هرچه بادا باد،آماده پذیرش و به ظهور آمدن آینده‌ای هستم که در پیش است، هرچه می‌خواهد باشد. دل خود را به آن خبر خوشی که از یار آمد سپردم که حکایت از مبدأ فیّاضی دارد که در پیش است. آینده‌ای که در شُرف آمدن است، حالی است که چشم به راه است تا چشم به راهش باشیم تا به ظهور آید. و بنده آرمان‌های انقلاب اسلامی را آینده تاریخی بشر جدید می‌دانم تا انسان‌ها به خود آیند.

**کارم بدان رسید که همراز خود کنم**

**هر شام، برق لامع و هر بامداد، باد**

چون در غیاب او به‌سر می‌برم و او را انتظار می‌کشم، کارم به آن‌جا کشیده شده که صبح‌گاهان به نسیم آن باد که خبر از او آورده، دل می‌سپارم و هر شب نیز در برق لامع که به درخشش در می‌آید، نظر به او دارم تا در فضای انتظاری که انتظار به حضورآمدنِ آن آینده مبارک است، زندگی را در معنا نگه دارم. با یاد حقیقتی که در افق آینده به سوی ما نظر دارد.

**در چین طره تو دلِ بی حفاظ من**

**هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد**

ای محبوب ازلی! ای یار سفرکرده! ای آینده‌ای که در پریروزمان با تو زندگی می‌کردیم! زمانی که در چین طره تو و در کثرات عالم وجود، به‌سر می‌بردم، دلم که بی‌حفاظ و بی‌جدار و بی‌غیرت است، به من نگفت که از مسکن مألوف یادی بکنم. همه‌چیز را فراموش کرده بود زیرا مستغرق پیچ و تاب زلف تو بودم و از مسکن مألوف که همان حضرت حضور تو بود غفلت کردم تا باد صبا در دوشین‌گاه مرا به آن آگاهی داد تا در امروزم امیدوار آینده‌ای باشم که در پیش است و این وقتی است که در حضور بیکرانه ذات خود در اکنونی که جاودانه است، خود را احساس کنم.

**امروز قدر پند عزیزان شناختم**

**یا رب! روانِ ناصح ما از تو شاد باد**

امروز قدر کسانی را که پندم می‌دادند و از آن آینده خبر می‌دادند، شناختم. پروردگارا! روان آن کسی که مرا نصیحت می‌کرد، شاد کن. حالا می‌فهمم در آن دوران چگونه می‌خواستند ما از اکنون‌زدگی رها شوم و زندگی را گرفتار روزمرّه‌گی‌ها نکنم. در ظلمت قیود کثرات، حیران و سرگردان بودیم و امروز به نور نفحات ربّانی قدر پند آن عزیزان کامل را خوب می‌شناسیم، روح‌شان شاد که چه اندازه زیبا در آینده‌ای که آن‌ها را فرا گرفته بود، زندگی می‌کردند.

**خون شد دلم به یاد تو هر گه که در چمن**

**بند قبای غنچه گل، می‌گشاد باد**

آن‌گاه که به کمک باد، گل می‌شکفد و بند قبای غنچه‌گل با آن شکفتن باز می‌گردد، دلم خون می‌شود، به این امید که شاید با نوعی گشودگی روبه‌رو شوم و آن آینده در منظرم به ظهور آید. ای آرمان‌های آینده‌ای که وقتی با شما به‌سر می‌برم همه بهشت‌ها در من شکوفا می‌شود.

**از دست رفته بود وجود ضعیف من**

**صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد**

در حالی‌که وجود ضعیف و غافل من از دست رفته بود، ناگهان صبح‌دمان باد صبا، بوی تو را آورد و دوباره جان گرفتم و برکات انتظاری که باید می‌کشیدم، نفحاتی شد که جانم به آن نیاز داشت و زندگی در افق دیگری خود را معنا کرد، افقی که فراموشش کرده بودم. حال این آسمان است که به سویم گشوده شده تا همنشین فرشتگان باشم.

به پاس این همنشینی با فرشتگان، به پاس زندگی در تاریخی که شهید حاج قاسم‌ها در آن متولد شدند و خود را در جاودانگی تجربه کردند و فهمیدند در سایه چه کسی آرام گیرند، آن‌جایی که آن شهید بزرگوار در وصف مقام معظم رهبری«حفظه‌الله» فرمود:

«والله! والله! والله! از مهم‌ترین شئون عاقبت به خیری، رابطه قلبی و دلی و حقیقی ما با این حکیمی است که امروز سکان انقلاب را به دست دارد.»

**حافظ! نهاد نیک تو کامت برآورد**

**جان‌ها فدای مردم نیکونهاد باد**

وقتی ملّتی و مردمی بنای روحانیت درونی خود را خراب نکرده باشند و در بستر حضور توحیدی خود به‌سر می‌برند، امیدوار باشند که همواره در معرض نفحات الهی خواهند بود و زندگی را با انوار نسیم‌های غیبی معنای دیگری می‌بخشند و هرگز رابطه‌ آن‌ها با یار سفرکرده‌شان -که همان انوار قدسی الهی است- منقطع نمی‌گردد. این یعنی حضوری فعّال و ابدی. بودنی در عین تحول و الهامی بعد از الهام برای نزدیکیِ هرچه بیشتر به ذاتی از خود که عین فقر و تعلّق است. یعنی رجوع به آغازی که باید هرکس در خود، خود را آغاز کند و این در بستر انقلاب اسلامی قابل تحقق است، مشروط بر آن‌که در معرض خورشیدِ وجود، بیشتر خواهان سوزندگی آن باشیم تا روشنایی آن، تا افق‌های تازه‌ای گشوده شود. این رسم زندگی توحیدی است که انسان با توجه به آن می‌داند چه در پیش دارد، زیرا کسی که با آسمان‌ها به گفت‌وگو در می‌‌‌آید از آذرخش آن‌ها نمی‌هراسد.

والسلام

**غزل شماره 99**

جستجوی خود در جهانِ یاران دیروز

باسمه تعالی

**روز وصل دوست‌داران، یاد باد**

**یاد باد آن روزگاران، یاد باد**

به یاد آن طلوعِ حیات تاریخی که همه در عزمی یگانه به آینده‌ای نظر داشتیم که نه دیروز بود و نه امروز و نه فردا، بلکه پس‌فردایی بود که همچون چشم‌اندازی آشنا به سوی ما گشوده شده بود و دوستان همه در کنار همدیگر به آن نظر داشتند تا مزه همدلی و استعدادی که در ما نهفته بود را بچشیم. مانند حضور در بهشت، قبل از آن‌که به هبوطِ جدایی فرو افتیم. و این قصه هر شروعی است که از طرف حضرت محبوب شروع می‌شود، ولی عادت‌های گذشته چیزی نبود که به راحتی از میان بروند و از این جهت چیزی نگذشت که یاران از همدیگر جدا شدند و آن وصل دوستانه ادامه نیافت. امروز که به خود آمدیم باز یاد آن روزگارانِ دیروز به میان آمده است تا آن گذشته نورانی را به آینده‌ای امیدبخش متصل کنیم و خبر از تلخی و تلخ‌کامی جدایی‌ها سر دهیم و بگوییم:

**کامم از تلخی غم چون زهر گشت**

**بانگ نوش شادخواران یاد باد**

با کمال تأسف همه پراکنده شدیم و از همدیگر جدا افتادیم، در حالی‌که ظرفیت ادامه حضور در کنار همدیگر را در فضایی که در خوش‌کامی شادخواران حاضر باشیم، داشتیم. کافی بود به آینده‌ای نظر می‌کردیم که نه دیروز است و نه امروز و نه فردایی که هنوز ادامه عادات دیروز و امروزی بود که ربطی به طلوع حیات تاریخی ما نداشت. پس‌فردایی در پیش است با ظهور محبت‌ها و رفاقت‌های فراموش‌شده، باید به آن نظر کرد و در عین جدایی‌ها در نزد همدیگر زندگی کرد و این یعنی همان «یاد باد آن روزگاران، یاد باد».

**گر چه یاران فارغ‌اند از یاد من**

**از من ایشان را هزاران یاد باد**

آری! ممکن است رفقایی که در طلوع این حیات تاریخی در کنار همدیگر مزه حضور پس‌فردایی این تاریخ را چشیدیم، با انواع مشغولیت‌ها ما را فراموش کنند ولی آن‌ها فراموش‌شدنی نیستند. آن‌ها معنای بودن در این تاریخ‌اند و جدایی آن‌ها جدایی حقیقی نیست و در دل روزمرّگی‌ها و عصبانیت‌ها از وضع موجود، دل از آینده‌ای که در پیش است، نکَنده‌اند، می‌خواستند زودتر از این‌ها به آنچه تصور می‌کردند برسند. نهایتاً تفاوت در کم‌حوصلگی‌ها است و نه در انصراف از آنچه برای شروع آن زحماتِ آنچنانی کشیدند، پس چرا باید آن‌ها را فراموش کرد و یاد آن‌ها را همچنان زنده نگه نداشت؟ چگونه بپذیریم فاصله‌های زمانی و مکانی می‌تواند ما را از همدیگر جدا کند؟ نه! هرگز.

**مبتلا گشتم در این بند و بلا**

**کوشش آن حق گزاران یاد باد**

اگر امروز به این بند و بلا و دوری از دوستان مبتلا هستیم و فضای محبت‌آمیز دیروز رُخ برگرفته، ولی این طور نیست که تلاش و شور و ایثارِ رفقا فراموش شود و آن‌‌ها نادیده گرفته شوند. هنوز هم در آن فضا با آن هم زندگی می‌کنیم. به یاد کوشش حق‌گزاران، امروز را به پریروز و پس‌فردا متصل می‌کنیم تا همواره در نزد همدیگر باشیم.

**گر چه صد رود است در چشمم مدام**

**زنده رود باغ کاران یاد باد**

در فضای باقی‌ماندن در آن عهدی که با یاران داشتیم و در فضای حضور در طلوع این تاریخ، از چشمانم صد رودخانه از اشک جاری است. این اشک‌ها همانند رودی زنده و فعّال که باغبانان به کمک آن باغ‌های خود را سرزنده نگه می‌دارند جان مرا سرزنده نگه داشته‌اند. اشک‌هایی در راستای سرزنده نگه‌داشتن روزگار وصل با یاران. اشک‌هایی برای زندگی در گذشته‌ای که رو به سوی آینده دارد و لذا جدایی دوستان، نه موجب فراموشی آن‌ها می‌شود و نه عامل غفلت از آینده‌ای که آن‌ها در به ظهورآوردن آن بی‌تأثیر نبودند. چه اندازه انسان خود را گشوده می‌یابد وقتی آزاد از جدایی‌های بی‌دلیل، همچنان خود را در یاد یاران احساس می‌کند. رازی ناگشوده در یاد یاران در میان است. راستی را! چرا از آن غفلت کنیم؟ آیا متوجه نشده‌ایم چگونه قلب‌ها با این‌همه زمانی که گذشته است، همچنان با یاد یاران تغذیه می‌کند و خود را در جهان آنان جستجو می‌کند؟ این رازی است ناگشوده که باید همواره خود را زیر سایه آن نگه داشت.

**راز حافظ بعد از این ناگفته ماند**

**ای دریغا رازداران یاد باد**

حرف‌های ناگفته‌ای در میان ما بود، گفتنی نبود، نه من گفتم و نه آنان که رازدار شروعی بودند که هنوز همچنان در ابتدای آن هستیم. راستی را! چه بر ما گذشت؟ خداوند به ما گفته است: «لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْراً كانَ مَفْعُولا»(انفال/44) آن کاری را که می‌خواهم انجام دهم را به دست عده‌ای انجام می‌دهم و در آن حال آن عده میهمان اراده الهی هستند. آیا می‌توانستیم آن میهمانی را ادامه دهیم؟ آیا یاد یارانی که در کنار هم میهمان اراده الهی بودند، پاس‌داشتن آن میهمانی نیست؟ چرا همدیگر را در دل آن فهم تاریخی که باید از طریق ما رقم بخورد، درک نکنیم تا فردای ما نیز در غم تلخ و زهرآگین یاد یاران تلخ‌کام نگردیم؟

نه! مائیم و یاد یاران و رازهایی که در آن نهفته است، اگر گفتنی نیست، ولی احساس‌کردنی است وگرنه چرا با این‌همه دوری، آن‌ها فراموش نمی‌شوند؟ اگر حضوری ماورای زمان و مکان در میان نیست، پس این اُنس بی‌صدا در کجا ریشه دارد که این‌چنین قلب‌ها را پریشان می‌کند؟

والسلام

**غزل شماره 100**

مرا از تو است هر دم تازه عشقی

باسمه تعالی

**جمالت آفتاب هر نظر باد ز خوبی روی خوبت خوبت‌تر باد**

جناب حافظ در گزارش شهودِ خود در رویارویی با «حقیقت»، چنین نجوا می‌کنند که جمال حضرت محبوب آن‌گاه که به ظهور آید موجب درخشش و تابناکی هر نظر می‌شود تا انسان در آن حالت به هرچه نظر می‌کند با وجه «وجودی» و حقیقی آن روبه‌رو می‌شود و عموماً در آن حالت، انسان با وجه الله روبه‌رو است، وجهی که به تعبیر جناب حافظ از هر خوبی خوب‌تر است.

**همای زلف شاهین شهپرت را دل شاهان عالم زیر پر باد**

در راستای تجلی حقیقت، آن‌چنان روح و روان انسان در زیر پر و بال آن احساس آرامش و امنیت می‌کند که حتی دل شاهان عالم که خود باید منشأ امنیت و آرامش خلق باشد، خود را در زیر پر و بال آن تجلیات احساس می‌کنند و آن عالَم را عالَمِ قرار می‌یابند. و با توجه به چنین نکته‌ای در بیت بعدی می‌فرمایند:

**کسی کو بسته زلفت نباشد چو زلفت درهم و زیر و زبر باد**

زیرا آن کسی که تعلّق جان خود را به جمال حضرت محبوب نیندازد، جای دیگری نیست که در آن مأوا گزیند و زیر بال و پر آن قرار گیرد، در نتیجه گرفتار انواع سرگردانی‌ها و بی‌خانمانی‌ها می‌شود.

**دلی کو عاشق رویت نباشد همیشه غرقه در خون جگر باد**

این یک قاعده است که انسان باید در هر چیز متوجه حقیقت باشد که در مظاهر مختلف به ظهور می‌آید تا ما را در بر گیرد و وَجه باطنی جان ما را تغذیه کند وگرنه گرفتار عالَم کثرات می‌شویم که حاصلی جز سرگردانی ندارد و جناب حافظ توجه به حقیقت را که در مظاهر مختلف به ظهور می‌آید، تحت عنوان عشق به روی حضرت محبوب متذکر می‌شوند و می‌فرمایند: دلی که چنین عشقی را در خود نپروراند، همواره گرفتار خون جگر و ناکامی جانکاهی است که بنده در این تاریخ مظهر رؤیت حضرت محبوب را ذات انقلاب اسلامی می‌دانم و راز افسردگی و احساس پوچی مردمان را غفلت از این عشق است که با نظر به حقیقتِ این دوران می‌تواند حاصل شود. راه دیگری نیست.

**بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند دل مجروح من پیشش سپر باد**

ای بتِ سراسر شکوه و زیبایی و دلربایی! چون با غمزه خود مژه‌ات را برافشانی آن‌چنان نافذ است و بر دل‌ها و از جمله بر دل مجروح من نفوذ می‌کند، همان‌طور که تیر بر سپر می‌خورد، غمزه مژگانت بر دل مجروح من اثر می‌کند و این‌چنین است قصه رابطه انسان با حقیقت و قصه دلدادگی، آن‌گاه که راهی به سوی حقیقت گشوده شود.

ای زیباترین دل‌ها! ای عاشقان حضرت روح الله! خویش را نگه دارید، زیرا در بهترین جایگاه مستقر شده‌اید، جایگاهی که مذاق‌تان را پر از شیرینی و شکر کرده و جناب حافظ در وصف آن این چنین گزارش می‌دهند:

**چو لعل شکّرینت بوسه بخشد مذاق جانِ من ز او پرشکر باد**

آن‌گاه که پیش ‌آید و نسیمی از حقیقتِ این دوران همچون بوسه‌ای آرام‌بخش بر جان‌ها می‌وزد، مذاق انسان سراسر شاد و شیرین می‌شود و زندگی معنای دیگری پیدا می‌کند. چرا ما این نوع «بودن» را در این زمانه گُم کنیم؟ رفاقت با یاران انقلاب اسلامی زمینه وزیدن نسیمی است که مذاق جان‌ها را پر شکر می‌کند و این نسیم به صورت‌های مختلف در شرایطی متفاوت رخ می‌نمایاند تا جان انسان‌ همواره زنده بماند. و جناب حافظ قصه زنده‌بودن آن عشق را در بیتی بس آسمانی، این‌چنین گزارش می‌دهند که:

**مرا از توست هر دم تازه عشقی تو را هر ساعتی حُسنی دگر باد**

راز حقیقت همیشه این‌چنین بوده که هرگز از تجلی باز نمی‌ایستد، جلوه‌ای بعد از جلوه‌ای و شوری بعد از شوری، و در هر شور و جلوه‌ای حُسنی تازه و حیاتی دوباره، در عین استقرار و آرامش. خوشا به حال آن‌هایی که فهمیدند معنای زندگی جز این نیست که هر روز در اُنس با حضرت محبوب، زندگی را با جلوه‌ای جدید آغاز می‌کنند و کهنگی و فرسودگی را بی‌معنا کرده‌اند. آن‌هایی که زندگی را به این شکل می‌فهمند، همان‌ةایی هستند که ارزش دستورات الهی را برای گشوده‌شدن چنین زندگی‌ها فهمیده‌اند، زندگی برای اینان همواره تازه و با طراوت است.

**به جان، مشتاق روی توست حافظ تو را در حال مشتاقان نظر باد**

جناب حافظ در زمزمه عاشقانه خود با حضرت محبوب، قصه اشتیاق جان خود را با او در میان می‌گذارد، تا راه را گُم نکند و از او می‌خواهد نظر مبارکش را بر حال مشتاقان بیندازد تا این اشتیاق همچنان شعله‌ور بماند و جان او که بایدمحل شوق و اشتیاق باشد به سوی دیگری نظر نیندازد تا گرفتار پوچی دوران یا نیهیلیسم شود. این شوق و اشتیاق است که هر روز برافروخته‌تر می‌شود و نسبت بین ما و سرنوشت ما را به زیباترین شکل معنا می‌کنند. انقلاب اسلامی بازگشت به این سرنوشت است که خداوند برای ما در این تاریخ رقم زده است. غایت انقلاب اسلامی چنین حضوری است.

والسلام

**غزل شماره 101**

حضور در موطن وجودی خود

باسمه تعالی

**صوفی اَر باده به اندازه خورَد، نوشش باد**

**ور نه اندیشه این کار فراموشش باد**

در مسیر سلوک اگر انسان جایگاه و ظرفیت خود را نسبت به حضرت محبوب بیابد، به راحتی می‌تواند در توحیدی که مقصد اولیای الهی است، مستقر شود و به یک معنا باده‌نوشی کند، زیرا خود را در جایگاه وجودی خود، احساس می‌کند و این نوعی استقرار در «وجود» است که عین مستی است، در این حالت هستیِ او برایش عین مستی است. زیرا در موطن وجودی خود، خود را دنبال می‌کند. حال اگر به جای چنین حضوری به فکر جایگاهی دیگر افتاد و آرزوهای خود را در جایگاهی غیر از جایگاهی که در آن مستقر است دنبال کرد، عملاً از منزلگاه هستی و مستی محروم می‌شود.

**آن‌که یک جرعه میّ از دست تواند دادن**

**دست با شاهد مقصود در آغوشش باد**

در راستای حاضرشدنِ سالک در جایگاهی که باید مستقر باشد، حال اگر بتواند خود را در همان حضور بیابد و به فکر حضور دیگری نباشد و به اصطلاحِ جناب حافظ بتواند جرعه‌ای از میّ را که مربوط به او نبود از دست بدهد، می‌تواند شاهد مقصود را در آغوش بکشد و آنچه را می‌خواهد در همان حضور اولیه بیابد که همان حضور در زمان باقی است و احساس وجه وجودی که انسان با خدا دارد و در روزمرّگی‌ها از آن غفلت می‌شود.

**پیر ما گفت: خطا بر قلم صنع نرفت**

**آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد**

پیرِ ره رفته، با چشم بینای خود می‌بیند که عالَم آن‌چنان بی‌نقص و بی‌عیب است که در هر جای این عالم باِیستی و حاضر شوی. در واقع در سراسر عالمِ وجود حاضر شده‌ای، مشروط بر آن‌که طبق بیت قبلی در آرزوی جرعه‌ای دیگر جز در همان حضوری که قرار داری نباشی. این نوع نگاه و نظر به عالم، نظر و نگاهی است که جایی برای نقص و خطا در عالم نمی‌گذارد، برعکسِ آن‌هایی که با طلب میِّ بیشتر با نداشتن‌های خود روبه‌رو می‌شوند و آن نداشتن‌ها را خطاها و نقص‌های عالم وجود می‌پندارند.

**شاه ترکان، سخنِ مدعیان می‌شنود**

**شرمی از مظلمه خون سیاووشش باد**

وقتی انسان به جای نظر به حضوری که برای او حوالت شده، سخن مدعیان سلوک و صفا را می‌شنود، عملاً به نداشتن‌های خود نظر می‌کند و با تجاوز به آنچه از آنِ او نیست، کارش به قتل مظلومی پیراسته از جرم، یعنی سیاوش می‌کشد و شرم نمی‌کند که ریشه این تجاوز، عدم درک حضوری است که می‌توانست در آن مسقر شود و خود را در مرکز عالم وجود احساس کند.

**چشمم از آینه دارانِ خط و خالش گشت**

**لبم از بوسه ربایان بَر و دوشش باد**

آن‌چنان محبوبِ ازلی در همه جا حاضر است که چشم من دائماً با خط و خال و زیبایی‌های او روبه‌رو است و لب من هم دائماً از قد و بالای او که همین مظاهر عالم وجودند، بوسه می‌رباید و احساس نزدیکی کامل می‌کند. زیرا جناب حافظ متوجه نسبت اصیل خود با حضرت محبوب شده است که چگونه حضرت محبوب از رگ گردن او به او نزدیک‌تر است. پس کافی است به خود آید و بیابد چگونه می‌تواند در یگانگی با حضرت محبوب به‌سر ببرد و در هر مظهری و در هر واقعه و رُخدادی، خط و خال او را بنگرد و از مظاهرش بوسه‌ اُنس برباید. مثل آن‌که در فتح خرمشهر در اُنسی که با حضرت او پیش آمد گفته شد: خرمشهر را خدا آزاد کرد. مثل بوسه اُنس در نمازی که بر پیکر مبارک حاج قاسم سلیمانی خوانده شد.

**گر چه از کبر سخن با من درویش نگفت**

**جان فدای شکرین پسته خاموشش باد**

آری! او به جهت مقام کبریایی‌اش بالاتر از آن است که مستقیماً به ظهور آید ولی با این‌همه و با همه خاموشی‌اش، چه اندازه میدان اُنس با خود را به زیباییِ تمام فراهم کرده، تا در عین احساس جلال او، از جمال او محروم نمانم و این راز بزرگی است که انسان در جمالش، جلال او را احساس می‌کند و در جلالش، جمال او را می‌یابد. جانم فدای خاموشی‌اش که همان وجه جلالی اوست، این‌چنین جذاب و دل رُبا است. در دفاع مقدس جمال او در جلالش ظاهر شد، در متن شهادت عزیزان و تجلی جلالش، آن‌چنان خود را نمایاند که گویا سراسر عالم را فرشتگان پر کرده‌اند.

**نرگس مستِ نوازش کنِ مردم دارش**

**خون عاشق به قدح گر بخورد، نوشش باد**

در دل نرگس مست او و در دل عزت جلالی‌اش آن‌چنان نور نوازش‌گری و اُنس نهفته است که انسان احساس می‌کند هرچه جلالی‌تر ظهور کند بیشتر به ما نزدیک می‌شود. پس اگر در جلوه جلالی‌اش خون عاشق را به قدح و نه پیمانه، پیمانه بریزد و سر بکشد، نوشش باشد. زیرا در این عاشق‌کُشی باز نوازش‌گری و مردم‌داری نهفته است که به ظهور می‌آید.

**به غلامیِ تو مشهور جهان شد حافظ**

**حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد**

در خطاب به حضرت محبوب عرضه می‌دارد: در راستای حضور در جایگاه وجودی و حضوری که حافظ برای خود حفظ کرد، در جهان به غلامیِ حضرت حق مشهور شد و این در شرایطی است که حلقه بندگی جلوات جلالی او در گوش اوست تا در اوج جلال او نیز حاضر شود، در وقتی که «صوفی اَر باده به اندازه خورَد نوشش باد». مائیم و تاریخی که بر ما حوالت شده تا در جایگاه تاریخی خود با خود به‌سر بریم و جهانی را بیابیم که سراسر کیفیت است.

والسلام

غزلیات از 102 تا 112

**غزل شماره 102**

انقلاب اسلامی و افقی که در پیش است

باسمه تعالی

**پیرانه سرم، عشق جوانی به سر افتاد**

**وان راز که در دل بنهفتم به درافتاد**

جناب حافظ از نتایج راهی گزارش می‌دهند که برایشان در زمان پیری پیش آمد و آن عشقی که چون راز، امکان گفتن از آن نبود را به نحوی به ظهور آوردند. می‌فرمایند در مسیری قرار دارم که آن عشقِ جوانی که همراه با شور و امید بود، در پیری به سراغم آمد و این بهترین نحوه بودن است که انسان بتواند در پیری که به ظاهر وقت پیری و محافظه‌کاری است، با آن عشق روبه‌رو شود و از طریق آن عشق رازی که در دل سالک همواره غیر قابل ظهور است، به کمک آن عشق به ظهور آید تا انسان در جامعیت خاصی قرار گیرد، جامعیت عشق جوانی و به میان آوردن رازی که پیران در درون خود دارند و این بهترین خبر است برای کسی که می‌خواهد سر پیری، جوان باشد و در عین این جهانی، آن جهانی گردد. نمونه روشن این نوع زیست در جهان در این تاریخ را می‌توان در حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» ملاحظه کرد و این راهی است که با انقلاب اسلامی اگر صادقانه در آن قدم بگذاریم برای هرکس پیش می‌آید.

**از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر**

**ای دیده! نگه کن که به دام که درافتاد؟**

در شرایطی هستم که از راه نظرکردن و با یک نگاه، مرغ دلم پر کشید به سوی جانان و هواگیر شد. هان ای دیده! توجه کن که چه اندازه زیبا به دام محبوبی افتادی که در طلب آن بودی.

این معجزه نظر بازی سالک است که چگونه با هر نگاهی که به هر رخدادی می‌اندازد، به محبوب ازلی خود منتقل می‌شود که گویا هیچ چیز در این عالم جز نگاه به او در میان نیست.

**دردا که از آن آهوی مشکینِ سیه چشم**

**چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد**

آری! صد ناله و درد که چگونه با نظر به جلوه محبوب ازلی، آن‌چنان جانم مست جلوه عطرآگین او می‌شود که جگرم خون می‌گردد و در مقابل جلوات او وجودم آب می‌شود و این قصه اُنس با محبوبی است که مرغ دلم به سوی او پر کشید. قصه افقی است که در این تاریخ در پیش روی شهید حججی‌ها و حاج قاسم‌ها است.

**از رهگذر خاک سر کوی شما بود**

**هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد**

ای محبوب جانان! اگر نسیم سحر بوی عطرآگین نافه آهوی سیه چشم را در دست دارد و آن را بر هر کوی و برزن می‌پراکند و همه را مست توجه به جمال محبوب ازلی می‌کند، همه و همه به جهت آن بود که نسیم سحر از خاک سر کوی شما گذر کرده و حامل پیامی است که از طرف حضرت محبوب به جان‌ها می‌رساند و آن را در شور و شعف عشق و امید قرار داده، چیزی که از طریق شهید حججی و شهید حاج قاسم سلیمانی بر جان‌ها وزیدن گرفت و نه یک ملت که ملت‌ها را سرمست نسیم معطری کرد که بوی عهدی را می‌داد که هرکس با خدای خود بسته بود و نسیم حضور آن شهدای عزیز، ملت‌ها را متذکر امری کرد که از یاد برده بودند و وجدان عمومی به خود آمد و لذا در ادامه می‌فرماید:

**مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد**

**بس کشته دلِ زنده که بر یک دگر افتاد**

آن‌گاه که با نگاه تیز خود همانند تیری جهانگیر، به سوی آن‌کس که دل به تو سپرده نظر کردی، چه کشته‌های دل زنده را بر جای گذاردی که هیچ‌کدام سر از پا نمی‌شناختند. این داستانِ انسان‌هایی است که دل به حضرت محبوب می‌سپارند و در تیررس نظر مبارک او قرار می‌گیرند تا او به آن‌ها نظر کند و در عینِ زنده دلی کشته نظر مبارک او گردند. اینان توانستند کربلای جبهه‌ها را به‌پا کنند و مست نظر محبوب گردند و دشمنان خدا را به فلاکت اندازند.

**بس تجربه کردیم در این دیر مکافات**

**با دُردکشان هر که درافتاد برافتاد**

این یک قاعده تجربه شده است و سنتی است لا یتغیّر در این عالم که هرکس با اهل توحید که به عمیق‌ترین و اصیل‌ترین وجه عالم نظر دارند، به مقابله برخاست، حتماً به فلاکت فرو می‌افتد.

دُردکشان، یعنی کسانی که از ظاهر عبور کرده و به بواطن عالم نظر دارند مانند کسی که به تَه ظرف شراب نظر می‌اندازد و آن را می‌نوشد.

**گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد**

**با طینت اصلی چه کند؟ بدگهر افتاد**

همان‌طور که سنگ سیاه هر اندازه تلاش کند لعل نمی‌شود و به درخشندگی دست نمی‌یابد، آن کس که خود را درست تعریف نکرده و زندگی را بد می‌فهمد، هر اندازه هم خود را به ظاهر دوست دار دُردکشان و اهل توحید قرار دهد، در نهایت باطن او کار خود را می‌کند و سر در اردوگاه دشمنان اسلام در می‌آورد. زیرا با حق و حقیقت، صادقانه برخورد نکرد، فکر کرد اگر چند روز خود را در کنار انقلابیون جا بزند سرنوشت شهید حججی‌ها و حاج قاسم‌ها نصیبش می‌شود.

**حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود**

**بس طرفه حریفی است کش اکنون به سر افتاد**

این حافظ است که همواره بر عهد خود پایدار است و سر زلف بتان و نظر به تجلیات ربّانی را همواره در دست دارد و دل را به جای دیگر منصرف نمی‌کند و از این جهت نتیجه‌ کاریش این می‌شود که اکنون حریفی است آزموده و دلش همواره مشغول اُنس با محبوب است و بودنِ خود را عین بقاء با حضرت محبوب می‌یابد. چیزی که با حضور در تاریخی که با انقلاب اسلامی برای انسان‌های این دوران پیش می‌آید و خود را ذیل اراده توحیدی حضرت حق احساس می‌کنند.

والسلام

غزل شماره 103

انقلاب اسلامی و صومعه‌ای که در پیش است

باسمه تعالی

**عکس روی تو چو در آینه جام افتاد**

**عارف از خنده میّ در طمع خام افتاد**

چون عارفِ سالک انوار اسمائی حق را در آینه جام، یعنی در مظاهر نورانی عالم وجود دید و از تجلیات آن به وَجد آمد، گمان می‌کند چنین الطاف و عطایایی محصول شخصیت اوست و خود را مستحق چنین تجلیاتی می‌پندارد، در حالی‌که این طمع خام و ناپخته‌ای بود و خداوند در ابتدا برای آن‌که تاریخی گشوده شود چنین حالی را به متفکران و سالکان و مخصوصاً به رزمندگان می‌دهد ولی پس از آن‌که آن را چشیدند، می‌گیرد و در همین رابطه پس از دفاع مقدس باید تلاش می‌شد تا صاحبان اندیشه و رزمندگان آن عطایای موهبی را از آنِ خود کنند و با احساس حضور در تاریخی که با انقلاب اسلامی شروع شد به حق الیقین تاریخی برسند که البته بعضی متوجه این امر شدند و سعی کردند در ادامه حضور در انقلاب اسلامی خود را ذیل اراده الهی تعریف کنند.

**حُسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد**

**این همه نقش در آیینه اوهام افتاد**

در خطاب به حضرت محبوب عرض می‌کند که تجلیات جذاب تو که در مظهر و آینه این زمانه جلوه کرد، بر اساس ظرفیت و موقعیت آن آینه و آن مظهر، به صورت های گوناگون به ظهور آمد و هرکس مطابق نگاه و تخیلات خود با تو روبه‌رو شد. باشد تا در ادامه حضور در تاریخ انقلاب اسلامی همواره با شئونات مختلف خداوند روبه‌رو شویم. آینه‌هایی مثل رخداد اربعینی این سال‌ها و به ظهورآمدن مدافعان حرم چون شهید حججی و شهید حاج قاسم سلیمانی که متذکر عهد تاریخی ما با خداوند بودند.

**این همه عکس میّ و نقش نگارین که نمود**

**یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد**

آری! می‌فرماید همه جلوات جذاب و زیبایی‌هایی که ما در مظاهر گوناگون با آن روبه‌رو هستیم، همه و همه پرتو تجلی نوری از انوار الهی است که در جام عالمِ شهود و یا قلب سالک عارف به ظهور آمده و تفاوت‌ها ریشه در قابل دارد که چگونه فروغ تجلی او را دریافت می‌کنند. عمده توجه به آن انوار است در آینه‌هایی که با انقلاب اسلامی به ظهور آمده‌اند تا ایمان و شیدایی که در ابتدای انقلاب و دفاع مقدس به ظهور آمد و سپس گم شد، دوباره به میان آید.

**غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید**

**کز کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد**

آنچه کار را مشکل کرده و سخن‌گفتن از حقیقت را مشکل نموده، عوام زده شدن واژه‌های فاخری است که می‌توانستند راز عشق را بازگو کنند و باید زبان خاصان را که این واژه‌ها را سطحی کردند، بُرید، زیرا عشق را غیرتی است که هرکس را به حریم خود راه نمی‌دهد. پس باید از ادعاها کم کرد و در جهت بازسازی اساسی در فرهنگ و رسانه همتی والا نمود و برای درک حقایق والا، زبان استعاره را به میان آورد و آن را همواره پاس داشت.

**من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم**

**اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد**

این‌که من از عبودیتی که در مسجد بود، مسیرم به حضوری افتاد که به خرابات ختم شد، امری فوق اراده جزئی من بود، بلکه به بودن من و بودن هر انسانی ربط دارد که همان بودن ازلی او است و عهدی که انسان در ازل و آغازِ آغازها با خدا بسته و آن همان حضور در محضر حضرت معبود است، بدون آن‌که انسان بین خود و معبود خود احساس دوگانگی بکند. لذا هرکس به خود آید، مسیر او از مسجد شروع می‌شود ولی به سوی خرابات روان می‌گردد که همان مقام حق الیقین است و رسیدن به حیرتی که سر از پا نمی‌شناسد و خود را تماماً در قبضه حضرت حق احساس می‌کند که در عین حال با عباداتش به سوی او نظر دارد و در این تاریخ ایمان اولیه ما در ابتدای انقلاب و در دفاع مقدس در عین شورمندی، به یک معنا ایمان در مسجد بود و انسان در تحقق آن نقش داشت، ولی چنانچه ادامه یابد به ایمانی می‌رسیم که در عهد ازل در اُنس بی‌واسطه با خدا برای ما رقم خورده است.

**چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار**

**هر که در دایره گردش ایام افتاد**

مسیر، مسیری است که حضرت حق برای هرکسی که در مسیر عبودیت افتاد، تقدیر کرده است و لذا هرکس در دایره گردش ایّام افتاد و مسیرِ سیر إلی الله را پیشه کرد، همچون پرگار که هر چقدر گردش کند تنها به صورت دایره گردش می‌کند، در مسیر اُنس با حضرت پروردگار قرار می‌گیرد و این قصه زیبای حضور در تقدیرات الهی است که در حضور تاریخی خود در انقلاب اسلامی می‌توانیم تجربه کنیم که خداوند برای فرزندان اصیل انقلاب چه تقدیری را اراده کرده، تقدیری از جنس یاران خاص اباعبدالله«علیه‌السلام» در عصر عاشورا که فهمیدند چگونه می‌توانند با حضرت در تاریخی حاضر شوند که آن حضرت در مقابل بشر گشودند تا در بسط حضور تاریخی خود معنایی را در خود تجربه کنند که حضرت اباعبدالله«علیه‌السلام» تجربه می‌کردند، معنایی از توحید گسترده خداوند در طول تاریخ.

**در خَم زلف تو آویخت دل، از چاه زنخ**

**آه! کز چاه برون آمد و در دام افتاد**

چناب حافظ در راستای سیر إلی الله و رسیدن به وادی حیرت و مقام حق الیقینی، در خطاب به حضرت معبودِ محبوب، عرضه می‌دارند: هر آن کس که در خَم زلف تو آویخت و در مسیر عبودیت قدم نهاد، اگر چه از چاه زنخدان تو و قرارداشتن در محدودیت‌ها آزاد شد، ولی این پایان کار نبود بلکه تماماً در دام توجه و تعلق قلبی به تو قرار گرفت و تجلیات انوار تو تمام وجود او را در قبضه خود قرار داد و او را از خود بی‌خود کرد.

**آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی**

**کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد**

این‌که ای خواجه مرا همواره در صومعه می‌یابی و ملاحظه می‌کنی کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاده است، همه و همه ریشه در عکس روی حضرت محبوب داشت که در ابتدای انقلاب و در دفاع مقدس در جام افتاد و ما گمان می‌کردیم آن پایان راه است، نگو که آن تازه شروعی بود و باید کار به این‌جاها کشیده می‌شد تا آن شور و شوق معنوی از آنِ ما شود و کار ما به جای عبادات غایبانه، به عبادات عاشقانه بکشد و در اُنس با حضرت محبوب از جام تجلیات قرب او بهره‌مند شویم. راهی که با انقلاب اسلامی گشوده شد و در همان ابتدا با احوالاتی روبه‌رو شدیم که در انتها و از طریق صبر و خودداری بعضی ها به آن رسیدند و آن هایی که همچنان این مسیر را ادامه دهند به آن می رسند.

آری! «کربلای جبهه‌ها یادش بخیر»، ولی آن عکس روی حضرت محبوب بود تا ما تاریخ انقلاب اسلامی را شروع می‌کردیم و حال باید در کنار آن حال و حضور به حکمتی بیندیشیم که جمع بین عقل و عشق است تا بتوانیم ماورای تاریخ مدرن در جهان حاضر شویم و بدانیم در دل بستر تاریخی انقلاب اسلامی صومعه‌ای در پیش است و آن همان حق الیقین تاریخی است.

**زیر شمشیر غمش رقص‌کنان باید رفت**

**کان که شد کشته او نیک سرانجام افتاد**

حال که چنین است و کارِ حضور در محضر او بالاخره کار را به آن‌جا می‌کشاند که کار ما با رخ ساقی و لب جام می‌افتد، پس باید در میدان غمِ عدم انس با او که فعلاً پیش آمده، بی‌باکانه و شجاعانه جلو رفت و ترس به خود راه نداد، زیرا آن کسی که کشته راه او شد در این ظلمات به سرانجام نیکی نایل می‌شود، وقتی همچنان در تاریخی که با انقلاب اسلامی شروع شده هیچ سستی و تردید به خود راه ندهد، زیرا دیدیم آن شهیدانی که در بستر حضور در تاریخ انقلاب اسلامی خود را ذیل اراده الهی قرار دادند، چگونه به سرانجامی رسیدند که در آینده مزار آن‌ها قبله عاشقان و دلسوخته‌گان خواهد شد.

**هر دَمَش با من دلسوخته لطفی دگر است**

**این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد**

آری! وقتی مسیر را درست تشخیص دادیم و معلوم شد در چه تاریخی حاضر هستیم و زمانه چه زمانه‌ای است و اراده حضرت حق به چه موضوعی نظر دارد و خود را ذیل آن اراده قرار دهیم؛ با انواع تجلیات روبه‌رو می‌شویم و هر لحظه در جهان تازه و تازه‌تری حاضر می‌گردیم به همان معنایی که جناب حافظ می‌فرمایند حضرت محبوب هر لحظه با او که در دل‌سوختگی نسبت به خداوند قرار دارد، با لطفی روبه‌رو می‌شود و در فقر ذاتی‌اش شایسته انس آن‌چنانی با خدا می‌شود که خود را در بیکرانه حضور خداوند می‌یابد.

**صوفیان جمله حریف‌اند و نظرباز ولی**

**زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد**

صوفیان که مسیر سلوک إلی الله را طی می‌کنند، همگی توان چنین انسی را دارا هستند و در افق نگاه‌شان حضرت محبوب را نظاره می‌کنند و این منحصر به حافظ دلسوخته نیست که شایسته چنان انعامی شده و در نگاه زاهدان ظاهرگرا بدنام گشته، به آن معنا که چرا یاران اصیل انقلاب سادگی کردند و خود را در زمره بهره‌مندان از رانت و حقوق نجومی بگیر قرار ندادند، غافل از آن‌که انقلاب اسلامی چنین یاران دلسوخته کم ندارد و تازه این اول کار است. راه‌های بسیار با برکتی در پیش است تا آن‌جایی که صفای اولیه با عمقی بیشتر برمی‌گردد و انسان آخرالزمانی که عالی‌ترین درک از توحید را داراست، طلوع می‌کند.[[101]](#footnote-101)

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

**غزل شماره 104**

بهشت‌آفرین شیرین‌تر است

باسمه تعالی

**آن که رخسار تو را رنگِ گل و نسرین داد صبر و آرام تواند به من مسکین داد؟**

جناب حافظ از یک طرف به رخسار محبوبی نظر دارد که رخسارش از فرط گلگونی و زیبایی، رنگ گل نسرین دارد و می‌پرسد آیا آن صفا دهنده‌ای که تو را این‌چنین جذاب کرده‌اند می‌تواند به من مسکین هم صبر و آرامش دهد تا از احساس پوچی و سرگردانی به قرار و آرامش برسم؟

جناب حافظ به چه چیزی می‌نگرد که در آن جلوه‌هایی از زیبایی می‌یابد مثل زیبایی گل و نسرین و برایش این سؤال پیش می‌آید که آیا هم او که چنین زیبایی‌های جذاب را می‌آفریند می‌تواند به من صبر و آرامش بدهد؟ آیا این امید هست تا حضرت محبوب که در جمال حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» این زیبایی‌های فوق‌العاده را به ظهور آورد، ما را نیز در صبر و آرامشی برساند که معنای بودن خود را درک کنیم؟

**وان که گیسوی تو را رسم تطاول آموخت هم تواند کَرَمش دادِ من غمگین داد**

آن کسی که توانسته است به گیسو و زلف تو رسم تطاول بدهد تا همه دل‌ها را به سوی خود برُبایی، می‌تواند از روی کرم، دادِ منِ غم‌زده را از تو بگیرد. او که تو را وسیله کرده تا این‌چنین همه را جذب جمال خود کنی و من خود را نسبت آنچه باید باشم دور احساس کنم و غمی این‌چنین مرا فرا گرفته که چرا این اندازه از آنچه باید باشم عقب افتاده‌ام. آیا ای مظهر کمال! او که تو را تا این حدّ جلو برده، می‌تواند از سر کرمش دادِ من را که غم دوری از آن کمالات است و آن غم سراسر وجود مرا فرا گرفته، از روی عدل و داد، دادِ مرا بستاند تا این اندازه احساس محرومیت نکنم؟ ای بی‌وفا یاران! چگونه تحمل کنم که بال‌ها گشودید و دل‌ها را با خود بردید، آیا همو که شما را برد تا من تنها بمانم، آیا می‌تواند از سر کرم دادِ من غمگین را از شما بستاند تا من نیز در زمره شما قرار گیرم و با حضور خود در عالم، ظلمات از عالم زدوده شود؟

**من همان روز ز فرهاد طمع ببُریدم که عنانِ دل شیدا به لب شیرین داد**

در چنین فضایی باید به منشأ این زیبایی‌ها نظر کنم، به آن کسی که رخساری چون گل نسرین و گیسوان چپاول‌کننده عنایت می‌کند پس از فرهاد که دل خود را در گرو لب شیرین قرار داد، دل کندم و طمع خود را بریدم از آن که چون فرهاد مشغول لب شیرین شوم، زیرا «اگر بهشت شیرین است، بهشت‌آفرین شیرین‌تر است» چرا به حضور بیکرانه همو نظر نیندازم که این مظاهرِ زیبا همه و همه آینه ظهور او هستند؟ تا اگر دل به آینه‌‌ها سپردم از او ‌که در آینه‌ها به ظهور آمده، غافل نباشم که منشأ همه خوبی ها است. چرا به آفتابی که بر دیوارها افتاده، دل‌گرم باشم، به خورشید نظر می‌کنم که در گرمای آن احساس جاودانگی خواهم کرد ، بدون نگرانی که نکند این آفتاب از دیوارها دامن برکَنَد و باز من بمانم و دیوارهای سرد و تاریک.

**گنج زرّ گر نبود، گنج قناعت باقی است آن‌که آن داد به شاهان، به گدایان این داد**

اگر به شاهان و اهل دنیا ثروتی داد تا به وسیله ابزارهای دنیایی زندگی را بگذرانند، راه دیگری را نیز در مقابل ما قرار داده تا فارغ از این مظاهر، مظاهری که چه گنج زرّ باشند و چه لب شیرینی که فرهاد را مشغول خود کرده، با او که منشأ همه این امور است به‌سر ببریم و در جهانی وارد شویم که در آن با چیز دیگری غیر از این امور روبه‌رو می‌شویم. با او که «لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ»(شوری/11) هیچ شبیه این امور نیست، فقط اوست که اوست.

**خوش عروسی است جهان از ره صورت، لیکن هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد**

آری! اگر ظاهر جذاب عالم همچون ظاهر عروسی زیبا، سخت جذاب است، اگر از آن زیبایی به منشأ آن سیر نکنیم و در زیبایی‌های دنیا که در واقع اشاره‌اند به صاحب آن، متوقف شویم، عملاً عمر خود را مهریه آن عروس و آن زیبایی‌های دنیا می‌کنیم و با رفتن آفتاب از دیوارها، ما می‌مانیم و عمر از دست رفته و سردی و پوچی زندگی، به جای نشاطی که می‌توانستیم با منشأ آن زیبایی‌ها برای خود جاودانه کنیم. یعنی با خدای حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» که توانست با دلی آرام و ضمیری امیدوار به سوی او سفر کند.

**بعد از این دست من و دامن سرو و لب جوی خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد**

حال که چنین است و صورت‌ها تنها آینه‌اند تا به صاحب آن صورت ها اشاره کنند و حکایت از وجودی برتر و اصیل می‌کنند، من در این فروردینی که در پیش است و حکایت‌ها از زیبایی‌های او در آینه‌ها دارد، دست خود را به سوی دامن سرو و لب جوی می‌گشایم تا بهره‌ای از او را در عین مظاهر زیبا به دست آورم و در همین دنیا و با همین زیبایی‌ها با او به‌سر برم تا نه به امید زندگی با او، مشغول مفاهیم باشم و نه با غفلت از او تنها مشغول ظاهر دنیا بگردم.

**در کف غصه دوران دل حافظ خون شد از فِراق رُخت ای خواجه قوام الدین داد**

حال این حافظ است و فِراق حضرت محبوب در دنیایی که حجاب سیر به سوی حقیقت است و رُخ خواجه قوام الدین، هر که باشد، به هر حال توان آن را دارد تا این حجاب را برطرف کند لذا از رُخ او طلبِ داد و فریادرسی می‌کند، زیرا او قوام دین است و می‌تواند حافظ را در این مسیر پایدار نگه دارد.

حال مائیم و جناب حافظ و افقی که می‌تواند در امروزِ ما مقابل ما بگشاید. جهانی که این شهداء مظاهر آن بودند تا ما مشغول جهان تاریک این دوران نباشیم. اگر دل به انقلاب اسلامی و جبهه‌های دفاع از حریم اهل‌بیت«علیهم‌السلام» سپرده‌ایم، همه و همه به جهت آن است که این‌ها همه مظاهر او و مظاهر جهانی‌اند که در آن جهان او در میان است و بر این مبنا دست خود را به سوی دامن سرو لب جوی دراز کرده‌ایم و به فروردینی فکر می‌کنیم که در پیش است و ما را هرچه بیشتر به او می‌خوانند به عنوان بنیاد همه آنچه هست و بنیاد همه زیبایی‌ها. همو که جناب حافظ نظر به او انداخته تا صبر و قراری که به دنبال آن است را از او بگیرد.

والسلام

**غزل شماره 105**

باسمه تعالی

سرّی‌ترین راز این تاریخ

**بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد**

**که تاب من به جهان طره فلانی داد**

گفتگویی است میان جناب بنفشه، نماد انسان شیفته حقیقت و تحولات روحانی که برایش پیش آمده، با حضرت گل سرخ با استحکام و انسجام و جامعیتی که آن حضرت دارد و لذا جناب بنفشه داستان تحولات روحانی و سیر بسیجی‌گونه‌اش را با حضرت گُل سرخ در میان می‌گذارد و به خوبی گزارش می‌دهد که داستان بی‌تابی و پیچ و تاب او در شور ایمانی‌اش مربوط به فلانی است که نامش گفتنی نیست، ولی نقش‌آفرین است و جناب بنفشه دوران راز خود را برای حضرت گل سرخ فاش می‌کند تا معلوم شود شور و شیدایی‌های فرزندان انقلاب ریشه در بنیانی دارد که ناگفتنی است ولی شواهدی بر حضور او در میان است. قصه طی‌کردن ره صد ساله است که بنفشه‌ها یک شبه طی کردند و همه آن تحولات زیر طُرّه و کاکل حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» بود.

**دلم خزانه اسرار بود و دست قضا**

**درش ببست و کلیدش به دلستانی داد**

جناب بنفشه راز فاش‌کردن اسرارش را می‌گوید که چگونه دل او که خزانه اسرار بود و دست قضا درِ آن خزانه را بست و کلید آن را به دست دل‌ستانی داد تا او درِ خزانه اسرار را بگشاید و آن اسرار را فاش کند که همان کلمات حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» است در توصیف تاریخی که بنفشه‌ها را شکوفا کرد و خرازی‌ها را پروراند و فرمود: «این جنگ تحمیلی شکوه و عظمت ایمان و اسلام را در پهناور جهان منتشر نمود...» و این سرّی‌ترین راز این تاریخ است که هر کس قدرت درک آن را ندارد.

**شکسته وار به درگاهت آمدم که طبیب**

**به مومیایی لطف توام نشانی داد**

ای حضرت گل سرخ! اگر با دلی شکسته به سراغ شما آمده‌ام، به جهت آن است که آن طبیب دل‌ها، نشانی شما را داده که شما دارای لطف دائم و لطف مومیایی شده هستید و اگر کسی را فرا گیرد در آن لطف پایدار می‌ماند و من بحمدلله کارم تا این‌جا رسیده که امروز در محضر شما درد و دل کنم و نگران خطری هستم که پایداری در این مسیر را تهدید می‌کند همان‌طور که بعضی از رزمندگان دیروز گرفتار ریزش شدند، در حالی‌که امید مومیایی شدن و پایداری خود را نسبت به باقی ماندن در مسیری دارم که حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» آن را گشودند.

**گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت**

**دریغ! حافظ مسکینِ من چه جانی داد**

ای حضرت گل سرخ! محبوب جان‌افزای من با همه لطفی که به من داشته از منِ مسکین عبور کرد و بدون آن‌که با من سخن بگوید، با رقیبان من در رابطه با من به آن‌ها سخن گفت و به آن‌ها گفت: «دریغ که این عاشق مسکین، این بسیجی سرگشته -که عاشق من بود- چه جانی داد و چه اندازه سختی کشید. آری! در باره من و راهی که زیر سایه او طی کردم را با رقیبان در میان گذارد ولی این برای من عجیب است که از یک طرف قصه عشق مرا تا کجا برده ولی از طرف دیگر آن دل‌دادگی که به او دادم را با من در میان نگذارده. راستی را! اگر من دلداده ‌او نیستم، چرا قصه دلدادگی مرا با رقیبان من در میان گذارده؟ و اگر هستم چرا به من توجهی ندارد تا با امید بیشتر این راه را ادامه دهم؟ این راز محبتی است که همیشه در بین مرید و مراد هست، راستی را! چرا؟

**تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش**

**که دست دادش و یاریِ ناتوانی داد**

با این‌همه آرزو می‌کنم تن‌اش سالم و دل‌اش شاد و خاطرتش هم خوش باشد که به هر حال مرا تنها نگذاشت و دست داد و مرا که ناتوانی بیش نبودم یاری داد تا شور ایمانی را در این تاریخ تجربه کنم و کارم به سوی حضرت گل سرخ بیفتد.

**برو معالجه خود کن ای نصیحت‌گو**

**شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد**

هان ای شمایی که در محدوده ظواهرِ تکالیف مانده‌اید و در تلاش هستید تا بقیه را نیز در محدوده همین وظایف ظاهری متوقف کنید، ای بیگانگان از شور ایمانی و شوقِ ربانی! ای غافلان از شهود حضرت محبوب در مظاهری چون حماسه‌های پیروزی حق علیه باطل، این نحوه حضور به چه کسی ضرر زد که خود را از آن دور می‌دارید، در حالی‌که نیاز روح‌های بزرگ این نوع دینداری است که شرابش جان را مست و سیراب می‌کند و مظاهر و شواهدش را صد چندان می‌نماید.

**خزینه دل حافظ ز گوهر اسرار**

**به یُمنِ عشق تو سرمایه جهانی داد**

این‌که دل حافظ خزینه گوهر اسرار شده، اتفاقاً به جهت حضور در عالمی است که منجر به عشق به محبوب شد، محبوبی که در مسیر سلوک رخ می‌نمایاند و جناب حافظ تحت عنوان گل سرخ با او روبه‌رو می‌شود تا رازآمیزترین غزل خود را که حکایتی است از سرّی‌ترین راز این تاریخ، بسراید.

بنفشه از فرزندان حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» در این زمانه است که چگونه طرّه آن مرد بزرگ او را به شور ایمان وارد کرد و دل حسین خرازی‌ها را خزانه اسرار کرد و کلید آن را به حضرت روح الله، آن دل‌ستانِ بزرگ داد تا راز این شهدا را بر ملا کند و از کلمات او فهمیدیم چه اندازه متوجه عظمت تاریخ سازیِ فرزندان و دل‌دادگانش است، ولی نیم نگاهی بیشتر به آن‌ها نداشت. عظمت کار آن‌ها را با جهانیان در میان گذارد و اکنون کار تا این‌جا جلو آمد که فرزندان انقلاب در سیر سلوکیِ خود با حضرت «گل سرخ» با آن جامعیت و برافراشتگی که دارد، روبه‌رو شده‌اند و فرزندان حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» ذکر خیری که از او دارند آن است که «تن‌اش درست و دل‌اش شاد باد و خاطر خوش» که چگونه مسیر آن‌ها را به سوی طبیبی سوق داده که به لطف او زحمات فرزندان انقلاب پایدار و پا برجا خواهد ماند و این انقلاب از آنِ اوست و این راه غیر از راهی است که متحجّرین و اهل دنیا در مقابل ما می‌گذارند و جناب حافظ نیز مانند بنفشه در خطاب به حضرت گل سرخ اظهار می‌دارند که دل ایشان هم که خزینه گوهر اسرار شده، به جهت عشقی است که به حضرت گل سرخ برایش پیش آمده.

آری! هر آن‌کس که خود را در این زمانه در معرض طرّه نفحات حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» قرار دهد دیر یا زود، مسیرش به عشقی کشیده می‌شود که جناب حافظ بدان نایل شد، راه دیگری نیست، سیاسیون ول معطل‌اند. خزینه اسرار این تاریخ، دلِ ‌شیفتگان ولایت است و کلید آن در دست صاحب ولایت این انقلاب یعنی حضرت «گل سرخ».

والسلام

**غزل شماره 106**

چشم‌انداز توحیدی و انتظاری زندگی‌ساز

باسمه تعالی

**همای اوج سعادت به دام ما افتد**

**اگر تو را گذری بر مقام ما افتد**

در راستای افقی که با حضور توحیدی در مقابل‌ سالک گشوده می‌شود، جناب حافظ در وادی انتظارِ عطایی که در چنین بستری به سراغ‌اش می‌آید، روح سخن را خطاب به حضرت محبوب چنین می‌گشاید که اوج سعادت آن‌گاه به دام ما می‌افتد که نظر در جایگاه و مُقام ما بیندازی که همان توجهات نَفَسِ رحمانی و نفحات ربّانی است که سراغ انسان می‌آید و سعادت واقعی را در آن نوع احساسِ بودن در خود تجربه می‌کند.

**حباب‌وار براندازم از نشاط، کلاه**

**اگر ز روی تو، عکسی به جام ما افتد**

در طلب تجلیات ربّانی بر جام جان‌اش اظهار می‌دارد اگر عکسی از روی حضرت محبوب بر جام وجود او بیفتد، از روی نشاط و شادمانی و شعف، کلاه خود را مانند حبابی که بالا می‌رود به امید رسیدن به خورشید، از سر بر می‌دارم و در خود می‌جوشم و احوالات درون خود را می‌پراکنم. حاکی از آن‌که سالک در مسیر نظر به توحیدِ حضرت حق مطلوبی را مدّ نظر دارد که همان توجه حضرت محبوب است بر جان‌اش و جهان خود را چنین جهانی تعریف کرده که برای حضور در آن می‌یابد که باید جهت جان خود را به سوی او بیندازد.

**شبی که ماهِ مراد از افق شود طالع**

**بود که پرتو نوری به بام ما افتد؟**

آن‌گاه که مقصود حاصل شود و ماهِ مقصود از افق بخت، طالع گردد و درخشش آغاز کند، آیا امیدی هست که پرتو نوری از انوار رحمانی بر بام وجود ما افتد و سراسر وجود ما در انعکاس آن نور بیابد که معنای زندگی یعنی چه؟ امری که تمام عمر به دنبال آن هستم، هرچند آن نور بسی اندک باشد ولی همین‌که پرتو نور حضرت معبودِ محبوب باشد ما را کافی است.

**به بارگاه تو چون باد را نباشد بار**

**کی اتفاق مجال سلام ما افتد؟**

حال که بارگاه تو آن‌چنان رفیع است که حتی باد امکان نزدیکی به آن را ندارد، چگونه و چه موقع امکان دارد که ما به حضور آن انوار ربّانی برسیم و سلام خود را در آن محضر اظهار کنیم؟ آری! ما چگونه می‌توانیم در آن حضور سبحانی حاضر شویم که از جهتی بس بلندمرتبه است، و از جهتی دیگر محبوب ما است و ما را جدایی از او ممکن نیست. و این داستان هر سلوکی است که از یک طرف حضرت محبوب بسی نزدیک است و از طرف دیگر سالک بسی دور است و به دنبال فتحی است تا دوری او را در عین نزدیکی احساس کند، امری که ما نسبت به اراده الهی در رابطه با انقلاب اسلامی داریم و چشم‌اندازی که انقلاب اسلامی با هویت توحیدی‌اش مقابل ما گشوده است.

**چو جان فدای لب‌اش شد، خیال می بستم**

**که قطره‌ای ز زلالش به کام می‌افتد**

چون جان فدای لب‌اش شد و جلوات انوار حقایق از آن طریقبه ظهور آمد، تصور می‌کردم از زلال لب‌اش قطره‌ای به کام ما می‌افتد و با این نوع مواجهه که برایم نسبت به آن جلوات پیش آمد، امید داشتم به واسطه جان‌دادن نسبت به حقایقی که از او به ظهور آمد، از زلال لب‌اش متمتع شوم.

**خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز**

**کز این شکار فراوان به دام ما افتد**

در عالم خیال با نظر به این‌که امید داشتم از زلال لب حضرت محبوب متمتع شوم و جانم به نور آن تجلیّات منوّر شود، شنیدم که گفت با یک جلوه از حضرت محبوب خود را نابود مکن و اسیر چنین آرزوها مباش که گمان کنی به زودی از زلال لب‌اش متمتع ‌شوی، زیرا از این قبیل به دام افتادن‌ها زیاد پیش آمده که سالک را به ظاهر با نوعی ناکامی روبه‌رو کرده، ولی با این‌همه از مسیری که شروع کرده‌ای عدول نکن که دیگر سالکان نیز نکرده‌اند. مگر جز این است که فخرِ سالکان، نبیّ اکرم«صلوات‌الله‌علیه‌وآله» در محضر حضرت محبوب فرمودند: «ما عَرَفْناکَ حَقَّ مَعْرِفَتِک»، ولی با این‌همه در بیت بعدی می‌فرماید:

**به ناامیدی از این در مرو، بزن فالی**

**بود که قرعه دولت به نام ما افتد**

آری! اگر نسبت به انوار معنوی هنوز به اجمال با آن‌ها روبه‌رویی و تفصیلی به ظهور نیامد تا قطره‌ای از زلال آن انوار به کام تو برسد؛ با این وصف از دری که به نور توحید بدان نظر کرده‌ای با ناامیدی منصرف مباش، بلکه تفألی بزن، چه بسا قرعه دولتِ وصال به نام ما افتد و پیش آید آنچه منتظرش بودیم. این رسمِ بودن در این جهان است که با نظر به چشم‌انداز توحیدی که مقابل ما گشوده شده همواره در موقعیت ارزشمند انتظار خود را نگه داریم که در جای خود نوعی «بودنِ» ارزشمندی است نسبت به آنچه ما را در بر گرفته.

**ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ**

**نسیم گلشن جان در مشام ما افتد**

آنچه مایه امیدواری است - در عین ماندن در حیطه اجمالی از حقایق دوران - آن است که هرگاه که ای محبوب من! حافظ از خاک کوی تو دم زد و به معنای امروزین از انقلاب اسلامی دم زد؛ نسیم گُلشن جان در مشام او پیچید و جان او را امری معطر فرا گرفت، حاکی از مسیری که به نور حقیقت ختم می‌شود، هرچند بارگاه این رخداد بس بلند است و به راستی حقیقت آن را نمی‌توان در اختیار گرفت و هرچند جان را فدای لب آن می‌کنی و خود را در معرض الطاف تاریخی این انقلاب قرار می‌دهی، به امید آن‌که قطره‌ای از زلال لب‌اش با کام‌ات بیفتد، ولی این به راحتی صورت نمی‌گیرد؛ همین اندازه بدان که برای بسیاری همین‌گونه بوده و «از این شکار فراوان به دام حضرت محبوب افتادند». ولی نباید ناامید شد، تفألی بزن و امید خیر را در خود زنده نگه دار، زیرا اگر در همین مسیر باشی و باز از انقلاب اسلامی دم بزنی، باشد که نسیمی از گلشن حضرت محبوب در کام‌ات بپیچد و احساس کامروایی کردی.

والسلام

**غزل شماره 107**

دلِ شکسته و بزرگ‌ترین عطای الهی

باسمه تعالی

**کسی که حُسن و خط دوست در نظر دارد**

**محقق است که او حاصل بصر دارد**

هر آن‌کس که توانسته است در هر منظری به حُسن و خط حضرت دوست نظر کند و همه عالم برای او آینه ظهور زیبایی‌های حضرت حق باشد، چنین فردی حقیقتاً صاحب بصیرت است و متوجه وجوه حقّانی هر آن‌چیزی است که به ظهور آمده، لذا در هر چیز حُسن و خط او را مدّ نظر دارد.

**چو خامه در ره فرمان او سرِ طاعت**

**نهاده‌ایم، مگر او به تیغ بردارد**

همانند قلم که در دستان نویسنده و به اراده او حرکت می‌کند، ما در نسبت با حضرت دوست همانند قلمی که در دست نویسنده است، خود را در اختیار فرمان او نهاده‌ایم و سرِ طاعت بر زمین او گذارده‌ایم مگر آن‌که خود او به تیغ و شمشیر آن را بردارد. مثل آن‌که نویسندگان در گذشته سر قلم را با تیغ می‌تراشیدند تا بهتر بتوانند از آن استفاده کنند. ما نیز خود را در مسیر اطاعت از او با تمام وجود آماده کرده‌ایم. راهی بس زنده و روح‌افزا برای رسیدن به محبوبی که در پی آن هستیم به همان معنایی که در بیت بعد فرمود:

**کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه**

**که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد**

کسی به معشوق خود می‌رسد و مانند شمع پروانه‌ای را در گرداگردِ خود می‌یابد که در راستای اطاعت از تو هر دم از سرِ خود بگذرد و از بلاهایی که در این مسیر به سراغ او می‌آید، هراسی به خود راه ندهد. مانند شمع که در سوختن خود هر لحظه سری دارد که می‌سوزد و با سری دیگر سوختن خود را ادامه می‌دهد. این راز علاقه‌مندی پروانه به شمع است و هر آن کس که خواست با عنایات پیوسته الهی روبه‌رو شود باید از این سر دادن‌ها هراسی نداشته باشد و به گفته حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه»: «مگر بيش‏ از اين است كه فرزندان عزيز اسلامِ ناب محمدى در سراسر جهان بر چوبه‏هاى دار مى‏روند؟ مگر بيش‏ از اين است كه زنان و فرزندان خردسال حزب الله در جهان به اسارت گرفته مى‏شوند؟ بگذار دنياى پست ماديت با ما چنين كند ولى ما به وظيفه‏ى اسلامى خود عمل كنيم.» زیرا در مسیر همین انجام وظیفه است که در وصیت‌نامه الهی سیاسیِ خود خبر دادند در چه جایگاهی قرار دارند؛ آن‌گاه که فرمودند: « با دلى‏ آرام‏ و قلبى مطمئن و روحى شاد و ضميرى اميدوار به فضل خدا از خدمت خواهران و برادران مرخص و به سوى جايگاه ابدى سفر مى‏كنم»

**به پای بوس تو دست کسی رسید که او**

**چو آستانه بدین در همیشه سر دارد**

کسی می‌تواند در محضر تو قرار گیرد و فقر خود را نسبت به غنای تو احساس کند که مانند آستانه همواره سر در مقابل تو فرود آورد و در این مسیر خود را بپروراند و مواظب باشد امور روزمرّه این عزم بزرگ را سُست نکند و اطاعت را در محدوده ظاهریِ آن‌ها محدود ننماید و با توجه به این امر در بیت بعدی می‌فرماید:

**ز زهد خشک ملولم، کجاست باده ناب؟**

**که بوی باده مدامم دماغ تر دارد**

می‌فرماید از زهدی که مسیرش به باده ناب و حضور و شوق ایمانی نکشد، ملول و سرخورده‌ام زیرا از آن طریق نمی‌توانم به مطلوب خود برسم. زیرا جناب حافظ به دنبال آن نوع سرمستی است که روح و روان و جانش را تازه و تازه‌تر نگه دارد و هر لحظه احساس کند در آغازی دیگر حاضر است. مانند پیاده‌روی اربعین، مانند باده‌ای که با خواندن سرگذشت شهدا جان را سرمست می‌کند. مثل اشک‌هایی که با خواندن کتاب «تنها گریه کن» برای خواننده پیش می‌آید. مثل اشک‌هایی که در نماز بر جسم مبارک شهید حاج قاسم سلیمانی به ظهور آمد. اشک‌هایی که انسان را نه‌تنها از وسوسه‌های عقل فضولی می‌رهاند بلکه متوجه حقایقی می‌کند فراعقلی و در بیت بعدی به خوبی متذکر این امر می‌شود و می‌فرماید:

**ز باده هیچ‌ات اگر نیست، این نه بس که تو را**

**دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد**

کم‌ترین کاری که شوق ایمانی به انسان عطا می‌کند، عبور از وسوسه‌های عقل است، که ظاهر عقلانی دارند ولی انسان را گرفتار انواع حیله‌هایی می‌کند که اهل دنیا با فخرفروشی‌های خود گرفتار آن هستند. اینان اگر مزه مناجات با خدا را چشیده بودند، هرگز روح و روان خود را به وسوسه‌های به ظاهر عقلانیِ دشمنان نظام اسلامی نمی‌سپردند. آری! کم‌ترین بهره جهت ورود به عالم اُنس با حضرت محبوب چنین است که فرمود وگرنه باده نابی که جناب حافظ متذکر آن می شوند، جهان و جهان‌هایی مقابل انسان می‌گشاید که موجب حضور در احوالاتی است که انسان در طلب آن است.

**کسی که از ره تقوا قدم برون ننهاد**

**به عزم میکده اکنون ره سفر دارد**

آن کسی‌که در مسیر بندگی، همواره تقوای الهی را پیشه کرد و در نگاهبانی خود نسبت به لغزش‌هایی که در مسیرش پیش می‌آید حساس است، به لطف الهی کارش به جایی می‌رسد که در محدوده ظاهرِ عبادات متوقف نمی‌شود و عزم سفر به میکده عشق و انس با آن باده ناب را در خود احساس می‌کند و این عطایی است که در إزای رعایت تقوا در پیش روی خود می‌یابد. مژده‌ای است در راستای محبت بیشتر به حضرت محبوب که جناب حافظ به سالکانِ ره دوست می‌دهد، آن‌گاه که در عفاف و حیاء پایدار باشند.

**دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد**

**چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد**

با این‌همه تلاش، دلِ شکسته حافظ، داغ فراق از محبوب را به خاک خواهد برد، مانند گل لاله که در وسط خود داغی سیاه در جگر و در دل خود دارد و از آن جداشدنی نیست. زیرا هر اندازه به حضرت محبوب نزدیک‌تر شویم و حجاب‌های بین ما و او رقیق‌تر شود، شوق انسِ با او شعله‌ورتر می‌گردد و دل انسان نسبت به آن فراق بیشتر احساس شکستگی می‌کند. به همان معنایی که حضرت حق در حدیث قدسی فرمودند: «أنَا عِنْدَ قُلُوب الْمُنْکَسِرَةِ» من در دل شکسته جای دارم. و این بزرگ‌ترین عطایی است که حضرت محبوب در مسیر رعایت تقوا به سالک إلی الله عطا می‌کند.**[[102]](#footnote-102)** والسلام

**غزل شماره 108**

ما و سرگردانیِ تاریخی این دوران

باسمه تعالی

**دل ما به دورِ رویت ز چمن فراغ دارد**

**که چو سرو، پایبند است و چو لاله داغ دارد**

جناب حافظ با نظر به حضرت محبوب و در خطاب به او اظهار می‌دارند، دل ما با گردش‌کردن به دور و اطراف روی تو و گردیدن به دور جمالت، از نظر به چمن فارغ است، از بس صفای جمال تو راضی‌کننده است در راستای اُنس با حقیقت و همین ما را کفایت می‌کند. دلی که همانند سرو، پای‌بندِ انس با تو و مانند لاله، داغ‌دار شوقی است که در جانش شعله‌ور است. در ادامه این نجوا اظهار می‌دارند:

**سر ما فرونیاید به کمانِ ابرویِ کس**

**که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد**

ما در نظر به تو و کفایتی که در انس با حقیقت در این رابطه برایمان پیش می‌آید، آن‌چنان ما را مستغنی می‌کند که به کمانِ ابروی کس دیگری جز تو، سر فرود نمی‌آوریم. زیرا که با باقی‌ماندن در این عشق و بریده شدن از غوغایِ اهل دنیا، قصه ما قصه گوشه‌گیرانی خواهد شد که در درون خود از جهان فارغ‌اند.

جناب حافظ تا این‌جاها احساس حضور در خود را دارد و لذا اگر دست در کار دارد ولی دل با یار دارد. و از آن طرف متوجه استغنای خداوند است از بندگان. و در این رابطه می‌فرماید:

**من و شمع صبحگاهی، سزد اَر به هم بگرییم**

**که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد**

در مسیر دلدادگی به حضرت محبوب، من و شمع صبحگاهی که به پایان خود رسیده، آنچنان شبیه هم هستیم که جا دارد با هم گریه کنیم که سوختیم ولی بت ما از سر استغنایی که دارد نسبت به ما فراغ دارد و اعتنایی نمی‌کند، مگر آن‌که ما به خود آییم و در چنین عرصه‌هایی خود را در خود پیدا کنیم، بدون آن‌که بخواهیم محبوب خود را بیرون از خود جستجو نماییم و در طلب توجه به او در بیرون خود باشیم، که این نوعی ابژه‌کردن و در دوردست‌ها قراردادنِ مقصد است، امری که در ناموس وجود جناب حافظ نمی‌‌گنجد. حافظی که می‌گوید: «بی‌دلی در همه ایّام خدا با او بود/ او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد». آری! چنین خدایی که در دور دست‌ها است هیچ توجهی به سوخته‌دلان ندارد. سوخته‌دلانی که از خدای درونی‌ جان‌شان غافل‌اند.

**شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن؟**

**مگر آن که شمعِ رویت به رهم چراغ دارد**

و جناب حافظ با این‌همه احوال و در عین آن‌که می‌داند حضرت محبوب نسبت به دل‌سوخته‌گانش فراغ دارد و بی‌اعتنا می‌باشد، همچنان در بستر راه‌جویی، قصه سرگردانی خود را در آن موقعیت خاص، با خداوند در میان می‌گذارد که چگونه گرفتار سکراتی می‌شود که برایش پیش آمده، مانند آن‌که انسان در شب ظلمانی در بیابانی سرگردان باشد و نداند حالْ که خدایِ بیرونی را نمی‌تواند دنبال کند، کجا برود. لذا خطاب به حضرت محبوب عرضه می‌دارد: مگر آن‌که همان جلوه نورانی و آن شمعِ روی تو برایم چراغی شود و به خود آیم و از این سرگردانی رها شوم. رهایی از بیابان تاریکی که نه «خدای پریروز» مدّ نظر انسان است و نه «خدای پس‌فردا» که خدایِ حق‌الیقین تاریخی است و با دل‌آگاهیِ تاریخی در متن انقلاب اسلامی به ظهور می‌آید و شهدا متوجه او شدند و با شهادت خود در این تاریخ حاضر گشتند و بسط یافتند.

آری تا «خدای پریروز و پس فردا» به سراغ انسان نیاید، در زمانه‌ای که خدای ابژه‌شده برای روح بشر کافی نیست، قصه، قصه «شب ظلمانی و بیابان» و شمعی است که این راه ظلمانی را روشن می‌کند که آن شمع انقلاب اسلامی است که بشر را در حضور تاریخی بیکرانه اکنونِ جاودانه‌اش حاضر می‌نماید.

**به فروغ چهره زلفت، ره دل زند همه شب**

**چه دلاور است دزدی که به شب چراغ دارد**

راستی را! ای محبوب من! چگونه است که هر شب فروغ چهره زلف تو که همیشه رهزن است و انسان را از آن حضور بیکرانه باز می‌دارد؛ به سراغ من می‌آید و توانایی‌هایی از خود نشان می‌دهد! چه اندازه دلاور و جذاب است که می‌تواند در ظلمات سرگردانی مذکور، دل ما را به خود جذب کند و این چیز عجیبی است که در عین سرگردانی در بیابان تاریکی که نه «خدای پریروز» را دارم و نه «خدای پس‌فردا» را، فروغ چهره زلف تو چگونه دل من را می‌رباید تا از دست نروم. آیا مراحل گوناگون انقلاب اسلامی همان فروغ چهره زلف محبوب نیست که هم او در آن صحنه‌ها هست و هم نیست، تا ما نه مأیوس شویم و نه مغرور؟

**ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم**

**تو سیاهِ کم بها بین که چه در دماغ دارد**

از عجایب روزگار این‌که من به عنوان انسان سیاه کم بهایی وقتی می‌یابم چگونه جانم از بنفشه‌ای تاب دارد که آن بنفشه از زلف محبوبم دم می‌زند ، همین به من جرأت می‌دهد تا امورات کم اهمیت را از سر بیرون کنم و امیدوار حضوری باشم که از مسیر با فروغ چهره زلف او به من می‌رسد، از طریق بنفشه‌ای که واسطه بین من و زلف او شده.

**سزدم چو ابرِ بهمن که بر این چمن بگریم**

**طربْ آشیانِ بلبل بنگر که زاغ دارد**

آری! در چنین شرایطی جا دارد که در این چمن مانند ابر بهمن که در تندی و تندبادی معروف است، گریه سر دهم زیرا آشیانه بلبل بدون زاغ نیست و لذا به راحتی و بدون حجاب به مأوایی که باید برسم نمی‌رسم و این موجب بی‌تابی و اشک و گریه در من شده که راه وصول نیاز به صبر و پشت‌کار و نیایش دارد. مانند اشک‌ها و نیایش‌های شب‌های حمله به دشمن در دفاع مقدس، تا زاغ‌های سیاه صدامی از طرب آشیان بلبلان توحیدی بیرون رانده شوند.

**سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ**

**که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد**

در حالی‌که دل دردمند حافظ طالب عشق است و شور ایمانی و ظرفیت او چنین طلبی را برای او به میان آورده، در این حال نه طالب تماشای چیزی است و نه هوای باغ و راغ دارد. به دنبال حضور گسترده‌ای است مافوق حضور قرون وسطایی قدیسان زهدفروش.

**به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله**

**به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ[[103]](#footnote-103) دارد**

به چمن برو و نظر کن که چگونه گل لاله همانند ندیم و خدمتگذار شاه، جامی را در دست دارد تا تقدیم شاه کند و قصه ما نیز از این قرار است که در عین حضوری لاله‌گون، حضوری که سراسر شعف و شور است، باز همچنان نظر به حضرت محبوب داریمتا در آنچه هنوز در آن حاضر نیستیم، خود را حاضر کنیم که همان سر در هوای عشق‌داشتن است، عشقی از جنس حضور تاریخی شهدا، احساسی متعالی در عین نظر به آینده‌ای که «نه هنوز» است.

والسلام

**غزل شماره 109**

در جستجوی محبّت گمشده

باسمه تعالی

**آن کس که به دست جام دارد**

**سلطانی جَم مُدام دارد**

در راستای شور و شعفی که معنای بودن انسان است جناب حافظ می‌فرمایند: کسی که جام میّ در دست دارد و بنا را بر شور و شعف و محبت نسبت به دیگران گذاشته، در واقع مانند جمشید است که پادشاهی مدام دارد و به حضوری دست می‌یابد که هرگز فرو کاسته نمی‌شود تا احساس تنهایی و پوچی کند، زیرا معنای دوستی و شوق عشق ورزیدن را یافته است و آن را در دست دارد که چگونه آن را در خود و در جامعه ادامه‌دار کند و در همین رابطه در بیت دوم می‌فرماید:

**آبی که خِضر حیات از او یافت**

**در میکده جو که جام دارد**

اگر حضرت خضر به آب حیات و سرچشمه زندگی دست یافت که یافت، آن آب حیات را باید در میکده جستجو کنید که به جای کتاب و درس، جام در آن‌جا حاضر است و دل در صحنه است، با همه شور و شوق و محبتی که جایگاه آن‌ دل است و نه حافظه و ذهن.

**سررشته جان به جام بگذار**

**کاین رشته از او نظام دارد**

پس سررشته جان را باید به جام و به دل سپرد که محل محبّت است و دوست‌داشتن، زیرا رشته عمر ما و معنای بودنِ حقیقی ما از آن دل و از آن دوست‌داشتن سرزنده است و سر و سامان دارد. آیا جز آن است که هرکس زندگی را گم کرد و نظام زندگی‌اش ویران شد به جهت آن بود که از حضوری غافل شد که با دیانت حضرت رحمة للعالمین که پیام‌رسان رحمت الهی بود، به بشر عطا شده بود و متأسفانه بعد از رحلت رسول خدا«صلوات‌الله‌علیه‌وآله» خشونت جای آن عطوفت را گرفت؟ و گریه‌های حضرت زهرا«سلام‌الله‌علیها» که قهرمان صبر بود[[104]](#footnote-104) به جهت به حاشیه رفتن محبّتی بود که تنها در بستر سیره و شریعت محمّدی«صلوات‌الله‌علیه‌وآله» امکان حضورش برای بشریتِ آخرالزمانی فراهم شده بود.[[105]](#footnote-105) بی‌حساب نیست که جناب حافظ در بیت بعدی راه خود را از ظاهرگرایان که دینداری را در انجام ظاهریِ تکالیف می‌دانند و آن را تقوا به شمار می‌آورند؛ جدا می‌کند و می‌گوید:

**ما و میّ و زاهدان و تقوا**

**تا یار سر کدام دارد**

آری! ما هستیم و میِّ محبت و شور ایمانی، و از سوی دیگر زاهدان‌اند و با تقوایی که برای خود تعریف کرده‌اند و حال باید دید حضرت محبوب کدام یک از این دو طرف را می‌پسندد.

در ذات دیانت و روحیه رسول خدا«صلوات‌الله‌علیه‌وآله» است که محبّت به خلق نهفته است تا آن‌جایی که رسول خدا«صلوات‌الله‌علیه‌وآله» خود را برای برگرداندن محبّت به جامعه که تنها در بستر دینداریِ حقیقی ممکن است؛ به آن‌چنان زحمتی می‌اندازند که خداوند خطاب به آن حضرت فرمود: «لَعَلَّكَ باخِعٌ نَفْسَكَ أَلاَّ يَكُونُوا مُؤْمِنينَ»(شعرا/3) گويى مى‏خواهى جان خود را از شدّت اندوه از دست بدهى به خاطر اين‌كه آن‌ها ايمان نمى‏آورند!

آیا نباید دغدغه امروزین ما نیز چنین باشد که رسول خدا«صلوات‌الله‌علیه‌وآله» دغدغه داشتند، یعنی محبّت و دل‌سوزی برای مردم و انقلاب اسلامی را از آن جهت پاس بداریم که راهی است در راستای عبور از خشونت سقیفه؟ با توجه به این‌که آن محبّت تنها در مسیر محبّت خدا در میان می‌آید تا در راستای عشق الهی، محبت‌ورزیدنِ حقیقی به خلق معنا پیدا کند. جناب حافظ در ادامه می‌فرمایند:

**بیرون ز لب تو ساقیا نیست**

**در دور، کسی که کام دارد**

بیرون از لب ساقی که جایگاه نوشیدن محبّت است در مسیر اظهار محبّت، کام دیگری نیست. آری! در بستر محبّت به حضرت محبوب است که انسان معنای محبّت را می‌چشد و هر جایی که جای محبّت‌کردن است را از دست نمی‌دهد، به همان معنایی که شهید حاج قاسم سلیمانی گفت آن دختر بی‌حجاب هم دختر من است، بدون آن‌که بی‌حجابی او را تأیید کند ولی آن شهید بزرگوار با این گفتار قلب مبارک زهرای مرضیه«سلام‌الله‌علیها» را تشفّی بخشید تا بشریت بدانند اسلام دین محبّت است و حضرت مهدی«عجل‌الله‌تعالی‌فرجه» نماد کامل تألیف قلوب اند به همان معنایی که حضرت علی«علیه‌السلام» می‌فرمایند: از رسول خدا«صلوات‌الله‌علیه‌وآله» پرسیدم: «أ مِنَّا آلُ مُحَمَّدٍ الْمَهْدِيُّ أَمْ مِنْ غَيْرِنَا فَقَالَ رَسُولُ اللَّهِ«صلوات‌الله‌علیه‌وآله» لَا بَلْ مِنَّا يَخْتِمُ اللَّهُ بِهِ الدِّينَ كَمَا فَتَحَ بِنَا وَ بِنَا يُنْقَذُونَ مِنَ الْفِتْنَةِ كَمَا أُنْقِذُوا مِنَ الشِّرْكِ وَ بِنَا يُؤَلِّفُ اللَّهُ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ بَعْدَ عَدَاوَةِ الْفِتْنَةِ كَمَا أَلَّفَ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ بَعْدَ عَدَاوَةِ الشِّرْكِ وَ بِنَا يُصْبِحُونَ بَعْدَ عَدَاوَةِ الْفِتْنَةِ إِخْوَاناً كَمَا أَصْبَحُوا بَعْدَ عَدَاوَةِ الشِّرْكِ إِخْوَاناً فِي دِينِهِمْ»(بحارالأنوار، ج‏51، ص: 84) آيا مهدى از ما آل محمد است يا از نسل ديگران مي‌باشد؟ پيغمبر«صلوات‌الله‌علیه‌وآله» فرمود: او از ماست. خداوند دين خود را به وسيله او ختم كند چنان كه به وسيله ما گشود، مردم به وسيله ما از آشوب‌ها نجات يابند، چنان‌كه به وسيله ما از شرك و بت‏پرستى رهائى يافتند، و هم به وسيله ما خداوند دل‌هاى آن‌ها را بعد از دشمني‌ها و آشوب‌گري‌ها با هم پيوند دهد، چنان كه به وسيله ما دل‌هاى آن‌ها را پس از عداوت آلوده به شرك پيوند داد و آن‌ها را با هم برادران دينى نمود.

زهرای مرضیه«سلام‌الله‌علیها» اگر با وعده رسول خدا«صلوات‌الله‌علیه‌وآله» که فرمودند مهدی امت از ما است، متوجه شدند محبّتی که با حضرت رحمة للعالمین به ظهور آمده در انتها همچنان ظهور می‌کند ولی از آن جهت که با رحلت رسول خدا«صلوات‌الله‌علیه‌وآله» به آن سرعت از طریق سقیفه خشونت جای محبّتی که شروع شده بود را گرفت؛ آنچنان بی‌تابی می‌کردند تا بشریت را متوجه ضایعه‌ای کنند که پیش آمده و معلوم است که در آن گریه‌ها رسالتی نهفته بود که باید صدای آن به مردم برسد، وگرنه اگر آن گریه گریه‌ای صرفاً عاطفی بود بی سر و صدا در خانه خود اشک می‌ریختند، آن حضرت را با بیت‌الأحزان چه کار؟![[106]](#footnote-106) جالب است بعداً هم که مردم مدینه از حضرت خواستند که یا روز گریه کنند و یا شب، و ظاهراً متوجه پیام گریه آن حضرت شده بودند ولی طاقت ادامه آن را نداشتند؛ حضرت زهرا«سلام‌الله‌علیها» منصرف نشدند، بلکه به کنار قبور شهدا رفتند و همچنان پیام خود را که خبر از به حاشیه‌رفتن محبّت بود در دل ایمان، ادامه دادند.

**نرگس، همه شیوه‌های مستی**

**از چشم خوشت به وام دارد**

در راستای دوست‌داشتن و محبّت‌ورزیدن، اگر گل نرگس با جلوه‌های مختلف شیوه‌های مستی و شیدایی را به ظهور می‌آورد، همه و همه را از نظر به چشم خوش حضرت محبوب وام گرفته و این‌همه دل‌ربایی گل نرگس حاصل شور دوست‌داشتن است که نباید هرگز فرو گذاشته شود.

**ذکر رخ و زلف تو دلم را**

**وِردی است که صبح و شام دارد**

در مسیر دوست‌داشتن، آری! در مسیر دوست‌داشتن و تنها با آن به‌سربردن، دل من چیزی جز یاد رخ و زلف تو و وِرد صبح‌گاهان و شام‌گاهانم نیست. رُخ، حاکی از آنچه زیبایی‌ها را می‌نمایاند و زلف، حاکی از آنچه آن را به استتار می‌برد و همواره مواجهه با حقیقت، چنین است که در عین ظهور و انکشاف در بطون و استتار است.

**بر سینه ریش دردمندان**

**لعلت نمکی تمام دارد**

زخم دل ریش ما دردمندان که محبّت را گم کرده‌ایم، لعل لب تو، ای دوست‌داشتنی‌ترین دوست داشتی‌ها، همچون نمکی است که بر زخم پاشیده می‌شود. این‌چنین شیون ما از محبّتِ از دست‌رفته و از فراق محبوبی که نماد محبّت بود، بلند است.

ای شمایی که متوجه محبّت از دست‌رفته نیستید، مگر می‌شود در این رابطه یا روز گریه کرد و یا شب، که به آن حضرت چنین توصیه‌هایی دارید؟

**در چاه ذقن چو حافظ ای جان**

**حُسن تو دو صد غلام دارد**

ای نماد دوستی و محبّت! ای جان من! تنها در گودی چانه‌ات و در حُسنی که به ظهور آورده‌ای، صدها غلام چون حافظ داری، زیرا تجربه محبّت در حرکات و رفتار رسولی که خداوند را در لیّن‌بودنش نیز به وجد آورد، چیزی نیست که بتوان آن را نادیده گرفت و همچنان بتوان به زندگی ادامه داد. بی‌حساب نیست که خداوند در خطاب به آن رسول خدا«صلوات‌الله‌علیه‌وآله» فرمود: «فَبِما رَحْمَةٍ مِنَ اللَّهِ لِنْتَ لَهُمْ وَ لَوْ كُنْتَ فَظًّا غَليظَ الْقَلْبِ لاَنْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ فَاعْفُ عَنْهُمْ وَ اسْتَغْفِرْ لَهُمْ وَ شاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ فَإِذا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلينَ»(آل‌عمران/159) آری! اگر پیامبری حضرت در محدوده امر و نهی نسبت به تکالیف شرعی بود و لیّن‌بودن و نرمخویی او که موجب محبّت به آن حضرت می‌شد در میان نبود، هیچ‌کس در کنار آن حضرت نمی‌ماند تا دینداری را ادامه دهد مگر با فشاری که سقیفه‌سازان پیش آوردند، همان‌طور که در خبرها آمد طالبان هرکس که هر وعده از نماز را ترک کند 500 افغانی جریمه می‌کنند. آیا جا نداشت که زهرای مرضیه«سلام‌الله‌علیها» نسبت به آنچه پیش آمد اشک بریزند و گریه کنند و آیا عظمت انقلاب اسلامی ایران در همین نکته نیست که بنا است در جهانی حاضر شود که در عین پاس‌داشتِ آزادی انسان‌ها متذکر وجه قدسی بشر شود؟ مگر می‌توان آزادی انسان‌ها را بدون عشق‌ورزیدن به آن‌ها پاس‌داشت؟ و مگر جز در بستر عشق الهی می‌توان عشق به انسان‌ها را پیشه کرد؟ اگر بشر آخرالزمان، ‌بودنِ خود را تنها در آزادی احساس می‌کند و آزادی با عشق به انسان‌ها پاس داشته می‌شود؛ مسلّماً باید آن عشق، الهی باشد تا پایدار بماند وگرنه همچنان‌که در اروپا پیش آمد در ادعای لیبرالیسم به عنوان مردم‌دوستی می‌مانیم و در عین حال در دو جنگ جهانی بیش از 50 میلیون از مردم خود را به قتل می‌رسانیم زیرا آنچه موجب زیرپاگذاشتن نفس امّاره است عبودیت خداوند است و در دل آن عبودیت است که نفس امّاره از سیطره خود فرو می‌افتد و عشق و محبّت حقیقی به مردمان به ظهور می‌آید.

والسلام

غزل شماره 110

ما و جامِ جمِ دوران

باسمه تعالی

**دلی که غیب نمای است و جام جم دارد**

**ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد**

می‌فرماید: وقتی انسان در مسیر رجوع به حضرت حق دلی پیدا کرد که غیب نما شد و حقیقت را یافت و آن را نمایاند و به یک معنا دارای جام جم شد که نمایاننده و منعکس‌کننده همه حقایق است، حال چنین دلی اگر در مرحله‌ای از زندگی و سلوک خود انگشتری که هرچند مانند انگشتر حضرت سلیمان مشکل گشاست، گم شود، او را غمی نیست زیرا ارتباط جان او از مخزن غیب قطع نشده است. آری! مرحوم حاج آقا مصطفی«رحمت‌الله‌علیه» که حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» او را امید آینده می‌دانست، در راستای دفع بعضی مشکلات انگشتر ارزشمندی بود، ولی حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» که آسمان غیب و معنویت را در مقابل بشریت گشود؛ از رحلت آن مرد بزرگ و آن انگشتر مشکل گشا، از پای ننشست. دشمنان گمان نکنند که می‌توانند با مشکلاتی که پیش می‌آورند، دلی که راه توحید را پیدا کرده، گرفتار مشکلاتی بکنند که پیش می‌آورند.

**به خط و خال گدایان مده خزینه دل**

**به دست شاه وشی ده که محترم دارد**

دل را نباید به هرکسی سپرد و راز آن را نباید برای هرکسی آشکار کرد. دل را باید در مواجه با کسی جلو برد که شاه‌وش ارزش و اهمیت آن را می‌شناسد و اهل دل باشد تا انعکاسی بین دل‌ها صورت گیرد. حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» در همین راستا راز دل خود را با مردم و بسیجیان و سرداران در میان گذارد و آن‌ها بودند که خریدار آن دل شدند و تا پای جان بر سرِ آن دلدادگی نسبت حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» ایستادند.

**نه هر درخت تحمل کند جفای خزان**

**غلام همّت سروم که این قدم دارد**

هر درختی تحمل سختی‌هایی که در این مسیر پیش می‌آید را ندارد و در روبه‌روشدن با اولین مشکلات، خود را می‌بازد، مگر درخت سرو که همواره سرسبزی خود را حفظ می‌کند و ما بحمدلله ملاحظه کردیم که چگونه نسلی که شهید خرازی از آن نسل بود، اگر یک دست خود را هم از دست داد، دست از امامِ خود نکشید و در مسیر وفاداری به صاحبِ جام جمِ دوران تا وصول به شهادت جلو رفت. غلام همّت باکری‌ها و همّت‌ها و احمد کاظمی‌ها و حاج قاسم‌ها هستم که گام‌هایی آن‌چنانی داشتند و کم نیستند درختانی که امروزه سروگونه قدم در راه گذاشته‌اند تا در معرض انعکاسات جام جمِ دوران، یعنی رهبر معظم انقلاب«حفظه‌الله‌تعالی» دلِ خود را همواره زنده نگه می‌دارند.

**رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست**

**نهد به پای قدح هر که شش دِرم دارد**

حال در این مسیر به جایی رسیدیم که هرکس با کم‌ترین بضاعت می‌تواند در شعف مستی احساس بودنِ متعالیِ خود را به دست آورد و همچون حاج قاسم در جهانی حاضر شود که جمهوری اسلامی برایش حرم گردد و نسبت او با نظام، نسبت نرگس مستی شود که در زیباترین حالت با خود به‌سر می‌برد و طربناک پای به سوی قدحِ شرابِ حضور در تاریخ انقلاب اسلامی بر می‌دارد که این بالاترین حضوری است که من می‌شناسم و در این رابطه عرض شد:

«شخصیت شهدا که نماد آن را امروزه در حاج قاسم سلیمانی ملاحظه می‌کنید، حکایت از آن دارد که آن‌ها چیزی را در انقلاب اسلامی یافتند که برابر «هستیِ» آن‌ها بود و برای انقلاب اسلامی چنان ارزشی قائل بودند که برای فداشدن برای آن سر از پا نمی‌شناختند. بنده آن چیز را حضور در تاریخ انقلاب اسلامی می‌دانم، از آن جهت که آن نوع حضور، هستیِ ما را در بر می‌گیرد و ادامه آن انقلاب عبارت است از بسط وجود ما و فداشدن برای آن به معنای درک شدیدتر هستی خودمان است، تا در عین آن‌که در خدمت انقلاب اسلامی هستیم عملاً در خدمت خود باشیم.»

**زر از بهای میّ اکنون، چو گُل دریغ مدار**

**که عقل کل به صدت عیب متهم دارد**

چرا نباید زر و آنچه داری را همانند گل در راه میّ و مستی و شعفِ حضورِ تاریخی، خرج نکنی و اگر چنین نکنی، نه‌تنها عقل من، بلکه عقلِ کلّ، تو را به صد عیب متهم می‌کند، زیرا در آن صورت مانند روشنفکران غرب‌زده نسبت به انقلاب اسلامی گرفتار انواع نادانی‌ها خواهی بود. انقلابی که بستر طلوع آخرین انسان است تا آخرین شئونات الهی در نسبت با انسانِ آخرالزمانی به ظهور آید.

**دلم که لاف تجرّد زدی کنون صد شغل**

**به بوی زلف تو، با باد صبحدم دارد**

می‌فرماید: دلم ادعای تجرد و رهایی و ناامیدی نسبت به آینده خود داشت، ولی همین‌که بوی زلف تو به مشامش خورد، از آن تجرد و ناامیدی عبور کرد و اشتغالی صد چندان پیدا کرد و با باد صبحدم که حکایت حضور در این تاریخ را با خود آورده، هزاران مشغولیت پیدا کرده و معنای زندگی را در هر جا که هست می‌شناسد و هماهنگ آن باد صبحدم گشته که چه خبرهایی از آینده توحیدی این انقلاب با خود آورده.

**مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری**

**که جلوه نظر و شیوه کرم دارد**

با این‌همه آنچه به دنبال آن هستم به قدری عظیم است که هنوز زمانه ظرفیت درک آنچه دل به دنبال آن است را پیدا نکرده. نمی‌دانم مراد دل را با چه کسی باید در میان گذارم که آن‌کس خودش صاحب‌نظر و جلوه نظر داشته باشد و شیوه او کریمانه باشد و به افق‌های بلند نظر کند و خود را به مشکلات کوچک مشغول ننماید. کجایند شهدایی که اگر می‌خواستند خود را مشغول این امور جزئی کنند هرگز پای در راهی که باید در آن وارد شوند، نمی‌گذاشتند، خوشا جلوه نظر و شیوه کرم آن‌هایی که امروز متوجه حقّانیت نگاه رهبر معظم انقلاب به امور هستند.

**ز سرّ غیب، کس آگاه نیست، قصه مخوان**

**کدام محرم دل، ره در این حرم دارد؟**

در فضای سیطره روح کمّیّت‌گرای غرب‌زدگی، کسی از اسرار غیب که در این تاریخ به ظهور آمده، آگاه نیست، پس نمی‌توان سخن را طولانی کرد. کدامند آن‌هایی که به حرم دل راه دارند، دلی که غیب‌نما است و جامِ جم دارد. حضوری است بس عظیم و بصیرتی می‌خواهد همچون بصیرت حاج قاسم که حامل «مِهر» بود و «امید».

**ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست**

**که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد**

این خرقه حافظ به عنوان مدعی سلوک، نیست که فایده در آن باشد و در جیب آن خرقه چیز ارزشمندی وجود ندارد که به آن دل ببندیم، زیرا این نسل به دنبال «صمد» است که جوابگوی همه ابعاد آخرالزمانی‌اش باشد در حالی‌که مدعیان سلوک در زیر این خرقه‌ها بُتی را پنهان کرده‌اند.

جناب حافظ با طعنه به خود می‌خواهد ما را متذکر راهی نماید که راه شور ایمان است و توصیه می‌کند: «زرّ از بهای میّ اکنون چو گُل دریغ مدار» و در رسیدن به شور ایمانی از هیچ‌چیز فروگذار نکن زیرا آنچه بشر امروز به دنبال آن است «بودنی» است گشوده و گسترده در آغوش خدا تا خدا را نیز در آغوش داشته باشد که همان به سوی صمدبودن است زیر سایه جام جم دوران و نه دل دادن به «صنم» و سرگرمی‌های پوچ.

والسلام

**غزل شماره 111**

«حضوری» در عین «غیاب»

باسمه تعالی

**بتی دارم که گِرد گُل ز سنبل سایه بان دارد**

**بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد**

جناب حافظ با گزارش از آنچه در مسیر سلوک برایش پیش آمده – که حکایت هر سالکی در این مسیر است - این‌طور گزارش می‌دهد که با بُتی و با دل‌ربامحبوبی در افق حضور خود روبه‌رو شده‌ام که اطراف آن را گُل فرا گرفته و سایبانی از سنبل دارد، بُتی که با عارض یا صورت بهارین، چنان شفاف و خوشرنگ است که گویی خطی ارغوانی روی صورتش کشیده شده

حال باید به امری نظر کرد که جناب حافظ با این الفاظ به آن اشاره می‌کند. آیا حکایت حضوری نیست که هر انسانی باید به دنبال آن باشد و جناب حافظ متذکر آن حضور می‌شود، حضوری که انسان‌ها می‌توانند با فهم راز خلقت‌شان افق حضوری که باید در آن حاضر شوند را مدّ نظر آورند؟

**غبار خط بپوشانید خورشید رخش، یا ربّ**

**بقای جاودانش ده که حُسن جاودان دارد**

با نظر به افقی که در مقابلش گشوده شده، در نظر به حقیقت، می‌فرماید غبارِ خطی که بر صورت او ظاهر شده است را خورشید رُخش می‌پوشاند. ای پروردگار من! حال که ارتباط با این محبوب این اندازه زندگی‌ساز است، پس او را بقای جاودان عطا کن، زیرا حُسن جاودان دارد، تا مثل احوالاتی نباشد که گاهی می‌آیند و اقبال دارند و بعداً می‌روند و ادبار دارند.

**چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود**

**ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد**

در همان ابتدا که مسیر عشق را طی می‌کردم و در حال عاشق‌شدن بودم، در نزد خود گفتم به گوهر مقصود دست یافتم و به نتیجه رسیدم. در حالی‌که متوجه نبودم و نمی‌دانستم که دریای عشق چه موج‌های خون‌فشانی دارد، به همان معنا: «که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها». و این راز حضور در تاریخی است که به سوی آینده‌ای متعالی رهنمون می‌شود ولی در مسیر نظر به آینده‌ای متعالی، بعضاً عادت دیروزین سراغ انسان می‌آید و انسان را دل‌خون می‌کند تا باز به خود آییم و باز افق گشوده شود.

**ز چشمت جان نشاید بُرد کز هر سو که می‌بینم**

**کمین از گوشه‌ای کرده‌ است و تیر اندر کمان دارد**

با نظر به چشم‌اندازی که حیات توحیدی در مظاهر گوناگون با جلوات اسماء‌اش ، خود را مقابل انسان می‌گشاید، آن‌چنان جان انسان را در بر می‌گیرد و آن‌چنان جذبات آن حضور جذاب است که نمی‌توان از آن‌ها جان سالم به در برد، زیرا به هر جهتی و به هر امری که بنگرم آن چشم‌انداز و آن حضور در میان است و در همان جایی که به آن نظر دارم کمین کرده و تیری در کمان دارد، آماده پرتاب بر جان من. و این زیباترین و اصیل‌ترین حضور است، وقتی انسان خود را ذیل اراده الهی در عالم قرار دهد که البته بهترین شرایط جهت این امر در این زمان حضور در تاریخ انقلاب اسلامی است، به آن صورتی که شهدا حاضر شدند و با همه سختی‌ها و هزینه‌‌هایی که دارد.

**ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را**

**بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد**

حال که جانم جذبات این حضور را احساس کرد، از سرو و قدِ دلجوی خود که آینه‌‌های نمایش تو می‌باشند، چشم مرا محروم نکن و مرا به آن سرچشمه که بنیان این زیبایی‌ها است رهنمون باش و معلوم است آبی خوش و روان دارد که توانسته است شهدایی چون باکری‌ها و حاج قاسم‌ها را به ظهور آورد. آیا در این زمانه می‌توان نگاه خود را به جای دیگری انداخت و در طلب اشراقاتی که جان این عزیزان نوشیدند، نبود؟

**به فتراک[[107]](#footnote-107) ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن**

**که آفت‌هاست در تاخیر و طالب را زیان دارد**

حال که این‌چنین به ظهور آمده‌ای! اگر اراده کرده‌ای که مرا هم در قید و بند خود قرار دهی که عشق‌ام به شهدا حکایت از آن دارد، به خدا سوگندت می دهم که تأخیر نکن زیرا در تأخیر آفت‌هایی وجود دارد و می‌ترسم این شور و انگیزش که در خود احساس می‌کنم در من فرونشیند.

**چو دام طرّه افشاند ز گَرد خاطر عشّاق**

**به غمّازِ صبا گوید که راز ما نهان دارد**

همین‌که آن حضور، طرّه زلف خود را بیفشاند و باز کند، گردی که در خاطر عشاق وجود دارد پراکنده می‌شود و در این حالت به غمّازِ صبا که بوی خوش را از سر غمّازی در سراسر عالم می‌پراکند، می‌گوید راز ما را پنهان کن که افراد متوجه نشوند. راستی را! چه امری در میان آمده که از یک طرف روح‌های مستعد را جذب می‌کند و از طرف دیگر باید همچنان پنهان بماند و بازاری نشود؟

**چو در رویت بخندد گل، مشو در دامش ای بلبل**

**که بر گل اعتمادی نیست، گر حُسن جهان دارد**

هان ای بلبل! اگر گل به روی تو خندید و در ابتدا و یا میانه راه به احوالات خوشی نایل شدی، مواظب باش در دام این احوالات نیفتی، زیرا نباید بر گل، به عنوان جلوه‌های عاطفی و احساسی اعتماد کرد و نباید نسبت به این احوالات در طمع خام افتاد، هرچند که زیباییِ آن احوالات را بسیاری خریده باشند. باید در «بودنی» حاضر شد که ریشه در بنیاد وجود انسان داشته باشد تا پس از فرونشستن شورِ دفاع مقدس همچنان بر عهدی که با خدای خود نسبت به شهدا و امام شهدا بسته‌ای، پایدار بمانی.

**ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری**

**که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد**

در راستای باقی‌ماندن بر عهدی که با خدای خود و شهدا و امام شهدا بسته، از آنچه به سویش آمده تقاضا می‌کند که او را از نگرانی هجر و دورشدن از شور ایمانی ایمن کند و به آن مبتلا نسازد. امید دارد در إزای چنین لطفی که بر او می‌شود خداوند صاحب آن لطف را از چشم آن‌هایی که نسبت به هر حقیقتی برخوردی منفی دارند، در امان دارد.

**بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو**

**که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد**

در مسیر حضور در احوالاتی که با شور ایمانی همراه است، از آن شور مستی، جرعه‌ای هم بر خاک بیفشان و کمی به دیگران نیز نظر انداز و در این کنارآمدن با دیگران و جرعه را بر خاک افشاندن و فرودآمدن از آن مستی و نظرانداختن به خاک، می‌توانی حال اهل دل را از خاک بشنوی که از جمشید و کیخسرو داستان‌ها دارد و می‌گوید که در این مسیر چه راه‌های نرفته ای هنوز در پیش داری تا از «دیروز» و «امروز» و «فردا» عبور کنی و «پس‌فردایی» شویی.

**خدا را دادِ من بستان از او، ای شحنه مجلس**

**که میّ با دیگری خورده ا‌ست و با من سر گران دارد**

ای شحنه مجلس! تو را به خداوند سوگند می‌دهم دادِ مرا از آنچه بنا است به عنوان چشم‌اندازِ این زمانه به سوی من آید، بگیر که چگونه از یک طرف مرا سرگشته خود کرده و همه امیدم آن است که مرا در تاریخ «پس‌فردایی» ام حاضر کند، و از طرف دیگر مرا در «امروز» و «دیروز»م رها کرده و همچنان در انتظار حضور «پس‌فردایی»ام و به دنبال تفرج‌گاه وجود، معطّل گذارده و کسانی را که باور نمی‌کردند به آن شورِ «پس‌فردایی» برسند، در آن حضور حاضر نموده، چگونه تحمل کنم این سکرات را؟!

**چه عذر بخت خود گویم که آن عیّار شهرآشوب**

**به تلخی کُشت حافظ را و شکّر در دهان دارد**

حال چگونه می‌توانم از عذر و خودداری بخت و تقدیر خود بگویم که قصه از این قرار است که آن عیّارِ شهرآشوب، آن محبوب دل من، مرا به تلخیِ محرومیت می‌کشاند تا همچنان به خود آیم و باز به خود آیم، در حالی‌که می‌دانم شکّر در دهان دارد و می‌تواند کاری کند که ره صد ساله را یک‌شبه طی کنم.

والسلام

غزلیات از 112 تا 122

**غزل شماره 112**

معنای زندگی توحیدی

باسمه تعالی

**جان بی جمالِ جانان، میل جهان ندارد**

**هر کس که این ندارد، حقا که آن ندارد**

حقیقت آن است که جان انسان بدون نظر به جمال و زیبایی‌های جانان و حضرت محبوب، نمی‌تواند جهان را دوست داشته باشد و دل به زندگی ببندد. پس هر آن‌کس با جمال جانان و حضرت محبوب زندگی نکند، حقیقتاً جهانی ندارد که بخواهد در آن زندگی کند. در واقع چنین کسی «بی‌عالَم» است. جناب حافظ به خوبی دوگانه نظر به «حقیقت» و «حضور» در جهان را در کنار هم آورده تا گمان نشود اگر در مسیر رفع حجاب بین خود و حضرت محبوب تلاش نکنیم می‌توانیم جهانی برای خود داشته باشیم. راز سجده‌های طولانی و رعایت تقوا و اعتکاف‌ها همه و همه برای آن است تا بودن ما در این جهان معنا پیدا کند.

**با هیچ‌کس نشانی زان دل‌ ستان ندیدم**

**یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد**

جانان ما یعنی حضرت محبوب آن‌طور نیست که به راحتی بتوان با او رابطه داشت. آیا این دل‌سِتان آنچنان است که نشان محسوسی نمی‌توان از او پیدا کرد ، یا او را نشان محسوس هست ولی من خبر ندارم. باز جناب حافظ ما را در مقابله دوگانه‌ای قرار می‌دهد که یا بپذیریم او را نشانی نیست و یا او را نشانی هست، ولی ما از آن نشان بی‌خبریم.

راستی را! چه شده است که جناب حافظ از حضور نشانه‌های دل‌سِتان نشانی نمی‌یابد؟آری! اگر او را نشانه‌های محسوس نیست، ولی بی‌نشان هم نمی‌باشد. ظلمات دوران چه حیله‌گری‌ها کرده که نه جناب حافظ به عنوان نشانه‌ای از نشانه‌های حضرت محبوب دیده می‌شوند و نه حافظ‌ها، که هر کدام نشانی از حقیقت هستند، حقیقتی که تنها خود را در مظاهر پاک می‌نمایانند.

ای کاش جناب حافظ در تاریخ انقلاب اسلامی حاضر بودند تا با روبه‌روشدن با مظاهرِ اراده الهی -که شهدا و سرداران دفاع مقدس باشند- به وَجد می‌آمدند و در این رابطه است که باز زندگی معنا پیدا می‌کند. زیرا در بیت اول فرمودند اگر جان انسان نظر به جمال جانان نداشته باشد، بودن در این جهان بی‌معنا است و حال این ما هستیم و نظرِ جان به جمال جانان در آینه‌ای که نشان حضور خداوند در این تاریخ است.

**هر شبنمی در این ره، صد بحر آتشین است**

**دردا که این معما شرح و بیان ندارد**

در مسیر اُنس با محبوب ازلی و ظهور شیدایی در بستری که در دل این تاریخ می‌توان در آن حاضر شد، هر حضوری، حتی حضوری کوتاه، آن‌چنان انسان را زیر و رو می‌کند که گویا دریایی از آتشِ عشق او را فرا گرفته و درک چنین حضوری درک ساده و قابل تعریفی نیست و حضوری معمّاگونه دارد و با همّتی بلند می‌توان خود را در آن ساحت حاضر کرد، آن هم تنها در آن حدّ که «ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست». آری! خود را می‌نمایاند و سپس پنهان می‌شود تا ما همچنان راه را ادامه دهیم و در راه و در حرکت به سوی آینده‌ای قدسی خود را حاضر بیابیم و معلوم است که این کار را نباید ساده بپنداریم.

**سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن**

**ای ساروان! فروکش، کاین ره کران ندارد**

در راهی قرار داریم که از یک طرف نمی‌توان سر منزل فراغت را از دست داد و بالاخره باید به آرامش و آسودگی در این راه فکر کرد، و از طرف دیگر نباید از رفتن در راهی که بسی بیکران و بی‌انتها است، باز ایستاد و از این جهت با ساروان یعنی به قافله‌سالار می‌گوید کمی قافله را آرام کند و بخواباند تا فراغتی حاصل شود. جمع این دو حضور- یعنی فراغت از یک طرف و از طرف دیگر با تمام شیدایی یک لحظه آرام نگرفتن - معنای زندگی توحیدی است.

**گر خود رقیب شمع است، اسرار از او بپوشان**

**کان شوخِ سربریده، بند زبان ندارد**

درست است که هر عاشقی رقیب شمع است، شمعی که مانند هر عاشقی اشک می‌ریزد و می‌سوزد، ولی از آن‌جایی که زبان شمع آشکار است و حفاظ و بند ندارد، نباید اسرار را با این نوع از عاشقان در میان گذارد، باید مانند حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» همچنان صندوقی از اسرارِ این تاریخ، در حدّ ظرفیت مخاطبان سخن گفت و آن‌ها را دعوت به راهی کرد که حاج قاسم‌ها در پیش دارد. عمده آن است که متوجه حضور توحیدی خود باشیم که جمع بین فراغت از یک طرف و ادامه مسیر، از طرف دیگر، بدون خستگی و توقف و در این مسیر نمی‌توان برای هرکس اسرار این راه را آشکار کرد در عین آن‌که اسرار آن بسیار بیشتر از ظواهر آن است. آیا حضور تاریخی شهید حاج قاسم سلیمانی یکی از اسرار این انقلاب نبود که آشکار شد؟ در حالی‌که رهبر معظم انقلاب«حفظه‌الله‌تعالی» از قبل متوجه شخصیت رازگونگی او بودند، ولی در ظاهر تا آن‌جا که ممکن بود حالت عادی نسبت به او می‌گرفتند.

**ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز**

**مست است و در حق او کس این گمان ندارد**

باید راه و رسم رندی را از محتسب آموخت که از یک طرف خودِ او هم مست است ولی از طرفی مستان را به جرم مستی می‌گیرد، و چون به ظاهر با مستان مخالف است، کسی در حق او چنین گمانی ندارد که او هم مست است و از این جهت مانند محتسب نباید مستی را آشکار نمود، بلکه باید به همان معنایی که جناب حافظ در جایی دیگر می‌فرمایند: «در اندرون من خسته دل ندانم کیست/ که من خموشم و او در فغان و در غوغا است». این حالت همان سلوک توحیدی است که از یک طرف افق نهایی مدّ نظر سالک است و شیفتگی به آن افق در او محفوظ است و از طرف دیگر مشغول وظایف امروزین خود است و با مردم عادی مانند همان‌ها زندگی می‌کند.

**چنگ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت**

**بشنو که پند پیران هیچ‌ات زیان ندارد**

با نظر به خمیدگی چنگ اشاره می‌کند به پیران قد خمیده با دل‌های سرشار از تجربه و این‌که آنان ما را به نوعی از زندگی می‌خوانند که همراه با شادی و شیدایی است،[[108]](#footnote-108) و نباید از این نوع سخن‌گفتن های پیرانِ با تجربه فراری بود، به بهانه آن‌که اینان ما را به نوعی از زندگی می‌خوانند که چندان هم مقدس‌مآبانه نیست، غافل از این‌که ما باید با رعایت دستورات شرع مقدس زندگی کنیم، نه آن‌که با روحیه تحجّرمآبانه زندگی را برای خود و دیگران سخت و تلخ نماییم. جناب حافظِ پیر به ما پند داد که مانند محتسب اگر مست هستید بنا نیست آن را بر ملا کنید و مانند چنگِ قد خمیده که شما را به عشرت و شادی می‌خواند، پیران نیز می‌خواهند به نام زندگی دینی، زندگی را بر خود سخت نکنید و از شادی‌های آن غفلت نمایید. پس مانند مردمان عادی باید زندگی کرد و در عین حال اسراری که در مسیر سلوک به شما روی می‌آورد را پنهان نمود و چون شمع آشکار نکرد.

**احوال گنج قارون کایام داد بر باد**

**در گوش دل فروخوان تا زر نهان ندارد**

در راستای پند پیران، حافظِ پیر می‌فرماید: از آن جهت که ملاحظه کردید چگونه روزگار گنج قارون را بر باد داد و امروز اثری از آن نیست، پس باید به خود آمد و این نکته را در گوش دل فرو خواند تا زندگی را گرفتار جمع‌آوری مال دنیا نکنیم و از شور زندگی و اُنس با حضرت محبوب محروم شویم.

**کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ**

**زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد**

جناب حافظ در خطاب به حضرت محبوب، حضرت محبوبی که در پادشاهی بی‌نظیر است، عرضه می‌دارد، هیچ‌کس بنده‌ای و دل‌داده‌ای چون حافظ ندارد زیرا حافظ را کسی مالک نیست زیرا هیچ‌کس شاهی و محبوبی چون تو ندارد. حاکی از آن‌که زیبایی زندگی و دل‌گرم‌بودن به آن با نظر به جانان ممکن است، دل‌سِتانی که نشان ندارد، ولی با حضور در محضرش عشقی سراغ انسان می‌آید که شبنمی از آن برابر صد بحر آتشین است، امری که شهدا در این تاریخ یافتند و همچون معمّایی هنوز باقی است.

والسلام

غزل شماره 113

اوج استقرار

باسمه تعالی

**روشنی طلعت تو، ماه ندارد**

**پیشِ تو گُل، رونقِ گیاه ندارد**

جناب حافظ در مسیر سلوک خود با جلوه‌ای از حقیقتِ ربّانی روبه‌رو می‌شوند که در توصیف آن جلوه ربّانی و طلعت نورانی و در گزارشی که از احوال خود در آن حالت بر زبان می‌آورند، در خطاب به آن جلوه ربّانی که برایشان پیش آمده، ندا سر می‌دهند که روشنی طلعت تو را از فرط درخشندگی، ماه ندارد و آن درخشندگی چنان است که در حضور آن ، گل با همه زیبایی‌اش حتی رونق و ارزش یک گیاه عادی را هم دارا نیست و این نتیجه راهی است که جناب حافظ طی کرده تا در اُنس خود با حضرت معبود در چنین حضوری قرار گیرد و این‌گونه جان او را آن طلعت منوّر کرده که در ادامه در خطاب به آن می‌گوید:

**گوشه ابرویِ توست منزلِ جانم**

**خوش‌تر از این گوشه، پادشاه ندارد**

منزل جان من و مأوای حضور من در نزد خود، به‌سربردن با اشارات ربّانی است که حضرت محبوب در مقابل من و هر سالکی می‌گشاید، جایگاه و گوشه‌ای که مسلّم هیچ پادشاهی نمی‌تواند آن را بیابد و در آن قرار گیرد. زیرا تنها در مسیر توحید و حضور ذیل اراده الهی است که چنین احوالات بر سالک عارض می‌شود، امری که ما در این زمانه ‌تنها در حضور تاریخیِ خود در مأوای انقلاب اسلامی می‌توانیم تجربه کنیم. بنده در این زمانه جای دیگری را برای منزل جان انسان‌های این زمانه سراغ ندارم. شاید متنی که تحت عنوان «انقلاب اسلامی و فهمِ امام خمینی«رضوان‌الله تعالی علیه» از انسان و جهان مدرن» در جواب سؤال یکی از رفقا نگاشته شد، این امر و ادعای بنده را تصدیق کند.

**دیدم و آن چشمِ دلْ سیه که تو داری**

**جانبِ هیچ آشنا نگاه ندارد**

آری! دیدم آنچه را باید در ابتدای امر می‌دیدم ولی آن چشم سیاه و آن فرازین جلوه حقیقت که همه چیز در آن‌جا در فنا هستند، طوری بود که در مقام جلالِ خود و در مقام عقب‌زدنِ هر آن کس که طمع جلو رفتن داشت، آن‌چنان بود که جانب هیچ آشنایی را رعایت نکرد و همچنان اسرار خود را نهفته نگه داشته تا ما همچنان در دوگانگیِ دیدن آنچه از انقلاب اسلامی می‌توان دید و هزاران اسراری که ندیده‌ایم، حیران باشیم.

**شوخیِ نرگس نگر که پیشِ تو بشکفت**

**چشمْ دریده، ادب نگاه ندارد**

چگونه نرگس با شکفتن خود در مقابل‌ات عملاً چشم باز کرده؟ آیا این یک نوع شوخی و گستاخی نیست که چشم به چنین جلالی باز کرده، آیا قصه او قصه چشمِ ‌دریده‌ای نیست که مثل هر چشم‌دریده، ادب نگه نمی‌دارد؟ مگر می‌شود کسی ادعا کند به ذات حقیقت این دوران آگاهی پیدا کرده؟ این همان بی‌ادبی و بی‌پروایی نیست که گمان می‌کنند با تحلیل‌های سیاسیِ خود توانسته‌اند به آنچه در پیش است دست یابند، غافل از آن‌که حقیقت این دوران تنها «ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست».

**رَطلِ گرانم ده، ای مریدِ خرابات**

**شادیِ شیخی که خانقاه ندارد**

ای مرید خرابات! مرا رطلی گران و قدحی بزرگ از شراب ده. از سرشادکردن شیخی که خانقاه ندارد تا مریدانی به دور خود جمع کرده باشد. طلب رَطلِ گران، حکایت ظرفیت انسان‌های آخرالزمانی است که از یک طرف محدود به خانقاه‌ها و جهان‌های محدود فهم‌های خود نیستند و از طرف دیگر ظرفیت درک همه حقایق را یک‌جا دارند تا ره صد ساله را یک‌شبه طی کنند.

**تا چه کُنَد با رخِ تو دودِ دلِ من**

**آینه، دانی که تابِ آه ندارد؟**

تو مانند آینه‌ هستی و دل من نسبت به دوربودن و غیر قابل دسترس‌بودنِ حقیقت، پر از دود است و شفافیت و صفای تو را تیره می‌کند، مگر نمی‌دانی آینه تحمل آه را ندارد؟ چه رسد که دود دل من با آینه جمال تو روبه‌رو شود تا این اندازه نسبت خود را با حقیقتِ عطای بزرگ الهی یعنی انقلاب اسلامی از بس بزرگ است، دوگانه می‌یابم و در این راستا طلب رَطلِ گران دارم باشد که روح و جانم آمادگی اُنس با آن حقیقت را پیدا کند.

**خون خور و خامُش نشین که آن دلِ نازک**

**طاقتِ فریادِ دادخواه ندارد**

با توجه به این، پس ای دل! چاره‌ای نیست ، باید خون خورد و همچنان در سکوتِ خود مستقر گردید، زیرا که دلِ نازک معشوق به گونه‌ای نیست که طاقت فریادِ کسی را داشته باشد که می‌خواهد دادخواهی کند، نه! جای دادخواهی نیست، جای سوختن و ساختن است تا آن افقِ نورانی همچنان گشوده بماند. در این موارد «دوست دارد یار این آشفتگی» و این یعنی مراعات نظر حضرت محبوب ا داشتن، به هر قیمتی و بدون هر گِله و اعتراضی.

**نی منِ تنها کشم تَطاولِ زلفت**

**کیست که او داغِ آن سیاه ندارد؟**

تنها من نیستم که تطاول و درازی زلفت را که کار را سخت و راه را طولانی کرده، تحمل می‌کنم، مگر کسی هست که داغ آن زلف سیاه و محرومیت از آن را نداشته باشد و توانسته باشدبه راحتی به آستان جلال او راه یافته باشد؟ آیا جز این است که در این راه باید به گفته شهید حججی: «فقط سر داد»؟ به امید آن‌که راهی به سوی نور جلال او گشوده شود زیرا در آن فضا: «سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت».

**گو برو و آستین به خونِ جگر شوی**

**هر که در این آستانه راه ندارد**

این‌جا جایی است که باید همه چیز را فرو نهاد، حال به آن‌هایی که حاضر نیستند در این مسیر قدم بگذارند و در این آستانه راه ندارند بگو: بروند و اشک‌های خود را با آستین خود پاک کنند و از محرومیت خود نسبت به حضوری که باید با حضرت محبوب داشته باشند، جگرشان خون باشد زیرا تحمّل جلال حق و بر آستانه او بودن را که در جای خود نوعی حضور است، ندارند. مگر نه آن است که در بلا هم می‌توان الطاف او را احساس کرد.

**حافظ اگر سجده تو کرد، مکن عیب**

**کافرِ عشق، ای صنم! گناه ندارد**

حال ای صنم! ای که به ظاهر، حجاب حقیقت هستی! اگر در برابرت سجده کردم، عیبم مکن، من در حالت عادی نیستم، کافر عشق هستم و گمراه عشق شده‌ام و جمال محبوب را در همه ذرات عالم به حکم «فَأَيْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ»(بقره/115) مشاهده می‌کنم و در هر صحنه‌ای نظر به حقیقت این دوران دارم ، حتی اگر تجاوز صدام به انقلاب باشد، در مقابلِ آن هم به عنوان یکی از الطاف الهی سجده می‌کنم . این‌جا است که انقلاب اسلامی در محدوده ظاهر دیانت متوقف نمی‌شود و سردار بی سر او می‌فرماید: «آن دختر کم حجاب هم دختر من است». آیا جا دارد تا به آن سردار در مقابل این سخن و اعمالی که در این راستا انجام می‌دهد عیب بگیریم؟

ملاحظه کنید چگونه جناب حافظ در این غزل بین جلوه «جمال» و «جلال» حضرت محبوب جمع می‌کند و عجیب آن‌که در جمال حضرت محبوب و در روشنی طلعت او ، آری! در جمال او، چشم دلِ سیاه و جلال او را می‌یابد که جانب هیچ آشنایی را نگه نمی‌دارد در آن حدّ که گویا در لطف‌اش بیشتر قهر دارد ولی از چنان وضعی که سالک شیخی شده بی‌خانقاه و تحت انوار جلال حضرت حق و پرتاب‌شده در بی‌کسی، طلب مستیِ صد افزون دارد و طالب رطل گران است ، بلکه شایسته انس گردد و تیرگی شخصیت‌اش عامل کدورت رُخ حضرت محبوب با همه جلال‌اش نگردد و از آن مهم‌تر در اوج محرومیتی که نور جلال حضرت حق بر سالک تحمیل می‌کند، به خود تذکر می‌دهد که خون دل بخورد و خاموش بنشیند ولی هیچ گِله‌ای نکند که این نوع حضور در جای خود حضوری‌است ماورای صبرِ بر مصیبت و قصه آن‌هایی است که «داغ آن سیاه» را دارند و در مقام احدی و نفی هر غیری، خود را جدای حضور حق احسا نمی‌کنند و از این جهت اگر به صنم هم سجده کنند، قصه عشقی است که کافر شده و همه را او می‌یابند و این اوج استقرار است، حال چه آن را استقرارِ در نزد خود بداند و چه استقرار نزد خداوند. آنچه در صحنه است استقراری است نزد خود به خدایی خدا.

والسلام

غزل شماره 114

**در جستجوی سعادت در این تاریخ**

باسمه تعالی

**هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد**

**سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد**

جناب حافظ در معنای زندگی و حضوری که باید در زندگی داشت، می‌فرماید: کسی به سعادت می‌رسد و به معنای واقعی به دارایی و دولت رسیده که توانسته باشد از یک طرف به آرامش و خاطری جمع رسیده باشد و از طرف دیگر یاری نازنین و محبوبی قابل اُنس داشته باشد که بنده در این زمانه چنین حضوری را حضوری تاریخی ذیل شخصیت حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» می‌دانم، با آن نوع امیدواری که او در مسیر توحیدیِ انقلاب اسلامی در خود داشت و از تجاوز آنچنانی صدام حسین به انقلاب اسلامی کوچک‌ترین اضطراب در او به‌وجود نیامدو از این جهت بنده یاری نازنین تر به صفای حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» نمی‌شناسم.

**حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است**

**کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد**

حضوری آنچنانی که در آن آرامش و خاطری جمع از یک طرف و یاری نازنین از طرف دیگر در میان می‌آید، تنها با عشق و شوریدگی که حریم‌اش بالاتر از عقل است، ممکن است. تازه تنها کسی آستان آن عشق را خواهد بوسید و در آن وارد می‌شود که جان در آستین دارد و آماده جان‌فشانی است به همان معنایی که سخت بی‌باک و دست به باد است و چیزی جز همین «بودن» در این تاریخ را برای خود چیز نمی‌داند. تاریخی که در آن عقل، عین عشق شده و عشق، عین عقل و آغاز عصر و زمانه جدیدی است.

**دهان تنگ شیرین‌اش مگر ملک سلیمان است**

**که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد**

مگر حضرت روح الله ملک سلیمان یعنی همه دارایی‌ها را با خود دارد که از یک طرف بهترین گفتار از دهان او به ظهور می‌آید و از طرف دیگر آنچنان جهانِ انسان‌ها را تحت تأثیر خود قرار داده که گویا سلیمان‌وار در زیر خاتم خود همه جهان را حاضر دارد و همه جهان در اختیار او است و از این طریق اراده همه بسیجیان را به کار گرفته تا جهان دیگری را بنا کند.

**لب لعل و خط مشکین، چو آنش هست و این‌اش هست**

**بنازم دلبر خود را که حُسن‌اش آن و این دارد**

در راستای حضورِ جامع حضرت روح الله در این تاریخ، او را از فرط زیبایی لب لعل و خط مشکین، هر دو را است و چون چنین جامعیتی دارد، بنازم دلبر خود را که عرفان و حماسه را در خود جمع کرده، آیا جا ندارد که انسان با داشتن چنین محبوبی به خود ببالد که هم آنش هست و هم این‌اش؟

**به خواری منگر ای منعم، ضعیفان و نحیفان را**

**که صدر مجلس عشرت گدای ره نشین دارد**

آیا ارزش این نوع حضور کم است ای صاحب نعمت! که ضعیفان و نحیفانی که آن نوع امکانات را ندارند، کم ارزش می‌دانی؟ در حالی‌که صدر مجلس حضرت روح الله گدای ره نشین دارد و همه افتخار بسیجیان همین است که ذیل شخصیت او همه چیز خود را باخته‌اند تا نسبت خود را با او محفوظ دارند. اینان‌اند که صدر مجلس عشرت، یعنی پیروزی‌ها را، در اختیار دارند و آفریننده آن پیروزی‌ها هستند.

**چو بر روی زمین باشی، توانایی غنیمت دان**

**که دوران، ناتوانی‌ها بسی زیر زمین دارد**

فرصتی است که پیش آمده و این‌که در این فرصت می‌توانیم در راستای حضور در انقلاب اسلامی، ذیل ولایت الهی، کاری بکنیم و قدمی برداریم، آن فرصت را باید غنیمت بدانیم از آن جهت که «وَ تِلْكَ الْأَيَّامُ نُداوِلُها بَيْنَ النَّاس‏»(آل‌عمران/140) روزگاران همواره در دست انسان‌ها در حال چرخش است و نباید فرصت اقدام را از دست داد زیرا ممکن است ناتوانایی‌هایی به سراغ ما بیاید و از این نوع «بودن» محروم شویم و در بسط وجود خود در این تاریخ به بهانه‌های واهی عقب بمانیم.

**بلاگردان جان و تن، دعای مستمندان است**

**که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد؟**

همان‌طور که خرمنِ گندم به وجود نمی‌آید مگر با تلاش خوشه‌چین‌ها، آنچه راه را هموار و مشکلات انقلاب را برطرف می‌کند، مردم هستند، آری! مردمی که به ظاهر هیچ پست و مقام و قدرتی ندارند ولی بلاگردون این نظام همیشه همان‌ها بوده و هستند و این نکته‌ را حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» به‌خوبی متوجه بودند، ما نیز در کنار این مردم و با این مردم و با دلسوزی برای آن‌ها به بهترین عطاء می‌رسیم که همان خاطرِ جمع و یار نازنین است، می‌رسیم و این یعنی همان شیفتگی که نسبت به شهدای بزرگوار باید داشته باشیم، شهدایی که بی‌رنگ‌ترین مردمان بودند.

**صبا از عشق من رمزی بگو با آن شهِ خوبان**

**که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد**

ای باد صبا! و ای نسیم جاری در جان اهل دل! حال که قصه جان من را شنیدی و از ارادتم نسبت به شه خوبان، یعنی حضرت روح الله با خبر شدی، رمزی از این دلدادگی‌ام را به او برسان تا در آستان وجود او حاضر شوم. آستانی که صدها جمشید و کیخسرو کم‌ترین غلام آن آستان به حساب می‌‌آیند. من «بودنِ» خود را در بسط وجود خود تا آن آستان جستجو می‌کنم.

**و گر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس**

**بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد**

آری! اگر در مقابل هیبت تاریخی که با حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» شروع شده و با مقایسه با نقشی آنچنان عظیم که او در این رابطه دارد، من هیچ حساب می‌شوم و رمز آن عشق نیز هیچ حساب می‌شود و این عشق‌ورزی‌ها را به چیزی نمی‌گیرد و بفرماید چنین عاشقان مفلسی که چندان حماسه‌ساز نیستند نمی‌خواهد، به او بگو از آن جهت که هر سلطانی گدایی می‌خواهد، ما را بپذیرد. هر چند فاصله ما با او آنچنان زیاد است که رهبر معظم انقلاب«حفظه‌الله‌تعالی» با آن همه نزدیکی به حضرت روح الله ، فرمودند فاصله ایشان با حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» نجومی است، ولی بلاخره در هر حال این نوع ارادت‌ورزی‌ها است که زندگی را معنا می‌کند و انسان را مفتخر به آرامش و جمع خاطر و داشتن چنین نازنین دلبری می‌نماید و غیر از این زندگی، زندگی نیست، مُردن است و انسان ها آن مُردن را زندگی نام نهاده اند.

والسلام

غزل شماره 115

«اهل الله»؛ رشته‌های اُنس با خدا

باسمه تعالی

**هر آن که جانب اهل خدا نگه دارد**

**خداش در همه حال از بلا نگه دارد**

جناب حافظ با حضور در عالَمی که اگر کسی در آن عالم حاضر شود گویا خود به خود، خود را در پناه خدا احساس می‌کند، آن هم در آن حدّ که خداوند همه پرتگاه‌های لغزش و غفلت را به او نشان می‌دهد. عمده آن است که متوجه عالَمی شویم که جناب حافظ متذکر آن است و آن نگه‌داشتن جانب اهل خداوند است. یعنی رعایت جانب کسانی که حضورشان در عالم، حضوری است الهی و گویا نظر به آن‌ها نظر به سایه امن الهی است در جهان. اینان تابلوی گشوده عالمی هستند که عالمِ مصون ماندن از لغزش‌هایی است که اهل دنیا گرفتار آن می‌شوند. بنده در این تاریخ ذیل امامان معصوم«علیهم‌السلام»، حضرت امام خمینی«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» را نمونه چنین شخصیت‌هایی یافتم و هرکس تا آن‌جایی که جانب آن مرد الهی را نگه داشت در این زمانه از لغزش‌هایی که شیطان بزرگ با انواع حیله‌هایش گسترده بود، نجات یافت و آن‌هایی که جانب حضرت امام را به هر بهانه‌ای رعایت نکردند، به انواع بلاها گرفتار شدند.

در بیت بعدی «اهل الله» را رشته ارتباط با خدا معرفی می‌کند و می‌فرماید:

**گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان**

**نگاه دار سر رشته تا نگه دارد**

آری! جانب اهل الله را نگه‌داشتن و خود را در شخصیت آنان حستجونمودن، نگه‌داشتن سرِ رشته‌ای است که به خداوند ختم می‌شود زیرا در چنین شرایطی است که شرایط اُنس با خدا از طریق مظاهرش ممکن می‌شود وگرنه باورهای ما در محدوده خدای ذهنی محدود می‌ماند و معنای حقیقی دینداری که انس با حضرت محبوب است شکل نمی‌گیرد. از این جهت می‌فرمایند: «نگاه‌ دار سر رشته تا نگه دارد» یعنی اگر می‌خواهید آن حضور و آن انس بماند باید نسبت خود را با انسان‌های الهی زنده نگه داری و در بیت بعدی می‌خواهد راز آنچه را که در ابیات قبل مطرح فرمود را بگوید و آنچه گفته است سخنی است که با حضرت محبوب در میان گذاشته و از این جهت می‌فرماید:

**حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست**

**که آشنا سخنِ آشنا نگه دارد**

از آن جهت که آشنایانِ به حقایق‌اند که می‌توانند سخنان آشنا به حقایق را درک کنند و محفوظ دارند، جناب حافظ به این نوع کلمات مبادرت ورزیده زیرا می‌داند با چه کسی سخن می‌گوید و می‌داند تنها مخاطبانِ این کلمات متوجه می‌شوند چه بگوید و چه نگوید و این بزرگ‌ترین هنر است که انسان بتواند هرچه می‌گوید حدیث دوست باشد که تنها با حضرت دوست در میان گذاشته. آیا کلمات مولای‌مان در نهج‌البلاغه این چنس نیست؟ کلماتی که سراسر سخنانی است با حضرت دوست، حتی آن‌جایی که خداوند را توصیف می‌فرمایند.

**سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری**

**که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد**

حال که اگر سخن بگویم و با هر آن کس که سخن بگویم، عملاً با حضرت دوست سخن گفته‌ام که این اندازه سرزنده‌ام، تمام وجودم و هر آنچه دارم فدای آن یار و فدای آن مخاطبی که متوجه است این دلدادگی به سوی چه کسی است و همه این کلمات را صورت شعله‌های درون می‌داند که برای حضرت دوست شعله‌ور شده و نگه‌داشتن حق مهر و وفا همین است که ما متوجه شویم جناب حافظ در این سخنان چگونه با تمام وجود در قبضه حضرت حق است و جایگاه این سخنان را در آن رابطه بفهمیم. در این حالت است که می‌فهمیم جایگاه سخنان مولای‌مان در نهج‌البلاغه کجا است و ما با چه رویکردی باید با آن سخنان روبه‌رو شویم.

**صبا! بر آن سر زلف ار دل مرا بینی**

**ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد**

جناب حافظ در ادامه خطاب به باد صبا ندا سر می‌دهند که چون با نسیم خود بر زلف یار که همان کثرات است و جلوات گوناگون انقلاب اسلامی است، پیچیدی و با انواع حجاب‌ها روبه‌رو شدی، به باد صبا بگو اگر حضور من و دل مرا در آن‌جاها یافتی و دیدی که از هیچ‌کدام از این صحنه‌ها منقطع نشده‌ام، پس به یار بگو که مرا محفوظ دارد تا همچنان در صحنه بمانم و در همین رابطه راهی که به سوی حضرت محبوب باز شده همچنان باز بماند و فرشتگان و کرّوبیان با دعای خود ما را از لغزش‌ها مصون دارد و از این جهت در ادامه می‌فرماید:

**دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای**

**فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد**

آری ای دل! باید زندگی را طوری برای خود تعریف کنی که رابطه‌اش با عالم بالا و توجه فرشتگان به دل قطع نشود و همواره کرّوبیانِ عالم به تو نظر داشته باشند تا چنانچه در مسیر زندگی لغزشی برایت پیش آمد به مدد دعا و توجه آنان آن لغزش موجب پرت‌شدن و سقوط ما در دنیا نگردد و این نحوه حضور در جای خود نوعی سلوک است که انسان هر طور شده رابطه خود را با عالم معنویت محفوظ ندارد.

**چو گفتمش که دلم را نگاه دار، چه گفت**

**ز دست بنده چه خیزد؟ خدا نگه دارد**

با نظر به عالم معنویت، در این حالت وقتی به استاد راه گفتم دلم را از لغزش‌ها و خطورات نگه دار، مرا متوجه خداوند کرد و توجه نهایی به او که همه عالم را فرا گرفته و این رسم هر استاد راه‌رفته‌ای است که به جای جلب نظرها به خود، نظرها را متوجه خداوند می‌کنند.

**غبار راهگذارت کجاست تا حافظ**

**به یادگار نسیم صبا نگه دارد**

در خطاب به حضرت محبوب و اعلام وفاداری به هر آنچه به او منسوب است، از او می‌خواهد آن غباری که در گذرگاهش از راه بلند می‌شود کجا است تا به رسم یادگاری آن غبار را از نسیم صبا نگه دارد، نسیمی که از کوی دوست خبرها می‌آورد و با خود غبار رهگذر محبوب ازلی را بر می‌انگیزاند تا معلوم شود «خرمشهر را خدا آزاد کرد». و حکایتی است از حضور اراده الهی که از آن خطّه گذشت و حال ماییم وغبار راهی که آن اراده آن را به پا کرد و با پاس‌داشت آن هرگز نباید فراموش‌مان شود که چه حضوری بود و چه نسیمی وزیدن آغاز کرد. امری و غباری که هر روز نسیم صبا به صورتی در این انقلاب به پا می‌کند و این ما هستیم که نباید از آن‌ها غفلت کنیم بلکه باید به رسم یادگار غبار آن حضور را حفظ کنیم و آن عبارت است از یادنبردنِ مددهای الهی است که در لحظه لحظه این انقلاب پیش آمد.

والسلام

غزل شماره 116

زیباترین ناز و دلکش‌ترین عتاب

باسمه تعالی

جناب حافظ با نظر به چشم‌اندازی بس متعالی وگزارش حضوری که ایشان را فرا گرفته چنین گزارش دهند که:

**آن‌که از سنبل او غالیه تابی دارد**

**باز با دل‌شدگان ناز و عتابی دارد**

آن کسی که از زلف و سنبل حضرت محبوب غالیه و بی‌تابی دارد ، هم او همچنان با دل‌شدگان و عشاق ، ناز می‌کند و عتاب دارد. لذا از یک جهت به نور اسم جمال‌اش بر سالک روی می‌گشاید و از جهتی دیگر عتاب‌گونه به نور اسم جلال‌اش رُخ برمی‌تابد ، حاکی از آن‌که تو هنوز آماده نیستی، و این حکایت آن کسی است که قدم در مسیر حقیقت گذارده و همراه با ناز و عتابِ حضرت محبوب در سوز و گداز است، پس نه با ناز و جلوات جمالی او باید کار را تمام‌شده دانست که به مقصد رسیده‌ایم، و نه با عتاب او باید مأیوس شد که ما را به آن درگاه او راه نیست؛ این‌طور نمی‌باشد. زیرا: «آن‌که از سنبل او غالیه تابی دارد/ باز با دل‌شدگان ناز و عتابی دارد».

**از سر کُشته خود می‌گذری همچون باد**

**چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد**

جناب حافظ با توجه به بیت فوق گله‌مندانه عرضه می‌دارند: هان ای محبوبِ جان‌ها! که با جلوات گوناگون خود عشاق را کُشته خود کرده‌ای تا آن‌ها در آتش شوق نسبت به آنچه زمانی در آن به‌سر می‌بردند بسوزند، چه می‌توان با تو کرد که این قصه عمر است. لذا آنچه باید می‌آمد، آمد و خیلی زود و با شتاب رفت و حال مائیم و آن خاطره‌های خوش برای حضوری دیگر. پس اگر فرمود: «خاطرات جبهه‌ها یادش به‌خیر» در امروزمان باید به حضوری دیگر نظر کنیم و آن ارتباط با وجدان‌های بیدارشده‌ای است که با سرمایه دیروز دفاع مقدس و شهادت‌دادن‌ها متوجه آینده‌ای هستند قدسی و جهانی هرچند گویا در این روزها عتاب‌اش بر نازش پیشی گرفته، اما و صد اما:

**ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف**

**آفتابی است که در پیش سحابی دارد**

آری! جلوه زیبا و خورشیدگونه‌اش از پس پرده آنچه فعلا پیش آمده و به ظاهر آن دل‌رُبایی‌ها را در حجاب برده، همچون آفتابی است بسی درخشان که چشم را می‌زند، ولی مژده پیش‌آمدن ابری را می‌دهد باران‌زا و بدین لحاظ باید به آینده‌ای نورانی امیدوار بود. از پس پرده زلف‌اش شوری و صفایی در پیش است ، «آفتابی است که در پیش سحابی دارد».

**آب حیوان اگر این است که دارد لب دوست**

**روشن است این که خِضِر بهره سرابی دارد**

اگر آب حیات و راز پایداری و آینده‌داری این است که حضرت محبوب در دل این انقلاب به میان آورده، در این صورت روشن است که جاودانگی حضرت و آب حیاتی که ایشان نوشیده‌اند در مقابل حضوری که با انقلاب اسلامی پیش آمده، سرابی بیش نیست. زیرا حضور انقلاب اسلامی در آینده و پایداری آن شبیه پایداری نهضت کربلا است که حضوری است تاریخی و جاودانه که همه انسان‌های مجاهد و شهدا را فرا می‌گیرد، در حالی‌که جاودانی حضرت خضر، امری است فردی و مربوط به خود آن حضرت است. باید به خضر محمّدی«صلوات‌الله‌علیه‌وآله» و جاودانی آن حضرت نظر کرد که صاحب اصلی این انقلاب است. این است آب حیات حقیقی که از لب حضرت دوست ما را فرا گرفته، آیا سیاه‌روزتر از آن‌هایی که آب حیات را در بیرون از حضور تاریخی انقلاب اسلامی در جای دیگر جستجو می‌کنند، می‌شناسید؟ ما به لطف الهی اگر در سفر اربعینی حاضر می‌شویم به این امید است تا از آب حیاتی که حضرت دوست در این زمانه از چشمه انقلاب اسلامی به حاج قاسم سلیمانی‌ها نوشاند، به ما نیز بچشاند و این مشروط بر آن است که خادم این انقلاب و مردم باشیم.

**چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک**

**تا سَهی سرو تو را تازه‌تر آبی دارد**

ای عطای بزرگ الهی! ای آب حیات این دوران! اگر اشک در چشمان من همچون سیل روان شد، قصه آن، قصه آب تازه‌ای است که به پای قامتِ سرو تو ریخته می‌شود تا همچنان تازه بما بمانی و شیفتگی ما را به خودت دو چندان کنی. مگر قصه اشک‌هایی که در نظر به حاج قاسم ریخته شد جز آن بود تا قامت انقلاب اسلامی برافراشته‌تر بماند و ما در شیفتگیِ تاریخی به آن انقلاب، خود را سرزنده‌تر دریابیم؟ و مگر اشکی که با نظر به نهضت حضرت اباعبدالله«علیه‌السلام» روان می‌شود جز آن است تا آن نهضت بزرگ برافراشته‌تر در جهان اسلام و در جان ما زنده و زنده‌تر بماند تا ما در اصیل‌ترین شیفتگی که با اسلام شروع شد، از پوچی دوران رها شده و خود را هر چه سرزنده تر ادامه دهیم؟

**غمزه شوخ تو خونم به خطا می‌ریزد**

**فرصت‌اش باد که خوش فکرِ صوابی دارد**

آری! اگر بعضاً جلوه‌های به ظهورآمده با انقلاب، رهزن است و نیم‌نگاه و غمزه‌ای است که در جای خود قرار نداشته - مثل آن‌که انقلاب اسلامی اساساً نباید ملّی‌مذهبی‌ها را با نخست‌وزیری آقایان بازرگان به مردم تحمیل می‌کرد و حضرت امام خمینی«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» نیز فرمودند اشتباه کردم، و یا اشتباهات دیگری که رهبر معظم انقلاب در بیانیه گام دوم قبول کردند که پیش آمده- ولی به گفته جناب حافظ: «فرصت‌اش باد که خوش ‌فکرِ صوابی دارد». امیدواریم که مجال پیدا ‌کند و خود را ادامه می‌دهد زیرا اندیشه و بنیان نکویی در آن نهفته است. وقتی جهت‌گیری درست باشد و ما در راه باشیم از همان کوتاهی‌ها هم عبرت می‌گیریم برای بهتر ادامه‌دادن راه، زیرا جهت‌گیری اصلی درست است به همان معنایی که به گفته حافظ: «فرصت‌اش باد که خوش فکرِ صوابی دارد».

**چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر**

**تُرک مست است مگر میل کبابی دارد**

چشم خمارآلود تو که قصد آتش‌زدن بر جگر من را دارد، گویا ترک مست و بی‌رحمی است که هوس کباب کرده و بنا دارد جگر مرا کباب کند. این‌گونه با نظر خود جانم را آتش زده‌ای و سوز عشق را به جانم انداخته‌ای، عشقی که در اثر آن سر از پا نمی‌شناسم که به منافع دنیایی و شهرت‌های دنیایی فکر کنم مثل آن‌هایی که در این شرایط، دنیاطلبی پیشه کردند که محروم‌شدن از عشقی شدکه می‌توانستند با حضور در تاریخ انقلاب اسلامی همچون شهید همّت‌‌ها در این تاریخ جان‌شان را در معرض نسیم اراده الهی قرار دهند.

**جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال**

**ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد**

جان بیمار من عطش حضوری نهایی‌اش با خود و به سوی تو آنچنان بی‌طاقت‌اش کرده که طاقت پرسیدن و سؤال را از دست داده. لذا خوشا به حال آن بیمار که بدون سؤال‌کردن، جواب خود را از معشوق و محبوب خود می‌یابد زیرا با گوش‌سپردن به ندای بی‌صدای او می‌یابد آنچه را باید می‌یافت. عمده آن است که او بر جان خسته و بیمار ما که طالب یک نظر از او هستیم، نظری کند تا همه نسبت‌های توهّمی به هم ریزد و تنها خود را در تفرّج‌گاهِ وجود احساس کنیم . با توجه به این امر جناب حافظ در ادامه امیدوارانه فرمود:

**کی کند سوی دل خسته حافظ نظری**

**چشم مست‌اش که به هر گوشه خرابی دارد**

در بستر انتظار نسبت به افقی که در پیش است و سالک با قدم‌گذاردن در راه رسیدن به آن افق که معنابخشِ زندگی است، با تمام امید ندا سر می‌دهد: چه موقع می‌شود که چشم مست حضرت محبوب به سوی دل ‌خسته بی‌طاقت شده نسبت به آن شیدایی نظری کند تا مرا نیز مانند دیگرانی که با نظر به آن‌ها از خود خراب می‌کند، خراب کند و در نتیجه معنای بودن و رفتن برایم یکسان شود زیرا تماماً خود را در «بودن» احساس کنم، بودنی که در فقر ذاتیِ خود و عین تعلّق به حضرت محبوب، حضور در بودن مطلق است. این‌همه آن چیزی است که جناب حافظ با اشاره به زیباترین ناز و دلکش‌ترین عتاب که معنای زندگی حقیقی است، در مطلع غزل از آن خبر داد که: «آن‌که از سنبل او غالیه تابی دارد/ باز با دل‌شدگان ناز و عتابی دارد» و این ناز و آن عتاب همچنان ادامه دارد، زیرا قصه زندگی جز این نیست.

والسلام

غزل شماره 117

«دوست‌داشتن» آن نقطه نهایی که باید **در این تاریخ** تجربه کرد

باسمه تعالی

**شاهد آن نیست که موییّ و میانی دارد**

**بنده طلعتِ آن باش که آنی دارد**

جناب حافظ در نظر به محبوبی که باید جان خود را با آن محبوب در شیدایی قرار دهد، متذکر می‌شود «شاهد» و «معشوق» و «محبوب»، آن کسی نیست که موهای بلند و میان ‌باریک دارد، بنده طلعت محبوبی باش که دارای «آن» و لحظه است و نوعی حضور و عشق از او برمی‌خیزد و بودنی خاص و با صفایی را در انسان زنده می‌کند. بودنی که گویا انسان در ابدیت خود در بهشت قرار می‌گیرد.

**شیوه حور و پری گر چه لطیف است ولی**

**خوبی آن است و لطافت که فُلانی دارد**

درست است که شیوه حوریان و پریان در جای خود لطافت خاص دارند، ولی در مسیر عشقِ حقیقی چیزی در میان است که قابل توصیف و تعریف نیست. هم اوست که اوست و در نسبت با اوست که آن حضور که آن را «آن» نامید، پیش می‌آید و انسان احساس می‌کند در بودن خود حاضر شده است. مثل نسبتی که انسان در این تاریخ با حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» در خود احساس می‌کند که تنها می‌توان گفت در آن نسبت «لحظه»ای پیش ‌آمد و دیگر هیچ، و یا مثل آنچه با حاج قاسم سلیمانی در این تاریخ برای مردم ما پیش آمد، لحظه و آنی که نه قابل توصیف بود و نه قابل تعریف. جناب حافظ می‌فرمایند: خوبی و لطافت را باید در چنین افرادی دنبال کرد.

**چشمه چشمِ مرا ای گلِ خندان دریاب**

**که به امّیدِ تو خوش آبِ روانی دارد**

ای «آن»! ای لحظه‌ای که با شهادت حاج قاسم پیش آمد! ای گل خندانی که در بستر انقلاب اسلامی از هر روزنی رخ می‌نمایی! این اشک‌ها به امید نزدیکیِ هرچه بیشتر به تو سرازیر می‌شود تا آن «آن» و آن لحظه‌ را بیشتر و بیشتر احساس کنم که این‌، همه زندگی در این تاریخ است و چه اندازه از همه چیز محروم‌اند آنانی که نتوانستند بنده طلعت تاریخی باشند که چنین «آناتی» دارد، راز گرفتارشدن در چنگال‌های امپراطوری رسانه‌ای غفلت از آن حضور و آن «آنات» است.

**خَمِ ابرویِ تو در صنعتِ تیراندازی**

**بُرده از دستِ هر آن کس که کمانی دارد**

در صنعت تیراندازی و در اختیارگرفتن شکار، خم ابروی تو و اشارات ربّانی که در این آنات پیش می‌آید، آن‌چنان جذاب و قدرتمند است که هر تیرانداز و کمان‌داری که من می‌شناسم و در صدد است انسان‌ها را شکار کند، به پای آن نمی‌رسد، به همان معنایی که حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» در مورد تأثیر «آناتی» که در جبهه‌های دفاع مقدس برای جوانان پیش آمد فرمودند: «یک‌شبه ره صدساله را پیمودند و آنچه عارفان و شاعران‏‎ ‎‏عارف پیشه در سالیان دراز آرزوی آن را می کردند، اینان ناگهان به‏‎ ‎‏دست آوردند و عشق به لقاءالله را از حد شعار به عمل رسانده و‏‎ ‎‏آرزوی شهادت را با کردار در جبهه های دفاع از اسلام عزیز به ثبت‏‎ ‎‏رساندند و این تحول عظیم معنوی با این سرعت بی‌سابقه را جز به‏‎ ‎‏عنایت پروردگار مهربان و عاشق پرور نتوان توجیه کرد...» (صحيفه امام، ج‏17، ص: 304)

**گوی خوبی که بَرَد از تو؟ که خورشید آن‌جا**

**نه سواری‌ است که در دست عِنانی دارد**

آن‌چنان آن جذبات و آنات میدانِ جان انسان را در این تاریخ در بر می‌گیرند و گوی سبقت را از همه‌گان در هر صحنه‌ای می‌ربایند که حتی خورشید با آن‌همه درخشندگی نسبت به جذبات آن آنات همچون سواری است که عنان از کف می‌دهد و بی‌اختیار می‌شود.

**دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی**

**آری، آری، سخنِ عشق نشانی دارد**

از آن جهت سخن من دل‌نشان و دل‌نشین و مقبول تو افتاد که از عشق گفت و سخن عشق به دل می‌نشیند و نشانی از دل دارد تا انسان بتواند به آنچه حقیقتاً مقبول اوست که همان دوست داشتن است، برسد. چیزی که شما در رخداد اربعینیِ این سال‌ها ملاحظه می‌کنید که چگونه همه جا و به هر صورت آنچه در صحنه است «دوست‌داشتن» و عشق‌ورزیدن است، دوست‌داشتنی که همه را به نور حضرت سیدالشهداء«علیه‌السلام» در بر گرفته. این است آن نقطه نهایی که باید تجربه کرد و رشد داد، چیزی که عکس آن را در دشمنان انقلاب اسلامی ملاحظه می‌کنید که سراسر تنفر و کینه و خشم‌اند، با هر آن‌کس که کس باشد.

**در رَهِ عشق نشد کَس به یقین محرمِ راز**

**هر کسی بر حَسَبِ فکر، گُمانی دارد**

در مسیر رجوع به حقیقت و در شرایط قرارگرفتن در معرض تجلیات ربّانی، هر اندازه هم که انسان جان خود را آماده کند، تنها بهره‌ای از انوار آن حقیقت را دریافت می‌کند و شیدای آن حضور می‌گردد و همچنان خود را مطابق ظرفیت و امکانی که دارد طالب و شیفته حضوری برتر و بیشتر می‌یابد ولی هیچ‌گاه آن‌طور نخواهد بود که صاحب حقیقت شود و گمان کند صاحب همه انوار و تجلیات الهی و ربّانی شده است، بلکه آن‌قدر هست که هرکس به اندازه فهمی که از حقیقت دارد، در عین آن‌که از اُنس با حقیقت به جهت عشق و شیدایی‌اش محروم نیست، گمانی نسبت به آن در نزد خود دارد، بدون آن‌که گمان کند صاحب حقیقت شده و همه زیبایی عشق حقیقی در همین امر است که انسان را مقابل بی‌نهایت شیدایی و امیدواری قرار می‌دهد بدون آن‌که گمان کند به حقیقت رسیده است.

**با خرابات نشینان ز کَرامات مَلاف**

**هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد**

در راستای اُنس با حقیقت و در حوزه زیست در ساحت خرابات که ترک تعلّقات از هر چیزی است برای حضور در معرض تجلیّات ربّانی، جای کرامات که عموماً نمایاندن قوای نفس ناطقه است، نیست و نباید به صِرف داشتن کرامات لاف سلوک بنمایی زیرا که حضورِ توحیدی و نفی هرگونه اراده در مقابل حضرت حق بسیار متفاوت است با تقویت قوای نفس ناطقه و به میان‌آوردن کرامات، و این دو زیست، با همدیگر تفاوت اساسی دارند و سخن‌گفتن از هر کدام باید در جای خود باشد و گمان نکنیم خرابات‌نشینی و حضور در توحید و نفی هرگونه وجود برای سالک در عرض کرامت‌داشتن است، مگر کراماتی‌که خداوند بدون اراده سالک از طریق او ظاهر کند که بحث آن با لافِ کرامت زدن و اظهار فضل‌کردن متفاوت است.

**مرغِ زیرک نزند در چمنش پرده سرای**

**هر بهاری که به دنباله خزانی دارد**

از آن‌جایی که به دنبال هر بهاری، خزانی هست و به دنبال هرگونه احوالات ربّانی نوعی فیض پیش می‌آید تا پس از آن احوالات، زبان برتری به سراغ انسان آید، مرغ زیرک و سالک اهل پرواز آن‌گاه که در چمن احوالات معنوی حاضر شد و منوّر به شعف حضور گشت، خود را در آن احوالات متوقف نمی‌کند و پرده‌سرایی نمی‌افکند، به گمان آن‌که به مقصد رسیده است، زیرا متوجه خزانی می‌شود که در پسِ این چمنِ‌ شورانگیز هست و باز خزانی و باز بهاری. پس نه جای غرور هست و نه جای یأس. در مسیری که «هنوز نه» همچنان در صحنه می‌باشد و لذا در حضور «فَأتُوبُ اِلَیْه» پس همچنان به سوی او رجوع دارد. ندیدی آن‌گاه که در حرکت اربعینی خود به حرم رسیدی و راه‌های آسمان به سویت گشوده شد، در جان و در دلِ آن شور و حضور، خزانی پیش آمد تا معلوم شود: «بی‌نهایت حضرت است این بارگاه / صدر را بگذار، صدرِ توست راه». هرجا ایستادی مشغول ظاهر شده‌ای و هر وقت مشغول ظاهر شدی در چمن خود پرده‌سرایی به‌پا کردی که از رفتن بازت می‌دارد.

**مدعی گو لُغَز و نکته به حافظ مفروش**

**کِلکِ ما نیز زبانی و بیانی دارد**

قصه سلوک، قصه دانایی‌های عرفانی نیست تا هر کس با دانایی‌های خود بخواهد خود را بنمایاند و آن ها را به امثال حافظ که سالک راه حقیقت‌اند،آموزش دهد. قصه حافظ و حافظ‌ها، قصه دریافت حقیقت است و به ظهورآوردن آن با کلام و قلم تا خود را بیشتر در خود و در میدان کلام احساس کنند و با این کلمات و این غزل ها در واقع جهانِ خود را هرچه بیشتر از اجمال به تفصیل آورند و هر آن کس طلب چنین عالمی دارد با سخنان حافظ خود را بیشتر تجربه می‌کند تا بنده طلعت آنی باشد که «آنی» دارد و در «لحظه»‌ها خود را بیشتر و بیشتر احساس می‌کند. در این رابطه جناب حافظ می‌فرمایند: به مدعی بگویید این‌قدر لُغَز و سخنانی که به ظاهر ادعای فضل و کمال می‌کند به حافظ مفروشد زیرا قلم حافظ در ذات خود زبان و بیانی دارد که حکایت اصیل خود را ماورای فضل‌فروشی به میان می‌آورد، بلکه سخنی است ناشی از «آنات» حال گوینده.

والسلام

**غزل شماره 118**

سوزِ جگری بس گرانمایه و شهادت آرمان

باسمه تعالی

**مطربِ عشق عجب ساز و نوایی دارد**

**نقشِ هر نغمه که زد راه به جایی دارد**

در مواجهه با مطرب عشق، همان کسی که عشق را برمی‌انگیزاند تا انسان‌ها در امیال خود سرگردان نباشند و مطلوب حقیقی و مقصد اصلی خود را بیابند، آری! او مطرب عشق است و او است که انسانِ این دوران را - که دوران افسردگی و نیست‌انگاری است- به میدان سرزندگی و شورآفرینی دعوت می‌کند. بنده در این زمانه او را حضرت روح الله«رضوان‌الله تعالی‌علیه» یافتم، مردی که همه مردم به‌خصوص مردم ایران تجربه کردند که او با هر نغمه‌ای که به صدا در آورد، هر کدام از آن نغمه‌ها راه به جایی برد. یکی آن نغمه‌ای بود که ما را از نظام شاهنشاهی با آن‌همه وابستگی آن نظام به اجانب، آزاد کرد و دیگر نغمه‌ او، عزّت ایران در منطقه و جهان بود با آن‌همه تبلیغات منفی که بر علیه نظام اسلامی در دست دارند. آری! حقیقتاً حضرت روح الله«رضوان‌الله تعالی‌علیه» «نقشِ هر نغمه که زد راه به جایی دارد» و ما هنوز اول راه هستیم برای روبه‌روشدن به نغمه‌هایی که او به صدا در آورد تا معلوم شود آینده جهان از آنِ خردی است که در عین جهادی‌بود، قدسی است.

**عالَم از نالهٔ عُشّاق مبادا خالی**

**که خوش‌آهنگ و فرح‌بخش هوایی دارد**

امید است عالَم از ناله عاشقانی که مطرب عشقِ این دوران آن ناله‌ها را ساز کرده، هرگز خالی نباشد از آن جهت که آنچه موجب نشاط و زنده‌دلی می‌شود، آهنگ خوش اوست، در زمانه‌ای که پوچی و افسردگی و تنهایی همگان را فرا گرفته، در چنین زمانه‌ای بیش از پیش ضرورت وجود حضور روحی که حضرت امام خمینی«رضوان‌الله تعالی‌علیه» در این تاریخ دمیدند، در میان است.

**پیر دُردی کَش ما گر چه ندارد زر و زور**

**خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد**

پیرِ دُردی‌کَش که همان مرشد امروزین ما است، با روحیه‌ای که بر اساس آن روحیه بهره کافی نسبت به عوامل صعود روحانی خود برده است، این پیر دُردی‌کَش درست است که زر و زور ندارد، ولی با خدایی مرتبط است که اولاً: کاملاً عطابخش و مستغنی‌کننده است. ثانیاً: با خدایی است خطاپوش، خدایی که با غفّاریت‌اش موانع انس با خود را برطرف می‌کند تا در این ظلمات آخرالزمانی بتوانیم با خود و با دیگران زندگی کنیم.

**محترم دار دلم کاین مگسِ قندپَرست**

**تا هواخواهِ تو شد فَرِّ هُمایی دارد**

هان! ای مطرب عشق! ای روح خدا! اگرچه دل من نسبت به درک عظمت تو مانند مگس که کوچک است، کوچک می‌باشد ولی به دنبال شیرینی‌ها است و از زمانی که شیرینی تو را چشید، دارای فرِّ همایی و شکوه خاصی شد و توانست تا ملکوت عالمِ وجود پرواز کند، به طوری که نوعی یگانگی با شهید آرمان علی‌وردی در خود احساس می‌کند. مردی که شیرینی دلبستگی به حضرت نایب الإمام آن‌چنان کام او را شیرین کرده بود که هرگز تصور آن را هم نمی‌کرد که در زیر شکنجه‌های آن‌چنانی از زبان او کوچک‌ترین کلام بر علیه حضرت نایب الإمام بر زبان آورد. آیا می‌توان دل او را محترم نداشت که در شیرینی ارادت با انقلاب اسلامی به چنین فرِّ همایی رسید؟

**از عدالت نَبُوَد دور گَرَش پُرسد حال**

**پادشاهی که به همسایه گدایی دارد**

با توجه به این‌که این دل از درک عظمت الهی و تاریخیى آغازگر این تاریخ - که تاریخ مقابله توحید با استکبار است- عاجز است ولی از آن‌جایی که از عدالت دور نیست که پادشاه احوال گدایی را بپرسد که در همسایگی اوست، چرا شعله امیدواری در ما زبانه نکشد تا خود را در پرتو حضور تاریخی حضرت روح الله«رضوان‌الله تعالی‌علیه» احساس کنیم و از عظمت این حضور که همان سوز عشق است حیران نشویم؟

**اشکِ خونین بنمودم به طبیبان، گفتند**

**دردِ عشق است و جگرسوز دوایی دارد**

این اشک‌های خونین که از چشمان مردم ما در شهادت آرمان علی‌وردی جاری است، نه‌تنها از سر ترس و وحشت نبود، بلکه درد عشق است و با دوایی بس گرانمایه که همان «سوز جگر» است، درمان می‌شود و آنچه می‌ماند سوز جگری است که از همه عالم با ارزش‌تر است. آتشی است که شعله‌هایش انسان را پرواز می‌دهد تا به دنبال شهدا، راه‌های آسمان را دنبال کنند. خوشا به حال مادرِ آرمان عزیز و سوز جگری که همراه با امید او را فرا گرفته است.[[109]](#footnote-109)

**ستم از غمزه میاموز که در مذهبِ عشق**

**هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد**

ای مطرب عشق! از غمزه خود که نوعی بی‌علاقگیِ به دنیا است، نوعی ظلم که بی‌توجهی به نااهلانی چون ما می‌باشد، به دوستان خود میاموز، و عطش علاقه و عشق ما به خود را بی‌جواب مگذار، زیرا هر عمل اجری و هر کرده جوابی دارد و ما در این دوران فتنه، امیدوار به ساز و نوای نو هستیم که نقش هر نغمه آن ساز و نوا، راه به جایی دارد که همان حضورِ برتر در تاریخی است که به نور توحید و فداکاری شهدا شروع شده است.

**نغز گفت آن بتِ ترسابچهٔ باده‌پرست**

**شادیِ رویِ کسی خور که صفایی دارد**

«شادی روی خوردن» به معنای سرمست‌شدن از نظر به جمالی است که مست‌کننده و جذاب است. جناب حافظ می‌فرمایند آن ترسابچه که به معنای کسی است که اهل سلوک در مقامات است، چه سخن نغز و پسندیده‌ای بر زبان آورد وقتی گفت سرمستِ جمال شخصیت کسی باش که صفایی دارد و انسان را از کدورات رذائل پاک می‌گرداند و امروز جز حضرت روح الله که خسرو حقیقی این زمانه است، ما را در ساحت سرمستی حقیقی قرار نمی‌دهد و بدین لحاظ خطاب به او باید عرض کرد:

**خسروا! حافظ درگاه نشین فاتحه خواند**

**وز زبانِ تو تمنای دعایی دارد**

ای مطرب عشق! حافظ درگاه‌نشین که بسیجیان حضرت روح الله«رضوان‌الله تعالی‌علیه» باشند و در میدانی حاضر شده‌اند که او گشوده ‌است به امید حضور بیشتر و فتحی گسترده‌تر فاتحه‌ای خوانده‌اند و امید دارند از زبان آن مطرب عشق و آن آغازگر تاریخ توحیدی این زمانه، دعایی جهت تحقق این امید انجام گیرد، إن‌شاءالله.

والسلام

**غزل شماره 119**

باسمه تعالی

بهار عمر در در دل دوستی ها

**درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد**

**نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد**

جناب حافظ با نظر به حضوری که انسان می‌تواند در خود و در جهان داشته باشد، می‌فرماید بنای زندگی را با کاشتن درخت دوستی به درخشش درآور، زیرا در این مسیر است که دل انسان به مقصد و به کام خود می‌رسد و در این راستا همه تلاش تو باید ریشه‌کن‌کردن نهال‌های دشمنی باشد، زیرا در میدان دشمنی‌ها است که زندگی بسی سخت و آزاردهنده می‌شود و انسان از زندگی بهره لازم را نمی‌برد.

آری! باید ریشه دشمنی‌ها را شناخت و در مقابله با آن‌ها سستی به خود راه نداد، وگرنه دشمنان انسانیت نه‌تنها ملتی را بلکه ملت‌ها را رو در روی همدیگر قرار می‌دهند، در حالی‌که بنای ما حضور در تاریخی است که انقلاب اسلامی به ظهور آورده تا انسان‌ها اسیر دنیا و دنیاداران نگردند و فرهنگ خراباتیانِ آزاد از تعلّقات دنیایی که نماد کامل آن در این تاریخ، حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» است، به بشرِ این دوران برگردد و با نظر به این نکته در ادامه می‌فرماید:.

**چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان**

**که دردِ سر کشی جانا! گرت مستی خمار آرد**

هان! ای کسی که میهمان خرابات شده‌ای و بنا داری آزاد از تعلّقاتِ خیالاتی، هرچه بیشتر با عمیق‌ترین بودن نزد خود باشی، در این راستا تلاش کن در همین فضا، با عزّت در کنار رندان قرار گیری ، در مأوایی که ساکنان آن «از هر آنچه رنگ تعلّق ‌پذیرد، آزادند»

آری! سعی کن حال که بنا داری در جهانی حاضر شوی که جهان خراباتیان است، با نظر به حالاتی که برایت پیش می‌آید، عزّت رندان را پاس دار ، وگرنه آن‌گاه که شوق مستی نسبت به حقایق سراغت آمد و آن مستی با خماری همراه می‌شود، گرفتار دردِ سر می‌شوی و تنهاییِ آزاردهنده‌ای به سراغت می‌آید و با آن‌همه سوابق خوب مبارزاتی، در زمره ریزش‌های انقلاب قرار می‌گیری، زیرا در این تاریخ عزّت رندان را که یاران انقلاب و شهدا بودند، پاس نداشتی و مشغول احوالات خود شدی، بدون بسط‌یافتن در جهان انسان‌های فرهیخته و ایثارگر.

**شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما**

**بسی گردش کند گردون، بسی لیل و نهار آرد**

حال که در شب‌نشینی و همنشینی با دوستان فرصتی پیش آمده، آن را غنیمت دان و آنچه باید گفته شود را به بهترین شکل بگو و آینده‌ای را مدّ نظر دار که این همنشینی‌ها در آن نمی‌ماند، زیرا روزگار شب و روز دارد و به یک حالت قرار ندارد. امروز را در آینه فردایی که امروز نیست مدّ نظر قرار ده که این همان بسط انسانیت انسان است و برپاداشتن درخت دوستی و گشودگی نسبت به دیگر انسان‌ها که می‌خواهند انسان باشند.

**عماری دار لیلی را، که مهد ماه در حکم است**

**خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد**

خداوندا! در دل عنان‌کش ناقه لیلی، آن کسی‌که عنان ناقه لیلی را در دست دارد، آن‌ هم آن لیلایی که ماه در حکم او است و معنای زندگی را در بستر محبت به انسان عطا می‌کند، در دل او بینداز تا ناقه لیلی را به طرفی ببرد که مجنون در آن‌جا ساکن است.

راهی به سوی نزدیکی به محبوب و هرچه بیشتر شکوفاشدنِ دوستی‌ها. این مائیم و نزدیک‌کردن دوستان نسبت به همدیگر و ریشه‌کن‌کردن نهال دشمنی با هرچه بیشتر عبور از فرهنگ استکباری که بر انسان‌ها تکبّر می‌ورزد و آن‌ها را تحقیر می‌کند و در خت دشمنی می افشاند.

**بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال**

**چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد**

ای دل! ای همه وجود من! در بستر به بارآوردن دوستی‌ها، سخت به دنبال بهار عمر باش تا درون تو تبدیل به باغ‌هایی شود بسی سرزنده و پایدار، وگرنه در این جهان که بیرون از تو می‌باشد، هر سال صدها گل نسرین و شکوفه به بار می‌آید و هزاران بلبل نیز. ابن‌جا است که باید خود را در درون خود جستجو کرد و به حضوری رسید که در آن حضور سراسر جان را محبت نسبت به دیگران فرا گیرد و در راستای محبت به انسانیت است که ما را چاره‌ای نیست که با دشمنان انسانیت دشمنی کنیم، وگرنه با ترحم بر پلنگانِ تیزدندان، عملاً ستمکاری بود بر گوسفندان .

**خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت**

**بفرما لعل نوشین را که زودش با قرار آرد**

ای محبوب دل من که مأوای حضور من هستی ذیل اراده الهی در این زمانه و در این تاریخ! قسوگند به خدا، دلِ پریشان من عهد و قراری با زلف تو بسته است و با آثار وجودی تو که معنای بودن من در این تاریخ است، سخت در شعف و آرامش است. حال که چنین است به لعل نوشین خود که همان جلوات پی در پی دوستی است با خلق عالم، بگو که هرچه زودتر به قرار آید و در این مسیر پا برجا و پایدار بماند، نه آن‌که چون نفخه‌ای دل‌انگیز بیاید و پس آن‌گاه برود و من بمانم و دوری از دوستی‌هایی که نسبت به خلق عالم داشتم.

باید با تمام وجود به فکر کاشتن درخت دوستی در جان خود بود، درختی که در آن هیچ آفتی از آفت های خشم و کینه نفوذ نکند.

**در این باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ**

**نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد**

در این باغِ زندگی، آرزوی حافظ در ایّام پیری از خدا چیزی جز این نیست که بر لب جوی آبی بنشیند و سروی در کنار خود داشته باشد، حاکی از طلب آرامشی که انسان خود را در نزد خود در کمال آرامش احساس کند، به همان صورتی که حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» در وصیت‌نامه خود نسبت به خود گزارش دادند و فرمودند: «با دلى آرام و قلبى مطمئن و روحى شاد و ضميرى‏اميدوار به فضل خدا از خدمت خواهران و برادران مرخص، و به سوى جايگاه ابدى سفر مى‏كنم‏».

خوشا آن نوع زندگی که انسان در آخر عمر این اندازه در آرامش باشد و بر لب جویِ وجود، ناظر مظاهری از حقیقت باشد که انسان‌ها را در زیر سایه خود در بر می‌گیرند.

والسلام

**غزل شماره 120**

راه نجات از روزمرّگی‌ها

باسمه تعالی

**اگر نه باده، غم دل ز یاد ما ببرد**

**نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد**

جناب حافظ با حضور در همه تاریخی که بشر با خود به‌سر می‌برد، به‌خصوص با نظر به آخرین بشر که با ظرفیتی گسترده در نزد خود حاضر است، متذکر آن نوع شیدایی می‌شود که انسان چنانچه در آن قرار گیرد، احساس پوچی و نیست‌انگاری که به تعبیر جناب حافظ «غم دل» می‌باشد را از او می‌زداید و اگر انسان‌هانتوانند در آن شیداییِ اصیل قرار گیرند، هرکس باشند، نهیب و طوفان حوادثِ روزگار بنیاد او را از جا برمی‌کَنَد و او را در اوج بی‌بنیادی رها می‌کند. این‌جا است که باید نظر به باده‌ای کرد که جناب حافظ متذکر ضرورت آن و نقش حساس آن می‌شود.

راستی را! آن باده کدام است، اگر باده در این زمانه، شیدایی شهیدان نباشد ؟ آیا درک حقیقتی که جناب حافظ را به چنین گفتنی‌هایی کشانده، همان باده‌ای نیست که می‌تواند آزاد از تحجّر زمانه و به گفته او آزاد از «زهدِ ریایی»، معاشقه‌ای را با حضرت دوست‌ به پا کند؟ باده ما در این دوران کدام است، دورانی که بنیاد بشریت را به خطر انداخته؟ خوشا به حال شهدا[[110]](#footnote-110) که با باده‌ای همساز و همراز شدند که غم دل آن‌ها را زدود، باده‌ای که مانع شد تا نهیب حادثه بنیادشان را از جا برکَند.

**اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر**

**چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد؟**

نه، عقل به تنهایی کافی نیست، باید در درون کشتی زندگی، مستی و شیداییِ ایمان را نیز در جان خود حاضر کرد وگرنه چگونه عقل می‌تواند این کشتی را به ساحل آرامش برساند و از طوفان بلا برهاند؟ راستی! چرا حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» توانست در مقابل تهاجم دشمنِ بعثی به آن زیبایی مقاومت کند؟ آیا جز آن بود که در عین عقلانیت، از شور ایمان و مستیِ توکل بهره‌مند بود؟ امری که در این دوران، یعنی دوران هزار فتنه داخلی و خارجی موجب آرامش و مستی رهبر معظم انقلاب گشته است و آن چیزی نیست جز این‌که او عقل خود را تا مرز مستی و شیدایی که اطمینان قلبی به وعده الهی بود، جلو برده و کشتیِ این انقلاب را از این طریق به لنگرگاه آرامش و آینده‌داری رسانده.

**فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک**

**که کس نبود که دستی از این دغا[[111]](#footnote-111) ببرد**

در راستای حضورِ مستی و شیداییِ ایمان و تأثیر آن، صد حیف و صد فغان که روزگار چگونه قمارهای خویش را غائبانه برگزار می‌کند و عموماً افراد را شکست می‌دهد و کسی هنوز نتوانسته بر این حریف غالب شود، زیرا عموم مردم یا باعقل حساب‌گرانه دنیایی و یا با عقل روشنفکرانه جدا از ایمان و شیدایی به میان می‌آیند و خود را از حضور خضرِ راه که می‌تواند آن‌ها را از ظلمات برهاند، محروم کرده‌اند، امری که جناب حافظ در بیت بعدی متذکر آن می‌شود و می‌فرماید:

**گذار بر ظلمات است، خضر راهی کو؟**

**مباد کآتش محرومی آب ما ببرد**

راهی که در زندگی در پیش است، راهی است که چندان روشن نیست و گذارها بر آن هست، آن هم راهی که در نهایت به ظلمات و سرگردانی ختم می‌شود، مگر آن‌که متوجه باشیم کتاب و مدرسه و درس و استاد دانشگاه‌بودن کافی نیست. به خضرِ راهی باید فکر کرد که خداوند در هر زمان و زمانه‌ای در کنار ما قرار داده تا معنای زیستن و فکرکردن و عمل‌کردن را در سیره و سبک شخصیتی او بیابیم. این خضرِ راه است که انسان را به سرچشمه حیات و هدایت می‌رساند و لذا چنین مباد که آتش حرمان، آب حیات را به جهت بی‌صبری و عدم ایستادگی ما، از چنگ‌مان خارج کند و با آبروریزی، ما گرفتار ظلماتِ دروغ‌های فضای رسانه‌ای جهان استکباری شویم، اگر خضرِ راهِ خود را در این جهان دائماً مدّ نظر نداشته باشیم غول‌های بیابان‌های توهّم در فضای مجازی ما را می‌ربایند. در این دوران، سواد رسانه‌ای و توجه به سنت‌های الهی و سیره وَلیّ الهی، همان خضرِ راه است برای عبور از ظلمات دوران.

**دل ضعیفم از آن می‌کشد به طِرف چمن**

**که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد**

آری! وقتی فضا طوفانی است و همچنان تیره و تار است و دل من نیز دارای قوّت کافی نمی‌باشد، امیدم آن است که این دل ضعیف با هوشیاری لازم، مرا بدون هرگونه یأس به سوی چمن که حضور در تاریخ انقلاب اسلامی است، بکشاند تا از مرگِ گرفتاری در ظلمات به کمک وزش ملایم باد صبا نجات یابد و اجازه ندهد ناامیدی و پوچی بر من مسلط شود، بالاخره در وزیدن باد صبا که چون بیمار به آهستگی حرکت می‌کند، امید گشایشی که ما را به شیداییِ ایمان بکشاند، هست. زیرا خداوند راهی را در این زمانه مقابل ما گشاده که رهروان آن راه در ابتدا نیز به همین امید که باد صبا در پیش است در آن راه قدم گذاردند و به نتیجه رسیدند و ره صدساله را یک‌شبه طی کردند، وگرنه از مرگِ روزمرّگی‌ها نجات نمی‌یافتند.

**طبیب عشق منم، باده ده که این معجون**

**فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد**

جناب حافظ خطاب به حضرت محبوب درخواست می‌کنند، حال که حافظ با راهی که گشوده است، طبیب عشق گشته و مسیر نجات انسان‌ها از سرگردانی‌ها و تحجّر‌ها شده، پس او را سرشار از باده و سرمستی و شیدایی کن، زیرا در چنین فضا و روحیه‌ای معجون عشق و شیدایی است که از یک طرف آرامش جان و وارستگی را به ارمغان می‌آورد، و از طرف دیگر افکار خطا و مزاحم را می‌زداید تا انسان در نزد خود به عالی‌ترین شکل حاضر باشد.

**بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت**

**مگر نسیم، پیامی خدای را ببرد**

قصه عشق و طلبی که جهانی بس گشوده را مقابل انسان بگشاید، امر ساده‌ای نیست. در راستای طلب آن گشودگی، قصه، قصه سوختن است و حال جناب حافظ در همین رابطه قصه سوختن خود را که بسی امیدواری و انتظار در آن هست به بیان می‌آورد، که جان حافظ در راستای آن سوخت و کسی خبر حال او را به یارش نرسانده، زیرا این احوالات، احوالاتی نیست که بتوان از آن سخن گفت مگر آن‌که نسیمی از راه برسد و آن را به محبوب برساند تا سالک با گشودگی بیشتر خود را در انتظاری برتر احساس کند و فراغی در عین وصل و وصلی را در عین فراغ در خود بیابد. پس قصه بیت آخر، قصه همیشگی سالکِ واصلی است که وصلش عین فرق و فرقش عین وصل است، زیرا در راه است. در راهی که در این زمانه مردمِ ما ذیل انقلاب اسلامی در آن حاضر شدند و می‌توانند احساس خاص حضور در این زمانه را تجربه ‌کنند والسلام

غزل شماره 121

در انتظار آن نرگس مستانه و برگشت به «وجود»

باسمه تعالی

**نیست در شهر نگاری که دلِ ما بِبَرَد**

**بختم ار یار شود رختم از این جا ببرد**

جناب حافظ در انتظار نگار و رخداد و آینه‌‌ای است که دل او را شیفته خود بگرداند و با توجه به چنین انتظاری می‌گوید اگر بخت با او یاری کند، رخت او را از این شهر بیرون می‌کشد و در موقعیتی دیگر قرار می‌دهد. این معنای حضور در موقعیتی است که ظرفیت رجوع به حقیقت در آن موقعیت نهفته است و از این جهت به جای فروافتادن در روزمرّگی‌ها، در آینده‌ای حاضر می‌شود که در پیش است و توان دل‌ربایی دارد و یا بگو توان احساس رضایت نسبت به بودن را به ما می‌دهد.

**کو حریفی کَشِ سرمست که پیشِ کرمش**

**عاشقِ سوخته دل نامِ تمنا ببرد**

باید به جهان و آینده‌ای که در پیش است نظر کرد و در جستجوی حریف سرمستی بود که در مقابل کرم سرمستانه او، عاشق دل‌سوخته کافی است که تنها نامِ تمنّا و آرزوی خود را به زبان آورد تا به سرعت اجابت شود. این است آن آینده‌ای که در بستر تاریخِ توحیدی در حال به ظهورآمدن است و دل‌های بیدار نه‌تنها خبر آمدنش را می‌دهند، بلکه آمدن آن را احساس می‌کنند. آمدن شرایطی که همه در ایثارکردن از همدیگر سبقت می‌گیرند و از آن طریق روح بزرگ آخرالزمانیِ خود را به آرامشی خاص می‌رسانند.

**باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم**

**آه از آن روز که بادَت گُلِ رعنا ببرد**

گویا ما مانند باغبانی ساده‌اندیش، خبر نداریم که آنچه هست و ما بدان دل بسته‌ایم، رفتنی است. آری! آه از آن روز که بی‌خبری ما از آینده و غرور امروزین ما هر آنچه به دور خود پیچیده‌ایم را یک‌باره از میان بردارد. در حالی‌که باید بدانیم:

**رهزنِ دهر نخفته‌ست مشو ایمن از او**

**اگر امروز نبُرده‌ست که فردا ببرد**

آری! بنا نیست به روزمرّگی‌ها و اکنون‌زدگی‌های خود مشغول شویم و متوجه رهزنِ دهر و روزگارِ زودگذر نباشیم. قصه زندگی، قصه عبور از امروز است تا ما با چشم‌اندازهای آینده روبه‌رو شویم ، آینده‌ای که ما با نگار خود روبه‌رو خواهیم شد و در آن صورت معنای بودن را خواهیم چشید، لذا اگر در شهر نگاری نمی‌یابیم ولی امیدوار امری هستیم که فعلاً تنها تصور آن را داریم به همان معنایی که جناب حافظ در ادامه می‌فرماید:

**در خیال این همه لُعبَت به هوس می‌بازم**

**بو که صاحب نظری نامِ تماشا ببرد**

آری! فعلاً در تصور و خیال خود و به هوس آن «آینده» با آن خیالات لُعبت‌بازی می‌کنم، به امید آن‌که صاحب‌نظری پیدا شود و نامی از تماشای هر آنچه در تصور دارم ببرد و از امری خبر دهد که فعلاً تنها تصور آن را می‌توان داشت. مثل آن‌که حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» در آن روزها خبر دادند که: «شاه رفتنی است». در همین رابطه باز به دنبال نگار و رخداد و آینه‌ای هستم که در این موقعیت هنوز ظهور نکرده، یعنی ظهور نرگس مستانه‌ای که همه آموختنی‌هایم را که با آن فضل‌فروشی می‌کنم، از میان ببرد. در همین رابطه در ادامه می‌فرماید:

**علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد**

**ترسم آن نرگسِ مستانه به یَغما ببرد**

تا این‌جاها آمده‌ام و با آموختنی‌هایی مشغول هستم که سال‌ها آن را آموخته‌ام و فعلاً بدان مشغولم ولی گویا خبری در متن این تاریخ در پیش است، خبرِ آمدن نرگس مستانه‌ای که ما را در ساحت دیگری حاضر می‌کند، ساحتی که ساحت اُنس با «وجود» است و نظر به بیکرانگی حقیقت دارد. این است آینده‌ای که صدای قدم‌های آن به گوش می‌رسد تا ما را به‌کلّی از تاریخ دیروزین که مشغول آموخته‌های خود بودیم، به تاریخی وارد کند که با هستی خود، آری! با هستی خود مأنوس شویم که عین ربط و تعلّق به هستیِ بیکرانه است. بنده آینده انقلاب اسلامی را چنین آینده‌ای می‌یابم و معلوم است که نه‌تنها برای صاحبان زرّ و زور ترسناک است، حتی برای آن‌هایی که به بهانه علم‌آموزی از حقیقت غافل شده‌اند، ناگوار است. آن نوع علم‌آموزی که در واقع آدم‌ها مانند جادوگرانِ دربار فرعون به توانایی‌های خود مغرور می‌شوند در حالی‌که به گفته جناب حافظ:

**سحر با معجزه پهلو نزند، دل خوش‌دار**

**سامری کیست که دست از یدِ بیضا ببرد؟**

وقتی انسان گرفتار ظواهر عالم شود و به علم و فضلى چهل ساله‌اش دل‌خوش کند، نمی‌تواند بین حقیقت و آنچه حجاب حقیقت است، تفکیک کند و خطاب جناب حافظ به آن‌هایی است که مانند او به دنبال آینده‌ای هستند که می‌خواهند از تنگناهای امروزینِ غرب‌زدگان عبور کنند. می‌فرماید امیدوار باشید و دل‌خوش دارید که بالاخره سحر نمی‌تواند در برابر معجزه قرار گیرد، همان‌طور که سامری نتوانست با گوساله خود در مقابل حضرت موسی«علیه‌السلام» که صاحب آن دست نورانی بود رقابت کند. یقیناً جهانی که با انقلاب اسلامی در حال وقوع است چیزی برای تمدنی که مقابل تاریخ قدسی انقلاب اسلامی می‌ایستد، باقی نمی‌گذارد و در راستای همین امیدواری است که جام میناییِ میّ به سراغ انسان می‌آید و نگرانی از آینده‌ای را که فتنه‌گران در صددند مانع تحقق آن می‌باشند از میان می‌برد. آری!

**جامِ میناییِ مِیّ سَدِّ رَهِ تنگ دلی‌ است**

**مَنِه از دست که سیلِ غمت از جا ببرد**

جام مینایِ میّ که همان جلوات «وجود» است و سراسر هستی انسان را فرا می‌گیرد و او را نسبت به دیگر انسان‌ها در یگانگی حاضر می‌کند، سدّ راه تنگ‌دلی و تنهایی و خودبینی است، که همان روحیه خودبنیادی انسان غربی و غرب‌زدگان است. حال مائیم و جام میناییِ یگانه‌شدن با انسانیت انسان‌ها، در تاریخی که با انقلاب اسلامی در مقابل تاریخ استکباری در حال طلوع است. می‌فرماید این جام مینایی را از دست مده زیرا این جام می‌تواند سیل غمی که در اثر دوری از حقیقت به سراغت آمده است را از میان ببرد. هنر نگاه حافظ‌گونگی در همین است که متوجه حقیقت است در هر دورانی که باشد و همواره به آینده‌ای نظر دارد که در بستر زندگیِ توحیدی می‌توان با آن روبه‌رو شد و باز همچنان برای حضور بیشتر، خود را در آن بستر ادامه داد.

**راهِ عشق، اَر چه کمینگاهِ کمان‌داران است**

**هر که دانسته رَوَد صَرفه ز اَعدا ببرد**

آری! راه عشق، راه آسانی نیست و از هر طرف کمان‌داران در کمین آن نشسته‌اند تا آن را وارونه جلوه دهند و به بهانه سختی‌هایی که از درون و از بیرون بر ما تحمیل شده، این تصور را به میان آورند که انقلاب اسلامی آینده ندارد و ناکارآمد است. در حالی‌که «هرکه دانسته رَوَد صَرفه ز اَعدا ببرد»، اگر کسی حقیقت عشق را که در این دوران حاضرشدن ذیل اراده الهی است برای نابودی استکبار، درست بشناسد به خوبی از کمین کمان‌داران و دشمنان عبور خواهد کرد. عمده آن است که مانند شهدا، آن عاشقان واقعیِ حقیقت، در راه عشق حتی از جان‌دادن دریغ نکنیم و همانند جناب حافظ به خود خطاب نماییم :

**حافظ! ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار**

**خانه از غیر بپرداز و بِهِل تا ببرد**

ای حافظ! اگر غمزه مستانه یار حتی جان تو را طلب کرد، دریغ مکن. خانه دل را از غیرِ محبوب پاک کن و خود را در اختیار جانان قرار ده تا او هرکجا خواست این دل را ببرد و این یعنی در این تاریخ خود را ذیل اراده الهی که بنا دارد استکبار را نابود کند، قراردادن تا زندگی که سراسر شورمندی و امید است از پوچی دورانِ مدرن که انسان‌ها را تهدید می‌کند، آزاد شود، به همان معنایی که شهدا ره صد ساله را با ایثار جان، یک‌شبه طی کردند. باید در این زمانه به انواع ایثارها و رعایت انسانیتِ انسان‌ها نظر کرد تا با نگاری که در انتظار آن هستیم و در آینده انقلاب ظهور کند و هنوز ظهور نکرده، روبه‌رو شویم و متوجه باشیم ذات انقلاب اسلامی در تقابل با ثروت‌اندوزان و رانت‌خواران و خام‌خواران است و این با حضور در مأوای جمهوری اسلام که حرم است، محقق می‌شود. این‌جا است که همراه جناب حافظ ندا سر می‌دهیم که اگر در شهر نگاری نیست که دل ما را ببرد، ولی باید در همین موقعیت به دنبال طلوع انسان‌هایی بود که از تبار حاج قاسم سلیمانی هستند.

والسلام

غزلیات از 122 تا 127

غزل شماره 122

سلوکی در راستای جمع سوزِ «دل» و «امید» به آینده

باسمه تعالی

**سحر، بلبل حکایت با صبا کرد**

**که عشقِ رویِ گل با ما چه‌ها کرد**

در مطلع این غزل معلوم است که جناب حافظ در بیداریِ سحرگاهی‌اش با نفحاتی ربّانی که همان «باد صبایش» می‌خواند، روبه‌رو شده است و بلبل جانش حکایتی را با آن نفحه ربّانی یعنی تجلیّات انوار الهی که برایش پیش آمده، در میان می‌گذارد، نسبت به احوالات خاصی که عشق رویِ گل برای جناب حافظ پیش آورده است. احوالاتی که وصف‌ناشدنی است. راستی را! این گل، چه گلی بوده است که نیمه‌شبان با گشوده‌شدنِ خودش بر جان حافظ، آن‌چنان او را از «خود» بی‌ «خود» کرده که این گفتنی‌ها را بر زبان می‌آورد. آیا آن گلِ شکفته در امروزِ تاریخ ما، احوالاتی نبود که با شهادت حاج قاسم سلیمانی با ما آن کرد که کرد؟!! آیا آن گل شکفته خبری نبود که به گوش ما رسید که «خرمشهر را خدا آزاد کرد»؟! و یا قصه عشقی که مردمان ما نسبت به رهبر معظم انقلاب‌شان دارند؟! هرچه هست، عمده آن است که متوجه اشارات جناب حافظ باشیم و در فضای روحانی آن اشارات، این غزل را مدّ نظر قرار دهیم. با توجه به این امراست که می‌گوید:

آن‌گاه که نسیم صبحگاهی بر جان‌های آماده حضور در جهان معنویت، وزیدن آغاز می‌کند، این بلبل است که به باد صبا خبر می‌دهد که عشقِ گل،‌ کاری با او کرده است که گفتنی نیست. مانند سوز دل مادران و همسران شهدا که هیچ زبانی نمی‌تواند آن سوز را توصیف کند، زیرا نه آن‌چنان است که بتوان از زیباییِ آن عبور کرد و نه می‌توان تحمل کرد، از یک طرف از بس شیرین است و از طرف دیگر از بس جانسوز. این است آن حضوری که انسان در مسیر رجوع به حقیقت در هر تاریخی از درون خود با آن روبه‌رو می‌شود.

**از آن رنگِ رُخَم، خون در دل افتاد**

**وز آن گُلشن، به خارم مبتلا کرد**

عشقِ روی گل با آن رنگ خونین‌اش و آن دل‌رُبایی‌اش، به دلم خون انداخت و دلم را خون کرد و در راستای عشق به گل، از آن گلشن ، به سوز و گدازی که حالت خار دارد، مبتلا شدم و در نتیجه در شرایطی قرار گرفتم که نه، می‌توانم و نه، می‌خواهم که از آن غمِ مقدس منصرف شوم و بخواهم آن را به چیزی نگیرم، و نه مسئله ساده‌ای است که فکر کنید امر قابل تحمّلی است و این راز دلدادگی به گلی است که این روزها نامی برای وصف آن ندارم. همین اندازه می‌دانم دلم در هوای عزمی است که نام آن را «آینده این تاریخ» می‌گذارم. آینده‌ای که «دیروز» نیست، زیرا «دیروز» هنوز ادامه «امروز» است و هنوز بی‌تفاوتی به انسانیت انسان‌ها و حقوق انسانیِ آن‌ها در میان است.

**غلامِ همّتِ آن نازنینم**

**که کار خیر بی روی و ریا کرد**

شیفته همّت نازنینی هستم که با نظر به آن آینده‌ای که فردایِ فردایِ «امروز» است، بدون خودنمایی برای دیگران به کار خیر دست زد، تا بیش از آن‌‌که خود را در نگاه و در نظر دیگران جستجو کند، در نزد خود می‌باشد و با خود به‌سر می‌برد تا در وسعت حضور خود به انسانیت انسان‌ها نظر کند، زیرا تنها در چنین میدانی است که می‌توان انتخاب‌های بزرگ کرد و یا در اتفاقات بزرگ خود را حاضر نمود، به این امید که در این میدان با یارانی که آنان نیز خود را در میدان عشقِ به گل تا مبتلاشدن به سختی‌ها و سوز و گدازها حاضر کرده‌اند؛ همراهی کنم وگرنه از قافله‌ای که در حال حرکت به سوی ساختن تاریخی است که مدّ نظر شهدا بود عقب می‌افتم.

**من از بیگانگان دیگر ننالم**

**که با من هر چه کرد، آن آشنا کرد**

آری! مسیر، مسیری است که هرکس با هر ادعایی نمی‌تواند در آن وارد شود، مسیری که غفلتِ حضور در آن گفتنی نیست زیرا عشقِ آن حضور و عشق به آن گلی که واژه‌ای برای وصف آن ندارم؛ با من کاری می‌کند که گفتنی نیست، زیرا حال حضور است در تاریخی که شهدا از یک طرف و مادران و همسران شهدا از طرف دیگر آن را می‌شناسند. معلوم است که از بیگانگان انتظاری نیست، ولی چرا از آن‌هایی که ادعای همراهی داشتند کارهایی سر زد که شایسته این راه نبود؟! چرا متوجه عظمت آن راه نشدند که حالت پس‌فردایی دارد؟ راه عجیبی در پیش است، در این راه:

**گر از سلطان طمع کردم، خطا بود**

**ور از دلبر وفا جُستَم، جفا کرد**

اگر از صاحبان قدرت و نهادهای مدّعی فهم این انقلاب، امید یاری و همراهی داشتم، معلوم شد که خطا کردم و اگر از آنانی که طرح دوستی ریخته بودم انتظار وفاداری داشتم نسبت به عهدی که در این مسیر باید همراهی می‌کردند؛ در این رابطه هم با جفا و عدم همراهی آن‌ها روبه‌رو شدم، زیرا آنان در افقی غیر از آنچه من تلاش داشتم در آن حاضر شوم، حاضر بودند. گویا گمان می‌کردند انقلاب اسلامی تنها تحولی است سیاسی تا عده‌ای بروند و عده‌ای بیایند، غافل از این‌که بنا بر آن است تا سرنوشت بشر تغییر کند و بشری جدید متولد شود از جنس حاج قاسم سلیمانی‌ها.

**خوشش باد آن نسیمِ صبحگاهی**

**که دردِ شب نشینان را دوا کرد**

در این رابطه چه خوش خواهد بود آن نسیم صبحگاهی و آن معنویت آغازین که چگونه درد شب‌زنده‌داران را دوا می‌کند و حاصل تنهایی مقدس آن‌‌ها را با آن نسیم صبحگاهی، به جهانی تبدیل‌ می‌ بسی گسترده و حاضر که عدم حضور در چنین جهانی درد و طلب شب‌نشینان است و راز هزار رکعت نماز هر شب حضرت علی«علیه‌السلام»، به امید آن است تا نسیم صبحگاهی که همان حضور بیشتر در تاریخی است که با اسلام شروع شده، بر جان حضرت وزیدن اش را ادامه دهد و آن حضرت را تا بیکرانه‌های تاریخ توحیدی حاضر کنند، مثل نیایش‌های شب‌های رزمندگان دفاع مقدس.

**به هر سو بلبلِ عاشق در افغان**

**تَنَعُّم از میان، بادِ صبا کرد**

چه اندازه زیبا است که برای انسان در دلِ درد و فغانِ دوری از آنچه هنوز پیش نیامده، باد صبا به سراغ‌اش آید و تنعّم و بهره‌مندی خاصی را با خود به همراه آورد. از یک طرف بلبل عاشق در غم جدایی از محبوب در سوز و گداز است و از طرف دیگر با احوالاتی روبه‌روست که بسی دلپذیر است، هرچند با سوز و گدازش دل و جان را آب می‌کند. این است راز اشک مادران و همسران شهدا.

**نقابِ گل کَشید و زلفِ سُنبل**

**گره بندِ قبای غنچه وا کرد**

باد صبا با احوالاتی که پیش آورد، عملاً نقاب گل را کشید و زلف سنبل و گرهِ‌بند قبای غنچه را باز کرد و افق حضوری که باید دل‌دادگانِ عشق مدّ نظر آورند را گشود و این است که اینان با این‌همه سوز و گداز، با مقاومت خود و با شهادت‌های پی در پی، تاریخ را به حیرت آورده‌اند و در هرجا که احساس کنند باید حاضر باشند، از همه حاضرترند و نگرانند نکند گردی بر رخسار رهبر انقلاب بنشیند. مادر چهار شهید به حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» عرض کرد من این چهار فرزند را تقدیم این راه کردم که اشکی بر گونه‌های شما نیفتد.[[112]](#footnote-112) حقیقتاً باد صبایِ امیدواری به آینده قدسی چه غوغایی می‌کند در جمع بین سوز و گدازِ مقدس و امیدواری‌های بزرگ.

**بشارت بَر به کویِ میّ فروشان**

**که حافظ توبه از زهدِ ریا کرد**

هان ای باد صبا! ای پیام‌رسان ناگفتنی‌ها که این‌چنین بین سوز و گدازِ مقدس و امیدواری‌های بزرگ جمع می‌کنی و دل‌هایی این‌چنین عظیم را به میان آورده‌ای، پیام مرا به کوی میّ فروشان، آنانی که این‌چنین شیفتگی‌های عجیبی را در این تاریخ به ظهور آوردند؛ برسان که حافظ تازه به خود آمده است که قاعده سلوک در این تاریخ قاعده دیگری است. آنچه را سلوک می‌پنداشتم زهدِ ریایی بود و می‌خواهم از آن نوع زهد، توبه کنم. نه! من دیگر حافظِ دیروز نیستم، راه دیگری گشوده شده، راهی که با باد صبا، «سوز» و «امید» با هم جمع می‌شوند و باید در آن راه حاضر شد.

والسلام

**غزل شماره 123**

ماه رمضانی همراه با سرمستی و حضور در میخانه حقیقت

باسمه تعالی

**به آب روشن میّ، عارفی طهارت کرد**

**علی الصباح که میخانه را زیارت کرد**

عارفی که در نسبت به حضرت حق با آب میِّ حضور و شیدایی وضو گرفت و خود را از وسوسه‌ها و تخیلات پاک کرد، در همان صبح‌گاهان، میخانه را که مقام سرمستی نسبت به حقایق است، زیارت نمود و سراسر عالم را محل تجلیات الهی یافت، تجلیاتی که به سوی او روان هستند و می‌یابد که آن‌چنان هستی او را فرا گرفته‌اند که جز گرمیِ حضور در آغوش خداوند چیز دیگری در خود احساس نمی‌کند، گرمی حضور، ذیل اراده الهی که راه عبور از ظلمات زمانه را مقابل انسان می‌گشاید تا با تمام وجود ناکامی و پوچی دشمنان انسانیت را که با مقابله با تاریخ انقلاب اسلامی پیش آمده است، درک کند. این است زیارت میخانه‌ای که در این تاریخ مقابل ما گشوده شده، وقتی در زندگی دینی و در قامت حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» در این زمانه حاضر شویم.

**همین که ساغر زرینِ خور، نهان گردید**

**هلال عید به دور قدح اشارت کرد**

هان! ای کسانی که در این روزگار به دنبال شراب نابِ شور بندگی و عشق معنوی هستید و در انتظار تحقق عید الله ِاولیای الهی یعنی ماه مبارک رمضان در خود می‌باشید تا آن عید در جان‌تان طلوع کند! بنگرید که چگونه همین‌که پرتو زرین خورشید آخرین روز از ماه مبارک شعبان در سالی که در آن هستید پنهان شد، چگونه در افق جان شما هلال ماه رمضان اشاره به شور معنوی خاصی دارد که تا حال تجربه نکرده‌اید، ماه رمضانی که از روزگار دیگری حکایت می‌کند که تازه شروع شد، آغازی زنده‌تر برای زیارت میخانه سرمستیِ معنوی در مقابل سرمستی ظلمانی آخرالزمانی که در سالی که گذشت چهره اصلی خود را نمایان کرد، حضور در ماه رمضان امسال تا هرچه بیشتر شایسته حضوری شوید که زندگی دینی، آن حضور را مقابل جان‌تان بگشاید و افقی را به ظهور ‌آورد که برای استقرار در آن، اشک‌ها به کمک‌تان می‌آیند. به همان معنایی که در ادامه می‌فرماید:

**خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد**

**به آب دیده و خون جگر طهارت کرد**

راهی که شهدا مقابل ما گشودند، همان راهی است که منجر به اشک‌هایی می‌شود که قصه ملاقات ما با میخانه انس با حضرت محبوب است. اگر آن افق گشوده نمی‌شد، آن اشک‌ها به ظهور نمی‌آمد، اشک‌هایی است که از یک طرف حکایت ملاقات «حقیقت» است که پیش آمده و از طرف دیگر، حکایت ادامه راهی است که تازه گشوده شده، و اگر آن احوالاتِ دیروزین رفت، به همان دلیلی که «بود» ولی «رفت»؛ باید در میدان بود تا باز در قامتی دیگر بیاید، تا باز در طلب انس با حقیقتِ دوران، ما اشک را همراه با خون جگری دیگر تجربه کنیم، اشک‌هایی که راهی خواهند بود به سوی عرش.

**دلم ز حلقه زلفش به جان خرید آشوب**

**چه سود دید، ندانم که این تجارت کرد**

کار عجیبی است که انسان در امور معنوی و در رجوع به حقیقت، به امری دل می‌سپارد که به یک معنا او را گرفتار آشوب و سرگردانی می‌کند و به ظاهر از زندگی آرامِ اهل دنیا فاصله می‌گیرد و با شور مستانه خود انواع درد سرها را به جان می‌خرد. راستی را! این دل از چه سودی برخوردار می‌شود که این نوع آشوب‌ها و سرگردانی‌ها را در این تاریخ به جان می‌خرد؟ چه کسی از راز این سوز دل‌ها آگاه است؟ چگونه فرزندان حزب الله متوجه می‌شوند حاصل این سوز دل‌ها و این غم‌های مقدس که دل به آن می‌سپارند، نوعی مستی معنوی است که آنان را در مقابل سرمستی ظلمانیِ آخرالزمانی قرار می‌دهد؟[[113]](#footnote-113) چرا اینان متوجه شده‌اند آن نوع عبادات دیروزین که در عین طولانی‌بودن - چون کارشان را به میخانه نمی‌کشاند- برای امروز کافی نیست؟ و به گفته جناب حافظ:

**امام خواجه که بودش سرِ نماز دراز**

**به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد**

مگر چه روزگاری در پیش است که حتی امام خواجه، یعنی فردی که به عبادات طولانی مشغول بود، کارش به جایی می‌رسد که «به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد» به آن معنا که در مستی خود و با حضور در شیدایی معنوی و زیارتِ میخانه انس با خدا، خرقه خود را کوتاه کرد و از ادعاهای دیروزین دست برداشت. و در همین فضا:

**امام شهر که سجاده می‌کشید بر دوش**

**به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد**

باز نظر به زمانه و شرایطی که پیش آمده، امام شهر با آن‌همه عبادات به امید حضور در مستی و شیدایی معنوی، خرقه خود را کوتاه می‌کند، زیرا وقتی زمانه، زمانه‌‌ای باشد که شرایطِ نظر به حقیقت در میان است و توانستیم در متن انقلاب اسلامی و در قامت حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» از دوره مقدس‌مآبی عبور کنیم و جهان، جهان رمضانی شد؛ امام شهر و پیشوای جامعه که از فرط دینداری سجاده به دوش می‌کشید، کارش در مستی و شیدایی به جایی می‌کشد که خرقه خود را کوتاه می‌کند و بدون هیچ ادعایی همانند حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» ندا سر می‌دهد: «در میخانه گشایید به رویم شب و روز / که من از مسجد و از مدرسه بیزار شدم»،زیرا در تاریخی که با انقلاب اسلامی پیش آمد، نه‌تنها مساجد، سنگر شدند؛ حتی به میخانه‌ای تبدیل می‌گردند که جان‌های شیدایِ حقیقت، «خود» را در مساجد جستجو می‌کنند تا آن‌جایی که:

**اگر امام جماعت طلب کند امروز**

**خبر دهید که حافظ به میّ طهارت کرد**

اگر در این زمانه امام جماعت سراغ حافظ را گرفت - حافظی که قرآن ز بر بخواند با چهارده روایت- به او خبر دهید که حافظ هم میخانه را زیارت کرد و در مسیر دینداری در زمره کسانی قرار گرفت که به ملاقات حقیقت رفتند، در کنار کسانی که در جان خود در جستجوی حقیقت بودند و نه آن‌که در ظاهر عبادات متوقف شوند زیرا عبادات در ظاهرِ خود، تنها دروازه‌هایی هستند تا ما با حضور «خود» در نزد «خود» و با نسبتی که با حقیقت برای‌مان پیش می‌آید، حضور بیکرانه جاودانه خود را تجربه کنیم. وقتی خود را در دل تاریخ انقلاب اسلامی و یا بگو در دل تاریخی که شهدا خود را در آن تجربه کردند، احساس کنیم ، همراه حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» متوجه تنگناهایی می‌شویم که باید از آن ها عبور کنیم، تنگناهایی که او از آن‌ها خبر داد و فرمود:

«امروز عده‌ای با ژست تقدس مآبی چنان تیشه به ریشه دین و انقلاب و نظام می‌زنند که گویی وظیفه‌ای غیر از این ندارند. خطر تحجرگرایان و مقدس نمایان احمق در حوزه‌های علمیه کم نیست.»(صحیفه امام خمینی، ج 21 ص 278)

ما با روبه‌روشدن با ماه رمضان امسال می‌توانیم بفهمیم چه اندازه می‌توانیم بزرگ باشیم وقتی با حیله‌ها و دام‌های آن‌چنانیِ دشمنان‌مان روبه‌رو شدیم و فهمیدیم تنها با انس با حقیقت می‌توان از آن دام‌ها رها گشت. فهمیدیم چه اندازه می‌توانیم بزرگ باشیم، وقتی روشن‌مان شد جهانِ فریب‌خوردگان تا این اندازه توهّمی و خیالی است. این‌جا بود که ارزش حقیقتِ تاریخی انقلاب اسلامی معلوم شد و معنای زمان‌شناسی را که میخانه‌ای است بس عظیم، درک کردیم. این همان طهارت با آب روشن میّ می‌باشد که حقیقتاً ما را به زیارت میخانه‌ای می‌برد که حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» در مقابل‌مان گشود و آماده‌مان کرد تا با حضور در این ماه، در راه دیگری قدم نگذاریم راهی که نه راهِ امام خواجه است با آن نوع نمازهایش، و نه راه «امام شهر» است و سجاده به دوش‌کشیدنش. راه حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» است با مستی خاص میخانه‌ایِ آخرالزمانی‌اش، زیرا آخرالزمان، تقابل مستی‌های معنوی است با مستی‌های ظلمانی، و ماه رمضانِ امسال بستر به ظهرآمدن مستی‌های معنویِ فرزندان حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» است تا مزه دینداری آخرالزمانی و پیروزی بر مستی‌های ظلمانی را بچشند. باید به سلوکی فکر کرد که در «هستی» یا «وجود»، در افق احساس حقیقت با تجلیات خاص‌اش به میان آمده است. آیا در مقابله بین نهایت لذت به همان معنایی که جهان غرب بدان دامن می‌زند می‌توان به امام خواجه و نمازهای طولانی‌اش و امام شهر و سجاده بر دوش‌کشیدنش اکتفا کرد؟ و یا راه سومی در میان است که حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» در مقابل ما گشود که در آن به نهایت حضور و شور معنوی در دل عبادات الهی باید اندیشید؟ امری که جناب حافظ در ماه رمضان خود به دنبال آن بود و در این غزل متذکر آن شد و حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» به نوشتن آن کتاب‌های عرفانی مبادرت فرمود و متذکر مناجات شعبانیه نیز شدند، مناجاتی که در فرازی از آن داریم:

«إِلَهِي أَقِمْنِي فِي أَهْلِ وَلاَيَتِكَ، مُقَامَ مَنْ رَجَا الزِّيَادَةَ مِنْ مَحَبَّتِكَ»، معبودا! مرا در زمره آنانی قرار ده که بر محبّت تو پایدارند و امیدوار هرچه بیشتر در عشق‌ورزیدن به تو می‌باشند. همچنان که در ادامه داریم: «إِلَهِي وَ أَلْهِمْنِي وَلَهاً بِذِكْرِكَ إِلَى ذِكْرِكَ ‏.» هان ای معبود من! مرا مفتخر به الهامی بگردان که همچنان شیدای یاد تو باشم به سوی یادی افزون‌تر.

والسلام

غزل شماره 124

پس از ماه رمضان و معنای دیگری از زندگی

باسمه تعالی

**بیا که تُرکِ فلک، خوانِ روزه غارت کرد**

**هلالِ عید به دورِ قدح اشارت کرد**

آری! حال در این روزهای پس از ماه رمضان، مائیم و برچیده‌شدن سفره و خوان گسترده روزه که به یک معنا تُرکِ فلک آن را غارت کرد و با روبه‌روشدن به اشارت‌های هلال ماهی که به شوری و شیدایی پس از ماه روزه اشارت دارد، حضور دیگری را می‌توانیم تجربه کنیم و در نزد خود به خود آییم که جهانی در مقابل ما گشوده شده است ماورای حضور در تکالیف معین شرعی، که با «كُتِبَ عَلَيْكُمُ الصِّيام‏» شروع شد ولی با طلب احساس بیشتر نسبت حضور خدا که به سراغ روزه دار می‌آید از پیامبر خدا باز از خدا می‌پرسد، آن‌جایی که خداوند به رسول خود فرمود: «وَ إِذا سَأَلَكَ عِبادي عَنِّي» چون بندگان من ـ آری بندگان من که رسم بندگی را بجا آوردند ـ از تو سراغ مرا گرفتند: « فَإِنِّي قَريب‏»(بقره/186). من که نزدیک هستم. این همان حضور دیگری است که وقتی با رعایت تکالیف الهی ذیل اراده او قرار گیریم تا این ‌جا ها جلو می‌رویم و می‌خواهیم او را بیشتر از دیروزمان در جهانی جدید در نزد خود احساس کنیم.

راستی را! آن جهان، چگونه جهانی است که جناب حافظ بنا دارد در بیت بعدی متذکر آن شود آن‌گاه که می‌سراید:

**ثوابِ روزه و حجِ قبول آن کس برد**

**که خاکِ میکدهٔ عشق را زیارت کرد**

اگر متوجه باشیم راهی که در إزای روزه‌داری و در إزای انجام فریضه حج، مقابل انسان گشوده می‌شود، تا آن‌جا گشوده شده که انسان می‌تواند در حضور میخانه‌ای خود به حقیقت نظر کند و خاک میکده عشق را که در این زمانه ،‌ حضور در تاریخ انقلاب اسلامی است، زیارت کند. می‌فهمیم می‌شود نسبتی بین «وجود خود» با اراده الهی در این زمانه شکل دهیم که همان حضور عاشقانه در این زمانه است. حضور عاشقانه‌ای که می‌توان معشوق را در درون خود که همان نسبت وجودی با حضرت معبود است، احساس کرد، بدون آن‌که به دنبال معشوقی باشیم که ابژه ذهن ما باشد که در آن صورت هنوز به زیارت خاک میکده که مأوای جان ما و مُقام اصلی ما است و ما را در بر می‌گیرد؛ نرسیده‌ایم. زیرا:

**مُقامِ اصلیِ ما گوشهٔ خرابات است**

**خداش خیر دهاد آن که این عمارت کرد**

آری! آنچه در مسیر روزه‌داری مقابل انسان گشوده می‌شود و او را از سرگردانیِ بعد از ماه رمضان به سوی سامانی خاص رهنمون می‌شود، نظر به مأوایی است که در پیش رو است و آن، حضور در «خرابات» است که آزادشدن از تعلقات و نسبت‌های ذهنی است، زیرا به گفته جناب شیخ محمود شبستری: «خراباتی، خراب اندر خراب است / که در صحرای او عالَم سراب است».

پیداکردن خرابات در این زمانه که مُقام اصلی ما است، همان سُکنی‌گزیدن در امیدی است که این روزها به جهت انواع تنگناها، سختْ نایاب شده، مگر برای کسانی که متوجه حضور دیگری هستند ماورای حضوری که زندگی‌های دیروزین ما را در خود فرو برده بود و در چنگال‌هایِ محاسبه‌گرانه دنیایی خود گرفتارمان می‌کرد. در حالی‌که اگر به دنبال مستی و شیداییِ پس از ماه رمضان هستیم باید معامله و تجارتی را پیشه کنیم که جناب حافظ متذکر آن است و می‌فرماید:

**بهایِ بادهٔ چون لعل چیست؟ جوهرِ عقل**

**بیا که سود کسی برد، کاین تجارت کرد**

اگر به دنبال شیدایی و زندگیِ همراه با شور و معنا هستی، بهای این باده گلگون و رنگین چیزی نیست جز آن‌که عقلِ محاسبه‌گر را در این معامله بدهی و فرو گذاری تا در إزای آن تجارت، باده گلگونِ حیات را کسب کنی و زندگی را معنای دیگری ببخشی. و البته معلوم است که چنین حضوری ساده نیست و لازمه آن از یک طرف از «خودگذشتگی» و از طرف دیگر «طهارت» است که البته با خون جگر همراه است، به همان معنایی که در ادامه می‌سراید:

**نماز در خَمِ آن ابروانِ محرابی**

**کسی کُنَد که به خونِ جگر طهارت کرد**

کسی می‌تواند در فضای اشارات معنویِ حضرت محبوب حاضر شود و نمازی آن‌چنانی داشته باشد که جرأتِ از خودگذشتگی‌اش مانند همسران و مادران شهدا تا مرز آب‌شدن جانش به میان آید و داغ غم‌های مقدس را در مسیری که در آن قدم گذاشته به جان بخرد تا معلوم شود معنای واقعی روزه‌داری پس از ماه رمضان چه اندازه سنگین است و چگونه همچون شعله‌ای که شمع را می‌سوزاند جان آدم را آب می‌کند تا امکان زیارت خاک میکده فراهم گردد و گوشه خرابات که در صحرای آن عالم سراب است، ظهور کند.

**فغان که نرگس جَمّاشِ شیخِ شهر امروز**

**نظر به دُردکشان از سرِ حقارت کرد**

جای بسی تأسف است که شیخ شهر هنوز در «دیروز»ِ خود متوقف است و لذا با نرگسِ جَمّاش یعنی با چشم بی‌رحم خود به دُردکشان ، آن‌هایی که نظر به نهایت‌ها دارند، به چشم حقارت می‌نگرد و متوجه حضوری که بسی زنده‌تر از متوقف‌شدن در ظاهر عبادات است، نیست. حال چاره کار در چنین فضایی جز آنی است که جناب حافظ در بیت بعدی می‌سراید و می‌فرماید:

**به رویِ یار نظر کن ز دیده مِنّت دار**

**که کاردیده، نظر از سرِ بِصارت کرد**

در چنین فضایی که فضای سیطره تنگ‌نظری‌ها است، چاره کار نظر به جلواتی است که به عنوان روی یار پیش آمده و چه اندازه باید منّت چشم را کشید که این‌گونه از ظاهر عبور می‌کند و ما را تا رؤیت حقیقت در جلوات مختلف جلو می‌برد‌، از آن جهت که حقیقتاً کارِ دیده همان است که از سر بصیرت به هر رخدادی بنگرد و از آن به بعد به هر آنچه پیش می‌آید - چه در درون و چه در بیرون- آن را از سر بصیرتی که «هلال عید به دور قدح اشارت کرد» مدّ نظر آورد و نه مانند شیخ شهر که هنوز در ظواهر متوقف است و هر نگاهی جز نگاه خود را تحقیر می‌کند و به همین جهت جناب حافظ در آخرین بیت، راهی را مقابل ما می‌گشاید که این نسل و این تاریخ سختْ به آن نیاز دارند و باید خود را در آن جستجو کنند. آری!

**حدیثِ عشق ز حافظ شنو نه از واعظ**

**اگر چه صنعتِ بسیار در عبارت کرد**

هرکس هرچه می‌خواهد بگوید و هر اندازه هم با کلمات و الفاظ ادیبانه بگوید، نه، چاره کار آن نصیحت‌ها نیست، راه دیگری پیش آمده که راه گرم‌کردنِ جان‌ها است و معنابخشیدن به زندگی، یعنی همان عشقی که ما بیش از پیش در نزد خود، خودتر شویم، به همان معنای حضور ذیل جلوه اسم جلال حضرت محبوب.

ملاحظه می‌فرمایید که جناب حافظ در این غزل از حضوری خبر می‌دهد که ذیل رعایت تکالیف الهی سراغ انسان می‌آید و جهان او جهان گسترده‌تری می‌شود، جهانی که وعظِ واعظان - در عین احترام به آنان- برایش کم است و به دنبال حضور در «بودنی» است که سراسر جان‌اش را ایمان پُر کند در زمانه‌ای که مردمان قلب‌های خود را گُم کرده‌اند و در بیمارستان به دنبال شفای آن هستند بدون آن‌که برای عبور از بیهودگی‌های‌شان راهی بیابند و از تجسمِ بیگانگی‌های خود خبردار شوند.

والسلام

**غزل شماره 125**

**خطر مقدسین روحانی نما**

**باسمه تعالی**

**صوفی نهاد دام و سر حقّه باز کرد**

**بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد**

جناب حافظ در بستر دینداریِ ظاهری به نوعی صوفی‌گری اشاره دارد که برای مردمان دام گسترده است و سر حُقه باز کردن، به معنای آن است که آن صوفی، مکر پیشه نموده، غافل از این‌که فلک، با نیرنگ خود با او مقابله می‌کند به همان معنایی که قرآن می‌فرماید: «وَمَكَرُواْ مَكرا وَمَكَرنَا مَكرا وَهُم لَا يَشعُرُونَ»(نمل/50) کافران مکر کردند آن هم مکری که به گمان‌شان مکری اساسی بود، و ما هم مکر کردیم مکری مقابل مکر آن‌ها، و آن‌ها متوجه نبودند. و جناب حافظ با توجه به این امر می‌فرماید فلک با حیله‌های خود او را همانند کسی که بیضه و تخمی در کلاه پنهان کرده، با شکستن آن تخم رسوا می‌کند و در این رابطه فرمود:

**بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه**

**زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد**

در این مقابله، آن کس که پیروز می‌شود روزگار است زیرا صوفی حقه‌باز نمی‌داند با این حرکات با اهل راز با عرضه شعبده همانند جادوگران در مقابل حضرت موسی (علیه السلام) مقابله کرده است، حال آن صوفی هرکه می‌خواهد باشد، با هر حیله و هنری که دارد، انتهای کار او رسوایی است. زیرا به جای حقیقت، با پشت‌کردن به آن، ظاهرگرایی را ترویج می‌کند و در نتیجه جامعه در ظاهر گرفتار نوعی دنیاگرایی می‌شود و در باطن احساس پوچی و بی‌ثمری می‌نماید زیرا دینداری را تا انجام ظاهر مناسک تقلیل داده و مقصر احساس نیست‌انگاریِ جوانان است. [[114]](#footnote-114)

**ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان**

**دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد**

هان! ای ساقی که رسالت خود را در نوشاندن شراب حقیقت به جان‌ها قرار داده‌ای، بیا باز شاهد رعنای صوفیان که اهل رعونت و فریب‌کاری‌اند، دوباره به صورتی دیگر به جلوه آمده و ناز آغاز کرده تا فریب کاری دیگری سر دهد ، به نام روشنفکری دینی که همان سکولاریسم است و راه‌کارِ عبور از این فریب‌کاری‌های ظاهرپرستان، چشیدن حقیقت است در جمال سرآمد این دوران یعنی حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» که نماد دیانتی است در دورانِ بی‌ارزش‌شدن ارزش‌ها و بی‌تفاوت‌شدن انسان‌ها به امور قدسی.

**این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت**

**و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد**

این مطرب که در مجلس صوفیانِ ظاهرنما میدان‌داری می‌کند، از کدام دیار است که ابتدا ساز موسیقی خود را با الحان موسیقی عراقی ساز می‌کند، ولی در ادامه با تردستیِ تمام آهنگ خود را در دستگاه حجاز می‌نوازد؟ آنچنان سفره فریب‌کاری با انواع ترفندها گشوده است که انسان متوجه نیست ریشه این‌همه فریب از کجا است؟

اگر نیهیلیسم در تاریخی به ظهور می‌آید که در آن از نیکوترین ارزش‌ها، ارزش‌زدایی می‌شود، در چنین تاریخی زندگی سرد و تکراری می‌گردد و انسانیت تقلیل می‌یابد و عبور از این تاریخ با اراده به حیاتی برتر، آن هم از طریق مردانی صاحب عزم و تفکر پیش می‌آید و این یعنی حضور مردی به نام امام خمینی«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» و ظهور تاریخی به نام انقلاب اسلامی، و البته تا انسان به معنای واقعیِ آن متوجه نیهیلیسم و آرایش‌های تصنعی زندگی مدرن نشود، نه متوجه جایگاه تاریخی به نام انقلاب اسلامی می‌شود و نه در تجربه انسانی خود در این دوران متوجه انسانی به نام حضرت روح الله می‌گردد، آن‌طور که شهید مرتضی آوینی‌ها متوجه شدند.

**ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم**

**زآنچ آستین کوته و دست دراز کرد**

حال که چنین است باید به خداوند پناه برد از کسانی که دستشان دراز و آستین‌شان کوتاه است و ریاکارانه به هر عملی دست می‌زنند، آیا نباید اینان جاودانگی خود را می‌چشیدند و خود را در ابدیت بیکران احساس می‌کردند تا این‌چنین گرفتار حرص نمی‌شدند؟ آری! باید از شرّ این روح‌های به ظاهر صوفیانه به خدا پناه برد به همان صورتی که حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» می‌فرمایند: «ما از شرّ این مقدسان احمق به خدا پناه می‌بریم.»

**صنعت مکن که هرکه محبت نه راست کرد**

**عشقش به روی دل، درِ معنی فراز کرد**

ای ظاهرگرایانِ فریب‌کار که هم خود را فریب می‌دهید و هم دیگران را! حیله‌گری بس است، این را بدانید هر آن کسی که محبت صادقانه پیشه نکرد، عشقِ او به گونه‌ای نیست که سرانجامی داشته باشد، عشقی است توهَم‌زا، که راه معنا را به روی دل او می‌بندد و طبیعی است وقتی آن عشق فراز شود، ، درِ عالم معنا به روی دل او بسته می شود و از معنا خارج می‌شود. حال مائیم و چشم‌اندازی دیگر و آن احساس ابدیتی است با قواعد و حضوری متفاوت، و با توجه به این امر است که می فرماید:

**فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید**

**شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد**

آری! بالاخره راه‌های فریب هر چقدر هم در لباس دینداری باشد، امر پایداری نیست و صوفی ظاهرپرست را به منزل نمی‌رساند، زیرا در فردایی که حقیقت به ظهور می‌آید، آن کسی شرمنده است که با اعمال ظاهری خود اشاره به حقیقت را که مسیر و منش صوفیان اصیل است به حجاب برده است. از این جهت راه‌کارِ امروز ما ترک مسیر عارفان صادق نیست زیرا این مائیم و نسبتی که باید با حقیقت داشته باشیم، امری که در این زمانه با حضور در تاریخ انقلاب اسلامی به ظهور می‌آید و غفلت از این حضور، همان و ماندن در نیست‌انگاری که است مخصوص این زمانه است، همان.

**ای کبک خوش خرام! کجا می‌روی؟ بایست**

**غرّه مشو که گربه زاهد نماز کرد**

ای سالک مبتدی که مانند کبک خوش‌خرام و آسوده‌دل به سوی حقیقت، خرامان‌خرامان جلو می‌روی، قدری درنگ کن و بایست و از احوال خوشی که در این مسیر تو را احاطه کرده به خود نناز. زیرا صوفیان ریاکارِ زاهدنما در کمین تو هستند، مانند گربه‌ای که به تعبیر «کلیله و دمنه» مشغول نماز شد تا کبک‌ها را فریب دهد و چون به نزد آن آمدند، آن‌ها را برباید. مگر نگفتند: «ای بسا ابلیس ِ آدم روی هست / پس به هر دستی نباید داد دست». تا دیروز دام‌های گرایش به تجدد، جوانان ما را فریب می‌دادند، ولی در امروز و فردا که مردم از بی دینی سرخورده می‌شوند و به سوی دیانت روی می آورند، و جوانان ساده دل به امید صعود معنوی به هر کس که ادعای عرفان و معنویت دارد رجوع می‌کنند. باید این کبک‌های خوش‌خرام بدانند گربه بساط نماز پهن کرده و ظاهرِ زاهدانه به خود گرفته و اگر تنها مسیر که مسیر حضرت روح الله است برای ادامه مسیر، شهید حاج قاسم سلیمانی را نشناسند باز گرفتار می‌شوند. باید به جای راه ظاهرگرایان، مسیر عاشقان دلباخته و رندانِ دل‌زنده که همان شهیدان می‌باشند را دنبال کرد و در همین رابطه جناب حافظ می‌فرمایند:

**حافظ مکن ملامت رندان که در ازل**

**ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد**

آری! با توجه به این زاهدن که با ظاهرنمایی‌های خشک‌شان زندگی را از انسان‌ها می‌ربایند، رندان را که در ساحتی دیگر حضور دارند و نسبت خود را خدا در جایی دیگر جستجو می‌کنند، نباید ملامت کرد زیرا آن‌ها در عین رعایت ظاهر دین، دل در گرو اُنس با حضرت محبوب دارند و به عهد ازلی خود که مقام اُنس با پروردگارشان بود نظر می کنند, عهدی که نه جای این‌گونه زهدگرایی بود و نه جای ریاکاری و اعمال دینی خود را به رُخ دیگران کشاندن، زیرا آنان اهل حقیقت‌اند.

در واقع جناب حافظ در این غزل می‌خواهند بفرمایند:

اگر راهی بس گشوده و گسترده سزاوار انسان‌های این دوران است که شماها باشید، چرا همچون پرندگان بال‌های آماده پرواز خود را نمی‌گشایید تا جایگاه شما بام‌های بلند آسمان باشد؟ تا احساس پوچی به سراغ‌تان نیاید. اگر باغچه جان‌تان دارد می‌میرد و اگر حیاط خانه جان‌تان تنها است و در انتظار بارش یک ابرِ ناشناس است، چرا به ابرِ ناشناسی که با حضور در جهان دیگر انسان‌ها و اُنس با آن‌ها و ایثار به آن‌ها، در حال بارش است نظر نمی‌کنید؟ چرا به راهی که بس گشوده و گسترده مقابل‌تان گشوده شده است، فکر نمی‌نمایید، تا همه دشت‌ها در درون‌تان به ظهور آیند؟ دشت‌هایی که انسان‌ها در آن و در این روزگار معنای قناعت و تواضع و دوست‌داشتن و مهرورزی و تقوا را یک جا می‌فهمند و با حضور در خاطرات سبز و زنده دیروز، فردای خود را معنا می‌بخشند، تا جواب گشودگی و گستردگی خود را بدهند و گرفتار نیست‌انگاری این دوران که همان بی‌جواب‌گذاشتن بال‌های آماده پرواز است، نشوید. آیا حضور در این دشت‌های زندگی‌ساز جز با حضور در تاریخی ممکن است که همگان نسبت به همدیگر احساس یگانگی داشته باشند؟ آیا در این زمانه آن دشت، جز انقلاب اسلامی است؟

والسلام

**غزل شماره 126**

**ما و آغازی دیگر در این محرم !**

**باسمه تعالی**

نمی‌دانم برای جناب حافظ در مسیری که رو به سوی آن داشت و می‌توان آن را افق حضور او نامید، با چه امری روبرو می‌شود که زبانش برای سرودن این غزل به گفت ‌آمد؟ ولی بنده در این روزها و در این آغازی که ماه محرمِ امسال در مقابل بنده گشوده شده از این غزل چنین افقی را مقابل خود یافته‌ام که ذیلاً عرض می‌کنم. حال این شما و این غزل وآنچه در دل این کلمات در مقابل شما گشوده می‌شود.

و همچنان باید از خود پرسید جناب حافظ به چه چیزی نظر دارند و ما نیز در این زمانه با افقی که او در این غزل در مقابل ما گشوده است، از طریق آن غزل در محرم امسال چگونه می‌توان به حضرت سیدالشهدا«علیه‌السلام» نظر کنیم؟ و از خود بپرسیم آیا نظر به امام حسین«علیه‌السلام» و افقی که شهادت مقابل ما می‌گشاید، باری است بر دوش ما ، از نوع تکالیفی که در شرع برای انسان پیش می‌آورد و یا با نظر به آن حضرت وآن تاریخ این ماییم که خود را در این زمانه بیشتر و بیشتر احساس می‌کنیم؟ پس بگذارید همنوا با جناب حافظ سر دهیم:

**چو باد، عزمِ سرِ کویِ یار خواهم کرد**

**نفس به بویِ خوشش مُشکبار خواهم کرد**

حال که در جمع‌بندی حضور خود نزد خود ، باید افقی را در مقابل خود بگشایم که زندگی را در آن معنا کنم ، تصمیم گرفته‌ام همانند باد به سوی کوی یار سفر کنم تا نَفَس خود را به بوی خوشِ مُشک بار او معطر گردانم و نوعی دیگر تنفس کنم و این نوع دیگری است در برگشت به حضرت امام حسین«علیه‌السلام» از جنس حضور در ایمانی که از برهوت بی‌ایمانی بتوان عبور کرد.

**هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین**

**نثارِ خاکِ رهِ آن نگار خواهم کرد**

حال با توجه به این حضور که حضوری است در نسبت با امام حسین«علیه‌السلام» در این محرم ، همه آبرویی که در مسیر کسب علم و دانش و دینداری به دست آورده بودم را نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد ، تا بیش از دیروز و در ساحتی دیگر که ساحت آموختن نیست، خود را احساس کنم ، ساحت حضور در تاریخی که با آن امام شهید مدّ نظرها می‌آید. حضوری پس فردایی و نه حضور دیروزین که ادامه امروزو فرداست

**به هرزه بی میّ و معشوق عمر می‌گذرد**

**بِطالتم بس، از امروز کار خواهم کرد**

هر چه بود به هر حال من در این زمانه مسلماً بدون شور ایمانی و حضور در تاریخی که با شهادت آغاز می‌شود و امام حسین«علیه‌السلام» آن را به ظهور آوردند، بطالت دیروزینم بس است و فرصتی پیش آمده که باید از آن استقبال کرد، پس این ماییم و حضوری که نوعی به خود آمدن است نسبت به پوچی‌هایی که باید از آن‌ها فاصله گرفت و آن با شور ایمانی که ذیل نظر به مولایمان حضرت اباعبدالله«علیه‌السلام» می‌باشد محقق می‌گردد. خوب است از خود بپرسیم آن بطالت چه نوع بطالتی است که جناب شمس‌الدین حافظ که «قرآن زُ بَر بخواند با 14روایت » بنا دارد از آن عبور کند.

**صبا کجاست؟ که این جانِ خون گرفته چو گُل**

**فدای نَکهَتِ گیسویِ یار خواهم کرد**

حال باد صبا و آن پیک عشاق کجاست تا این جانی که مانند گُل، خون گرفته و از دوری انس با حقیقت در تب و تاب است، به کمک آن باد آن جان را به گیسوی یار برسانم و جان را فدای بوی خوش آن گیسوان گردانم که همان تجلیات حضور در محضر حضرت دوست در آینه قامت حضرت سیدالشهداء«علیه‌السلام» است.

**چو شمعِ صبحدمم شد ز مهر او روشن**

**که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد**

مگر نه آن‌که شمع با سوختن خود روشنی می‌بخشد و آن روشنی از سر شب تا صبح ادامه می‌یابد تا سیاهی غلبه پیدا نکند؟ من نیز بنا دارم عمر خود را در مسیر سوختن و روشنی‌بخشی تمام کنم تا راهی را که مولایمان حضرت سیدالشهدا«علیه‌السلام» مقابل‌مان گشود، همواره مدّنظرها باشد. من زندگی را تنها با حضور در این موقعیت، زندگی می‌دانم زیرا با طلوعِ بزرگ‌ترین رخداد در این تاریخ یعنی انقلاب اسلامی تنها باید با تمام وجود به صحنه آمد وگرنه هرکجا باشم در جایی که باید باشم نخواهم بود.

**به یادِ چشم تو خود را خراب خواهم ساخت**

**بنایِ عهدِ قدیم استوار خواهم کرد**

ای محبوب ازلی که شهیدان با نظر به نگاه تو خود را این چنین ویران کرده‌اند‌، من نیز بنا دارم دراین محرم با توجه به چنین حضوری خود را به میان ‌آورم و بنای عهد قدیم که همان نظر به ربوبیت تو در عهد الست بود را دوباره استوار کنند تا پریروزم به پس فردای تاریخِ توحیدی برگردد، زیرا می‌دانم قرار تو با ما آن بود تا هنوز انانیت و خودخواهی و خودبینی در من باقی است و فنایی به میان نیامده، آن ایمان و شور ایمانی به ظهور نیاید و باز تنهایی و احساس بی‌خودی.

**نفاق و زَرق نبخشد صفایِ دل حافظ**

**طریقِ رندی و عشق اختیار خواهم کرد**

آری! به خوبی معلوم است که نباید به دورویی‌ها و نفاق‌ها و تجملات ، به امید صفای دل و آرامش جان ، دل بست که این بی‌راهه‌ای بیش نیست، باید طریق عشق که دل بستن به امام شهیدمان یعنی حضرت سیدالشهدا«علیه‌السلام» و دل‌بستن به دیگر شهدا است را به میان آورد و رندی پیشه کرد که آن آزاد شدن از رسومات اهل دنیا است، تا این محرم با عظمتی که مناسب امروز تاریخ ما است برای‌مان ظهور کند.

گریختن به سوی امورات موهوم کار اکثر مردم این زمانه شده است وانسان متفکر پشتِ این وضع تهی را می‌بیند و متوجه تهی‌بودن پناه‌گاه‌های بشر امروز می‌باشد. کربلا و نظر به امام شهید، زمینه‌ای است جهت اندیشیدن به تهی‌بودن پناه‌گاه‌ها، یعنی اندیشیدن به نیست‌انگاری از آن جهت که در آن صورت غیب و حقایق ماورای محسوسات برای بشر معنا ندارد. ولی با کربلا با انسان‌هایی روبه‌رو هستید که در آغوش اموری هستند که ظاهر نیست ولی واقعی است و این یعنی کربلا عین تعلّق‌داشتن به اموری است که در حضور نیستند ولی حقیقتاً انسان را فرا می‌گیرد.

ما در غفلت تاریخی خود، بخش مستور عالم را فراموش کرده‌ایم و با این غفلت، متجدد شده‌ایم و متأسفانه هستیِ ما در ارتباط با آن بخشِ مستور هستی معنا نمی‌شود. این‌جا است که جناب حافظ در بیت آخر می‌گوید: «نفاق و زَرق نبخشد صفایِ دل حافظ / طریقِ رندی و عشق اختیار خواهم کرد».

اگر تفکرِ آینده، با نظر به کربلا، تفکری باشد که بشر را متذکر هستی می‌کند، ما از تاریخ نیست‌انگاری رها می‌شویم[[115]](#footnote-115) و به جای مشغول‌شدن به ذهنیات خود، در «وجود» سُکنی می‌گزینیم و دیگر در استیلای تکنولوژی و هوش مصنوعی که حاصل سوبژکتیویته است قرار نخواهیم گرفت. و این‌جا است که باز امام حسین«علیه‌السلام» و باز با نظر به تاریخی ماورای جاهلیت جدید، ما خود را در ساحت انسانی متعالی یعنی امام حسین«علیه‌السلام» و شهدای همه تاریخ جستجو می‌کنیم و در نزد خود به نهایی‌ترین حضور که عین ربط به حضرت محبوب است نایل می‌شویم.

و السلام علیکم و رحمة الله و برکاته

**غزل شماره 127**

1. - عنایت داشته‌باشید که ترتیب غزل‌ها دردیوان حافظ بر اساس تصحیح آقایان محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی است. [↑](#footnote-ref-1)
2. - حافظ معنوی، کریم فیضی، ص 54 [↑](#footnote-ref-2)
3. - دکتر دنیایی – حافظ معنوی، ص 151 ‌ [↑](#footnote-ref-3)
4. - همان، ص 162 [↑](#footnote-ref-4)
5. - حدیثی که منسوب به رسول خدا است که شراب را ام الخبائث خوانده در منابع کهن نیست و حافظ هم اگر به چنین حدیثی برخورد کرده برود حرمت پیامبر را نگه می‌داشت. [↑](#footnote-ref-5)
6. - عنبرسارا به معنای عنبر مشکین است. [↑](#footnote-ref-6)
7. - سیه‌کاسه، ظرفی است که نان روزانه در آن گذاشته می‌شود. [↑](#footnote-ref-7)
8. - رونق عهد شباب، بستان دیگری است غیر از بستان دنیا. باید آن بستان را که جان انسان با آن آشناست، با رفع حُجب ظلمانی بیابی و عهد شباب را با آن رونق بخشی. [↑](#footnote-ref-8)
9. - چاه زنخدان؛ گودی چانه را می‌گویند که موجب زیبایی چهره می‌شود. [↑](#footnote-ref-9)
10. - حافظ همچون شهاب الدین سهروردی نظر به جنبه‌ی اشراقی ایران باستان دارد و آن فضا را جهت رسیدن به توحید الهی مطلوب می‌داند. [↑](#footnote-ref-10)
11. - از آن‌جایی که حافظ در این بیت تخلص خود را آورده می‌توان فهمید این بیت آخرین بیت غزل اوست و آن بیت که بعد از آن آمده و به نحوی حاجی قوام را مدح کرده نمی‌تواند در فضای این غزل باشد. [↑](#footnote-ref-11)
12. - خانه پرورده، یعنی نازپرورده [↑](#footnote-ref-12)
13. - خرابات در اصطلاح عرفا، مقام وحدت است اعم از وحدت «افعالی» یا «صفاتی» و یا «ذاتی»، تا آن‌جا که سالک خود را در هیچ ساحتی نبیند و تنها حق را در همه‌ی مرائی بنگرد. [↑](#footnote-ref-13)
14. - امیدوارم نرود [↑](#footnote-ref-14)
15. - نديدم چيزى را مگر آن‏كه قبل از آن چيز و با آن چيز و بعد از آن چيز، «الله» را ديدم. ملا محسن فيض كاشانى، علم اليقين، ج 1، ص 49 [↑](#footnote-ref-15)
16. - «راه»، یکی از پرده‌های موسیقی است. [↑](#footnote-ref-16)
17. - سوره‌ی اعراف، آیه‌ی 172 [↑](#footnote-ref-17)
18. - ملا محسن فيض كاشانى، علم اليقين، ج 1، ص 49 [↑](#footnote-ref-18)
19. - صائن الدين على بن محمد تركه، شرح فصوص( ابن تركه)، جلد 1، ص 149. [↑](#footnote-ref-19)
20. - سؤر؛ غذای دم‌خورده را می‌گویند و در روایت داریم: «فِي سُؤْرِ الْمُؤْمِنِ شِفَاءٌ مِنْ سَبْعِينَ دَاء» در دم‌خورده‌ی مؤمن درمانِ 70 درد است. ‏ [↑](#footnote-ref-20)
21. - ابن‌سینا، الإشارات و التنبیهات، ج 3، ص 380 [↑](#footnote-ref-21)
22. - الحكمة المتعالية فى الاسفار العقلية الاربعة، ج‏7، ص: 172 [↑](#footnote-ref-22)
23. - صلا به معنای آوازدادن و دعوت‌کردن است و صلایِ سرخوشی، دعوت به خوشی است. [↑](#footnote-ref-23)
24. - «و از نعمت پروردگارت سخن بگوى.»(الضحی/11) [↑](#footnote-ref-24)
25. - میبدی در كشف الاسرار آورده كه «وضوى طريقت و حقيقت چهار وجه دارد: درجه‌ی اوّل، طهارت حواس ظاهره است، به ازاله ذمايم جوارح، به آب‏توبه؛ درجه‌ی دوّم، طهارت دماغ است از خيالات و اوهام كه سال‌ها در دماغ جاى گرفته است و آن ماده خطورات و هواجس است؛ درجه‌ی سوم، پاكى حواس باطنه است، تا اگر حواس باطنه تطهير نيابد، از آن پرسيده شود كه «ان السمع و البصر و الفؤاد و كل اولئك كان عنه مسئولا» سرّ اين معنى است؛ درجه‌ی چهارم، پاكى سرّ و روح است عمّا سوى اللّه تعالى.» و در مختصر احيا آورده كه «وضوى دل به ترك ميل و محبّت خلق است. و وضوى سرّ و روح به قطع علايق ماسوى اللّه تعالى.» و شيخ فريد الدّين عطار در تذكرة الاولياء آورده كه «حسين منصور حلاّج هر دو دستِ بريده خون‏آلوده به روى مى‏ماليد تا هر دو ساعد و روى خون‏آلوده كرد، گفتند: چرا چنين كردى؟ گفت: وضو مى‏سازم. گفتند: چه جاى وضوست؟ گفت: «فى العشق ركعتين لا يصح وضوؤهما الا بالدم». در عشق دو ركعت است كه وضوى آن درست نباشد مگر به خون.» و چارتكبير زدن به معنى ترك كردم و گذاشتم. و اين كنايت از «چارتكبير» نماز جنازه است كه بر مرده مى‏گزارند و او را به لحد مى‏سپارند. صاحب مدار الافاضل بر اين معنى همين بيت خواجه را شاهد نموده. مضمون اين بيت، مؤيّد مضمون بيت سابق است. يعنى من همان دم كه طهارت سِرّ و روح ساختم از چشمه‌ی عشقِ ذات حق، ترك كردم و گذاشتم از يكسر تا سر ديگر هر چه كه ماسوى اللّه است. پس شخصى كه از جميع تعلّقات و تشخّصات گذشته و مجرّد مطلق شده باشد، از او طلب اداى طاعت و طلب عهده‏ صلاح كه از جمله تعلّقات و نتيجه عقل است، وجهى ندارد. و در شرح ديوان نوشته كه «چشمه عشق عبارت از دل عاشق است كه دموع خونين در بدايت عشق از او سر برزند و از مجرا و منفذ دل بر ديده شود. و چارتكبير زدن عبارت از فانى ساختن و به نابود پرداختن.» و معنى بيت چنين باشد كه من همان‏دم كه وضو از چشمه عشق ساختم و به فناى ما سوا پرداختم، يعنى از آن وقت كه به خونابه دل طهارت كردم و به مرشد عشق انابت آوردم، نقوش ماسِوا و خطورات غير، از لوح دل شستم و از التفات بدان، فراغ جستم. چنانچه خواجه مى‏فرمايد و عقد اين عقده خود مى‏گشايد:

    |  |  |  |
    | --- | --- | --- |
    | نماز در خم آن ابروان محرابى‏ |  | كسى كند كه به خوناب دل طهارت كرد |
    |  |  |  |

    قال القيصرى فى شرح التائيه: توحيد را چهار مرتبه باشد نخست توحيد بزبان با اقرار بجنان و آن گفتن لا إله الا اللّه است و اين گفتار آدمى را از شرك آشكار بيرون آورد و آنچه بر آن مترتب شود از فوائد اين جهان يعنى حفظ مال و جان‏. دوم مرتبه‌ی توحيد آن است كه گوينده آن فاعل و متصرفى در عالم وجود جز خدا نه‏بيند و نداند و اين را توحيد افعال گويند. سومين مرتبه‌ی آن اين‌ است كه هيچ صفت كمال در هيچ‏كس نه‏بيند جز خداوند و هر كمالى را در هر كاملى بعرض داند و اين را توحيد صفاتى نامند. چهارمين مرتبه اين است كه براى هيچ چيز حقيقتى و وجودى نه‏بيند و هيچ موجودى را داراى هستى نشناسد جز ذات مقدس حقتعالى را و اين توحيد ذات است چه آنكه سالك تا براى غير خدا فعلى يا صفتى داند و يا وجود و حقيقتى بيند هرچند به كلمه شهادت قائل باشد خالى از شرك خفى نيست و از آن بيرون نيايد مگر آنكه ما سوى اللّه را فانى بيند و از همه اين جهات همه موجودات را ناچيز داند. «غيرتش غير در جهان نگذاشت» چون هرآنچه غير خداست را فانى كرد و خود نيز از رؤيت اين فنا ناچيز و فانى شد، حقِ باقى ماند و در نظره ثانيه اشيا را باقى به خدا ديد كه به هستى او هستند و به باده او مستند و به قيوميت او برقرارند، مظاهر اسماء و صفات حق‌اند و از اين ديدار شرك پندار نشود چه آفريدگان را ظهورات آفريدگار مى‏داند و براى آنها وجود و هستى حقيقى قائل نيست چنانكه در نظره اولى و وهله نخستين بود و ترك اولى مى‏نمود. مولوی گفت:

    |  |  |  |
    | --- | --- | --- |
    | ما همه شيران ولى شير علم‏ |  | حمله‏مان از باد باشد دم بدم‏ |
    | حمله‏مان پيدا و ناپيداست باد |  | جان فداى آنكه ناپيداست باد |
    |  |  |  |

    [↑](#footnote-ref-25)
26. - منية المريد، ص 123. [↑](#footnote-ref-26)
27. - جَم نام حضرت سلیمان است و خاتم جم یعنی انگشتر سلیمان که در این‌جا کنایت از حضرت سبحان است و خاتم جم عبارت است از معرفت تامّه شهودی که مقام بقاء بالله است و آصف کنایت از روح است و خواجه عبارت از آصف است. خواجه یعنی جناب آصف، خاتم جم را که بقاء بعد از فناء بود به مرتبه‌ی سُکر تنزل داد. [↑](#footnote-ref-27)
28. - اشاره به آیه 40 سوره نمل است که می‌فرماید: «قَالَ الَّذِي عِندَهُ عِلْمٌ مِّنَ الْكِتَابِ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَن يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ فَلَمَّا رَآهُ مُسْتَقِرًّا عِندَهُ قَالَ هَذَا مِن فَضْلِ رَبِّي لِيَبْلُوَنِي أَأَشْكُرُ أَمْ أَكْفُرُ وَمَن شَكَرَ فَإِنَّمَا يَشْكُرُ لِنَفْسِهِ وَمَن كَفَرَ فَإِنَّ رَبِّي غَنِيٌّ كَرِيمٌ»كسى كه نزد او دانشى از كتاب [الهى] بود گفت من آن - تخت - را پيش از آن‌كه چشم خود را بر هم زنى برايت مى‏آورم پس چون [سليمان] آن [تخت] را نزد خود مستقر ديد گفت اين از فضل پروردگار من است تا مرا بيازمايد كه آيا سپاسگزارم يا ناسپاسى مى‏كنم و هركس سپاس گزارد تنها به سود خويش سپاس مى‏گزارد و هركس ناسپاسى كند بى‏گمان پروردگارم بى‏نياز و كريم است. [↑](#footnote-ref-28)
29. - خداوند بندگانى دارد كه به او مى‏خورند و به او مى‏آشامند و به او مى‏نشينند و به او سخن مى‏گويند. [↑](#footnote-ref-29)
30. - گرم‌رو یعنی تندرو [↑](#footnote-ref-30)
31. - ناوک؛ تیری درون خالی است. [↑](#footnote-ref-31)
32. - «زلف» به معنای عالم کثرت است که از یک جهت آینه‌ی نمایش کمالات حقیقت وحدانی است و از جهت دیگر حجاب آن. [↑](#footnote-ref-32)
33. - «تارِ مو» تعیّنی است از تعیّنات. [↑](#footnote-ref-33)
34. - حضرت حق می‌فرمایند: «وَ ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الْإِنْسَ إِلاَّ لِيَعْبُدُون‏»(ذاریات/56) من جنّ و انس را خلق نکردم مگر برای عبادت. [↑](#footnote-ref-34)
35. - و كرشمه ، ناز و به گوشه چشم نگريستن. و به معنى ظهور و بروز در نظر آمده. [↑](#footnote-ref-35)
36. - احاديث مثنوى، ص 102.[ بين الروح و الجسد]:« من پيامبر بودم، در حالى كه آدم‏ ميان آب و گل بود.» [↑](#footnote-ref-36)
37. - «چشم خطا نكرد و از حد در نگذشت»(سوره‌ی نجم، آيه‌ی 17). [↑](#footnote-ref-37)
38. - گوهر و ذات هر چيز، فقر است؛ و غير از فقر، عرض است. [↑](#footnote-ref-38)
39. - «و در آن از روح خود دميدم ...»(سوره‌ی حجر، آيه‌ی 29) [↑](#footnote-ref-39)
40. - رواق منظرِ چشم، یعنی مردمک چشم. چشم خود را چون رواقی محل محبوب خود قرار داد. [↑](#footnote-ref-40)
41. - سوره‌ی کهف، آیه‌ی 110 [↑](#footnote-ref-41)
42. - «و در آن از روح خود دميدم.»(ص/72) [↑](#footnote-ref-42)
43. - امثال و حكم، ج 2، ص 682.« خاك كجا و رب الارباب كجا؟» گلشن راز آورده: «عدم که راه یابد اندرین باب/ چه نسبت خاک را با رب ارباب». [↑](#footnote-ref-43)
44. - یعنی جادوگر و ساحر [↑](#footnote-ref-44)
45. - جمع حیله [↑](#footnote-ref-45)
46. - انبان، پوست خشک‌شده‌ی بزغاله که در آن مایحتاج خود را می‌ریزند، و در این‌جا معنای خزانه‌ی غیب است. [↑](#footnote-ref-46)
47. - معروف است که بهشت، هشت در دارد که اصطلاحاً گفته می‌شود هشت بهشت. [↑](#footnote-ref-47)
48. - فسانه، مخفف افسانه است و فسون سخنان ساحران است برای فریفتن مردم. [↑](#footnote-ref-48)
49. - اَمل یعنی آرزوی دور و دراز [↑](#footnote-ref-49)
50. - سور، به معنى شادى بود. [↑](#footnote-ref-50)
51. - حافظ از کلمه‌ی «مغان» استفاده می‌کند زیرا نظر به ایران باستان دارد. عرفان در یونان ، ظهور و بروز نداشته. حافظ پیر طریقت را پیر مغان معرفی می‌کند چون منشأ عرفان ناب ایران باستان است و همین عرفان ایرانی است که در عرفان اسلامی اوج می‌گیرد. [↑](#footnote-ref-51)
52. - (فصّلت/ 53) « به زودی آيات ق خود را در آفاق و در وجود خودشان به آن‌ها نشان خواهيم داد.» [↑](#footnote-ref-52)
53. - من به ديدار آنها سخت‏تر مشتاقم. [↑](#footnote-ref-53)
54. - در حديث نبوى است که حضرت حق می‌فرماید: من نزد شكسته دلان هستم. جناب مولانا در این رابطه می‌گوید:

    بر من درِ وصل بسته می‌دارد دوست

    دل را به عنا شکسته می‌دارد دوست

    زین پس من و دل‌شکستگی بر درِ دوست

    چون دوست دلِ شکسته می‌دارد دوست [↑](#footnote-ref-54)
55. - فقر پسنديده، اعتماد به خدا و خشنودی نسبت به آن‌چه قسمت كرده است، مى‏باشد. [↑](#footnote-ref-55)
56. - قناعت، دارايى است كه سپرى نشود. [↑](#footnote-ref-56)
57. - قرآن در رابطه با آگاهی تاریخی که سپس به خودآگاهی تبدیل می‌شود، می‌فرماید: «قُلْ آمَنَّا بِاللَّهِ وَ ما أُنْزِلَ عَلَيْنا»(آل‌عمران/84) بگو ما به خدا و آن‌چه بر ما نازل شدایمان آوردیم، نمی‌فرماید «ما اُنْزِلَ عَلیّ» که تنها شامل پیامبر شود. از این جهت یک ملت را در بر می‌گیرد. [↑](#footnote-ref-57)
58. - عین نماز، یعنی باطن نماز [↑](#footnote-ref-58)
59. - «وقت» حالتی است که انسان‌ها در حضور حقیقت قرار می‌گیرند. لحظه‌ای از تاریخ یک ملت است که قرن‌ها استمرار می‌یابد و مبنا و بنیادِ یک قوم واقع می‌شود، چیزی که در یاد و خاطره‌ها می‌ماند و به انسان معنا می‌دهد. [↑](#footnote-ref-59)
60. - غفلت از حقیقت وجودی به همان معنایی است که حضرت حق می‌فرماید: «أَ لَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يا بَني‏ آدَمَ أَنْ لا تَعْبُدُوا الشَّيْطانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبينٌ. وَ أَنِ اعْبُدُوني‏ هذا صِراطٌ مُسْتَقيمٌ»(یس/ 60 و 61) آیا ای فرزندان آدم! مگر تعهد نکردید شیطان را پرستش نکنید که او برای شما دشمن آشکار است و به‌خوبی در عمق جان خود آن دشمنی را احساس می‌کنید و بنا بود مرا پرسش کنید که این، راه مستقیم و گشوده به سوی حقیقت است. [↑](#footnote-ref-60)
61. - بستان ، مخفّف بوستان است و مركّب از بو و ستان است كه به معنى محل انبوه چيزها است. [↑](#footnote-ref-61)
62. - ذوق، كنايه از مشاهدات و تجلّيّات عشق و محبّت است. [↑](#footnote-ref-62)
63. - صبا اشارت است به نفحات رحمانى، كه مظهرش امام معصوم یا مریدان واقعی امام‌اند. [↑](#footnote-ref-63)
64. - هلاک شدند آن‌هایی که در دنیاداری، خود را و دنیای خود را سنگین کردند، و نجات یافتند آن‌هایی که بهره‌ی خود را از دنیا سبک و کم برداشتند. [↑](#footnote-ref-64)
65. - در این رابطه مطالبی در کتاب «آن‌گاه که فعالیت‌های فرهنگی پوچ می‌شود» عرض شده و کتاب «سلوک ذیل شخصیت امام خمینی«رضوان‌اللّه‌تعالی‌علیه» در توصیف اشراقی که بر قلب انسان جاری می‌شود، متذکر جامعیت اشراق نسبت به حقایق شده است. [↑](#footnote-ref-65)
66. - قارون گفت این ثروتی که به‌دست آوردم بر اساس تلاش و علم خودم بوده است.(قصص/78) [↑](#footnote-ref-66)
67. - زلف، در اصطلاحِ عرفا، وجهِ کثرات عالم وجود است که از جهتی حجاب حق می‌گردد اگر به صورت مستقل دیده شوند، و آیات الهی و تجلیات ربانی است اگر آن‌ها را آینه‌ی نمایش اسماء الهی بنگریم. [↑](#footnote-ref-67)
68. - مثنوی مولوی، دفتر چهارم، ابیات 1533 تا 1559. [↑](#footnote-ref-68)
69. - کتاب «چه باشد آن‌چه خوانندش تفکر» صفحه‌ی 375 [↑](#footnote-ref-69)
70. - مغیلان نوعی درخت است با خارهای بلند که در بیابان‌های مکه می‌روید. [↑](#footnote-ref-70)
71. - شحنه‌، نایب را گویند که شخصیتی است امنیتی. [↑](#footnote-ref-71)
72. - الكافي، ج‏1، ص: 151 [↑](#footnote-ref-72)
73. - صاحب مرصاد العباد، در توصيف محبّان گفت: «كالبد آن‌ها زمينى، دل‌هاى آن‌ها آسمانى، و جان‌هاى آن‌ها عرشى است.» [↑](#footnote-ref-73)
74. -به همان معنایی که در آخر سوره یس داریم « فَسُبْحانَ الَّذِي بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْ‏ءٍ وَ إِلَيْهِ تُرْجَعُونَ؛ » پس منزه است خداوندى كه ملكوت همه چيز در دست قدرت او است و همه شما به سوى او باز مى‏گرديد. [↑](#footnote-ref-74)
75. - ملا محسن فيض كاشانى، علم اليقين، ج 1، ص 49 [↑](#footnote-ref-75)
76. - صحيفه‌ی امام، ج‏17، ص: 305 [↑](#footnote-ref-76)
77. - سردار فتح‌اللّه جعفری [↑](#footnote-ref-77)
78. - واو مفتوح و همزه به صورت وصل خوانده می‌شود. «واو» معنای معیت را افادت می‌کند. [↑](#footnote-ref-78)
79. - شکنج یعنی چین‌خورده [↑](#footnote-ref-79)
80. - یعنی چه بسا و چه بسیار سرها هست که در این کارخانه به خاک سبو تبدیل شده. [↑](#footnote-ref-80)
81. - غالیه‌سا، یعنی کسی که مشک را می‌ساید. [↑](#footnote-ref-81)
82. - عوالي اللئالي العزيزية في الأحاديث الدينية، ج‏1، ص: 53 [↑](#footnote-ref-82)
83. - كُحْل الجواهری؛ سرمه‏اى گويند كه با مرواريد سوده مى‏آميختند و براى ازدياد بينائى در چشم مي‌كشيده‏اند. [↑](#footnote-ref-83)
84. - کتاب «تخیّل خلاّق در عرفان ابن عربی». [↑](#footnote-ref-84)
85. ( 1)- امام خمينى« رضوان الله تعالى عليه»، در تاريخ 8/ 1/ 68. [↑](#footnote-ref-85)
86. - طنبي يا پستو محل تدارک تنقلات پذيرائي . [↑](#footnote-ref-86)
87. - مصطبه جایگاه غرباء است و جناب حافظ می‌گوید در جایگاهی هستم که همان مصطبه برای من حکم ایوان و جایگاهی بس رفیع دارد. [↑](#footnote-ref-87)
88. - به سخنان مقام معظم رهبری«حفظه‌اللّه» در تاریخ 15/6/97 رجوع شود. [↑](#footnote-ref-88)
89. - به سخنان مقام معظم رهبری«حفظه‌اللّه» در تاریخ 29/11/97 رجوع شود. [↑](#footnote-ref-89)
90. - بیدق، مهره‌ی پیاده‌ی شطرنج است. [↑](#footnote-ref-90)
91. - طغرا، همان توقیع است که برنامه و احکام می‌نگاشتند، به معنای منشور و فرمان. [↑](#footnote-ref-91)
92. - حسبة لِلّه، مهری است که در کنار امضای فرمان‌ها می‌زدند، حاکی از آن‌که این مطالب از محاسبه‌ی الهی دور نیست. [↑](#footnote-ref-92)
93. - در روایت داریم: دو کس وارد مسجد شدند، یکی مؤمن رفت و فاسق بیرون آمد و دیگری فاسق رفت و مؤمن بیرون آمد زیرا آن کس که مؤمن بود به ایمان خود مغرور و معجب شد و فاسق گشت و آن‌ کس که کافر بود متذکر شد و به رحمت الهی متوسل گشت و مؤمن شد. [↑](#footnote-ref-93)
94. - حضرت روح اللّه«رضوان‌اللّه‌تعالی‌علیه» فرمود: ما از شرّ اين مقدس‏مآبان به خدا پناه مى‏بريم. [↑](#footnote-ref-94)
95. - جناب حافظ با احوالاتی روبه رو است که تنها توانسته است با واژه‌ی جمع «حُسن» و «ملاحت» آن را توصیف کند، هرچه هست چیزی است که انسان را در جهان حاضر می‌کند. [↑](#footnote-ref-95)
96. - فرمودند: «كَانَ يُوسُفُ«علیه‌السلام» أَحْسَنَ وَ لَكِنَّنِي أَمْلَحُ» یوسف از من زیباتر بود ولی من از او ملیح‌تر و با نمک‌تر هستم «بحارالأنوار/ ج16/ ص:402» [↑](#footnote-ref-96)
97. - تاریخ، تاریخِ احساس حضورِ حق‌الیقینی است تا انسان خود را در آغوش خدا احساس کند. دیروز علم‌الیقین برای حیات دینی کافی بود لذا جناب خواجه نصیرالدین طوسی«رضوان‌اللّه‌تعالی‌علیه» کتاب «تجرید الاعتقاد» را می‌نویسد و بعد از آن بشر قدم در عین‌الیقین گذاشت تا حقیقت را با چشم جان بنگرد و با خداوند مأنوس شود. ولی به گفته‌ی جناب خواجه عبداللّه انصاری، به هر حال در شهود، باز سالک شاهدِ شهودِ خود است. و این هنوز باقی‌ماندن در نحوه‌ای از رسمِ خَلقی است و آرام‌آرام جلو و جلوتر آمدیم تا آن‌که با انقلاب اسلامی دیگر قصّه‌ی ما شهودِ حقیقت نیست، بلکه احساس حقیقتی است که جان و وجود ما را در بر گرفته است. و قصّه‌ی کربلا باز به شکل یک جهان و نه به شکل جمعی محدود؛ به میان آمد. ما امروز در تاریخی هستیم که اراده‌ی الهی تمام وجود آن‌هایی که بنای حضور در تاریخ انقلاب اسلامی را دارند، در برگرفته است. و این قصّه‌ی حق‌الیقینیِ ما می‌باشد. [↑](#footnote-ref-97)
98. - در طلیعه‌ی حضور تاریخی هستیم که از یک طرف در افق خود نظر به تمدن اسلامی داریم و در جستجوی مبانی الهیاتی آن باید بود و از طرف دیگر در جهانی باید حاضر بود که در مواجهه با تمدن غربی است و در صدد گشودن راهی هستیم که در عین حضور تمدنی در این تاریخ از هویت قدسی خود، غفلت ننماییم و نیز در جهان خود جایگاه سایر افکار و ادیان و عقاید روشن گردد تا آن‌ها نیز تکلیف خود را با تمدنی که تحت عنوان تمدن نوین اسلامی در پیش است، روشن بدانند. [↑](#footnote-ref-98)
99. - صحيفه امام، ج 21، ص 328. [↑](#footnote-ref-99)
100. - حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» می‌فرمایند: «شهدا در قهقهه مستانه‏شان و در شادى وصول‌شان «عِندَ رَبِّهِم يُرزَقون»اند؛ و از «نفوس مطمئنه‏اى» هستند كه مورد خطاب «فَادخُلِي فِي عِبادِي و ادخُلي جَنَّتِي» پروردگارند. اين‌جا صحبت عشق است و عشق؛ و قلم در ترسيمش بر خود مى‏شكافد.» (صحيفه امام، ج‏21، ص: 148) [↑](#footnote-ref-100)
101. - حضرت سجاد«علیه‌السلام» می‌فرمایند: «إِنَّ اللَّهَ عَزَّ وَ جَلَّ عَلِمَ أَنَّهُ يكُونُ فِي آخِرِ الزَّمَانِ أَقْوَامٌ مُتَعَمِّقُونَ‏ فَأَنْزَلَ اللَّهُ تَعَالَي «قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ» وَ الْآياتِ مِنْ سُورَةِ الْحَدِيدِ «إِلَي قَوْلِهِ وَ هُوَ عَلِيمٌ بِذاتِ الصُّدُورِ» فَمَنْ رَامَ وَرَاءَ ذَلِكَ فَقَدْ هَلَك»، خداى عزّوجلّ مى‏دانست كه در آخرالزمان مردمانى مى‏آيند بسيار عميق، لذا سوره «قُلْ هُوَ اللّهُ اَحَد» و آياتى از سوره حديد را تا «وَ هُوَ عَليمٌ بِذاتِ الصُّدُور» فرو فرستاده و هركه ماورای آن‏ها را خواهد هلاك گردد.(الكافى، ج 1، ص 91) [↑](#footnote-ref-101)
102. - با توجه به همین امر می‌فرماید: در کوي ما شکسته دلي مي‌خرند و بس. [↑](#footnote-ref-102)
103. - ایاغ به معنای کاسه و پیاله است. [↑](#footnote-ref-103)
104. - صبری که در زیارت آن حضرت به آن اشاره می‌شود وقتی می‌گوییم: «السَّلامُ عَلَیْکِ یَا مُمْتَحَنَةُ امْتَحَنَکِ الَّذِی خَلَقَکِ قَبْلَ أَنْ یَخْلُقَکِ فَوَجَدَکِ لِمَا امْتَحَنَکِ بِهِ صَابِرَة». [↑](#footnote-ref-104)
105. - رسول خدا«صلوات‌الله‌علیه‌وآله» در رابطه با جایگاه تاریخی خود که بعد از ایشان قیامت برپا می‌شود و ایشان پیامبر آخرالزمان هستند؛ می‌فرمایند: : «بُعِثْتُ و أَنَا وَ السّاعَةِ کَهاتَینِ وَ جَمَعَ بَینَ السَّبابَةِ وَ الوُسْطی.» بعثت من و قيامت مانند اين دو انگشت با هم است و دو انگشت سبّابه خود را كنار هم‏ گذاشتند. [↑](#footnote-ref-105)
106. - بَیت‌ُ الاَحزان : محل [عبادت](https://fa.wikishia.net/view/%D8%B9%D8%A8%D8%A7%D8%AF%D8%AA) و گریه [حضرت فاطمه«سلام‌الله‌علیها»](https://fa.wikishia.net/view/%D8%AD%D8%B6%D8%B1%D8%AA_%D9%81%D8%A7%D8%B7%D9%85%D9%87_%D8%B2%D9%87%D8%B1%D8%A7_%D8%B3%D9%84%D8%A7%D9%85_%D8%A7%D9%84%D9%84%D9%87_%D8%B9%D9%84%DB%8C%D9%87%D8%A7) بود که توسط [امام علی«علیه‌السلام»](https://fa.wikishia.net/view/%D8%A7%D9%85%D8%A7%D9%85_%D8%B9%D9%84%DB%8C%28%D8%B9%29) در قبرستان [بقیع](https://fa.wikishia.net/view/%D8%A8%D9%82%DB%8C%D8%B9) ساخته شده بود. این مکان دارای گنبد بود و شیعیان آن را [زیارت](https://fa.wikishia.net/view/%D8%B2%DB%8C%D8%A7%D8%B1%D8%AA) می‌کردند. همچنین در منابع تاریخی و سفرنامه‌ها از آن یاد شده است. این مکان در سال [۱۳۴۴ق](https://fa.wikishia.net/view/%D8%B3%D8%A7%D9%84_%DB%B1%DB%B3%DB%B4%DB%B4_%D9%87%D8%AC%D8%B1%DB%8C_%D9%82%D9%85%D8%B1%DB%8C) به دست [وهابیان](https://fa.wikishia.net/view/%D9%88%D9%87%D8%A7%D8%A8%DB%8C%D8%AA) ویران شد.

     [↑](#footnote-ref-106)
107. - فتراک، تسمه‌ای است که زین اسب را با آن می‌بندند. [↑](#footnote-ref-107)
108. - در این مورد می‌توانید به غزل‌های حضرت امام خمینی«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» رجوع فرمایید. [↑](#footnote-ref-108)
109. - آری! قصه عاطفه و دوست‌داشتن فرزند توسط مادر، در جای خود محفوظ است، ولی سوز جگرِ این‌چنینی، سوز جگری است که جهان گسترده عرش را در مقابل او می‌گشاید و اشک‌هایی را پدید می‌آورد که راه‌های اُنس با عرش است. این‌جا است که حتی در دیروزِ دفاع مقدس، مادرِ آن بسیجی از یک طرف بر اساس عاطفه مادری مایل بود که فرزندش بماند و به جبهه و به مرزهای شهادت وارد نشود. و از طرف دیگر وای اگر آن فرزند می‌ماند و نمی‌رفت و آن مادر می‌ماند و فرزندی که در کنار او به زندگی معمولی مشغول است و محرومیت آن مادر از آن سوزِ جگر!! این‌جا است که باز خواهیم گفت: خوشا به حال مادران و همسران شهدا و سوز جگر عرشی که برای آن‌ها گشوده شده است. [↑](#footnote-ref-109)
110. - حضرت امام خمینی«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» می فرمایند: «خوشا به حال آنان که با شهادت رفتند! خوشا به حال آنان که در این قافله نور جان و سر باختند!» [↑](#footnote-ref-110)
111. - دغا، یعنی نادرست و دغل‌باز [↑](#footnote-ref-111)
112. - مادر چهار شهید دفاع مقدس **حاجيه خانم فاطمه عباسي ورده، مادر مكرمه شهيدان، شهید احمدجوادنيا، شهید علي جوادنيا، شهید يونس جوادنيا، شهید محمّد جوادنيا** در دیداری حضوری با حضرت امام«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» عکس فرزندان شهیدش را با خود آورده بود. عکس اول را در آورد: این پسر اولم محسن است. عکس دوم راگذاشت روی عکس محسن: این پسر دومم محمد است، دوسال با محسن تفاوت سنی داشت. عکس سوم را آورد و گذاشت روی عکس محمد؛ رفت بگوید این پسر سومم …، سرش را بالا آورد، دید شانه‌های امام«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» دارد می لرزد. امام گریه‌اش گرفته بود. فوری عکس‌ها را جمع کرد زیر چادرش و خیلی جدّی گفت: چهار تا پسرم رو دادم که اشکتو نبینم. [↑](#footnote-ref-112)
113. - در نظر به غم مقدسی که با حضور در تاریخ انقلاب اسلامی و قبول فرهنگ شهادت، دل همسران شهدا و مادران آن‌ها را آب می‌کند؛ به پانوشتی که برای کتاب «پاییز آمد» از خاطرات خانم فخرالسادات موسوی همسر سردار شهید احمد یوسفی نوشته شده رجوع شود. https://eitaa.com/matalebevijeh/13099 [↑](#footnote-ref-113)
114. # - در این مورد خوب است به این جمله حضرت امام فکر کنید که می فرمایند« آن قدر که اسلام از این مقدسین روحانی نما ضربه خورده است، از هیچ قشر دیگر نخورده است»

     [↑](#footnote-ref-114)
115. - آیا در نظر به هستی خود پس‌فردایی‌بودنِ جناب ملاصدرا را برای‌مان جدّی نمی‌کند؟ امری که دکتر فردید بالاخره متوجه آن شدند. [↑](#footnote-ref-115)